

رنج‌های مقدس

خاطراتی از شکنجه در زندانهای خاد

نُسیم رهرو

شناخته‌شده کتاب:

نام کتاب: رنج های مقدس

خاطراتی از شکنجه در زندانهای خاد

نویسنده : نسیم رهرو

ویراستار: داکتر حمید سیماب

طرح پستی: وثیق الله واثق

زمان چاپ نخست: بهار ۱۳۹۴ خورشیدی، هالند

برگ آرای و چاپ: انتشارات شاهمامه



www.shahmama.com

شماره گان: ۳۰۰ جلد

چاپ دوم: اسد ۱۳۹۴ خورشیدی

اهدأ

به آنانی که شکنجه گران «اگسا»، «کام»، «خاد» و «واد»
تن و روان شان را به تاراج بردند؛
به آنانی که در دخمه‌های مخوف زندانِ رژیِم خون آشام «خلق» و «پرچم»
نشستند ولی قامت‌های شان همچون سرو ایستاده ماند؛
به آنانی که قاتلان سیه روی تاریخ بر سینه‌های پُرمهرشان گلوله کاشتند؛
به خانواده‌هایی که از شفق داغ تا شام تاریک
پُشتِ دروازه‌های بستهٔ زندان‌های رژیِم دست نشاندهٔ روس
هردم شهیدانه در انتظار نشستند؛
به مادران و خواهرانی که
در ماتمِ دلبندان خود تا هنوز سیه پوشند!

نکاتی چند

پیرامون چاپ دوم به این کتاب

برای من جای خرسندی است که کتاب رنج های مقدس دور دوم به چاپ می رسد. نخستین بار این کتاب با تیراژ سه صد جلد توسط انتشارات شاهنامه در کشور شاهی هالند به زیور چاپ آراسته شد. این تعداد به تناسب تقاضای خوانندگان خیلی اندک بود. درخواست کنندگان پیوسته از طریق نامه های الکترونیک و خط تلفون فرمایش کتاب را می دادند. چاره یی جز این نبود که رنج های مقدس بار دوم با شمارگان بیشتر به چاپ برسد. یاران و دوستان عزیزم با بزرگواری همیشگی شان با اعطای کمک های مالی هزینه چاپ رنج های مقدس را فراهم ساختند که من از تک تک شان صمیمانه تشکر می کنم. از پیام های محبت آمیز ، حمایت های معنوی، انتقادات سالم ، رهنمود های عالمانه و استقبال گرم شما عزیزان سپاس بیکران دارم. لازم به یاد آوری می دانم که در چاپ دوم رنج های مقدس برخی تغییرات و اصلاحات کوچک نیز وارد شده است.

با پیشکش درود های گرم!

نسیم رهرو – اگست ۲۰۱۵

فهرست عناوین

در ژرفای "رنج های مقدس"	۷
از خادشش درک تا قتلگاه پلچرخی	۱۵
رنجهای مقدس یا مقاومت های مقدس	۲۰
نخستین گامها به سوی روشنایی	۲۲
پرنده در دام می افتد	۲۹
خادشش درک	۳۴
کوته قلفی های صدارت	۴۲
شکنجه گاه صدارت	۴۴
تمهید های استخباراتی	۵۵
تلک تورن غلام غوث	۶۵
تنها یک انتخاب: مقاومت!	۷۳
پرده چهارم	۸۴
پرده پنجم	۹۹
آخرین روز های استنطاق	۱۱۱
منزلگاه سوم	۱۲۴
منزل سوم سمت شرقی بلاک اول	۱۳۵

۱۴۴	دیدار با نویسنده «نامه ها»
۱۵۴	طبلِ کوچ
۱۷۰	رگبارِ اتهامات
۱۷۷	مضحکه «محکمه اختصاصی انقلابی»
۱۹۳	در انتظارِ اعدام
۱۹۹	قفس با دوستان خوشتر ز باغ و بوستان
۲۱۳	«اتاق لیبر ها»
۲۲۳	آنها را کُشتند و من در مرگِ شان مُردم
۲۳۰	دو تنها، دو سرگردان، دو بیکس
۲۳۷	یادی از یارانِ همتاسه
۲۴۹	دریای خون او را با خود برد
۲۶۱	هفت ماه و یازده روز
۲۷۷	انبارِ کالا را آتش زدند
۲۷۹	من صَبِرِ ایوبی داشتم
۲۹۵	تو خو نشکستی، من حالا پاش پاشت ...
۳۲۲	ضمیمه

در ژرفای "رنج های مقدس"

نصیرمهرین

بخشی از خاطرات دردآمیز و سخنان انسان رنج دیده و آزاده ای درپیش روی شما است که برای بهروزی مردم و میهن خویش قدم نهاده بود، اما او را بردند، شکنجه نمودند و محکوم به اعدام.

انسانی که بارها تیرباران شدن و بستر خونین و نمناک خاک های قتلگاه پلچرخی را در فاصله چند قدمی خویش دید و قبر غه هایش شکست، اما با قامت بلند و سروگون ایستاد و استواری اش نشکست. اگر اجرای حکم اعدام بر وی بازماند، شکنجه گران با شگردهای خوف، هر شب به سراغ وی رفتند، با حرکات و پیام های اذیت بار و بد اندیشانه که اعدامت می کنیم!

با چنان هوا و فضای ترساننده و شکنجه آمیز، با انبوهی از دیده گی ها، دهسال را در اسارت سپری نمود.

«رنج های مقدس» بیشتر از آن دیده گی های بافته با رنج با شما سخن می گوید. درخیمان در حالی که مؤلف «رنجهای مقدس» را شب ها و روزها در معرض تفتیش عقاید و شکنجه قرار دادند و در سلول های کوچک، تنگ و تاریک و یا در قفس های بزرگتری با بقیه هم زنجیرها، با گفتار و کردار شکنجه آمیز آزارها رسانیدند، وی با شکیبایی از آن آزار دیده گی ها و وصف حال قربانیان کاخ شکوهمندی آفریده است برای بازنگریستن و آموختن.

نویسنده «رنج‌های مقدس» افزون بر شرح واقعیت‌ها، با نیت شریفی دست انسان آماده‌آموختن را می‌گیرد، او را به سوی رفتارهای انسانی و رعایت فرهنگ کرامت انسانی رهنمون می‌شود و تخم نفرت علیه استبداد و گسست از مردم آزاری را می‌کارد. در این راستا به زوایای ناشناخته و کمتر دیده شده جهان زندانی و زندان‌بان و شکنجه‌گر ژرفتر ره می‌برد، و از آنجایی که دارنده قدرت و توان تحلیل است در تنها چهره راوی رویدادها ظاهر نمی‌شود، بلکه دست به تحلیل می‌یازد. در تحلیل خویش پایگاه سیاسی-فکری ارجمند خویش را همواره با خود دارد. پایگاهی که علل زندان‌گشایی‌ها، شکنجه‌ها و اعدام‌ها را نیز برای خواننده بیشتر روشن می‌نماید.

این است که تحلیل در بازآفرینی چشم‌دیدها در این اثر، جست و جوی ریشه‌ها و علل یابی یا کاربرد تعلیل را در اختیار نگارنده نهاده است. با این وصف است که در جمع پیش‌تازان آگاه بر علل اسارت خویش قرار می‌گیرد و از آن پایگاه به مقاومت ادامه می‌دهد.

نسیم رهرو ارجمند با این ویژه‌گی با بسا زندانیان ناآگاه از علل محبوسیت خویش مرز می‌کشد. با مسعود سعد، زندانی به جان رسیده در هر نفس که در زندان‌های سلطان مستبد غزنوی می‌نالید و زار زار شکوه سر می‌داد که "محبوس چرا شدم، نمی‌دانم." پندار او این بود که "بی‌علت و بی‌سبب گرفتارم" در سطح جوزوف کا. قهرمان داستان کتاب محاکمه فرانتس کافکا نیز نمی‌نشیند، که هیچ علتی را در توقیف و محاکمه خویش سراغ نداشت.

اما آفریننده رنج‌های مقدس ناله‌های مسعود سعد، جوزوف کا. و بی‌گناهان بی‌شماری را روزها و شب‌ها در دخمه‌های زندان شنیده و با اشک و آه و ناله‌های آنان دلسوزانه زیسته است. در هیأت تحلیل و تعلیل وی آن همه زندانیان قربانیان استبداد استند، استبدادی به درازنای تاریخ خویش.

رهرو ارجمند در مورد خویش به قدر کافی می‌داند که علت توقیفش در این است که نه تنها پیوستن به دستگاه جفا‌آمیز و ستم‌گستر، در هیأت فکری-سیاسی، ملی انسانی وی و یارانش محلی از اعراب نداشته است، بلکه با افتخار و سربلندی رهرو صادق و پاکباز کاروان آنانی می‌شود که در دبستان ظلم ستیزی و انساندوستی با

هم دست دوستی و همبستگی داده بودند.

ژرفتر شدن تحلیل های سیاسی- اجتماعی وی سبب شده است که هنگام بررسی جوانب ضوابط حاکم بر روابط زندانی و شکنجه گر (البته "یکی با دست های بسته و دیگری با چشم های خون گرفته...") به ویژه هنگام رفتارشناسی شکنجه گر، رساترین تحلیل از خاستگاه سیاسی- روان شناختی شکنجه گر را، که در چهره تحقق تحقیر انسان ظاهر می شود، به دست می دهد.

از آنجایی که در ایام اسارت با شگردها، لطایف الحیل و مکاره گی های ساختاری ستم گستر مواجه بوده است و می داند که این نهاد شکنجه گر و انسان کش در زیرسایه خونین برچه عساکر شوروی اطلاعات نهفته در سینه اش را برای مرگ وی و یاران وی نیاز دارد، پس پای قاطعیت سخن نگفتن پیش می آورد و سینه و تن نازنین را برای رویارویی با شکنجه و مرگ آماده می نماید.

نکته محوری و پیامد زا در رنج های مقدس از چنان تصمیم قاطع و افتخار آمیز وی حاکی است، تصمیمی که با پذیرش رنج و درد، تحقیری را نصیب دستگاه شکنجه گر می نماید. بر بنیاد اتخاذ این موضعگیری که نباید برای بازجو یا مستنطق شکنجه گر سخن گفت و پرسش های او را باید بی پاسخ گذاشت، رفتار وی در اسارت دشمن در همه لحظات سالیان متواتر، آگاهانه و به دور از ندانم کاری، سمت و سو می یابد.

پس ما در این اثر نگاره هایی را به خوانش می گیریم که سخنان راوی، بافته یی از رنج تن و جان اند و دست نخست روایت هایی که با گوشت و پوست و روان او لمس شده اند. و آنجا که سخنانی از دیگران و از بقیه اسیران دربند استبداد است، آنها را با امانتداری باز می نویسد. چند مورد از ویژه گی های یاد شده در بالا را بیشتر فراز می آوریم:

تصویر ابعاد شکنجه

معمول است که وقتی از شکنجه یاد می شود، بیشتر شکنجه جسمی ایام بازجویی را به یاد می آورد، درحالی که شکنجه همواره و با اشکال مختلف حضور ادیت بار چند بعدی و فرساینده دارد.

شرح رفتار شکنجه گر و دستگاه اسیرستیز از قلم نگارنده رنجهای مقدس، ابعاد شکنجه های غیرجسمی را نیز در معرض بازشناسی می گذارد. مؤلف در مرکز کلیت شکنجه، به درستی انگیزه تحقیر انسان مخالف دستگاه ستم پیشه حاکم را می نگرد. مظاهر آن را نشان می دهد که افزون بر لت و کوب وحشیانه جسمی اند. مانند: ایجاد اوضاع و شرایط بد جسمی، اجازه نداشتن گرفتن ریش و ناخن، دشواری استفاده از تشناب، در تن داشتن لباس های چرکین و ژولیده، کمپل های شپش دار، موجودیت خسک در اطاق های زندانیان، غذای انیت بار برای جهاز هضمی، و ایجاد مانع برای رفع نیاز مصاب شده گان به اسهال... همه ابزار شکنجه بوده اند.

شرح تحقیر روانی از طرف بازجوهای شکنجه گر و توسل ناگسست از کاربرد جملات موهن و فحش آمیز، خشونت های رفتاری و گفتاری در برابر باورمندان باور سیاسی به منظور شکستن پشتوانه های باورمندی زندانی یا بُعد دیگر شکنجه را در این اثر می نگریم.

هنگامی که مؤلف با رویکرد به یکی از چالش ها می گوید که چون اجازه نداشتن گرفتن ناخن ها، و دراز شدن آنها اذیت باری بود، روزی یک تن از زندانیان "طریقه سوهان کردن ناخن ها را به من یاد داد. پس از آن ناخن های دراز خود را روی دیوار سمنتی سلول می ساییدم." و یا آنجا که می نویسد: "کارمندان زندان خوش نداشتند زندانی مانند اولاد آدم صاحب وقار و حیثیت باشد. از محبت و احترامی که یک زندانی نسبت به زندانی دیگر روا می داشت دل های شان به ترقیدن می رسید. در یک کلام: سیاست پلید اداره زندان بی خاصیت ساختن زندانی بود و تهی کردن او از تمامی اوصاف و خصال انسانی..."، و هنگامی که در کنار یادآوری از آنها از سلب حق بقیه نیاز ها یاد می کند، چهره عمومی شکنجه را جامعتر نشان می دهد.

سخن از تداوم استبداد پیشینه

هنگامی که تاریخ پژوه و یا خواننده آگاه از پیشینه فرهنگ سیاسی و اعمال شکنجه و تحقیر انسانها آگاهی داشته باشد، در برگ های متعدد «رنجهای مقدس» پیوستگی و تداوم حضور آن رفتار نفرت زده را در دهه شصت خورشیدی با وضوح تمام می نگرد. حضور آن چهره ای را که حکومتگران ح.د.خ.ا (با ویژه گی وابستگی

به شوروی از میان رفته) نشان دادند. چهره استبدادی را که «دموکراتیک» نام نهادند تصویر می کند.

بر اساس مدارک و اسنادی که از اعمال و ترویج شکنجه در چند دهه پیشین در دست است، و آنچه که در دوران حکومت «خپ» ها در برابر مخالفین سیاسی و بسا افراد غیرسیاسی اعمال شد، بر می آید که ح.د.خ.ا بنا بر ماهیت استبدادی و الزام توسل به نهادهای شکنجه گر و خوف، رویکرد جفا آمیز پیشینه را نه تنها مداوم بخشید بلکه گسترده تر و خوف تر به آنها روی آورد.

و آن سوی دیگر، راوی با اتخاذ موضع قاطع، سنت جلوگیری از بروزضعف و ایستاده گی روی مقاومت را که در تاریخ مبارزات مردم خویش داریم، قاطعانه در پیش گرفته است. وقتی میگوید: "همواره با سلاح همت به پیشواز سختی ها شتافته بودم، از هیچ چیزی به اندازه پستی همت بیم نداشتم. با خود گفتم: خدایا، آن روز مباد که تیر جفا همت بلند مرا نشانه بگیرد!..." سخنان عزیزان بی شمار و از جمله این سخنان غیاث خان کوهستانی را به یاد می آورد که: "بعد از توقیف ما، اولین چیزی که از خداوند خواستم، استقامت بود. گفتم، خدایا حالا که اسیر شدم، پس استقامت و توان عطا فرما تا در جریان تحقیقات پایم نلرزد."

هنگامی که نسیم رهرو ارجمند از سجایای زشت و نفرت انگیز و زاری های محیلانه و مورد نیاز شکنجه گران روایت می کند، سخنان اسیران پیشینه را به یاد می آوریم: "بدون فحاشی شخصیت شان (مستنطقین) ناتکمیل بود... آمرین محبس وقتی خوب هستند که مرده باشند"

وقتی سید اکرام مستنطق شکنجه گر برای رهرو اسیر و دست و پای بسته می گوید: "به هر چیزی که ایمان داری تو ره قسم میتم که به من کمک کو. مره پیش رفیقایم نشرمان. شوق نکو یک چیزی بگو که یک بینی خمیری بره مه شوه..."، یاد سخنان شبیه مامور عبدالقیوم خان مظلوم می افتیم که شکنجه گران در سال ۱۳۴۰ خورشیدی، بارها چنین جملاتی برای او گفته بودند. آن "بینی خمیری" که شکنجه گر در میان می نهد، معیار و محکی است از ادای وظیفه و ارتقای مقام شکنجه گران در چنان نظام.

هنگامی که در رنجهای مقدس بارها از وضعیت زنده گی فقر آمیز بی گناهان با

دلسوزی و عطوفت ویژه صحبت می‌شود، یاد وضعیت رقت بار هزاران زندانی می‌افتیم. در یادی از موسی جان و کسان دیگر، اعمال ستم و ظلم دستگاه جهنمی "خاد" را نه تنها با جانگدازی آن می‌بینیم، بلکه گواهی را می‌آورد که پس از شش جدی ۱۳۵۸ بسا زندانیان دوران جنایت آمیز حکومت خلقی‌ها، همچنان بار رنج زندان را در شانه زنده گی خویش داشتند و رها نشده بودند: "با موسی (مشهور به موسی هزاره) آشنا شدم. او از جمله آن زندانی هایی بود که پس از ششم جدی ۱۳۵۸ (عفو عمومی) نیز از زندان رها نشد. انسان مهربان، صمیمی، زحمت کش، بلند همت و مقاومی بود. کسی به پایوازی اش نمی‌آمد. تشناب‌ها و دهلیز را پاک کاری می‌کرد و در بدل آن هفته وار زندانی‌ها مقدار اندکی پول برای او می‌پرداختند."

رعایت فرهنگ احترام به دیگر اندیش

مسلم است که نظام‌های استبدادی و دیکتاتورمنش، معرف تحمیل رأی نهاد و یا شخص حاکم بر جمهور اند. در جامعه‌ای که افکار و نظریات مختلف وجود دارد دامنه سرکوبگری آنها نیز از سوی نهادهای سرکوبگر گسترده است و هنگامی عمال چنان نظام، مخالفین با هم مخالف و یا دگر اندیش را به سوی اسارتگاه‌ها می‌برند، گونه برخورد میان آن جمع مخالفین در اسارت دشمن، خود موضوعی است که رفتار مناسب را تقاضا می‌نماید. نگارنده رنج‌های مقدس، گزینۀ آگاهانه، عقلانی و دارنده بار منطقی را در سلوک خویش با آنها در محدوده زندان رعایت نموده است، بدون اینکه از واقعیت موجود مرز فکری خویش با آنها چشم پوشی نماید. می‌نویسد: "وقتی از خوبی‌ها و صفات نیک یک زندانی یاد می‌کنم، ملحوظ نظر محدودۀ زندان است. داورِ رفتار و اعمال بیرون از زندان آنها موضوعی است جدا گانه. شاید یکی یزید بوده باشد و دیگری بایزید!"

بنیادهای سلوکی و موضعگیری هایش همواره حاکی از فرهنگ سیاسی احترام آمیز با مخالفین است. در برگ‌های متعددی که به دیگران اشاره‌هایی دارد، این جلوه رفتار احترام آمیز، صمیمانه جلب نظر می‌نماید.

حسرت آزادی

وقتی خاطره های تلخ زندان او را به سوی روزگاری از حیاتش در بیرون زندان می برد آرزومندی های انسان در بند را برای آزاد زیستن با شکوهمندی درخور ستایش به تصویر می کشد. حسرتی را که ابراز می کند، بلبل پر و چشم بسته ای را به یاد می آورد که نمی داند چه وقت گل رو واکرده است زیرا: "زندانی از حس آمد و شد بهار و زمستان بی خبر می ماند (مهم نیست که زمستان به احوال گیری زندانی بیاید، دنیای سرد و سوزنده زندانی خودش فوران زمستان است) چهار فصل سال و جا بجایی..." و یا "به یادم می آمد که در شبهای مهتابی زیر آسمان فراخ، با دلهای مالامال از رفاقتِ اسطوره ای، شانه به شانه هم حرکت می کردیم. نره ای غش و مویی بی اعتمادی در میان نبود. قلب ها صاف و نیت ها صاف تر از آن بود. از آسمان و زمین عشق و محبت می تراوید و از سینه ها وطن دوستی فوران می کرد. از کنار خانه های گلین، از میان درختان و باغها، از جویها و پلوان ها، از مزرعه ها و تنگی باغها می گذشتیم..."

یاد خانواده

همانگونه که در تمام مدت اسارت، از یاد مردم و برای مردم و یارانش رنج بردن او را رها ننموده بود، مانند همه زندانیان دارنده خانواده به روزگار و سرنوشت آنها نیز می اندیشد. نگاه های واپسین لحظاتی را که در دست دشمن افتاد، با صمیمت های خانواده خویش بارها به یاد می آورد. اما، از صدای پرمهر و نوازشگر مادر که نامش را می خواند: "فرزندم نسیم" خبری نیست زیرا صداها، فریادهای خشمگین و آمیخته با فحش بیدادگران است، که تن و روان را می سوزند.

* * *

آری، نسیم رهرو ارجمند سالهای متمادی رنج زندان کشید، بارها دید که یاران و هم میهنانش را بردند و تیرباران کردند. چه می توانست بکند. خودش می گوید: "چی می توانستم بکنم؟ زندگی من محکوم به آن سرنوشتی بود که گرگ خونخواری توتاهای دلم را لقمه لقمه می خورد و من هر دم شهیدانه به سویی می دیدم!" و ما

اکنون غمنامه این انسان عزیز را به خوانش می‌گیریم که از گرگ و توت‌های دل خویش سخن غم‌آمیز دارد.

سالها پیش که سلسله‌ای از نبشته‌های رنج‌آمیز و درد‌آشنای «رنج‌های مقدس» انتشار می‌یافت، کار ورق‌گردانی آنها را به پایان یافتن همه قسمت‌ها و اگذار نمودم. پس از مطالعه‌ی برگهای اشک‌انگیز و دارنده‌ی ابعادی از آموزنده‌گی، آرزوی پیشنهاد انتشار آن را در یک کتاب در دل پروراندیم و آن را عنوانی ایجادگر اثر، نسیم رهرو دارنده‌ی رنج‌های بیشمار نیز بارها ابراز داشتیم زیرا تا آنجا که میسر بوده است و برخی کتاب‌ها و یا نبشته‌های کوتاه پیرامون کارکرد ابزارهای نظام‌های استبدادی و منجمله حکومت دست‌نشانده اتحاد شوروی از میان رفته را بازنگریسته‌ام، رنجهای مقدس را نه تنها متمم، مکمل و گواه صادق برای نشان دادن ابعاد جفاورزی یافتیم، بلکه این غمنامه افزون بر گواهی رسا و صادقانه، گامی ژرف‌تر سیاسی و روانکاوانه به سوی جهان زندانی سیاسی و شکنجه‌گران او برداشته است.

جای خرسندی است که اکنون کتاب «رنجهای مقدس» در دسترس هموطنان و علاقمندان داخل و خارج قرار می‌گیرد. شایان یادآوری است که چه هنگام ابراز احساس خرسندی از انتشار این کتاب و چه کتاب‌های دیگری که بر موضوع زندان و شکنجه معطوف اند، از ابراز این احساس نیز فارغ نبوده‌ام که: کاش نویسنده‌گان زندان دیده و رنج‌کشیده، هرگز روی زندان و شکنجه و عذاب‌های گوناگون را ندیده بودند. به سخن دیگر، کاش روزگار ما ساختارها و ابزار انسان‌آزار را باز نیافریده بود، آنها را در دسترس نداشت تا باران ابر تحمل و مدارا، گزینه‌ی انسان‌گرایی را به ثمر می‌رساند. خرسندی بیشتر هنگامی دست‌تواند داد که این کتاب را اعضای حزب متلاشی‌شده و معدوم «ح.د.خ.ا» نیز بخوانند و درآیینۀ صاف و پاکیزه‌ی آن چهره‌ی مردم‌آزارانه‌ی خویش را بازنگرند. فرزندان آنها این کتاب را بخوانند و همزمان با آن، پیام‌نمادین نسیم رهروهای بی‌شمار را بیابند، که در هولناک‌ترین روزگار در سینه‌های سترة خویش این سخن را داشتند:

بادی که در زمانه بسی‌شمع‌ها بکشت هم بر چراغدان‌شمانی‌ز بگذرد

از خاد شش درک تا قتلگاه پلچری

محمدشاه فرهود

هر واژه «رنجهای مقدس» از ذخیره رنج مایه گرفته است. در خاموشی صفحات و سطور این کتاب صدای ساطور جلادان جاریست. برگ برگ این کتاب از یکسو از زجر حماسی دستگیر شدگان، شکنجه شدگان و اعدامیان سخن می گوید و از سوی دیگر پرده خونین را با انگشتان بر آمده از گور شهدا از روی جنایات حزب دموکراتیک خلق بر می دارد.

نسیم رهرو در ماه اسد ۱۳۶۰ به جرم دگراندیشی و نپذیرفتن کودتا و اشغال شوروی به وسیله دژخیمان خاد از خانه اش در کابل دستگیر و بعد از شکنجه در خاد ششدرک و صدارت، برای تداوم شکنجه و تحقیق به زندان پلچری منتقل گردید. وی مدت ده سال را در کوته قلفی های بلاک اول و در پنجره های سایر بلاک های پلچری در انتظار اعدام بسر برد و در هر نفس برای تیرباران خویش لحظه شماری کرد. «رنج های مقدس» قصه ها و روایاتی است که مؤلف با صداها درد و هزار هارنج به نگارش درآورده است. هرچند نوشتن درباره زندان، شکنجه و اعدام زجرآورترین نوع خاطره نویسی و نوشتار است، اما زندانی ای که بتواند با تن آزوده و روح زخمی این خاطرات، درد ها و تحلیل ها را به متن تبدیل نماید در واقع بخشی از خلای ادبی و تاریخی را در یک دوره معین در جهت جنایت شناسی پر می نماید.

«رنج های مقدس» نشان می دهد که دستگاه خاد در زیر رهنمایی خونین کی جی بی شوروی جنایات سیستماتیک را انجام داده است. «رنج های مقدس» درباره زندانیان و شکنجه گران، اعدام شدگان و جلادان است، درباره محبوسی است که اسیر دم و دستگاه خاد و کی جی بی شده است و بخاطر آزادی و پاسداری از حیثیت مردمش در برابر شکنجه گر حزبی و ساطور شوروی ایستاده است. نویسنده نه تنها در باره خود و همدوسیه های خویش سخن می گوید بلکه با تمام صداقت و امانتداری درباره سایر زندانیان، مجاهدین و مخالفین سیاسی نیز سخن می زند. برای نویسنده مهم این نیست که اعدامی مربوط به کدام تنظیم و سازمان است. اعدامی در هر حالتی اعدامی است و نویسنده از وضعیت اعدامی حکایت می کند و با عزم و انصاف از همه آنانی که در شب های پلچرخ مرمی باران شده اند به دفاع بر می خیزد.

مادر دوره فراموشی بسر می بریم. جنایاتی که در پیش روی چشمان ما اتفاق افتیده است آهسته آهسته حتا در نسل موجود فراموش می گردند. حافظه شفاهی نمی تواند از نسلی به نسل دیگر انتقال نماید. استمرار جنایت و پرده پوشی های سرکاری روند اغماض و فراموشی را بیشتر از پیش تاریک ساخته است. نوشتن درباره جنایات سازمان یافته حزبی و دولتی از یکسو خلای فراموشی را پُر می کند و از سوی دیگر می تواند بهترین نوع دفاع از جانبختگان، آزادی و عدالتخواهی باشد. در میان صدها فراموشی و خاموشی، نعره اعدامی و صدای زندانی نیز خاموش و فراموش مانده است. تهکاوی های ریاست های خاد، حفره های پولیگون و قفس های پلچرخ در پیشگاه قربانیان به فراموشی سپرده شده اند. اکثریت زندانیان زنده مانده آنقدر خنجر و تیر خورده اند که خاطرات زندان و شکنجه آگسا، کام، خاد و واد از نوک انگشتان شان پریده است. وقتی به پهنای جنایات حزب دموکراتیک خلق می اندیشم به این گمان اندر می شوم که نوشتن درباره چهارده سال جنایت به نوشته شدن خاطرات هزاران زندانی ضرورت دارد، اما متأسفانه ادبیات مستند، خاطراتی و تحلیلی زندان کمتر به سند و نوشتار تبدیل گشته است. صدها کتاب حرف و سخن در این حوزه بر داربست نانویسی آویزان مانده است. متن هایی که شکنجه ها و تیرباران ها را از ۱۳۵۷ تا ۱۳۷۱ به بیان آورد یأس انگیز، کم حجم و بی رمق اند. هزاران هزار انسان این سرزمین به دلیل مخالفت با کودتا و تجاوز

شوروی دستگیر، شکنجه و اعدام گردیده اند، اما تعداد کمی از زندانیان توانسته اند خاطرات شان را برای داد خواهی و برای نسل های آینده مستند گردانند. کتاب «رنج های مقدس» یکی از همین نوشته هاست که با خون دل نوشته شده است و در هر خط آن علیه فراموشی می ایستد.

نوشتن در باره شکنجه و اعدام، کار آسانی نیست. من که خودم دوازده سال در شکنجه گاه صدارت و قتلگاه پلچرخ شکنجه و اذیت دیده ام می فهمم که نویسنده با نوشتن هر سطر در مورد شکنجه و تحقیر خاد، دوباره شکنجه می گردد، با نوشتن هر جمله در مورد شکنجه گر و جلاد و رگبار با وی تا اتاق شکنجه و میدان تیرباران میرود... من نیز زهر نظارتخانه صدارت را چشیده ام و می دانم که هزاران ورق بکار است تا محتوا و فضای دردناکیز این مکان خون آلود را توضیح نماید.

من نیز که در وینگ شرقی بلاک اول کوتاه قلفی بوده ام و پس از شکنجه های طولانی در انتظار اعدام مانده ام می دانم که شرح حال اعدامیان و مستی جانیان در بلاک اول پلچرخ مثنوی هفتاد من کاغذ می طلبد. شمس الدین پنجشیری قوماندان بلاک اول، عبدالرزاق عریف مسئول عمومی استخبارات و امور سیاسی پلچرخ، خواجه عطا محمد قوماندان عمومی پلچرخ، حنیف شاه مسئول تیم رگبار... نام هایی اند که تمامی جنایات زندان پلچرخ در زیر اداره حزبی شان روی داده است. متأسفانه تا هنوز ما زندانیان زنده مانده نتوانسته ایم نام های تمامی کسانی را که در ریاست های خاد، صدارت، محکمه اختصاصی انقلابی، سارنوالی اختصاصی و زندان پلچرخ جنایات سیستماتیک را مدیریت کرده اند معرفی نماییم. ضرورت است که جانیان و شکنجه گران معرفی شوند تا برای مؤرخین، محققین و دادخواهان اسناد و مدارک ایجاد گردد. در کتاب «رنج های مقدس» معرفی جانیان حسی و عینی است و از رابطه مستقیم مؤلف بر می خیزد.

آدم ها در «رنج های مقدس» آنگونه که هستند معرفی می گردند. یکی از ویژگی های منصفانه کتاب این است که دوست و دشمن را با صفات واقعی شان، بدون تعصب به تصویر می کشد... همانگونه که غلام غوث جاسوس مشهور و کارکشته ریاست عمومی تحقیق صدارت (دست پرورده جنرال عبدالغنی عزیز رئیس عمومی تحقیق خاد) متکی به حقایق معرفی می گردد به همانگونه انجنیر نادر علی

پویا که یکی از عجایب مقاومت در صدارت و پلچرخی است بطور واقعی توصیف می‌گردد. در توصیف زندانی و اعدامی مبالغه نمی‌کند و به همین گونه در تشریح شکنجه‌گر و جلاد نیز غلو نمی‌کند. سطح سواد و سادیسیم شکنجه‌گر و زندانبان را آنگونه که بوده است روایت می‌کند. از مقاومت زندانی اسطوره و افسانه نمی‌سازد و آنچه را که دیده و حس کرده است بیان می‌دارد. دیوانه و دهن‌پاره را با ادبیات خودشان به نمایش می‌گذارد و شاعر و مبارز آگاه را با ژست و ادای خودشان به بیان می‌آورد.

وقتی که لست پنجه‌زار شهید در هالند نشر شد بزودی مانند بمبی دنیا را تکان داد. جانیان آگسا، کام و خاد در خاموشخانه حزب منحل، مانند بقایای آشویتس، در دایره شرم‌شاریدند. اسناد کاغذی گواهی می‌دهند که کودتاچیان با دستگیری و کشتار خود فاجعه‌ای آفریدند که در تاریخ معاصر جهان کمتر اتفاق افتیده است. لست پنجه‌زار قربانی نشان می‌دهد که جانیان حزبی بالای هیچ کسی رحم نکردند، از شاگرد سماوارچی تا دیوانگان دوره‌گرد، از استاد پوهنتون تا دریور ملی بس، از دهقان بی زمین تا فنوئل، از مالک فابریکه تا دستفروش فقیر، از محصل و متعلم تا شاگرد مستری، از مامور و معلم تا کارگر روزمزد، از تاجر تا علامه و متخصص و دانشمند را دستگیر، شکنجه و اعدام کردند.

وقتی که قسمت‌هایی از «رنج‌های مقدس» طی سالیان اخیر در اینترنت انتشار یافت شکنجه‌گران و جلادان حزبی با پوشیدن نقاب سیاه، با نامهای مستعار، به طور جلادانه به انکار و دعوا جلی‌های مضحکی در صفحات اینترنت دست یازیدند، از تأیید و اعتراف به دستگیری‌ها، شکنجه‌ها و اعدام‌ها به طور دربست امتناع ورزیدند و تا هنوز هم امتناع می‌ورزند. بعد از انتشار لست پرچمی‌ها و خادیس‌ها زمزمه کردند که این لست جنایات آگسا و کام (خلقی‌ها) را بیان میدارد... اما نمی‌دانند که لست‌های دیگری در راه هست که جنایات خاد و واد را عریان خواهد کرد.

چند سال قبل زمانی که من خاطرات، تحلیل‌ها و چشم‌دیدهای دوازده ساله خود را از زندان‌های صدارت و پلچرخی در دو جلد کتاب زیر نام «جنایات حزبی» نوشتم، شکنجه‌گران می‌گفتند اسناد و مدارک ارائه کنید که ما شکنجه کرده و آدم‌کشته‌ایم. ادعا می‌کردند که این مخالفین سیاسی ماست که بالای ما تهمت می‌

زنند. آنها با بی رحمی تمام دهن و دامن خون آلود خود را با انکار و اغماض پُت می کردند و می کنند. «رنج های مقدس» نیز پر از قصه های اعدامیان است، اعدامی هایی که اکثر شان از کنار نویسنده بسوی پولیگون رفتند.

«رنج های مقدس» در زندان نوشته نشده است بلکه خاطرات زندان است، خاطراتی که اینک هزاران کیلومتر دورتر از زندان ششدرک، صدارت و پلچرخ در فضای آزاد و بدون سانسور در یمگان هالند به نگارش آمده است.

در کشور ماسی و شش سال است که جنگ و استبداد قربانی می گیرد و جنایت به طور متناوب تکرار می گردد. در فضایی که خرمهره بر انگشتر سلیمان حکومت می کند و نام زندانیان و اعدامیان از خاطره ها رفته است، معرفی عده ای از زندانیان و اعدامیان و توضیح جنایات برخی از جانیان نوعی مبارزه با فراموشی است. «رنج های مقدس» برای هزاران اعدامی گمنام نوعی آبدۀ سپاهی گمنام است.

هالند

دسامبر ۲۰۱۴

رنجهای مقدس یا مقاومت های مقدس

کریم پیکار پامیر

نخستین بار بخشی از «رنجهای مقدس» را که با خامهٔ رسا و نثر پالوده و عقیق صاحب این رنجها (استاد نسیم رهرو) رقم زده شده بود در وبسایت «گفتمان دموکراسی» مرور کردم.

واقعیت اینست که در همان وهلهٔ نخست، هم شیوهٔ نوشتاری این زندان دیدهٔ عزیز، مبارز و رنج کشیدهٔ سرزمینِ دردمندِ افغانستان را سخت پسندیدم و هم رنجهای تحمیل شده بر ایشان را قطره قطره نوشیدم و ذره ذره احساس نمودم.

مادامی که رنجهای بیشتر و عمیقتر ناشی از تعذیب و شکنجه های زندانبانان رژیم «دموکراتیک خلق» از درون سینهٔ آتش گرفته و آکنده از درد و رنج استاد قدم به قدم بر صحیفهٔ «گفتمان دموکراسی» ریختن گرفتند و عدسهٔ چشم و رگهای دل و جانم واژه واژه آنها را بدرقه نمودند، نه تنها خوانش و نگارش این سوگنامهٔ سوزناک قرن را سخت بجا، ضروری و مؤثر پنداشتم، بلکه حیقم آمد هجاها و واژه های چنین یک سوگنامهٔ عبرت انگیز که در عین حال شرح گوشه ای از تقابل حق و باطل در یک برههٔ حساس تاریخ معاصر زادگاه ماست، درج مجموعه ای نگردد و به اختیار نسل دردمند امروز و نسلهایی که در پی خواهند آمد به ارمغان گذارده نشوند. چنانکه روزی، ضمن یک تماس تلفونی با استاد رنج کشیدهٔ مان، همین آرزومندی را با ایشان در میان گذاشتم. ماه و سالی چند سپری گشت تا اینک شادمانه می نگرم سلسله ای از آنهمه «رنجهای مقدس» این مبارز مقاوم و زندان دیدهٔ راه آزادی کشور در چنین یک مجموعهٔ پسندیده گرد آورده شده و به حلهٔ چاپ آراسته گشته است..

من که بمثابة فردی از افرادِ درد آشنا و رهسپری از یک قافلهٔ تاراج شدهٔ راه

آزادی و خوشبختی مردم حرف حرف و واژه واژه این رنج نامه را با رقت قلب و دقت کامل مرور کرده ام، با اطمینان می توانم ادعا کنم که مجموعه حاضر اثر ارجنکی است که نه تنها بمثابة فریاد تلخ برخاسته از دل یک مبارز رنجور کشور به سرعت بر پهنه دل مرور کننده می نشیند، بلکه خواننده و مرور کننده را با ماهیت اصلی «حزب دموکراتیک خلق افغانستان»، شیوه ها و سیاستهای استعمار روس، حساسیت ها و خیزشهای رهایی جویانه سراسری مردم، نوعیت برخورد های رژیم با مخالفان سیاسی، تهدیدها، بی رحمی ها، شکنجه ها و بالاخره، طرز دید و تفکر سیاسی کودتاگران را به نمایش می گذارد. در عین حال، این مجموعه در حقیقت نمایی از حقایق تاریخ دهه های پسین سر زمین خون گرفته ما است که بخوبی پیش چشم نسل های آینده گشوده میشود.

می دانم که استاد رهرو بخشهایی از سلامتی روحی و جسمی اش را در اثر تحمل آنهمه مصایب کم نظیر زمان از کف داده است، اما با آنهم تا آنجا که از لایه لای متنی این اثر خاص و ارزشمند استنباط می گردد، خوشبختانه هنوز هم گل حافظه ایشان سرفرازانه میخندد و خامه نگارنده را به وجه نیکویی یاری می رساند، ورنه برای یک زندان دیده شکنجه شده علیل و حامل پشواره سنگینی از رنجهای طاقت سوز چندان سهل نخواهد بود نام و نشان، تاریخ های دقیق و حتا مشخصه های افراد زیادی را که از نخستین روز به دام افتادن تا مراحل سخت تحقیق و تعذیب و محوطه زندان و درون سلولهای دردناک اسارت و... با آنان برخورد است، در نهانخانه حافظه اش نگهداشته بتواند. من که خلأ نشر و تدوین خاطره ها، آثار و کتبی را که بایستی توسط هزاران زندانی دوران حاکمیت «حزب دموکراتیک خلق افغانستان» صورت می پذیرفت (به استثنای چند رساله محدود) جداً احساس کرده ام، نشر و پخش این اثر گرانسنگ را نه تنها غنیمتی بزرگ می انگارم، بلکه خواندن آنرا نیز برای فرد فرد هم میهنان عزیزم سفارش مینمایم. عمر استاد دراز و قلمش تواناتر باد!

کریم پیکار پامیر - کانادا

دسمبر ۲۰۱۴

نخستین گامها به سوی روشنائی

زادگاهم منطقه انچو، در آن زمان از مربوطات ولسوالی جبل السراج، منطقه ای بود عقب مانده و فقر زده. تا چند سال پیش نه سرکی داشت و نه موتری، نه کلینک و شفاخانه ای و نه هم بازاری. در همه انچو تنها یک باب مکتب دهاتی وجود داشت و سواد و دانش در میان مردم راه باز نکرده بود. بیاد دارم که در آن زمان نه تنها من با پاهای برهنه به مکتب می رفتم بلکه بسیاری از شاگردان دیگر نیز پا پوش نداشتند. هیچ روزی نبود که پایم به سنگی نخورد و زخمی نشود، یا خاری در آن فرو نرود. تابش آفتاب در فصل تابستان زمین و سنگریزه ها را مانند تابه داغ می کرد. وقتی پاهایم را داغی سنگهای راه می سوختاند آنها را داخل آب جوی می کردم و به راهم ادامه می دادم.

با ارتقا در صنف های مکتب آرام آرام پایم از محیط کوچک خانواده و قریه به محیط فراخ تر، رنگین تر و پُر جنب و جوش تری باز شد. پس از اتمام دوره ابتدایی به مکتب متوسطه جبل السراج شامل شدم. صنف نهم مکتب بودم که مظاهره ای علیه آمر مکتب که شخص خودخواه و مستبدی بود راه اندازی شد. نخستین باری بود که واژه ها و اصطلاحاتی از قبیل روشنفکر، آزادی، انقلاب، دموکراسی، ارتجاع، فئودال، دیکتاتور، عدالت... در ذهنم راه باز می کردند بدون آنکه معنای عمیق شان را بدانم. والی پروان شخصاً برای گوش دادن به شکایات ما به مکتب آمد و بلادرنگ آمر مکتب را تبدیل کرد. تبدیلی آمر مکتب برای ما جوانان این پیام را داد که مبارزه و مقاومت با اتحاد و همدلی پیروزی را به همراه دارد.

ملنگ عمار که در آن زمان هنوز «عمار» تخلص نمی کرد یکی از سازماندهندگان و پیشگامان مظاهره بود. وی در این مظاهره سخنرانی پُرشوری ایراد کرد که سخت بر من اثر کرد. ملنگ جوان دلیری بود که به خاطر شجاعت و اخلاق نیکویش برایم سرمشق و نمونه بود. او را خیلی دوست داشتم. روزی در صحن مکتب نزدیکم آمد و روی برخی مسائل سیاسی صحبت کرد. نطفه دوستی و رفاقت سیاسی ما از همین جا بسته شد. علاوه بر ملنگ، عبدالهی، کاکاگل، صفدر، یونس، شکور، حمید خان و دیگران از چهره های سرشناس تظاهرات آن دوره بودند.

مکتب متوسطه جبل السراج به لیسه ارتقا کرد. صنف دهم لیسه بودم که پی بردم که تعدادی از معلمین آزاده خوی و روشن اندیش از قبیل شادروان استاد رزاق خان (برادر زنده یاد استاد عبدالصیر)، استاد قادرخان و استاد خان آقا خان و دیگران در صدد آن بودند تا ذهن شاگردان را از تاریکی به روشنایی بکشانند. آنها شاگردان را به مطالعه کتاب های سیاسی دعوت می کردند. به یاد دارم که یکی از مقاله هایم مورد توجه زنده یاد استاد رزاق خان قرار گرفت و در زیر آن این عبارت را نوشت: "احساسات قابل تقدیر است. باید مطالعه داشته باشی."

صحبت های این معلمین روشنفکر مانند جرعه ای بود و ذهن پرسشگرم مانند هیزم خشک. از هر کدام این روشن اندیشان چیزهایی آموختم. توصیه آنها خواندن کتاب های داستانی و اجتماعی بود. آنها مرا به این فهم رساندند که سر براه بودن و تسلیم شدن در برابر ستم و نابرابری های اقتصادی- اجتماعی نشانه زبونی و مایه ننگ است. آنها چشم مرا بر این حقیقت گشودند که غیر از دنیای فقر، قناعت، سکون، بارکشی و بی تفاوتی، دنیای دیگری یعنی دنیای مبارزه علیه بیداد و نابرابری، مقاومت علیه زورگویی و دنیای تغییر و تحول نیز وجود دارد. استادان به ما می گفتند که فقط بهترین ها که حاضر به بزرگترین قربانی ها هستند در راه مبارزه و مقاومت و آوردن تغییر گام مانده می توانند. این سخنان در جان و دل من به عنوان یکی از فرزندان محروم این سرزمین شعله می افروخت و مرا مصمم می ساخت تا هر راه تغییر سرنوشت خود و مردم در جهت عدالت و بهروزی باشم. ضدیت با ستم و ستمکیشان از همین جا آغاز گردید. عزم جزم کردم که برای تغییر مناسبات ظالمانه و بی عدالتی های اجتماعی به نفع طبقات محروم و بی نوای جامعه مبارزه نمایم.

در سال ۱۳۴۹ خورشیدی از صنف دوازدهم لیسه جبل السراج فارغ و شامل دارالمعلمین پروان شدم. در آن روزها از هر طرف صدای زنده باد و مرده باد به گوش می رسید. در پیشاپیش این حرکت ها محصلین و شاگردان مکاتب قرار داشتند و دارالمعلمین پروان در آن هنگام مرکز سیاست و پرخاش بود. گروه های سیاسی با مواضع فکری و تعلقات سازمانی مختلف فعالیت داشتند. فضای لیلیه مملو از بحث های سیاسی و جدل های ایدئولوژیک بود. حمیدخان همصنفی ام در دارالمعلمین پروان از زمره پیشگامان جنبش دانشجویی در منطقه به حساب

می آمد. وی جوانی بود شجاع، با انرژی و خوش صحبت که با شور و جذبه در تظاهرات سخنرانی می کرد. وی با ملنگ عمار و از آن طریق با عبدالمجید کلکانی در رابطه بود. ملنگ در آن هنگام بطور مخفی زندگی می کرد بنابراین حمید مرا در حلقه تشکیلاتی تنظیم کرد.

نطاقان و سخنرانان تظاهرات جوانانی بودند پر شور که خود را طرفدار طبقات فرو دست جامعه قلمداد می کردند. مخالفت شان را با طبقات بالایی جامعه و آنهایی که با ربودن لقمه نان فقر آ حیات به سر می بردند، پنهان نمی کردند. مرز های مشخصی میان پیروان جریان شعله جاوید و دیگر گروه های سیاسی (به ویژه پرچم و خلق) کشیده شده بود. البته این رویارویی فقط در کارزار سخنرانی ها تبارز می کرد و هنوز تا سرحد انتاگونیسم نرسیده بود.

من به گروهی تعلق داشتم که در میان سائر گروه های سیاسی به نام «گروه پس منظر» شناخته می شد. این گروه، جزوه ای را نیز به نشر سپرده بود که در میان سیاسیون آن زمان به نام «پس منظر تاریخی» شهرت یافت. نام اصلی جزوه پس منظر «جریان شعله، رشد و دور نمای آن» بود. نخستین عنوان آن «پس منظر تاریخی» نام داشت. به همین سبب این جزوه را بنام «جزوه پس منظر» مسمی کردند.

جزوه پس منظر شامل چندین بخش می گردید که یکی از آن، وجود ستم ملی در جامعه افغانستان بود. در جزوه نامبرده انتقادات شدید از جریان شعله و تأکید روی یک سازمان مخفی و توده ای صورت گرفته بود. جزوه سازمانی را پیشنهاد می کرد که از تظاهرات خیابانی راهش را به روستا ها بکشاند و در میان مردم ببرد.

افرادی که با گروه پس منظر همکاری داشتند عبارت بودند از انجنیر عثمان، مضطرب باختری (اسحق نگارگر)، عین علی بنیاد (بعداً این گروه را ترک گفت)، عبدالمجید کلکانی^۱، انجنیر میرویس، استاد عزیزالله، ملنگ، انجنیر سرور، استاد ولی جان لاهو، بابه صاحب طوفان، آقا جان کوهستانی، حسین طغیان و دیگران.

۱- تا جایی که من می دانم، عبدالمجید کلکانی با جریان شعله جاوید همکاری مستقیم نداشت. آشنایی او با جریان شعله از طریق برخی افراد شعله ای صورت گرفته بود. وقتی شادروان انجنیر عثمان و مضطرب باختری و دیگران از جریان شعله برپند مجید کلکانی که در آن زمان بطور مخفی زندگی می کرد همکاری اش را در خفا با گروه پس منظر اعلام نمود.

تا جایی که به یاد دارم، گروه ما در آن زمان گرایش به انقلاب کوبا و راه کوبا داشت. بعد ها زنده یاد عبدالمجید کلکانی در اثر مطالعه و تحقیق، اندیشه هایش را تکامل داد و دیدگاهش را در این زمینه بارور تر ساخت. مجید همراه با چند تن از یاران دیگر به منظور سروی و تماس با مردمان مناطق مختلف افغانستان راهی یک سفر طولانی شد. نتیجه این تحقیقات شهید مجید را به این باور رسانید که راه کوبا و برپایی کانون های شورشی در شرایط کشور ما عملی بوده نمی تواند.

در سال ۱۳۵۱ خورشیدی از دارالمعلمین پروان فارغ شدم. مرا به لیسه سید خیل معرفی کردند. اولین روزی که معرفی خط را به اداره لیسه بُردم چشمم به استاد عبدالبصیر افتاد. از دیدنش وجودم لبریز از شادمانی شد. لیسه سید خیل مظاهره ای را تازه پشت سر گذرانیده بود. استاد عبدالرازق شهید و باباه صاحب طوفان^۲ دو تن از معلمین محترم و آزاده این لیسه رهبری مظاهره را بر عهده داشتند. در پیوند با این مظاهره طوفان از مسلک معلمی طرد شد و یار نازنینم زنده یاد عبدالرازق خان به طور جزایی به محل دور تری تبدیل گردید. هنوز دو سه ماه نگذشته بود که در نظر اداره لیسه و شاگردان به صفت یکی از معلمین مخالف رژیم شناخته شدم، اما رابطه تشکیلاتی ام را نمی دانستند. علاوه بر من و بهرنگی، زنده یاد استاد شیر احمد و شادروان استاد باشی محمد نیز معلمین این لیسه بودند.

کار های آموزشی و سیاسی را در حلقه تشکیلاتی پیش می بُردم. آرام آرام مفاهیم فلسفی، اقتصادی و سیاسی در ذهنم جای می گرفت. دبیر حلقه به پنهان کاری و مخفی کردن روابط تشکیلاتی تأکید شدید می کرد.

سال دوم خدمتم در لیسه سیدخیل ولایت پروان بود که تحمل اداره لیسه لبریز شد. مرا به مدیریت معارف پروان معرفی کردند. زیر استتقاق قرار گرفتم. اتهامی که بر من زده شد این بود که گویا من تلاش دارم تا مظاهره سال های قبل را در لیسه تازه کنم. بدین ترتیب، به تاریخ ۲۶ سرطان سال ۱۳۵۲ (روز کودتای محمد داود) مدیریت معارف پروان مکتوب مقرری ام را به طور جزایی به لیسه سیاه گرد غوربند صادر کرد. مدت چهار سال را در آن لیسه گذراندم. روز های پنجشنبه راهی خانه می شدم تا در جلسه تشکیلاتی حضور بهم برسانم.

۲- پس از آنکه باباه صاحب طوفان از مسلک معلمی طرد شد باراه و رسم مبارزه انقلابی یکسره وداع گفت.

با پیروزی کودتای سردار محمد داود بساط همه فعالیت های علنی از تظاهرات گرفته تا نشر جراید، اعتصابات و گرد هم آیی های صلح آمیز و تشکیل اتحادیه های صنفی برچیده شد. در آغاز پیروزی کودتا حالت نظامی اعلام گردید که پس از لغو آن هم، خود سری و استبداد پایان نیافت. روشن فکران و آنهایی که با شرایط آرام و دموکراسی دوران ظاهر شاه عادت کرده بودند، دیگر نمی توانستند به همان شیوه ها کار نمایند. نوعی تشمت، دلسردی و کرختی نیز در وجود عده ای از افراد و گروه های سیاسی راه یافت. از سویی کودتای محمد داود بخش بزرگی از روشنفکران چپ انقلابی را بیدار ساخت و گروه ما را نیز تکان داد. پنهان کاری را شدت بخشیدیم و تلاش و حرکت مانرا سریع تر ساختیم.

تماس و همکاری میان گروه عبدالمجید کلکانی و گروه انقلابی خلق های افغانستان (بعد ها سازمان رهایی) به رهبری زنده یاد داکتر فیض احمد یکی از صفحات درخشان همکاری میان این دو گروه شمرده می شود.^۳ نزدیکی این دو گروه زمینه آموزش متقابل را فراهم ساخت. تجارب تبادل شدند و در بسا جهات پیشرفت هایی صورت گرفت. قبلاً گروه انقلابی با نشر جزوه ای زیر نام «با طرد اپورتونیزم در راه انقلاب سرخ به پیش» از جریان شعله جاوید بریده بود. ادغام تشکیلاتی هنوز به پایه اکمال نرسیده بود که سوگمندان در اثر پاره ای از اختلافات در سال ۱۳۵۷ جدایی پیش آمد.

سال ۱۳۵۶ خورشیدی از لیسه سیاه گرد تبدیل و در یکی از مکاتب ابتدایی سید خیل احراز وظیفه کردم. آمر مکتب رفیق عزیزم زنده یاد استاد حبیب الله بود که با هم در یک حلقه تشکیلاتی تنظیم بودیم. طی این سال ها کتاب خواندم و به شدت کوشیدم سطح معلوماتم را تا حدی بالا ببرم. باید بگویم که یاران دیگر از من در این زمینه پیش قدم تر و کوشا تر بودند.

هفتم ثور سال ۱۳۵۷ خورشیدی کودتای ننگینی به پیروزی رسید که همه چیز را دستخوش دگرگونی و تغییر ساخت. شدت و وحشت این قیامت کمتر از آن قیامتی نبود که ملا ها مردم را از آن می ترسانند. فرق این یکی با آن در این بود که به جای سور اسرافیل، طوفان سرد شمال زمین، خانه و هستی ما را زیر و زبر کرد.

۳ - اولین نشست میان شهید مجید و شهید داکتر فیض در سال ۱۳۵۳ اتفاق افتاد. تماس های رسمی و همکاری ها در سال ۱۳۵۴ آغاز گردید.

حزب دموکراتیک خلق افغانستان که مطلقاً قدرت را در دست داشت، دست به تصفیه های هولناک دگر اندیشان و مخالفان سیاسی خود زد. جویبار خون جاری شد و سر هزاران هموطن ما زیر خاک رفت.

اول حمل سال ۱۳۵۸ خورشیدی بود که به زندگی مخفی رو آوردم. زندگی مخفی را با جمعی از یاران و همراهان در روستاها گذراندم و برای تدارک و انسجام مقاومت ملی و انقلابی در حد توان کوشیدم. این بخش زندگی با خاطرات تلخ و شیرین زیادی همراه است که شرح و بیان از حوصله این نیشته خارج است. در چنین فضا و اوضاعی افراد و گروه های چپ سیاسی مخالف رژیم کودتا به تب و تلاش انسجام و تدارک برای تشکیل سازمان های انقلابی افتادند. چندین سازمان جدا از هم ساخته شد که هر کدام در حد توان و امکان بر ضد رژیم کودتا مبارزه می کردند. گروه ما نیز با چندین گروه دیگر داخل تماس و مذاکره شد. نتیجه این نشست ها و مباحثات طلوع سازمانی بود زیر نام «سازمان آزادیبخش مردم افغانستان» (ساما). ساما طی کنفرانسی متشکل از یازده تن از نمایندگان گروه های متشکله در آغاز تابستان سال ۱۳۵۸ خورشیدی در شهر کابل تشکیل گردید.^۴ کنفرانس عبدالمجید کلکانی را به صفت رهبر این سازمان برگزید.

ساما تازه تشکیل شده بود که ضربات پیاپی بر آن وارد آمد. بیشترین افراد شرکت کننده در کنفرانس تشکیل ساما شکار سازمان «اگسا» شدند. مجید با تنی چند از همراهانش بار سنگین رهبری و اداره ساما را بر شانه می کشید. با اشغال کشور توسط قوای متجاوز روسی دفاع از سرزمین و آزادی به عنوان اصلی ترین و جدی ترین مسئله ملی و انقلابی در دستور کار قرار گرفت. ساما به عنوان یک سازمان سیاسی - نظامی در مناطق مختلفی از کشور دسته های مسلح ضد روسی را سازمان داد. علاوه بر جهت بسیج و تشکل کتله های بزرگ مردم و گروه های سیاسی دست به تشکیل جبهه متحد ملی زد. به تاریخ هشتم ماه حوت سال ۱۳۵۸

۴- تاریخ برگزاری این کنفرانس بصورت قطعی بیاد نیست ولی بیاد دارم که از شهادت ملنگ عمار چند روزی می گذشت. دو روز پس از قیام چن داوول کابل (دوم سرطان ۱۳۵۸) بود که زنده یاد استاد عزیزالله پغمانی که یکی از افراد شرکت کننده در کنفرانس مؤسس ساما بود به دیدن ما آمد و صحبت هایش را اینگونه آغاز کرد: "من آمده ام تا یک خبر خوش به شما بشنوام و تفصیل یک خبر ناخوش را از شما بشنوم (منظورش خبر مرگ ملنگ عمار بود). خبر خوش اینکه سازمان آزادیبخش مردم افغانستان (ساما) تأسیس گردید. افسوس که رفیق ملنگ زنده نیست تا این خبر را به گوش خود می شنید..."

خورشیدی عبدالمجید کلکانی در شهر کابل به دست دولت افتاد. سازمان ما با مصادره سلاح و مهمات لوای حسین کوت برای مدتی از لحاظ تسلیحاتی نیازش را پوره کرد. این عملیات موفقانه اعتبار و حیثیت ساما را نزد مردم بالا برد. در ماه جوزای سال ۱۳۵۹ خورشیدی اولین کنگره ساما دایر گردید. علاوه بر تصویب برنامه و آئین نامه، رهبری جدید انتخاب شد. اولین شماره «ندای آزادی» ارگان نشراتی سازمان آزادیبخش مردم افغانستان در ماه عقرب سال ۱۳۵۹ خورشیدی برابر با ماه نوامبر ۱۹۸۰ میلادی از چاپ برآمد.

در همینجا باید بگویم که سازمان ما از روی ناگزیری وارد میدان یک جنگ کاملاً نابرابر و تحمیلی گردید. دشمن از هر لحاظ نسبت به ما برتری داشت. ساما به پرنده ای می ماند که هنوز بال و پر نگشوده بود. از طرف دیگر، گروه های تندرو اسلامی نیز ساما را تحمل نکردند. بنیاد گرایان اسلامی با تمام قوت و قدرت بر مناطق و پایگاه های ساما یورش بردند. در حقیقت سازمان ما در میان آتش متقاطع دو دشمن وحشی و خونریز گیر کرده بود. روز تا روز بر شمار تلفات ما افزوده می شد و این قربانی ها ساما را از نفس می انداخت.

رهبری ساما پیشنهاد عضویت ما به کمیته تشکیلات سازمان داد. من این پیشنهاد را با جان و دل پذیرا شدم. برخی برنامه ها و اقدامات دیگری از قبیل تدوین برگ های وصفی، تثبیت اعضای اصلی سازمان، تقسیم تشکیلات کابل و حومه به زون ها، سپردن هر زون (همچنان تشکیلات و جبهات ولایات) به یکی از اعضای کمیته تشکیلات در دستور کار کمیته تشکیلات قرار گرفت. مسئولیت کمیته تشکیلات سنگین و سنگین تر شده می رفت. هنوز نخستین گام ها را در راستای تطبیق این برنامه ها نبرداشته بودیم که با مصیبت بزرگی رو برو شدیم. موج جدیدی از دستگیری ها و سرکوب پیش آمد که شرح و بیان آن تنها در کتاب قطوری می گنجد.

پرنده در دام می افتد

زسختی گذر کردن آسان بود
دلِ تاجداران هراسان بود
(فردوسی)



پنج روز تا برگزاری جلسه نوبتی کمیته تشکیلات «سازمان آزادی بخش مردم افغانستان» (ساما) مانده بود که ضربت کاری ای بر مغز سازمان ما وارد آمد. به تاریخ پنجم ماه اسد سال ۱۳۶۰ خورشیدی، پویا (انجنیر نادر علی دهاتی) عضو دفتر سیاسی و مسئول کمیته تشکیلات، انجنیر میر ویس عضو دفتر سیاسی و مسئول کمیته نظامی و انجنیر محمد علی عضو دفتر سیاسی و مسئول نشرات به چنگ «خدمات اطلاعات دولتی» (خاد) یعنی دستگاه پولیس سیاسی رژیم دست نشاندۀ روس ها افتادند. به دنبال آن خبر دستگیری هارون (داکتر صدیق جويا) یکنن از اعضای کمیته تشکیلات به گوش ما رسید. چون جلسات کمیته تشکیلات در خانه من برپا می شد، یاران سپارش کردند تا اسناد و مدارک سازمانی و شک برانگیز را از خانه ام بیرون بکشم. مطابق دستور، اسناد را جابجا و خانه را پاکسازی کردم. شواهد نشان می داد که دشمن در حال پیش روی است و خطر تا یک قدمی ما رسیده است. با آنهم نسخه ای حاضر و آماده برای دفع این بلا در اختیار نداشتیم.

گویی سامایی ها زندگی شانرا به دست تقدیر سپرده بودند.

تصمیم گرفته شد تا اعضای کمیته تشکیلات به شمول اعضای باقیمانده کمیته مرکزی و برخی کادرهای سیاسی و نظامی ساما جلسه فوق العاده ای دائر نمایند. عصر روز نهم اسد بود که من و انجنیر امین عضو کمیته تشکیلات ذریعه بایسکل به قرارگاه جلسه نامبرده در منطقه خیرخانه کابل رسیدیم. یاران تمام شب را بیدار ماندند. بحث های گونه گونی به راه افتاد، قرارهایی صادر گردید و فیصله هایی صورت گرفت. یکی از فیصله ها آن بود که من هر چه زودتر آدرس خانه خود را تغییر دهم. جلسه پایان یافت و من خود را به بازار کوته سنگی رساندم. هنوز هوا روشن نشده بود. دکانداران تازه دکان های شانرا باز می کردند. چون روز اول عید رمضان بود، برای بچه ها کلچه و شربینی خریدم و پیش از آنکه خانه بروم تصمیم گرفتم از خانه ایکه در همان نزدیکی ها چند روز پیش سازمان به کرایه گرفته بود و در آن همسنگر عزیزم شاه محمد با خانواده اش زندگی می کرد خبر بگیرم. در مسیر کوچه قلعه واحد به راه افتادم. خانواده شاه محمد که در آن خانه زندگی می کردند دار و ندارش را از دست داده بود. پسر جوان خانواده را «خلق» ها کشته بودند و پدر را «برادران مجاهد». مال و منال شان غارت شده بود و هیچ چیزی جز صداقت و اخلاص در بساط نداشتند. خورشید آرام آرام از پس کوه ها سر می کشید که پشت دروازه خانه رسیدم و حلقه بر در زدم. مادر محترم شاه محمد دروازه حویلی را باز کرد و مرا به داخل دعوت کرد. کلچه و شیرینی را برایش دادم و گفتم دو قسمت مساویانه کند و یک قسمت را به خود و قسمت دیگر را به من و زن و بچه هایم بدهد. چای صبح را با شاه محمد و خانواده اش دور یک دسترخوان نشستیم. جیب هایم را به دقت پالیدم و یادداشت هایم را تحویل شاه محمد دادم. هنگام خدا حافظی شاه محمد خواست مرا همراهی کند. هر دوی ما پای پیاده به راه افتادیم. از کشتزارها عبور کردیم. در مسیر راه صحبت هایمان پیرامون حادثه دستگیری اعضای رهبری سازمان دور می زد. من در یک خانه کرایه ای واقع انچی باغبانان کابل زندگی می کردم. سمت شرقی این خانه به زمین های زراعتی وصل می شد. غالب اوقات از راه زمین ها به خانه می آمدم. از این مسیر می توانستم «علامت خطر و سلامتی» را از فاصله دور ببینم. این بار نیز از راه زمین ها آمدم. دیدن

علامت سلامتی اطمینان ما را به امنیت خانه بیشتر ساخت.^۵ قرار بر آن شد که در قدم اول من داخل خانه بروم. بیر و بارِ کوچه و شادمانی کودکان علامت برگزاری مراسم عید محسوب می گردید. ثورتر از دروازه خانه یک نفر ایستاده بود. شک در ذهنم راه یافت، اما حضور وی در روز اول عید امری عادی پنداشته می شد. زنگ دروازه را زدم. شخص ناشناسی در را باز کرد. فهمیدم که کار از کار گذشته است. در تله افتاده بودم. با خونسردی پرسیدم: "خانه برقی همین جاست؟" نفر مقابل متردد بود که صدای آمرانه ای از داخل حویلی شنیده شد: "داخل بیارش!" وقتی چشم مادرم به من افتاد، چیغ زد: "وای بچیم! خاک به سرم شد. کاش نمی آمدی...." خادیسث ها پی بُردند که تیرِ شان به خطا نرفته است. با وارخطایی پاکتِ سمنی را از دستم قاپیدند و تمام بدنم را تلاشی کردند. یک گروه عملیاتی متشکل از ده تا دوازده نفر از اعضای خاد (خدمات اطلاعات دولتی) که ماموریت دستگیری مرا داشتند روی صُفه به دُورم حلقه زدند. آنها دو شبانه روز داخل خانه کمین کرده و خانواده ام را به گروگان گرفته بودند. بیدار خوابی و انتظار طولانی آنها را خسته ساخته بود. هوش و حواسم متوجه شاه محمد بود. با خود گفتم: من که در دام افتادم، او نباید به سر نوشت من گرفتار شود. همین بود که به آواز بلند فریاد زدم: "ای بی وجدان ها! با کدام حق داخل خانه من شده اید؟ شما مگر ناموس ندارید؟...." دیوار حویلی ارتفاع چندانی نداشت. همسایه ها و عابرین کوچه صدایم را می شنیدند. خادیسث ها دهنم را با دست های شان بستند. هدف شان جلوگیری از داد و فریادم بود. هرگونه جار و جنجال کمین را افشأ می کرد، چیزی که من خواهانش بودم.^۶

۵- همسر عزیزم خوبان علامت سلامتی را برداشته بود، اما خادیسث ها آنرا دو باره سر جایش گذاشته بودند.

۶- یکی از تاکتیک های خطرناک خاد کمین گرفتن در خانه هایی بود که امکان رفت و آمد مخالفان در آنها می رفت. خادیسث ها در خانه می نشستند و هرکسی را که می آمد، می گرفتند. نعیم از هر، انیس آزاد، پویا و میرویس قربانی کمین گرفتن خادیسث ها شدند. برادر دلیر انجنیر محمدعلی در زندان پلچرخ برایم گفت: "پس از حمله خادیسث ها به خانه ما، من به فکر از میان برداشتن علامت سلامتی شدم. تشویشم از آن بود که مبادا رفقای دیگر با دیدن علامت سلامتی وارد خانه شوند و به چنگ خاد بیفتند. تمام قدرتم را به کار بردم و با یک پرش سریع علامت سلامتی را دور کردم. خادیسث ها مرا زیر مشت و لگد گرفتند و علت خیز برداشتم را پرسیدند. برای شان گفتم من قصد فرار داشتم." پویا و میرویس بی آنکه به علامت خطر توجهی کنند با خیال راحت وارد خانه شدند.

«کام» و «اگسا» نیز عین تاکتیک را به کار می بردند. در ماه سرطان ۱۳۵۸ خورشیدی استاد عزیزالله پغمانی و فقیر کلکانی شکار کمین اگسا شدند.

درین اثنا دروازه حویلی نیمه باز شد. شاه محمد سرش را داخل حویلی کرد تا جریانِ واقعه را ببیند. او با تعجب سویم نگاه می کرد. شاید تصمیم می گرفت چه کاری بکند. در موقعیتِ دشوار و حساسی گیر افتاده بود. وقت زیادی برای تصمیم گیری نداشت. سرنوشت او به تار مویی بسته بود. همه چیز را از زمان مشخص می کرد. می ترسیم نشود فرصت را از دست بدهد و در دام بیفتد. نگرانی شدیدی در درونم جای گرفت. نزدیک بود حالم به هم بخورد. گروه عملیاتی عمدتاً مصروف من بودند. شاه محمد همان دم تصمیم گرفت و پیش از آنکه خادیسست ها دست به کار شوند با یک جهش قوی از محل حادثه فرار کرد. چند تن از خادیسست ها به دنبال او دویند. صدای رگبار مسلسل فضا را به لرزه در آورد و ضربان قلبم را تیزتر کرد. چند دقیقه بعد خادیسست های تفنگ به دست با نفس های سوخته و دست های خالی برگشتند. سر دستۀ خادیسست ها جریان را پرسید. گفتند: "بی شرف فرار کرد." نفس راحت کشیدم و رگ رگ وجودم آرام گرفت. از فرار شاه محمد آنقدر خوشحال شدم که از نجات خودم این خوشی نصیبم نمی شد. او به شکل معجزه آسایی از رگبار گلوله ها جان سالم بدر برده بود. گلوله ها چندین جای لباس او را سوراخ کرده بود اما به خودش آسیبی نرسیده بود.^۷

خادیسست ها بند کلاشنیکوف را کشیدند تا دستهایم را با آن ببندند. غرورم اجازه نداد که آسان تسلیم شوم. امتناع ورزیده گفتم: "اجازه ندارید پیش چشمان مادر و همسر دست هایم را ببندید. وقتی از خانه بیرونم کردید، جا به جا تیر بارانم کنید." سر جوخه گفت: "کمین افشأ شد. دیگر ماندن فایده ندارد." از حویلی بیرونم کردند. لت و کوب آغاز گردید. بر سر و رویم مشت و لگد می بارید. با قنداق تفنگ می زدند. کوچه خاک آلود به درازای حدود پنجمصد متر به سرک قیر وصل می شد. مرا کشان کشان بُردند. روی کوچه خطِ سرخی از خون من به جا ماند. گروه عملیاتی بخاطر رعایت احتیاط از موترهای تاکسی استفاده کرده بودند. در داخل موتر دو کارمندِ خاد به دو طرفم نشستند. حینیکه موتر حرکت می کرد مادر پیچه سپیدم پیشروی موتر خوابید و فریاد و فغان سر داده چیغ می زد: "اول مره زیر تیر

۷ - شاه محمد با فرارش هم خود را از تهلکه نجات داد هم دیگران را. او بدون فوت وقت گزارش دستگیری ام را به گوش اعضای سازمان رسانید. اگر او این خبر را نمی رساند کسان دیگری به خانه ام می آمدند و در دام دشمن می افتادند.

موتر کنین باز بچیمه ببرین. "خادیست ها به مادرم فحش می گفتند و داد می زدند: "ای ماچه سگ! چرا بچیته آدم تربیه نکدی؟ شیرت حلال نبود..."

موتر حرکت کرد. خادیست ها با ابرام و اصرار از من می خواستند تا هر چه زودتر آدرس اعضای سازمان را در اختیار شان بگذارم. در کتاب «فن مبارزه با پولیس سیاسی» خوانده بودم که پولیس در نخستین لحظات دستگیری بیشترین شکنجه و فشار می آورد، زیرا امکان فرار یا تغییر آدرس سایر اعضای سازمان مورد ضربه وجود دارد. توقع خادیست ها بیهوده بود، چون من از مکتب مبارزه درس آموخته بودم که:

درد شلاق دو روز است، سپس شرف ماست که می ماند و بس

ضربات پیایی مشت و لگد و قنذاق تفنگ سر و صورتم را زخمی ساخته بود. خون از فرق سر تا پاهایم جاری بود. داخل کفش هایم خون جمع شده بود. چشم هایم سیاهی می کرد. راه رفته نمی توانستم. پریشانی و وسواس مانند رعد از ذهنم عبور می کرد. می دانستم که راه سختی در پیش است، اما یک چیز مسلم بود که به هیچ قیمتی داغ خیانت را بر جبین نهادنی نبودم.

خاد شش درک

مرا به مرکز خاد در منطقه شش درک کابل آوردند. وارد دهلیز ترسناکی شدیم که یک طرفش به دیوار سنگی نفرت آور و طرف دیگر آن به اتاق های تحقیق (شکنجه) وصل می شد. در همین دهلیز پیش روی دیوار سنگی روی یک پا ایستادم کردند. رفت و آمد خادیسست ها، ژست و اداهای ساختگی و پوک آنها دل آدم را بد می کرد. هر یکی از آنها که از کنارم می گذشت با نگاه های بی ادبانه، با پرزه و متلک و دادن دشنام توهینم می کرد و با سلی محکم به صورتم می کوبید. همه تام الاختیار بودند که از متهمین پرس و پال کنند، الفاظ رکیک بر زبان بیاورند، تحقیر و توهین کنند و دست به شکنجه بزنند. تقریباً نیم ساعت بعد مرا به اتاقی بُردند. یک تن از خادیسست ها با بیان جملات پراکنده آسمان و ریسمان را بهم بافت. از «حقانیت انقلاب برگشت ناپذیر ثور»، «شخصیت والای رفیق کارمل و رفیق نجیب»، «نادرستی راه اشار» و غیره لکچر ها داد. از من خواست تا «داوطلبانه» با آنها همکاری کنم. او می گفت: "شاید تو مرا شناسی. وقتی من در منطقه خود مبارزه مخفی می کردم، تُکری کچالو بر فرقم بود و قریه به قریه می گشتم و توده ها را بیدار می کردم، آن وقت تو در خواب بودی." گاهی هم تبلیغ می کرد: "ببین! چقدر تفاوت میان دوران امین جلاد و رفیق ببرک کارمل وجود دارد! شخصیت اسدالله امین را با رفیق نجیب مقایسه کن...!" حرف های او کدام پیام جالب با خود نداشت. از یک گوشم داخل می شد از دیگرش بیرون می رفت.

خان آقا یکتن از خادیسست هایی که با هم معرفت منطقه ای داشتیم به سراغم آمد. گمان نمی کردم که او عضو خاد باشد. معلوم بود که از زندانی شدنم بسیار خوشحال است. قبل از سلام و کلام با سلی محکمی از من پذیرایی کرد و غر و فِشِ کنان داخل اتاق شکنجه بُرد. انگشتانم را به لین های برق وصل کرد. جریان برق در جسم انسان چیزی نیست که در توضیح بگنجد. درد شکنجه را نمی شود با هیچ کلماتی بیان کرد. تجربه مستقیم می خواهد. حس می کردم روده هایم و آنچه در شکم و سینه دارم از راه دهن بیرون می شوند. جوانک که از بازپرسی تنها قین و فانه را بلد بود، هی می کوشید از من اعتراف بکشد. از آزار و اذیتم لذت می

برد. در حقیقت «افتخار» آغاز شکنجه را همین «وطندارم» کمایی کرد. بازپرسی شان فقط روی این نکته تمرکز داشت که ارتباطات سازمانی خود را به آنها معرفی کنم. برای من یگانه راهی که موجود بود انکار از هرگونه ارتباط سازمانی با کسی بود. همین اصرار آنها و همین انکار من تا آخر خط اصلی و اساسی مجموع جریان بازجویی و «محاكمه» ام را تشکیل می داد.

شب فرا رسید. مرا در اتاق روشنی روی چوکی نشاندند، به گونه ای که رویم به طرف دروازه ورودی بود. روی دروازه سوراخی به اندازه چشم دیده می شد. تنها چشم ها را می دیدم که یکی بعد دیگر در آن سوراخ نمایان می شدند. پُچ پُچ کارمندان خاد به گوشم می رسید بدون آنکه از صحبت های شان چیزی سر در بیاورم. این کار تقریباً یک ساعت طول کشید. حدس زدم که آنده از خادبست هایی که هنوز چهره های شان ناشناخته بود مایل بودند با چشم های خود دستگیری مرا ببینند و از آن کیف کنند. در حقیقت در معرض تماشا قرار گرفته بودم.

فردای آن یک تن از اعضای خاد آمد و به هم مسلکان خود گفت: "ای خو استاد مه اس. یک استاد خوب." هنوز جمله بعدی را نگفته بود که لگد های محکمی از او پاداش گرفتم. چند ناسزای «شاگردانه» نیز نثارم کرد.

شب سیاه به جای روز سیاه تر از شب نشست. خادبست ها سرگرم خوردن و نوشیدن و خندیدن بودند. من با تن زخمی و خونین در کنار دیوار ایستاده بودم. پاهایم برهنه بود و دست هایم بالا. گویی مرا به صلیب کشیده بودند. تن خسته ام محتاج استراحت بود. دلم هوس آرامش می کرد، مگر آرامش را حتما نمی شد در خواب هم ببینم، زیرا خواب را از من دزدیده بودند.

شب از نیمه گذشته بود. من با پاهای ورم کرده در دهلیز خوفناک ریاست اول خاد معروف به «خاد اول» یا «خاد شش درک» ایستاده بودم. پهره دار لحظه ای چشم از من دور نمی کرد. گاهی به دیوار تکیه می کردم و یا در اثر ضعف و بیحالی بر زمین می خوردم. پهره دار دوباره مرا وادار به سرپا ایستادن می کرد. در این هنگام مستنطقی با ژست دلسوزانه رو به من کرده پرسید: "جایت از کجاست؟" گفتم پروان. گفت: "وای! قومای خانم مره آوردن." این مستنطق کلاه پیکدار بر سر و پیراهن آستین کوتاه بر تن داشت. بازو های پندیده و حرکات

وی به بچه‌فلم‌های هندی درجه سوم می‌ماند تا یک باز پرس سیاسی. مرا به اتاقی برد و اجازه نشستن داد. خود را از ولایت بلخ معرفی کرد. از لطف و مرحمتی که مردم ولایت پروان در حق او انجام داده بودند یاد کرد و از شجاعت، مهمان نوازی و جوانمردی «قومای خانمش» تعریف و تمجیدهای فراوانی نمود. از خدا می‌خواستیم که این درامه به درازا بکشد تا من از نعمت نشستن قدری بیشتر بهره مند شوم. «متأسفانه» نمی‌توانستم با درخواست او مبنی بر افشای چیزهایی که از جمله اسرار و مقدسات ساما به حساب می‌رفت موافقت کنم. مستطوق که درک کرد که پرنده بلند پرواز با این دام و دانه اسیر شدنی نیست، یکصد و هشتاد درجه تغییر جهت داد. چیزی که انتظارش را داشتم. مانند شتر مست از جا جهید و هر چه بد و بیراه بود باد کرد. بعد خط کش آهنی سنگینی را برداشت و روی استخوانهای دست و پای «قومای خانمش» آنقدر زد که میز و چوکی دفتر با خون رنگ گرفت. روز دیگر حوالی چاشت بود که مداری دیگری جَنتَر مَنتر کنان وارد میدان شد. از همان سر سُرنا پُف کرد که رفقای پُف کرده بودند. از «انقلاب برگشت نا پذیر ثور»، «مرحله نوین و تکاملی» و از «دست آورد هایی که حزب و دولت در جهت قلع و قمع اشراَر حاصل کرده بود...» گفت. "من بچه غریب، تو بچه غریب. من از ولایت کاپیسا می‌باشم. فقط یک دریا در میان ما است. شما مردمان فهمیده، دلاور و راستگو می‌باشید. مشکل شما در اینست که راه از پیش تان گم شده است. اگر به من قول بدهی که از راهت بر می‌گردی و به ما می‌پیوندی، من تو را ضمانت می‌کنم که خلاص شوی..." درامه ای را که مشق می‌کرد بسیار ناشیانه در ذهن پرورانده بود. مرا به دهلیز ایستاده کرد و خودش رفت. پس از نیم ساعت آمد. یک ورق کاغذ در دستش بود. به سویم لبخند مهربانانه ای زده گفت: "ای استعلام خلاصیت اس". از دستم گرفت و به طرف دروازه برد. استعلام را به سرباز دم دروازه نشان داد و گفت: "خلاصی است." داخل حیاط ایستاده شدیم. آفتاب تموز سبزه های چمن و گل ها را پژمرده بود. به چهار طرفم نگاه کردم. در محاصره دیوارهای بلند و سیم های خاردار گیر مانده بودم. صدای هارن موترها به گوشم می‌آمد. آن سوی دیوار هیاهو و تقلاي مردمان «آزاد» برای زنده ماندن و این سوی دیوار آه و ضجه صداهای انسان در بند و تشنه آزادی شنیده می‌شد. فاصله میان آزادی و اسارت فقط یک دیوار بود.

خادیس‌ت زیاد پُر گفت و هزاران سوگند به شرافت را وسیله آورد. نه توان سر پای ایستادن را داشتم و نه حوصله گوش کردن نصیحت های او را. وقتی پی برد که تیرش به هدف اصابت نمی کند چون خرس وحشی غُر زد: "ای گوزوک خر! فکر کردی راست می گویم؟ تو کجا و خلاصی کجا...."

دوباره به همان دهلیز آمدم. به من گفت: "اینجا ایستاد شو!" خودش داخل دفتر رفت. دروازه را خوب نبسته بود. صدای او را شنیدم که می گفت: "مدیر صاحب! (...) مادر بسیار زرنگ است."

توان لجبازی ام را باید می پرداختم. مرا داخل اتاق شکنجه بردند. چهار تن از خادیس‌ت ها به دورم حلقه زدند. مانند توپ فوتبال شده بودم. یکی پاس می داد و دیگری شوت می کرد. از شدت درد ناله می کردم. آنها می خندیدند و مستی می کردند. جسم نیمه جانم را دوباره به دهلیز انداختند.

در چهارمین روز استنطاقی که بیشتر بُزکشی بود کتابی را برایم نشان دادند که روی جلد آن با تصویر جاویدان مرد عبدالمجید کلکانی زینت یافته بود. مستنطق از من پرسید: "این کتاب را دیده ای؟" گفتم: نی. گفتند: "دروغ چرا می گویی؟ سامایی ها خو دروغ نمی گویند!"

ویژه نامه شهید عبدالمجید کلکانی که کار چاپ آن به پایان رسیده بود، بدون آنکه در اختیار دوستدارانش برسد به دست خاد افتاد و مصادره گردیده بود. دیدن عکس مجید چشمانم را روشن ساخت و روحیه ام را بالا برد. در دل آرزو می کردم ایکاش برای ساعتی این کتاب را در اختیارم بگذارند.^۸

جلال رزمنده رئیس خاد شش درک بود و تعداد زیادی از خادیس‌ت های ولایت پروان و کاپیسا را در این ریاست جابجا کرده بود. او با چند تن از خادیس‌ت های دیگر از دهلیز می گذشت. من در دهلیز ایستاده بودم. وقتی نزدیک من رسیدند توقف کوتاهی کردند. جلال یک کلمه هم حرف نزد. تنها پوزخندی زد و به راهش ادامه داد.

شب بود. من در دهلیز ایستاده بودم. چشمم به بشیر افتاد. او را تازه دستگیر کرده

۸- کار چاپ ویژه نامه زنده یاد عبدالمجید کلکانی تمام شده بود. قرار بود فردای آن از مرکز نشراتی به بیرون انتقال داده شود که خادیس‌ت ها به این مرکز یورش بردند. پویا و میرویس نیز برای دیدن این ویژه نامه به مرکز نشراتی (خانه محمدعلی) رفته بودند که در کمین خاد افتادند.

بودند. هنوز نوبت به لت و کوب و تحقیق او نرسیده بود. بشیر از زمره شاگردان به اصطلاح سرشارِ لیسۀ سیدخیل شمرده می شد. ما علاوه بر رابطهٔ معلمی و شاگردی، دوست همدگر نیز بودیم. فقط همین قدر مجال میسر شد که برایش بگویم "مقاومت کن و هیچ چیز نگو". وقتی از زندان رها شدم مرا مهمان کرد. در میان صحبت ها گفت: "همان جمله ای که گفתי تا پایان تحقیق در گوشه هایم طنین داشت." شب دیگر تورن پُر دل را آوردند. از ارتباطش با ساما اطلاعی نداشتیم. او را زیاد شکنجه کردند ولی مقاومت می کرد. هر شلاقی که بر صورتش می زدند ریشه های وجودم آتش می گرفت. ما به حال همدیگر غصه می خوردیم.

شب هشتم را می گذراندم. صدای فیرهای پیهم از بیرون شنیده می شد. خادیس‌ها عده ای از متهمین دهلیز را با دستپاچگی به سوی ساختمانی که در نزدیکی تعمیر اصلی موقعیت داشت انتقال دادند. مرا داخلِ ته‌کاوی (زیر زمینی) بُردند. سلول های درونِ زیر زمینی پُر از انسان بود. خیال می کردم این شب را خواهم خوابید تا قدری نیرو ذخیره کنم. همین که روی کفِ اتاق دراز کشیدم، از شدتِ درد نتوانستم بخوابم. از اتاق پهلویی آوازِ حزینی به گوشم رسید. جوانِ فلک زده ای با سوز و گداز ناله می کرد:

یا مولا دلم تنگ آمده شیشهٔ دلم ای خدا زیرِ سنگ آمده

این آهنگ را بارها شنیده بودم اما این دفعه تأثیرش تا مغزِ استخوانم نفوذ کرد. اکنون هم با شنیدنِ نوای جانسوزِ آهنگِ «یامولا» آن صحنهٔ رقت انگیز در خاطرم زنده می شود و اشکِ داغ در چشمانم دور می زند.

شب پُر از هیجان و لبریز از دلهره و درد به پایان رسید، بدون آنکه لمحۀ ای پلک روی پلک گذاشته باشم. تب و درد و بیدار خوابی استخوانم را می سوخت. دروازهٔ سلولم باز شد. پهره دار گفت: "نوبتِ تشناب است." گفتم: "من در آتش تب می سوزم." سکوت کوتاهی کرد. نمی دانم به فکرش چه چیزیِ خطور کرد که به یکبارگی گفت: "دستت را بده." دستم را در دستش گرفت و گفت: "وای چقدر داغ اس!" خیال کردم کمکم خواهد کرد. چه امید بیهوده ای! تازه از تشناب برگشته بودم که دوباره به سوی دهلیزِ لعنتی برده شدم.

ریاستِ اول (خادشش درک) به یک مسلخ می ماند تا ادارهٔ تحقیق. آدم ربایی

معطلی نداشت. کارمندان این ریاست شب و روز می دویدند و انسان شکار می کردند. گاهی با خود می گفتیم آفرین به حوصله اینها! کارمندان این اداره نه شب می شناختند و نه روز. بدو بدو بود و بیار بیار، بزن بزن بود و بکن بکن! فحش، تعرض، دست انداختن به نقاط حساس بدن، برق، تمرین بوکس و کاراته و... که تعریف و ترسیم آن فضا از عهده من ساخته نیست. در یک کلمه: خیلی وحشتناک بود. صدای چیغ و فغان متهمین، ناله و زاری اسیران، قهر و غیظ شکنجه گر، چهره های خسته و زار، سرها و صورت های آغشته با خون. یکی به کوما می رفت و دیگری یارای ایستادن روی پا را نداشت. نگاه های خسته و درمانده شکنجه شده ها... همه و همه صحنه های رقت انگیزی بودند که دل سنگ را آب می کرد.

من تنها طبقه اول این عمارت را دیدم. نمی دانم که در طبقه بالایی چه وحشتی جاری بود. در یکی از نیمه شب ها که من در دهلیز ایستاد بودم، خادیسثا ها جسدی را از طبقه بالایی پایین کردند و به بیرون بردند. انواع شکنجه و از آنجمله برق دادن در ریاست اول یک امر عادی و ضروری پنداشته می شد. وقتی شکنجه بیشتر می شد و شدت می گرفت، متهم تاب نمی آورد و قلبش از حرکت می ماند. آن عده از کارمندان و فعالین ریاست خاد اول را که من دیدم انسان های احساساتی، ناآگاه، بی تجربه، لومپن صفت و خام بودند. بیشترین از زور و خشونت کار می گرفتند تا ارائه منطق و روش های مسلکی استنتاج دشنام زدن و کاربرد الفاظ رکیک کمترین چیزی بود که سر زبان آمده داشتند.

مدت هشت روزی را که در ریاست اول خادش درک گذراندم، چه ها نبود که ندیدم و چه ها نبود که نکشیدم. آنقدر دشنام و ناسزا، وعظ و کرشمه، تعرض به مقدسات، سوگند های ساختگی و نیرنگ بازی که تا هفت پشتم را بس است.

بگذار خاطره ای را بیاورم:

از قضای روزگار چند روز پس از «تسلیم دهی مسالمت آمیز قدرت»^۹ (از نوع آن «مسالمت آمیز» هایی که قهرآمیزترین حوادث را به دنبال داشت) گذرم به «خاد اول» افتاد. روز هایی را می گویم که «پیروان امت مسلمه» «چور ملی» را اعلان کرده بودند. تطاول گران گرسنه چشم مانند مور و ملخ به جان و مال و ناموس

۹- منظور انتقال قدرت به مجاهدین پس از «پیروزی» هشت ثور ۱۳۷۱ است.

مردم بیچاره کابل افتاده بودند. هر کسی به اندازه زور و توانش چیزی را «ولج» می کرد. بازار «وندگیری» گرم بود. دارایی های عامه به غنیمت برده می شد... روز های اول حاکمیت جهادی ها آنقدر نابسامانی و بی نظمی بود که هر کسی می توانست داخل هر دفتری شود. من نیز وارد همان دهلیزی شدم که هفت شب و هشت روز را در آن شکنجه دیده بودم. دیوار سنگی هنوز بوی خون می داد. بی اختیار گریه ام گرفت و چاره ای جز ادای احترام در برابر یاد آن همه قربانیان نداشتم. تعظیم در مقابل آن سرهای آغشته به خونی که از برکت بوسه این سنگ ها بلند مانده اند. روی سنگ های دیوار به یاد آن پاکبازانی که تا کنون مادرهای سیاهپوش شان طمع برگشت آنها را در سر می پروراند دست کشیدم. سری به اتاق ها زدم. ابزار شکنجه، میز و چوکی مستنطقین و اوراق دوسیه ها تیت و پرک هر سو افتاده بودند و به زبان حال سرگشت شوم و ننگ آلود دورانی را بیان می کردند که در ازای آنهمه قساوت ها ذره ای هم دست آورد نیک بر جای نگذاشت. سوی تهکاوی رفتم. طنین غمبار آهنگ «یا مولا» از تهکاوی نمناک به گوشم می آمد اما از آن جوانی که «دلش تنگ آمده بود» نشانی نیافتم. شاید «شیشه دل» آن نامراد در گودال های پولیگون پلچرخی یا خندق های هزاره بغل از رنج سنگ حوادث برای همیشه رهایی یافته بود. به جای محافظین «همیشه بیدار» پهره دار بی یونیفورم نشسته بود. چنان از خود راضی که گویی قباله دنیا به نام او سجل یافته بود. اگر نکتایی پوش «انقلابی» از تاریخ نیاموخت که «تخت به سلیمان نماند و گنج به قارون»، «فاتحین دیوار برلین» نیز از فردوسی یاد نگرفتند که:

جهان یادگار است و ما رفتنی به گیتی نمائد به جز مردمی

در پایان روز هشتم، یک مقام مسئول با اشاره انگشت بسوی من به کارمند مربوطه فهماند که نام مرا نیز در لست بنویسد. چند تن از خادایست ها ذریعه موثر مرا به محل دیگری انتقال دادند. در مسیر راه یکی از تفنگ بدستان خاد نصیحت کنان گفت: "برای چی در راه انقلاب سنگ اندازی می کنید؟ اگر همکاری ندارید، مانع هم نباشید. شما خواهید دید که ما سوسیالیسم را اعمار می کنیم!"

زخم های بدنم خون می داد. موهای سرم را با دست درو کرده بودند. قیافه ام تغییر کرده بود. به مشکل می توانستم روی پا بایستم. در چنین حالتی مرا درون اتاقی

برندند. گرمی ماه اسد بیداد می کرد. جایی برای دراز کردنِ باقی نمانده بود. اتاق از آدم می ترکید. حال و روزِ زندانی های دیگر هم تعریف چندانی نداشت. هوا برای تنفس کفایت نمی کرد. نزدیک بود خفه شویم؛ با آنهم راضی بودم که پس از تحمل آنهمه عذاب و اذیت، حد اقل اتاقی میسر شده است. هم سلول ها با دلسوزی به طرفم نگاه می کردند. از آنها پرسیدم این محل کجاست؟ گفتند: "نظارخانه صدارت." پرسیدم: "درینجا تحقیق نمی کنند؟" هم بندان به بی خبری من خندیدند. وقتی شنیدم که اصل تحقیق خود در اینجا است، فهمیدم که راه درازی در پیشرو است. پهره دار با وارخطایی دروازه سلول را باز کرد. بدون سخن با سر اشارتی کرد. هم سلول ها معنای این اشارت را می دانستند. پرسیدم: "خیریت اس؟" یکی از هم اتاقی ها گفت: "نوبتِ تشناب اس."

لباس هایم به تنم چسپیده بود. به پیش بندِ قصاب می ماند؛ ترکیبی از چرک و خون و عرق و ادرار. یکنن از هم سلول ها کمک کرد تا آن را از تن بیرون کنم. همزنجیر مهربان دیگری روی پاک خود را داد که لنگ بزنم. از سلول بیرون شدیم. اتاق های این حویلی قدیمی لبریز از زندانی بود. در یک گوشه حویلی دو یا سه تشناب برای رفع حاجت و جان شستن ساخته بودند. یک حوضچه پُر از آب نیز در حیاط دیده می شد. پهره دار بار بار امر می کرد که زود شوید. تا آنگاه جیره بندی برای رفع حاجت را ندیده بودم. جوان مهربانی پیراهن و تنبانم را آبکش کرد. دوباره به سلول برگشتیم. دقایقی پس، مردی که لباس سر بازی به تن داشت داخل سلول ما شد. هم اتاقی ها با خرسندی صدا کردند: "هله! کانتین آمد!" او انسان خوش برخورد و مؤدبی بود. هم سلول ها او را انجنیر صاحب خطاب می کردند. بساطش را روی اتاق پهن کرد و زندانی های اتاق سگرت، نسوار و کاغذ تشناب خریدند. گفته می شد که انجنیر مسؤول کانتین می باشد. من این کانتین را تا آخر ندیدم.

هنوز از لباس هایم آب می چکید که نفرِ موظف نامم را خواند و فرمان داد که آماده انتقال شوم. با لباس های تر تحویلِ کوتاه قلفی^{۱۰} های صدارت (ریاست امور تحقیق خاد) شدم.

۱۰- از آنجایی که «کوتاه قلفی» مفهوم آشنا و شناخته شده برای مردم ماست، ترجیح می دهم بجای شکل درست نوشتاری «کوتاه قلفی» همان اصطلاح «کوتاه قلفی» را بکار برم.

کوتاه قلفی های صدارت

دهم اسد سال ۱۳۹۳ خورشیدی مصادف بود با سی و سومین سالروزی که پایم به زنجیر بسته شد. در آن موقع سی برگ از دفترِ عمرم را طوفانِ روزگار با خود برده بود. آن روزی که برای اولین بار پس از سپری نمودن آنهمه مشقت و مظلومیت منحصیث زندانی آزاد شده بیرون دروازهٔ عمومی زندانِ مخوف پلچرخی ایستادم و به دیوارهای بلند و پنجره های آهنیِ بلاک ها با تعجب نظر افگندم، چهل سالم بود. اکنون سی و سه سال پس از آن روز، کشش مرموز یاد گذشته و خاطرهٔ یاران نازنینی که «عشقبازی را به اوج لامکان بردند» مرا باز به آنجا، به بیرون دروازه های زندان مخوف پلچرخی کشانده بود. باورم نمی شد که ده سال را در درونِ این حصارِ مرگ آفرین نفس کشیده بودم. «دوزخ استعمار روس» ده سال از بهترین ایامِ عمرم را خاکستر کرده بود. آنگاه که دیوار های خون آلودِ کوتاه قلفی های صدارت و میله های پولادین محبس پلچرخی به دورم حلقه زده بودند، از هر چه در و دیوار، قفل و آهن، سنگ و سمنت بود بیزار بودم. هر صبح و شام فقط یک چیز را آرزو می کردم: رهایی از زندان. گمان می کردم که به مجرد بیرون شدن از زندان، دیگر آزاد خواهم بود. هرکسی که به امیدِ رهایی از من جدا می شد، او را با این دعا و پیام بدرقه می کردم:

"سفرت به خیر! اما

تو و دوستی، خدا را

چو از این کویرِ وحشت

به سلامتی گذشتی

به شگوفه ها، به باران

برسان سلام ما را!"^{۱۱}

اکنون اوضاع وطن برای پروانه ای بیرون از آتش چو من چنان است که فکر می کنم شاید همان دیوارِ سنگی خادشش درک- که روزانه بار ها سرم بر آن کوبیده

۱۱- شعری از شفیعی کدکنی

می شد- یا آن حفره های تاریک و نمناک کوتاه قلفی های صدارت و قلعه آهنین زندان پلچرخ بهتر، آسوده تر و شرافتمندانه تر از این «میله های طلایی» زندگی راحت در ساحل امن غرب بود. در آن روز، راهی را که در پیش گرفته بودم نه از روی تصادف بود و نه از روی بی خبری. از عاقبت کار خود آگاه بودم. گرافه نیست اگر ادعا کنم که حتا فشارها و طعن و لعن دشمن هم باعث غرور من می شد و از آن لذت می بردم. اما اکنون از شکنجه این «آزادی» که دارم ذره ای افتخار و کمترین لذتی را سراغ نمی توانم. شاید این گفته ام با عقل و واقعیت سازگار نباشد، اما درینجا با زبان احساس و عواطف سخن می گویم.

خوبی «آنجا» در آن بود که مرز مشخصی میان دلیر و ترسو، وطن فروش و وطن دوست، شکنجه گر و شکنجه شده، جلاد و قربانی، ظالم و مظلوم، نوکر و آزاده، خاین و قهرمان... وجود داشت. حد اقل بیرون از زندان گفته می شد که: "مرد ها در پلچرخ بندی استند." حالا که در این آشفته بازار لعنتی همه چیز به اصطلاح گد خورده است، نه قرار و آرامی در «علاقه غیر» میسر است و نه آسودگی ای در «بهشت روی زمین». در داور اینکه «اینجا» شمع ها در روز می سوزند، بدون آنکه بزمی را روشن کنند. تفاوتی که در میان این دو محل در دو زمان متفاوت وجود دارد در این است که رنج آنجا «مقدس» بود و عذاب اینجا «پست» است.

بی جهت نیست که نویسنده «دوسوی میله ها»^{۱۲} وقتی از زندان پلچرخ «آزاد» می شود دنیای کلان برایش «تنگ و تاریک» می نماید و می خواهد «پس ده زندان بره» و پشت میله ها بنشیند. زمین و آسمان برایش دوزخ معلوم می شود و از اعدام های تکراری بیزار است. آن مرد ادیب و شاعر درد آشنا کاملاً حق دارد که از نیش های بیرون از زندان بنالد و از دوزخ سوزان «آزادی» دوباره به جهنم زندان پناه بجوید.

۱۲- «دو سوی میله» نبشته ای است از داکتر صبور الله سیاه سنگ

شکنجه گاهِ صدارت

شام هفدهم ماهِ اسدِ سال ۱۳۶۰ خورشیدی بود که مرا از نظارتخانهٔ صدارت بیرون کشیدند. کسی نگفت که کجا می بریمت. زار و بیمار بودم و میلی به شور خوردن نداشتم. تنم می لرزید. احساس ضعف می کردم. پاهایم تم نداشت و شیمه از جسم کوفته ام گریخته بود. هشت شبانه روز بیدار خوابی و شکنجه های وحشیانه ریاستِ اولِ خادِ شش درک که شنیدنِ نامش مو را بر اندام راست می کرد توان و طاقتم را به تاراج برده بود. همه کسانی که شکنجه های ریاستِ خادِ شش درک را دیده اند، گواه این ادعا می باشند.

محافظم که مردِ خشن و بی مروتی بود یکسره داد می زد: "هله تیز شوین! بلا ده کمرت زده که آستا بُرو کده میری؟ ده کوه خو خوب می دویدی!"

در هر کنج و کنارِ پهره داران ایستاده بودند. خاموشی ترس آوری بر در و دیوارِ ساختمان های قدیمی و رنگ و رو رفتهٔ این محل حکم می راند. نمی دانم چرا دلم می خواست این مکانِ لعنتی را به چشم خریداری تماشا کنم. از دیوار تا پرچال، از قفل تا زنجیر، از چیغِ نوجوان تا نالهٔ پیر و از زندانی تا زندانبان، همه را خوب ببینم. شاید این حسِ کنجکاوی آدمی باشد که حتا مایل است به چشمانِ قاتلش نگاه کند و بُرندگیِ کاردی را که با آن گزندش را می بُرند، در رزمکدهٔ خیال آزمایش نماید! حالا که این یادداشت را می نویسم چهرهٔ مظلومانهٔ حبیب در زندانِ پلچرخی به یادم می آید. حبیب که زندانی ها او را انجنیر خطاب می کردند از منطقهٔ گلبهارِ ولایتِ پروان بود و چند سالی را در روسیه درس خوانده بود. پس از پایانِ تحصیل، دورهٔ سربازی اش را به صفتِ ترجمانِ زبانِ روسی با مشاورین روس در فرقهٔ غزنی می گذرانید که به اتهامِ افشای اسرارِ پلانِ جنگیِ روسها به «اشرار» به زندانِ افتاد. او را محکوم به مرگ کرده بودند. انتظارِ تطبیقِ حکمِ اعدام را می کشید. هر وقتی که خُلقِ تنگی می کرد، دلداری اش می دادم که "خدا مهربان است، اعدام نمی شوی" و از این قبیلِ گپ ها. او با خونسردی عجیبی می گفت: "استاد جان! والله اگه به مرگ خود رَی بزنم، فقط آرزو دارم زنده بمانم تا

ببینم که آخر کار چه میشه!" مدت هاست با حبیب تماس نزدیک ندارم ولی می دانم که شکر زنده است. عمرش دراز باد!

وارد حویلی نسبتاً کوچکی شدیم که از نظارتخانه صدارت حدود دو صد متر فاصله داشت. سه طرف این حویلی را ساختمانی در دو طبقه با اتاقک های پهلوی به پهلوی احاطه کرده بود. داخل حویلی درخت پیری با شاخ های لمیده و نیمه برهنه اش اسیرانه پا در زنجیر زمین و سر در هوای زولانه بدان داشت. روی شاخه های ماتم گرفته این درخت خیل بزرگ پرندگان بیزار از سیاهی شب دور هم گرد آمده بودند و چنان چیغ و فغان می کردند که گویی بالای گلیم ماتم تازه شهیدی نشسته اند!

دروازه های سلول های منزل اول این بلاک به حویلی منتهی می گردید. در گردن زنجیر زنگ زده هر دروازه قفل سنگینی آویزان بود. کلیددار برآشفته لحظه ای آرام نمی گرفت و با گام های منظم پیشروی اتاقها غم غم کنان در رفت و آمد بود. دو سرباز روسی با چهره های عبوس و قواره های ترسناک شان پیشرویم ایستادند. در چشم های سبزشان دریای خون و سیل خشم موج می زد. درحالیکه تفنگ های ماشیندار را از شانه پایین می کردند میان خود جملاتی رد و بدل کردند. گمان کردم اینها انتظار مرا می کشند. از شما چه پنهان، یک نوع ترس و دلهره در وجودم رخنه کرد. این اولین باری بود که «سربازان انترناسیونالیست» را از نزدیک می دیدم. با خود گفتم مثلی که کارم تمام است! اگر پهره دار دروازه سلول را نمی گشود این وسواس رهایم نمی کرد.

سه نفر داخل اتاق نشسته بودند. هیچ کدام شان از من پذیرایی نکرد، حتا کسی نپرسید که چرا از لباسهای آب می چکد، چون با لباسهای تر از نظارتخانه صدارت بیرونم کرده بودند. از این طرز پیشآمد در آن موقع خوشم نیامد. شاید انتظار من بیجا بود.

دروازه اتاق دوباره بسته شد. یکی از این سه نفر، مرد حدود سی ساله ای بود با قامت متوسط، سر بزرگ و بدن گوشت آلود. مانند دیوانه های دارالمجانین به طرفم اشارتی کرد که در قاموس کوتاه قلفی معنای سلام را می داد. وقتی به سویم نگاه کرد حدس زدم از چیزی واهمه دارد. دو نفر دیگر که یکی جوان حدود بیست ساله

و دیگری نو جوان حدود هفده ساله بود، مختصر پُرس و پالی کردند.

یادم نیست که در آن شب - غیر از آشنایی کوتاه - میان ما چه گفت و شنود بیشتری رد و بدل شد. مرد حدود سی ساله نام خود را صابر و از منطقه پنجشیر معرفی کرد که در ساحه خیر خانه نانوایی داشت و به اتهام رابطه با حزب اسلامی گلبدین به زندان آمده بود. جوان بیست ساله خود را شاه محمد، متعلم لیسه شاه دو شمشیره و از ساحه گلباغ کابل معرفی کرد. نام نوجوان حدود هفده ساله بیادم نمانده است. سرم درد شدید داشت. بیدار خوابی جانم را به لب رسانده بود. اصلاً حال و هوای قصه و پرس و پال را نداشتیم. کرتی خود را زیر پایم انداختم و چپلی هایم را زیر سر گذاشته به خواب رفتم.

صبح شفق داغ صابر از خواب بیدارم کرده گفت: "بخی که وخت نماز اس." دو جوان دیگر در کنار هم به خواب فرو رفته بودند. منتظر ماندیم تا نوبت اتاق ما رسید. دروازه باز شد. در قسمت زیر زینه کوه قلفی ها تشناب موقعیت داشت. از کلکینچه داخل تشناب به بیرون نظر کردم. از آن نقطه درخت های کلان محوطه صدارت به چشم می خورد و آواز هارن موترهای شهر شنیده می شد. به فاصله تقریباً چهل متر دورتر، زیر درخت پُرشاخ و برگی میزِ تینس (پینگ پانگ) گذاشته بودند. بعدها درک کردم که تنها روس ها با آن حق بازی داشتند. نخستین باری بود که وسوسه فرار به مغزم خطور می کرد. رفع حاجت کردم و وضو گرفتم. وقتی به اتاق برگشتم، دو جوان هنوز در خواب بودند. پس از ختم نماز و دعا، صابر نانوا با احتیاط به طرف آنها اشاره کرده گفت: "وطندار متوجه باشی که این دو نفر به پوست پاک نیستن. خوده ازی ها دور بگیر که لته سرخ استن". این لته سرخ بودن شاه محمد و رفیق همدوسیه اش برای من نیز کم کم آشکار می شد. آنها به اتهام ارتباط با حزب اسلامی افغانستان آمده بودند، مگر به آواز جهر گلبدین رهبر این حزب را دشنام می دادند. از صحبت های شان معلوم می شد که علاوه بر پیوند تنظیمی، با هم شناخت منطقه ای هم دارند. وقتی شوخی ها و دست بازی های غیر معمول این دو همدوسیه را می دیدم، دلم را غصه می گرفت و با خود می گفتم: عجب! «من کجایم درین بحر تفکر تو کجایی؟!» من به چه فکر و اینها مشغول چه کارهایی اند! دو دنیای از هم جدا و دو احساس از هم متفاوت!

دل نگرانی هایی از رهگذر سرنوشت و آینده ساما داشتم. می دانستم که عده ای از یارانِ دلبندم همین اکنون زیر شکنجه درد می کشند. وطن عزیزم زیر تانک و توپ اشغالگران پایمال بود... و بالاخره من با یاد و خاطره رهبر خود مقاومت می کردم و اینها رهبر خود را دشنام باران می کردند.

صابر انسان خاموش، خویشتن دار، کم دل، ولی مرد شریفی بود. بیشترین وقت خود را به چرت زدن می گذرانید. گاهی هم که دلتنگی طاقتش را طاق می کرد، به آواز بلند بیت های طرز پنجشیری را می خواند. "محکم نکنی رخنه دیوالکِ باغت... دیوالکِ باغت..." او با من دیر نماند و به زندان پلچرخ انتقال یافت. از او سپاسگزارم که احوال دستگیری مرا به رفقایم در زندان پلچرخ برده بود. اگر زنده باشد دَمش گرم!

چندی بعد شاه محمد و همسویه اش را نیز به زندان پلچرخ انتقال دادند. این جدایی جداً باعث خوشحالی ام گردید. در همان روز یا فردای آن، با دو نفر دیگر هم سلول شدم. یادم نیست که مرا به اتاق آنها بردند یا آنها را به اتاق من آوردند. یکی از آن ها گفت که انجنیر - دگروال است. زادگاه خود را قندهار و سکونت فعلی خود را شهر کهنه کابل خواند. ادعا داشت که آمر یکی از پروژه های ساختمانی در شهر کابل می باشد. نفر دومی خود را کابلی معرفی کرد و گفت که عضویت حرکت انقلاب اسلامی را دارد. در کدام دفتر خارجی آشپزی می کرد و باشنده بره کی کابل بود. چون نام پدرش خاکی شاه بود، دگروال او را به نام بچه خاکی شاه صدا می کرد. نام خودش هم بر همین وزن بود ولی فراموشم شده است. اکثر اوقات این دو نفر باهم قصه می کردند. از پختن غذا گرفته تا مزه آن، از فیشن خانه تا سرگذشت روزهای جوانی و...

دگروال از عیاری دم می زد و از جوانمردان سرشناس به نیکویی یاد می کرد. به زودی درک کردم که لاف می زند و دروغ می بافت، اما این را نمی دانستم که اینهمه ساخته کاری ها عادت زشت او بود یا شاید هم هدفی زشت تر از آن داشت. پسان ها که راهی زندان پلچرخ شدم، کسانی گفتند که دگروال به نفع خاد جاسوسی می کرد. وی از اشخاص مشهور اسم می برد و ادعا می کرد که با آنها شناخت و دوستی دارد. از جمله مدعی بود که با زنده یاد عبدالمجید کلکانی معرفت و دوستی داشته است. هرگاهی که نام او را بر زبان می راند دست هایش را بالا

می گرفت و در حق او دعای خیر می خواند. از شخصیت و زندگی او داستان هایی می ساخت که اصلاً واقعیت نداشت. نشانی ها، قد و قواره، اخلاق و کردار، دوستان، باور های سیاسی، گذشته و... آن بزرگمرد را نادرست بیان می داشت. من کاری کرده نمی توانستم جز آنکه به نادرستی این همه ادعاها و تهمت ها خاموشانه بخندم.

دگروال بی رتبه

چند روز بعد دگروال و بچه خاکی شاه هر دو از اتاق انتقال یافتند و من در آن محنت کده تنها ماندم. کمی بعد تر چاشت یکی از روز ها دروازه سلول باز شد. مرد قوی هیکلی که لباس افسری به تن داشت داخل سلول گردید. گمان کردم از زمره مؤظفین زندان صدارت است. پهره دار دروازه سلول را قفل کرد. این کار باعث تعجبم گردید. مرد قوی هیکل با حالت پریش در گوشه اتاق نشست. به شانه هایش نظر کردم تا رتبه نظامی او را ببینم. شانه هایش خالی از نشان بود. کلاه هم بر سر نداشت. شکی در ذهنم راه یافت. علت را از او جویا شدم. آه تلخی کشید و گفت: "من حاجی... دگروال بر حال ریاست تشکیلات وزارت دفاع و از ولایت لوگر می باشم. مرا همین امروز از دفتر کارم آورده اند."

همین که فهمیدم او زندانی است با او دست دادم. حاجی دگروال مرد کم دلی بود. بیم از دشنام و لت و کوب ذهنش را فشار می داد. گفتم: "حاجی صاحب! اینجا که آمدی دل به دریا بزن." حدود نیم ساعت گذشته بود که دگروال ضرورت به تشناب رفتن پیدا کرد. با مهربانی برایش گفتم: "حاجی صاحب! اینجا سلول های زندان است. غیر از زمان معینه تشناب رفتن اجازه نمی دهند. می توانی در گوشه اتاق رفع ضرورت کنی." دگروال حاشا کرد و گفت: "این کار امکان ندارد. من حاجی هستم و مسلمان و صاحب منصب. در پیشروی شما این کار خجالت آور را نمی کنم." دروازه سلول را کوبیدن گرفت. پهره دار از پشت دروازه با عصبانیت صدا کرد: "چی گپ است؟" دگروال شرح حال گفت. پهره دار با خشونت بیشتر پاسخ داد. حاجی دوباره سر جایش نشست. دقایقی بعد از جا برخاست و به دروازه کوفت و التماس کنان گفت: "من دو ساعت پیش دگروال بر حال بودم. به زیارت خانه خدا رفته ام. ضرورت شدید به تشناب رفتن دارم..." پهره دار که با عذر

وزاری و کلام نرم بیگانه بود، در جوابش گفت: "هر کی هستی و هر چه هستی، به مه چی؟ ضرورت تشناب داری، ده پتلونت ایلا بته."

دگروال نومیدانه از پشت دروازه دور شد و نگاهی به طرف من کرد. نگاه او معنای تمکین به پیشنهاد من را داشت. پیشنهادم را تکرار کردم. دگروال در گوشه ای نشست و با تحمل هزاران درد و غصه رفع حاجت کرد. پس از برطرف شدن نیازش، از فرط خجالت به چشم های من نمی دید. برای اینکه او را دلداری داده باشم، گفتم: "حاجی صاحب، در زندان چنین اتفاقات امری عادی است. در روزهای اول این گونه اعمال شرم پنداشته می شوند، ولی آهسته آهسته شرمک آدم می پرد."

حاجی دگروال به نسوار انداختن عادت داشت. خادیسست ها قوطی نسوارش را گرفته بودند. از این بابت رنج می کشید. آرام و قرارش را از دست داده بود. مستطقیین ریاست تحقیق صدارت به خاطر آوردن فشار و سختی بعضی از متهمین را از داشتن سگرت، نسوار و دارو محروم می کردند. این نوع دیگری از شکنجه بود. بسیاری از زندانی ها به جای نسوار فلتر سگرت را در دهن می انداختند یا تفاله های نسوار (نسواری که یک بار در دهن انداخته شده) را خشک کرده، دو باره استعمال می کردند. آن عده بیمارانی که به طور دایمی نیاز به مصرف دارو داشتند، با نرسیدن دارو علاوه بر تحمل درد مریضی شان وخامت کسب می کرد. زنده یاد انجنیر زمیری صدیق (در باره اش بعداً سخن خواهم زد) در زندان پلچرخی به من گفت: "من بیماری مِگرن (نیم سری) دارم. تابلیت های مِگرن در جیبم بود. همه را مصادره کردند. چیزی به مرگم نمانده بود. درد این شکنجه به مراتب بیشتر از درد شکنجه های جسمی بود."

مرحمت شکنجه گر

چند روز پس مرا از اتاق بیرون کشیدند. از حویلی خارج شدیم. رو به روی دروازه نظارتخانه اتاقکی بود که در داخل آن یک صاحب منصب (بعداً فهمیدم که معاون سیاسی کوه قلفی های صدارت است) با یک داکتر و یک نرس نشسته بودند. معلوم می شد که انتظار مرا می کشیدند. صاحب منصب شهرتم را پرسید. به نرس دستور داده شد که لباس هایم را از تنم بیرون کند. افسر رو به داکتر کرده

گفت: "خوب معاینش کو که کدام مسئولیت برای مه پیش نشه." مردی که چین سفید به تن داشت از من پرسش هایی کرد. زخم های بدنم را مشاهده نمود و انگشت دستش را روی دو تار شکسته قبرغه ام فشار داد... مشاهدات خود را درج استعلام نمود و استعلام را به افسر سپرد. بعد رو به من کرده گفت: "دوايته به دست سرباز روان می کنم."

عصر همان روز پهره دارو را آورد. چند روز سپری شد. تا حدی دوا کم کم کرد. زخم های بدنم بهتر شد و دوباره نیروی از دست رفته را باز یافتم. غذای ریاست تحقیق بد نبود. استحقاق میوه هم داشتیم. داخل اتاق قدم زدن را تمرین می کردم.

شاید تصور شود که این توجه و پرستاری از روی ترحم بوده است. نه و هرگز نه! این غمخواری (!) از آن جهت بود تا به دور بعدی شکنجه و زور آزمایی آماده ام بسازند چون در حالتی که داشتم توان تحقیق و تحمل شکنجه بیشتر را نداشتم و امکان آن می رفت که در صورت اعمال فشار بیشتر زیر شکنجه بمیرم، که مردم برای شان با صرفه نبود. البته این شیوه کار کی جی بی بود که ریاست امور تحقیق آنرا در موارد خاص و استثنایی به کار می برد، بدین معنا که پس از یک دوره فشار و زخم زدن، مرحله دوم (توطئه چینی، مداوا، دل آسا و هدیه چند روز «استراحت» برای بازیابی انرژی به مقصد شروع یک دور دیگر تحقیق) فرا می رسید. مرحله دوم رُخ خطرناک و ظریفانه پروسه تحقیق شمرده می شد.

حدود دو هفته دیگر به این منوال گذشت. در این مدت کسی به سراغم نیامد. می دانستم که این «آتش بس» موقتی است. بناً هوش و حواسم متوجه بازجویی بعدی بود. برای بدترین شرایط آمادگی می گرفتم. در مقابل هر سوال احتمالی پیش از پیش جواب مناسب آماده می کردم تا در هنگام ضرورت خاموش نمانم.

ریاست تحقیق صدارت جایی نبود که می شد با آن شوخی کرد. مشاورین کار کشته روسی امور تحقیق و سمت و سوی آن را اداره می کردند. مستنطقین داخلی هم آدم های پخته تر از خادشش درک بودند. نظم و دسپلین و تقسیم کار شکل منظم تری داشت. از همین خاطر بود که تمامی توجهم را در راستای مقاومت آگاهانه و تاپای جان متمرکز کردم.

اگر من ضرورت به مداوا و «استراحت» داشتم، خاد هم همچو نیازی را درک می کرد. درحقیقت این توان یابی دوباره به سود هر دو طرف بود، منتها با انگیزه ها و اهداف متضاد. من برای آنکه بتوانم برای رویارویی های بعدی انرژی ذخیره کنم، و خاد برای آنکه به صندوقچه اسراری که در سینه داشتم دست یابد.

یکی از شب ها که دگروال گرم قصه بود، دروازه سلول ما باز شد. پهره دار نامم را خواند و از اتاق بیرونم کرد. چند قدم دورتر جوان خوش قواره ای زیر چراغ کم نور برق ایستاده بود. هیچکدام ما به یکدیگر سلام نکردیم. جوان گفت: "به دنبال من بیا!" از راه های پیچاپیچ گذشتیم تا سر انجام به دهلیز منزل دوم ساختمانی رسیدیم که دارای اتاقهایی به مساحت حدود سه متر در دو نیم متر بود. داخل اتاق یک میز و دو چوکی و یک الماری کوچک دیده می شد. جوان اجازه نشستن داد. درحالیکه اوراق دوسیه مرا می خواند از زیر چشم دزدانه به طرفم نگاه می کرد. این اولین دیدارم با یک مستنطق ریاست تحقیق بود.

هنوز خواندن اوراق دوسیه ام تمام نشده بود که سوالات شروع شد:

- چکاره بودی؟

- معلم بودم.

- در کجا معلم بودی؟

- در مربوطات ولایت پروان، در لیسه سیاه گرد غوربند.

- در سیاه گرد کی را می شناسی؟

- ملک بیسواد، ملا عبدالله، معین کبیر و... را.

- از حزبی ها کی ها را می شناسی؟

- پرچمی ها را بگویم یا خلقی ها را؟

- پرچمی ها را.

ناگهان جرقه ای در ذهنم پدید آمد. به چشم هایش دقیق نگاه کردم. صدا، لهجه و چهره او را بیاد آوردم.

- از پرچمی ها یاسین را می شناسم.

- مرا می شناسی؟

- بلی.

- کیستم؟

- برادرِ یاسین خان.

از جا برخاست و با من دست داد. برادرش یاسین پرچمی شناخته شده منطقه سیاه گرد غوربند بود. مردم محل این برادران را بنام «بچه های سیدالله» یاد می کردند. این برادران مهمان نواز، خوش برخورد و باسواد بودند. من و سایر معلمین مکتب بارهانان و نمک شان را خورده بودیم. خودم با یاسین زیاد صحبت نکرده بودم، اما اکثریت برادران وی شاگردانم بودند. این فتنه ثور بود که همه معادلات را دگرگونه ساخته بود و هیچ خانه ای نبود که در آتش سوزان «انقلاب ظفرنمون» بگونه ای کباب نشده بود.

مستتق لحظه ای مکث کرد و بعد با نوعی تأثر گفت: "استاد تو خو انسان خوبی بودی، یک معلم دلسوز... تو و ای گپ ها؟ اصلاً باورم نمیشه". با آرامش و اطمینان جواب دادم: "من کدام کار بدی انجام نداده ام. نمی دانم اینها چرا اینقدر شله استند. مه یک آدم ساده استم، حتماً اشتباهی صورت گرفته است". گفت: "خوب به هر صورت. بیا امشب ازین گپ ها تیر شویم و یادی از گذشته ها کنیم."

تا نوقت های شب قصه کردیم. از شاگردان هم دوره اش و از معلمین مکتب و از برادرانش پرسیدم. از برادرش جمشید پرسیدم. آهی کشید و گفت: "او را حفیظ الله امین کشت."

در پایان صحبت گفت: "من کمکت کرده نمی توانم. تحقیقات ابتدایی را خوب پیش برده ای، همین قسم پیش برو." تا دم دروازه سلول همراهی ام کرد و باهم خدا حافظی کردیم. سه یا چهار روز دیگر از وی خبری نرسید. شب چهارم یا پنجم بود که باز به تحقیق خواسته شدم. این بار شخص دیگری به جای او گماشته شده بود. در اولین برخورد درک کردم که مستتق جدید انسان خشن و پُر عقده ای می باشد. حدس زدم که نفرِ اولی به خاطر ملاحظات معینی از استتقاق من کنار رفته است چون می دانست که در چوکاتِ ماموریتش جز دشنام و شکنجه، احترام و مهربانی جایی ندارد.

مستتق جدید که سید اکرام نام داشت در آغاز کار از راه و عظو نصیحت پیش آمد

و مرا تشویق به «راست گویی» نمود. بعد به لاف و پتاق رو آورد. مرا از شکنجه هایی که حتا در خواب هم ندیده بودم ترساند. در پایان کلام گفت: "امشو چیزی نمیگم، برو خوب چرتِ خوده بزن، هنوز سرِ وقت اس. گفتنی خو استی، امروز نی فردا، ولی هر قدر زودتر بگویی به مفادت اس. باید صداقتِ خوده نشان بتی." شب دیگر که سید اکرام مستنطق مرا به تحقیق خواست نخستین کلامش این بود: "چه فیصله کردی؟" گفتم: "در باره چی گپ می زنی؟" از کوره در رفت و فریاد زد: "مه از اول می فامیدم که تو بی وجدان سر سپرده استی!" از اتاق خارج شد و به سربازی که در دهلیز ایستاده بود امر کرد که "بیارش". من نفهمیدم که منظورش چه کسی است. ده دقیقه پس دروازه اتاق تحقیق باز شد. جوان حدود بیست و هشت یا سی ساله ای که لباس زرد رنگِ نظارتخانه به تن داشت، با موهای ژولیده و لب های کشال واردِ اتاق شد و دم دروازه ایستاد. مستنطق رو به من کرده گفت: "بخی نی! همراهی رفیقت دست بته. ده بیرون خو روی ماچی می کدین، حالی چرا چشمایته تا انداختی." یک نگاه سرسری به طرفِ آن جوان انداختم. او را شناختم، یکی از اعضای ساما بود. مستنطق از من سوال کرد: "ای نفره می شناسی؟" گفتم: "نخیر." آن جوان با سر افگندگی چیزهایی گفت و افشاگری هایی کرد. دانستم که تاب شکنجه تحقیق را نیاورده و زیر فشار شکسته است. برای من مهم این بود که اگر گفته های آن جوان را قبول می کردم سازمان ما و یاران و همسنگرانم که با آنها تعهد وفا و پایمردی داشتیم ضربه می خوردند. بنابراین با قبول همه عواقب کار بر انکار خود تأکید کردم و گفتم او را نمی شناسم و نمی دانم از چه حرف می زند. سیداکرام پرسید: "چه فکر می کنی که ای نفر کی باشه؟" بدون معطلی جواب دادم: "مه فکر می کنم که مستنطق اس." گویی حاضر جوابی من خوش مستنطق آمده باشد، قاه قاه خندید. در جوش خنده بود که دفعتاً قیافه اش تغییر کرد. مثلی که از خنده پشیمان شده بود. دسته کلید وزنی را که روی میز قرار داشت برداشت و به شدت تمام به سرم زد. از دهنش فحش و ناسزا باد می شد: "ای بیشرفِ کثیف! تو ماره مثل خود... فکرکدی؟ ای... کار شما خایناس. ما به دروغ گویی و فریب کاری عادت نداریم، مه یک حزبی شرافتمند استم، نه مثل تو..."

می دانستم که رگبارِ فحش و ناسزا اجاقِ دلِ مستنطق «شرافتمند» را یخ نمی کند. برای «خاکی شاه مداری» راه دیگری باقی نمانده بود جز اینکه «بولک و دمپک»

خود را جمع کند و چهره اصلی خود را بنمایاند. سرانجام چال های «شرافتمندانه» جایش را به بزکشی خالی کرد. مانند گاو مست از جا برخاست. مُشت و لگد مثل ژاله و باران می بارید به گونه ای که به شدت خسته شد و دیگر توان دست بالا کردن نداشت. با نفس سوخته روی چوکی نشست. خواستم از زمین برخیزم، اما سرم دور زد. دوباره به زمین خوردم. شکنجه گر تمسخرکنان گفت: "بخی نی پهلوان! همین قدر زورت بود؟"

کما اینکه غروم را به تیر زده باشد از حالت خود و طعنه حریف خجالت کشیدم. کارزار جنگ روانی عیسی مسیح با پانته پیلات به یادم آمد: "و در بارگاه خدا، پدر کاینات، دعا می کنم که به من قوت دهد نصیب و قسمت خویشتن را با سر بلندی تحمل کنم و شکنجه مرگ مرا تا غریو و زوزه حیوانی و سایر اعمال ننگین خوار نسازد." ۱۳

سرباز از زیر بغلم گرفت و تادم دروازه سلول رساند. پهره دار لحظه به لحظه از سوراخ دروازه داخل سلول را کنترل می کرد. سرم گیج می رفت. در آتش درد می سوختم. بیشترین ضربه های مُشت و لگد به ناحیه کمر، سر و گردنم وارد شده بود. تهوع شدیدی به من دست داد... جسم کوچکم روی زمین افتاده بود، اما درفش سوگند و فاداری ام در پیشگاه ساما و مردم عزیزم مغرورانه در اهتزاز بود.

استوارم چون درختی پا به جای
پیچک بی خانمانی را بگوی
بی ثمر با دست و پای من مپیچ.

(شاملو)

۱۳- این نقل قول را سالها پیش از کتابی رونویسی کرده بودم. متأسفانه مأخذ آنرا یادداشت نکرده بودم.

تمهید های استخباراتی

خانه خود به اهر من منمای

پرسش دیو را جواب نبود

(پروین اعتصامی)

ماه میزان سال ۱۳۶۰ بود. از گرفتار شدنم حدود دو ماه می گذشت. زخم های بدنم الجق بسته بودند. زور آزمایی شکنجه گران ریاست تحقیق خاد نتیجه دلخواه برایشان در پی نداشت. از سیما و حرکات شکنجه گران خشم و غضب فوران می کرد و دندان روی دندان می ساییدند. سر انجام سید اکرام مستنطق اصلی مسئول دوسیه ام دل باد کرده اش را با این جملات «مؤدبانه» خالی کرد: "مه با تو سگ چوچه کار دارم! خوده چی فکر کدی؟ آسمان چارم! می فامی یا نی، اگه راست باشی چپ می سازمت، اگه چپ باشی راست! به شرفم قسم، اگه دلته از زندگی سیاه نکدم، نام خوده می گردانم «...» خیست راه کاروانه گرفت."

گرچه فیس و فاس شکنجه گران خاد برایم تازگی نداشت اما این را می دانستم که دشمن به سادگی دست از سرم بر نمی دارد. دشمن مجنونی بود که لیلایش اقرار کشیدن از من بود. بنابراین برای تمامی حالت ها آمادگی روحی می گرفتم.

سید اکرام میر غضبی بود که به ظاهر لباس باز پرس به تن کرده بود. روزی مرا از اتاق تحقیق بیرون کرد و در انتهای دهلیز امر ایست داد. با عتاب گفت: "رویت به طرف دیوال بگردان!" خودش داخل اتاق دیگری شد. صدای ناله و فغان متهمین از اتاق های تحقیق به دهلیز می رسید. درد شنیدن این چیغ و فغان سخت تر از کشیدن درد شکنجه بود ولی در دل سنگ «جلادان قرن بیستم» کمترین اثری نمی کرد چرا که "ناله در مذهب اینها موسیقی فرح انگیز" به حساب می آمد.^{۱۴}

مستنطق بعد از ربع ساعت از اتاق بیرون شد. با کسی راجع به دوسیه من حرف می زد. از «دستور» سر پیچیده به طرف شان نگاه کردم. «مشاور» روسی

همرای «چوکره»ی خود در دهلیز ایستاده بود. «مشاور»^{۱۵} با فارسی شکسته دستورهای لازمه را می داد. همانگونه که قد او بلند تر از بازپُرسِ وطنی بود، صلاحیتش نیز بالاتر از او بود. مزدورکِ وطنی مثلِ روباهِ ذلیل برای مشاور خارجی دم می جنباند و «تواریش (товарищ)» گفته دُور دُور او می چرخید. نا فرمانی من خوش «شیرک خانه روباه بیرون» نیامد. هیبت کنان به سویم دوید و از چانته اش چند درجن فحش و ناسزا بیرون کشید و به هوا پراگند. با اینهم دل پُرکینه اش یخ نکرد و سلی های محکمی بر صورتم زد. قیافه اش خیلی مضحک می نمود، مثل روباهی که پیخ کرده باشد. دو انگشتش را روی دو چشمم فشار داد و فریاد زد: "مه تو بیشره نگفتم که رویت از دیوال دُور ننتی؟ چشمایت از کور کدن اس!"

می دانستم که گپ جای دیگر است. به گفته مردم، «بام می چکید، دالان را لگد می کرد». حیف که صلاح نبود، اگر نه برایش می گفتم: آقای غیرتی! وقتی آسیابان شدی از مزد گرفتن چرا شرم داری؟ تمام عالم و آدم می دانند که سر نخ به دستِ بادارِ روسی تان است!

سلی های مستنطق خیلی درد داشت، اما درناکتر از آن موزه پاکی او و امر و نهی «رفیق مشاور» بود. من می دیدم که چاکرکِ حقیرِ دستور ات ارباب مغرور را مو به مو اجرا می کند و مانند روباه دُم می جنباند. این درد استخوانم را می سوختاند که برای چه اینها سرنوشتِ خود و ملت را در گرو بیگانگان گذاشته اند تا اشغالگران وحشی زیر نام مشاور روی زندگی و مرگ ما تصمیم بگیرند؟

جریانِ تحقیقِ متهمین توسطِ مستنطقینِ وطنی به پیش برده می شد، اما هر مستنطق مجبور بود تا راپورِ کارش را دمبدم به مشاورِ روسی بسپارد و از او دستور بگیرد. همچنان، در پایانِ کارِ هر دوسیه نظرِ مشاور برای تصمیم گیری شرط اساسی شمرده می شد.^{۱۶}

۱۵- در زمان اشغال افغانستان توسط روس امپریالیستی، بکار بردن اصطلاح «مشاور» توسط رژیم برای حاکمان اصلی کشور فریبکاری محض بود. روسها در تمامی ادارات و ارکان دولت صلاحیت تصمیم گیری داشتند.

۱۶- در زندان پلچرخي چند تن از زندانی ها ادعا می کردند که مشاورین روسی مستقیماً در تحقیق و شکنجه آنها سهیم بوده اند. افزون بر آن، برخی از خادیسْت های زندانی نیز نقش کلیدی مشاورین روسی را در جریان تحقیق انکار نمی کردند. در بلاک دوم زندان پلچرخي شخصی زندانی بود که

شب و روز آسیاب گردان ریاستِ تحقیق دور می زد و بنی آدم میده می کرد. گاهی اوقات نیمه دوم شب متهم را به تحقیق می بردند. بیم از تحقیق و شکنجه، خواب راحت را از چشمان خسته زندانی می گریزاند.

از اتاق تحقیق به سوی اتاق های کوتاه قلفی می رفتم. روز آفتابی بود و گرمای جانبخش آفتاب سخاوتمندانه جسم سایه نشسته ام را نوازش می داد. به دل آرزو می کردم ایکاش این منزل قدری طولانی تر می بود! از راه های کج و پیچ تیر شدم. بیرون از ساختمان ها دو طرف راه باریک دیواری از سیم خار دار کشیده شده بود. باز پرس خاد مرا تا کوتاه قلفی ها همراهی کرد. به پهره دار امر کرد تا دروازه سلول دیگری را باز کند. به دل گفتم خدا خیر پیش بیارد. تبدیلی به اتاق دیگر چرا؟ پهره دار که در کار خود استاد بود، برق آسا کلید را در قفل چرخانید و دروازه یک پله ای سلول با خلق تنگی ناله غمگینانه ای سر داد. پهره دار با خشونت و فشار مرا داخل سلول تپله کرد. پس از آنکه چشمم به تاریکی عادت کرد، دیدم دو نفر در آنجا نشسته اند. دروازه بسته شد و صدای پای مستتق و پهره دار دور تر شده رفت. یکی از آن دو آدمی بود چاق، باشکم برآمده، قامت متوسط و رنگ مایل به سرخه. چشمهای تنگ و کم نورش را به طرفم نشانه گرفت. شخص دومی با پوست گندمگون، چشمان نافذ و چهره بشاش و لب پُر خنده رو بروی او نشسته بود.

جوان خنده رو که گویی در کار معرفی کردن عجله داشت، خود را معرفی کرد: "نامم... عضو... می باشم." آدم فربه گفت: "نامم غلام غوث..." هنوز گپ بر زبانش بود که جوان در میان صحبت او در آمده افزود: "برادر ما اصلاً عضو سازمان آزادیبخش مردم افغانستان است، ولی به اتهام عضویت حرکت انقلاب اسلامی آمده است."

غلام غوث نوبت را به من داد تا خود را معرفی نمایم. من نام خود را گفتم. غلام غوث پرسید: "به ارتباط کدام گروه آمده ای؟" گفتم: "ایره نمی دانم." لحظه ای مکث کرد و ادامه داد: "ده جریان تحقیق از تو چی سوال کردند؟" گفتم: "گپ های

اشرفی تخلص می کرد و می گفت که خود زمانی مستنطق خاد اما گویا «موسیچه بی آزار» ی بود که اکنون بنابر دلیلی زندانی شده است. او که ادعا داشت در استنطاق زنده یاد نادر علی دهاتی دست داشته است روزی به من گفت: "ما چه کاره هستیم؟ صلاحیت اصلی به دست مشاورین روسی است. پروژه تحقیق را آنها نظارت می کنند و تصمیم نهایی هم به دست آن هاست!"

گوناگون. مثلاً سوال کردند که ده فاکولته طب کی ره می شناسی؟ همچنان رهبرای تنظیم ها ره دشنام دادند. "گفت: "عجب اس!" جوان که از ایجاز کلام خوشش نمی آمد مرا مخاطب قرار داده افزود: "اینجه هیچکس بیگانه نیس، همه از خودند، اعتماد داشته باش."

چند روز گذشت. تا ضرورت نمی افتاد حرف نمی زدم. تمامی حرکات و کلماتی را که بیرون می دادم از دایره صلاحیت یک معلم عادی و غیرسیاسی تجاوز نمی کرد. اما این دو نفر دائم سرگرم قصه و خنده بودند. غلام غوث که خود را تورن (افسر) فرقه هرات و باشنده آن ولایت معرفی می کرد، از قیام ۲۴ حوت مردم دلیر هرات و حوادث آن زمان و برحق بودن قیام حکایت ها داشت. از کارنامه های سامایی ها در هرات تعریف می کرد. نام های مجاهدین هراتی و اعضای سرشناس ساما را بر زبان می آورد. از نقش خود در راه اندازی قیام هرات و از خدماتش می گفت...

من صحبت های او را بابتی میلی می شنیدم. چنان می نمایاندم که از این رویداد ها بی خبرم و شنیدن نام های مجاهدین و اعضای ساما برایم تازگی دارد. گاهی از من پیرامون موضوعات مطرح شده نظر می خواست که خود را به کوچه حسن چپ می زدم. او که آدم آرام و خونسردی بود تنها عکس العمل مرا می دید و خود واکنشی نشان نمی داد.

جوان که عضو یکی از سازمانهای چپ بود روی مسایل گوناگون با تورن گفت و شنود می کرد. از جریان دوسیه و تحقیق شان گپ می زدند. گاهی هم صحبت های شان به طرف عشق و عاشقی می رفت. تورن غلام غوث خود را مخالف دولت و اشغال افغانستان توسط روس ها نشان می داد و به یاد جانبازان قهرمان اشک می ریخت.

نمی دانم کی گفته است که "گپ نشخوار آدمیست." به همین خاطر، بحث ها و صحبت های این دو برابم وسوسه انگیز بود. به ویژه آنکه این حرف ها و قصه ها در حول بخش بزرگی از سرمایه زندگی من می چرخید. من که در تمامی عمرم از نفس های گرم یاران نامدارم گرمای زندگی گرفته بودم و با شنیدن نام رفقایم مثل گل می شگفتم، اکنون از بام تا شام نام یاران ارجمند و کارنامه های آنها را

می شنیدم ولی مجبور بودم مثل بتِ سنگی بدون عکس العمل بنشینم و حتا در هنگام ضرورت خنده های ساختگی و اداهای هنرمندانه را نیز به نمایش بگذارم.

کناره گیری از بحث ها و صحبت هایی که با مواضع فکری و علایق انسان پیوند داشته باشد در همچو فضایی خیلی دشوار است، اما من بنابر حکم اصول و موازین دورانِ استنطاق از همه آنها خلاف تمایل قلبی رو می گرداندم.

«تورن» در ادای پنج وقت نماز پابندی محکمی داشت. پس از هر نماز زمان طولانی روی سجاده می نشست، قرآن می خواند و مشغول راز و نیاز به دربار خداوند می شد. هرگاهی که از تحقیق بر می گشت آنقدر از برخورد زشت خادیسث ها و شکنجه گران می نالید که دلم برایش می سوخت. او می گفت: عذاب سختی کشیده است، محکوم به اعدام می باشد و انتظارِ مرگِ خود را می کشد.

اتاق ما فرش نداشت. کرتی خود را قات کرده زیرِ پایم می انداختم و چپلی های خود را زیرِ سر گذاشته می خوابیدم. خوبست که طاقت و حوصله جوانی و نیروی ایمان در حالت های سخت به مدد انسان می شتابند، ورنه کشیدنِ این همه سختی و عذاب دور از امکان است.

حسابِ دقیقش را نمی دانم که چه مدتی را در همچو وضعیتی گذرانیدم. شاید در حدود ده روز. شامِ دلگیر و اندوهباری بود. خیلی بی قرار بودم. به علت نامعلومی دلم را غصه پیچانیده بود. در همچو یک حالتی بود که قادرِ دلگیِ مشرِ کوتاه قلفی ها داخل سلول ما شد. از چهره اش خشم و غضب فوران می کرد. او طبیعتاً انسان خشن و سنگ دلی بود. از زبان او کلام نرم شنیده نمی شد. حتی در برابر التماس زندانیان از زور و خشونت کار می گرفت. وقتی داخل سلول آمد چهار طرف را نگاه کرد. گویی چیزی گم کرده باشد. لحظه ای ساکت ماند و بعد گفت: "نسیم! تو خوده آماده رفتن بساز." سخن گنگ و چند پهلوی دلگیِ مشر به ناقراری ام افزود. سعی کردم خودم را نیازم. از جا برخاستم. بیرون از سلول نزدیک تشناب ها مرد قوی هیکلی که دریشی ملکی به تن داشت ایستاده بود. با دیدن او ضربان قلبم شدت گرفت. با خود گفتم کارم تمام است. دلگیِ مشر به او نزدیک شد. میان خود چیزی گفتند. قادر با اشارتِ دست به من فهماند که به دنبالش بروم. وقتی به سوی زینه ها روان شد دلم کمی تسلی یافت. این نخستین باری بود که به طبقه بالایی کوتاه قلفی

ها پای می گذاشتم. قادر دروازه سلولی را باز کرد، از بازویم گرفت و داخل اتاق تپله کرد و دروازه را دوباره بسته کرد.

وقتی داخلِ اتاق شدم جوان حدود بیست و پنج ساله ای با قد بلند، موهای دراز، چشمان مقبول، سپید پوست، روی جای نماز نشسته بود. در آغاز هیچ اعتنایی نکرد، گویی مرا ندیده باشد. در گوشه سلول تنها نشستم. جوان حین دعا دست هایش را بلندتر از سر کرد و از خداوند آمرزش طلبید. وقتی از دعا فارغ شد، با گرمی از من پذیرایی کرد. نام خود را گفت و پیرامون درجه تحصیل، محل سکونت... خویش معلومات داد. بعد راجع به سوابق شخصی و سیاسی من پرس و پال را آغاز کرد. وقتی از اتهام پرسید، گفتم: "والله بیادر چی بگویم، اگه راستیشه می خایی ایچ نمی دانم."

تا ناوقت های شب نشستیم و از هر چمن سمنی گفتیم. هر چند چرخ زمان با کندی به پیش می رفت توقف نمی کرد. دو هفته زندگی من در کنار این جوان در اتاقی گذشت که به گفته خودش پوره هفتاد روز را تک و تنها در آن گذرانیده بود. وقتی رقم هفتاد را از زبان او شنیدم تنم لرزید و با خود گفتم: اگر من هفتاد روز را تک و تنها در این اتاق در بسته بگذارم خاکم را باد می برد! خبر نداشتم که نزدیک به هفت ماه را در شرایطی به مراتب بدتر و دشوارتر خواهم گذرانید.

دو هفته راجع به هر چیز گفتیم و شنیدیم. قصه پرداز و مجلس آرای اصلی جوان بود. شعرهای انقلابی می خواند، گاهی از جهاد و فعالیت هایش تعریف می کرد... و... و... روزی از عشق ناکامش سخن گفت. وقتی دیدم جوان از این چیز ها خوشش می آید، داستان های ساختگی از عشق و عاشقی را برایش پیشکش کردم. هدفم از این کار آن بود که خود را از زیر ضربتِ پرسش های وی بیرون بکشم.

در پهلوی قصه های عشق و عاشقی هم اتاقی ام خاطره اش از حادثه تلخ دستگیری اش را نیز این گونه شرح داد: "سرگروه ما اطلاع داد که برای یک عملیات مشکل خوده آماده بسازم. اول غسل کدم و بعد لباس های پاک پوشیدم. چشمای مه سرمه کدم. مادرم لب دیگدان مصروف غذا پختن بود. هنوز افتو غروب نکرده بود. از مادرم پرسیدم: چه پخته ای؟ گفت: پاچه. گفتم: گشنه استم نانه تیار کو که مه باید برم. مادرم گفت: چرا ایقه عجله داری؟ صبر کو کمی نرم شوه. گفتم: دیر میشه.

کمی از دیگ بکش می خورم. کمی از دیگ کشید. هنوز نرم نشده بود، مگم بسیار مزه دار بود. با اشتیاق خوردمش. گفتم: مادر کمی دیگه هم می خورم. ده زندگی ایقدر غذای خوشمزه ره نخورده بودم. و ای آخری دستپختِ مادرم بود که با عجله و لذت خوردمش. فقط چند سات پس دستگیر شدم..."

شیوه کار زندانبانان چنان بود که زندانی یا متهم را برای زمان طولانی در یک اتاق نمی گذاشتند. روزهای اخیر رابطه ما گرم تر شده بود و قصه های ما خودمانی تر، اما پس از دو هفته آن جوان را از اتاق بیرون کشیدند و من تنها ماندم. تصادفات زندگی چنان بود که بار دیگر برای چند روزی در بلاک سوم زندان پلچرخ با هم یکجا شدیم. او که جوان فریب خورده ای بود و به اعدام محکوم شده بود فقط چند روز قبل از تطبیق حکم اعدام بالایش با خجالت زدگی از من معذرت خواست و اعتراف کرد که: "مه از طرف خاد وظیفه داشتم تا از تو گپ بگیرم. بری مه وعده داده بودن که اگه از ی نفر گپ بگیری از اعدام بچ میشی، ولی قسم می خورم که ذره ای گپ خراب در حق تو نگفتم."

سلول تجرید هم خوبی داشت و هم بدی. خوبی اش این بود که من می دانستم و دل تنگی هایم. خبرچینی نبود که چهار چشمه مرا زیر نظر بگیرد و حتا شور خوردنم را راپور دهد. بدی اش اینکه گاهی آنقدر دلتنگی به سراغم می آمد که حتا محتاج همان جاسوس ها می شدم! دنیای زندانی، روح زندانی، تن زندانی، سرگذشت و غصه های زندانی خاص است. شاید بزرگترین کارشناسان امور امکان راهیابی به عمق این پدیده را نداشته باشند.

دو یا سه روز از تنها ماندنم گذشته بود که بیماری سختی به سراغم آمد. درد شکم ناطاقتم ساخت. هرچه به دروازه کوبیدم کسی به کمکم نیامد. دیگر کار از کار گذشت... شاید برای خواننده اعتراف این قسمت شرح حال شرم آور جلوه کند یا غیر ضروری، و یا هم خنده دار. ولی خیال تان راحت باشد، کسی که به «مهمانی» زندان پلچرخ یا کوته قلفی های صدارت رفته باشد می داند که یک چنین حالتی اتفاق معمولی است. در یک شبانه روز دو یا سه بار نوبت تشناب، میسر نبودن حد اقل شرایط حفظ الصحه... و... و... نمی دانم که از این رهگذر و رهگذرهای دیگر، این منم که باید از روی «شرم» اینها را ننویسم، یا کسانی باید خجالت بکشند که دستور می دادند: "زندانیان را آنقدر زیر فشار بگیرید که اگر خم نشدند، حتماً

بشکنند. اینها دشمنان انقلابند و با اینها برخورد انسانی خیانت به انقلاب شمرده می‌شود."

آری! غمِ تشناب به مقصدِ رفع حاجت رنج بزرگی برای تمامی زندانیان محسوب می‌گردید. زندانی پشتِ دروازه بسته به اصطلاح لنگک می‌زد ولی پهره دار برایش می‌گفت: "آغا جان! اینجا خودت شاه قل نیس که هر وقت دلت خاست درآیی و برآیی." اگر زندانی تقاضا را بار دیگر تکرار می‌کرد نتیجه عذر و زاری آن می‌شد که پهره دار بگوید: "ای خاین وطن فروش! ده ایزارت ایلا بته!" همان بود که ده‌ها انسان شریف و با عزت داخلِ خریطه‌های پلاستیکی رفع ضرورت می‌کردند و بدتر از آن، گاهی کار به «(رسوایی)» می‌کشید! باور دارم که اکثریت کسانی که در همچو شرایط غیر انسانی اسیر بوده‌اند - مانند من - سلامتی جسمی و روحی را دیگر در خواب هم نمی‌بینند!^{۱۷} اخطارِ جلاخان هنوز به یادم است که می‌گفتند: "اول خودت از پیش ما زنده نمی‌برآیی، آگه بیرون هم شدی جانِ جور نصیبت نخات بود."

شام که نوبت تشناب رسید، در اولین فرصت لباس هایم را شستم و دوباره پوشیدم. وقتِ کافی برای رفع حاجت در اختیار نداشتیم. در چهار یا پنج دقیقه می‌بایست برق آسا تمامی کارها را انجام می‌دادیم. قادرِ سرباز دلگیِ مشرِ کوتاه قلفی‌ها که متوجه شد لباس هایم را تر کرده‌ام، علاوه بر فحش و ناسزا، سلی بارانم نیز کرد. هر قدر دلیل و منطق پیش کردم در دلِ سنگش کارگر نیفتاد.

وقتی به سلول برگشتم لباس هایم را از تن کشیدم و بروی اتاق انداختم تا خشک شوند. چون بدل پوشی نبود ناگزیر زیرِ یک نیکرِ کوتاه برهنه در گوشه سلول نشستم. نیمه‌های شب بود که تب شدیدی همراه با درد استخوان و لرزه به سراغم آمد. حلقه ضحیم تبخال روی لب هایم نشسته بود، اما هیچ کسی به کمک نرسید. سربازی که شقیقه هایش سپید شده بود وظیفه آوردن غذا را داشت. به گمان اغلب دورِ دومِ عسکری (احتیاط) را می‌گزرانید. او حالتِ زارم را دید و با تأثر سر جنباند. شاید از روی ترحم و دلسوزی بود مگر بدگمانی و بی اعتمادی تا آن حد

۱۷- درد مزمن مثانه که از آن رنج می‌کشم یکی از بیماری‌های زندان است که شدیداً مرا آزار می‌دهد. معاینات نشان داده‌اند که مثانه‌ام خاصیت انقباض و انبساط را از دست داده است. دکتر معالجم عامل اصلی این بیماری را شرایط سخت زندان و عدم دسترسی بموقع به تشناب عنوان کرد.

در مغزم جای گرفته بود که فکر می کردم این عسکر با دلسوزی ساختگی نیت پلیدی در سر دارد.

کیفیت غذا در کوته قلفی های صدارت بد نبود، از همین سبب همیشه خادیسث های ریاست تحقیق طعنه زنان می گفتند: "در عمر تان همی قسم نانه خوردین که ما میتیمتان؟" یک روز عسکر کلانسال برایم چای آورد. چای را در گیلای پلاستیکی ریخت. وقتی دو باره برای گرفتن گیلای آمد دید که هنوز چای را ننوشیده ام. با تعجب پرسید: "چرا چایته نخوردی؟" ناخودآگاه از زبانم بر آمد: "چای بدون شیرینی ره خوش ندارم." دست به جیب جمپر عسکری خود بُرد و یک دانه چاکلیت را بیرون کشیده برایم داد. از او تشکر کردم. اتاق را ترک کرد. فقط چند ثانیه نگذشته بود که دو باره داخل سلول شد. دروازه را بسته کرد و خود را نزدیک ساخته با لهجه شیرین کابلی گفت: "آغا جان! فکر نکنی که مه از جمله ای و لطفرو شاستم. مه از خود استم." چیزی نگفتم. عسکر از اتاق بیرون شد. وقتی برای گرفتن گیلای خالی آمد، با نگاه های ترحم آمیز به سویم نگریست و سرش را به علامت همدردی تکان داد.^{۱۸}

کوته قلفی ها را زود زود تلاشی می کردند. گاهی خادیسث ها و سربازان نیمه های شب مانند دزدان داخل سلول ها می شدند و دار و ندار زندانیان را تیت و پرک می کردند. برخورد پهره داران و کارمندان خاد در جریان تلاشی نهایت سختگیرانه بود. داشتن کاغذ، قلم، تیغ ریش، آینه روی و ناخن گیر ممنوع شمرده می شد. حتا به جای بند تنبان باید لاشتک به کار برده می شد. هر دفعه ای که متهمین از مغز نان دانه های شطرنج و یا تسبیح می ساختند، خادیسث ها همه را با خود می بردند. دروازه سلول ما دائماً از بیرون قفل می بود. در قسمت بالایی اتاق یک کلکینچه کوچک وجود داشت که مقدار کم هوا از آن داخل سلول می شد. نظافت اتاق ها

۱۸- در سالهای اخیر دوران زندانم که زوال عمر رژیم و دم و دستگاهش بر همگان آشکار شده بود، چند تن از پهره دارن زندان پلخرخی با من همکاری را آغاز کردند. اینها رازهای زندان را برای من افشا می کردند که از آن جمله یکی هم همین پالیسی «انساندوستانه» زندانبانان بود. اگر همکاری های آن سربازان نمی بود امروز امکان نوشتن این یادداشت ها میسر نمی گردید. بیاد دارم که نعیم الله پهره دار منزل اول وقتی جمعه شبی به رخصتی می رفت پنهانی نزدم آمده گفت: "برایت چه پیام؟" گفتم: "کتابچه و قلم." گفت: "ای بابا! مه فکر کنم ماشیندار کار داری." به همینگونه، فواد سرباز دیگری یادداشت هایم را به بیرون از زندان انتقال می داد.

وحشتناک بود. رمه های شپش، کیک و خسک به جان متهمین می افتادند و خون شان را می مکیدند. داخلِ هر اتاق یک چراغ برق روشن می بود. روشنی چراغ برق شب ها به چشمان ما نشتر می زد. از همه سخت تر وقتی بود که برق می رفت. آنگاه ما در گورِ واقعی می لولیدیم. به گفتهٔ نیما یوشیج "جهنمی با گور آمیخته، یا گوری ویرانه در جهنم." بهتر آنست که از آزارِ گرمی تابستان هیچ نگویم!

تِلکِ تورنِ غلامِ غوث

یادم نیست که پس از چند روز مرا دو باره به اتاقِ تورنِ غلامِ غوث بردند. (بعدها خبر شدم که در خلالِ این روز ها انجنیرِ نادرعلی پویا را نیز به سلولِ غلامِ غوث برده بودند.) اینبار تورن تنها بود. وقتی وضعیتِ بدِ سلامتی ام را دید پارچهٔ نمداری را روی پیشانی و صندوقِ سینه ام گذاشت. دست و پایم را مالش داد و پرستاری ام کرد. نیمهٔ کمپل خود را زیرِ پایم انداخت و نیمهٔ دیگر را روی سرم. چندین بار دروازه را تک تک کرد و به پهره دار گفت که هم اتاقی من بسیار مریض است، شب ها خواب ندارد... در اثرِ شکایتِ مکرر او بود که مرا به داکتر بردند و دارو دادند.

بیماری ام قدری بهبود یافت. خوب بود که طی این مدت از فشارِ تحقیق بیغم بودم. بعد از آنکه به اتاقِ تورن منتقل شدم مستنطقِ دیگر مرا نخواست، ولی حرف ها و داستان های غلامِ غوث خلاصی نداشت.

یک روز که داخلِ اتاقِ مشغولِ قدم زدن بودم، دیدم که پشتِ دروازه چیزی نوشته شده است. نزدیک رفتم. با قلم خود کارِ این شعر نوشته شده بود:

ز خونِ خویش خطی می کشم بسوی شفق
چه خوب عاشق این سرخی سرانجام
نوید فتحِ شبستانِ دهم به راهروان
سرودِ رزمِ پیام آوران شود نامم
عقابِ زخمی ام می توانی ام کشتن
مگر محال بود لحظه ای کنی رامم
تویی که پشت تو می لرزد از تصورِ مرگ
منم که زندگی دیگرست اعدام

وقتی نگاهم به این شعر افتاد متوجه شدم که تورن مرا زیر نظر دارد. راه دیگری نبود مگر اینکه می‌گفتم: "اوه اینجا کسی چیزی نوشته اس!" غلام غوث فوراً آمد و پرسید: "کجاس؟ کو؟ نشانش بته!" تکان قلبم شدت یافت. این شعر مبارز ارجمند زنده یاد داود سرمد را تمامی سامایی‌ها می‌شناختند و بدان تعلق خاطر داشتند. شعر «زخون خویش...» همانند «سرود ملی» ساما و رد زبان هر پیکارگر سامایی بود و سینه به سینه آنها می‌گشت. این همان شعری بود که به مناسبت اولین سالروز شهادت عبدالمجید کلکانی رهبر و بنیان‌گذار ساما طی اعلامیه‌ای از طرف سازمان ما به نشر رسیده بود.

لرزش عجیبی تن رنجورم را فرا گرفت. حالی نداشتم، مثل اینکه در دنیای ارواح قدم می‌زدم. چیزی نمانده بود که فریاد بکشم. نمی‌دانم چه نیرویی به کمکم رسید و کدام خضری دستم را گرفت. غلام غوث شله بود که شعر را بخوانم. شعر را برایش خواندم. در آن موقع مجبور بودم که آنرا بسیار بد بخوانم. اکنون به خاطر این بی ادبی از روح سرمد بزرگ پوزش می‌طلبم.

دیگر شیمه قدم زدن نمانده بود. شقیقه‌هایم چون تابه داغ می‌سوخت و پرنده اسیر دلم بی تابانه به دیوار قفس سر می‌کوفت. در چنان حالتی تورن همچنان چلو صاف در دست گرفته بود تا شیر و شربت گفتار و حرکات را از آن بگذرانند. با وی آری و بلی می‌کردم اما هوش و حواسم جای دیگری بود، عیناً مثل کسی که قبض روح شده باشد.

به یاد آن لحظاتی افتادم که شبنامه اولین سالگرد شهادت شهید عبدالمجید کلکانی را همراه با یاران به در و دیوارها نصب می‌کردیم. چهره‌های یاران از دست رفته در ذهنم مجسم شدند. به یاد دو جوان ناشاد، فرید و نجیب برادران شهید سرمد افتادم که با محبت‌های بی دریغانه‌شان دل رنجورم را تسلی می‌دادند.

یاد آن روزها گرامی باد که در کنار هم می‌نشستیم و اشعار سرمد را می‌خواندیم. هرگاهی که به سوی الماری کتاب‌های سرمد می‌دیدم موج سرکش اندوه دیوار صبرم را می‌لرزاند. عکس «جاودانه»^{۱۹} را داخل الماری کتاب هایش گذاشته بودند. با تصویر او ملاقات می‌کردم و بعد کتابی را از داخل الماری بیرون کرده

۱۹- به خاطر پنهان کاری و فضای خفقان آن زمان پای اشعار و نوشته‌های شهید سرمد «جاودانه» می‌نوشتند.

بروی آن دستِ نوازش می کشیدم.

نمی دانم سر نوشتِ جوانمرگانِ آزاده را غم انگیز بنامم، یا از خودم را؟! وقتی سالها بعد در بیرون زندان حکایتِ تلخ «سوگنامه آب» را از زبان همزمی شنیدم تحملِ آن مصیبت در قلبِ کوچکم گنجایش نداشت. فریادِ زدم و مانند برادر مرده ای به سر و رویم کوبیدم. این سودا و ناقراری هنوز هم رهایم نکرده است که آیا می شود انتقامِ خونِ عزیزِ گمشده خود را از آب گرفت؟!^{۲۰}

ولی در آن تیره روزِ کوتاه قفلی های صدارت پرشش های تورن غلام غوث مرا دوباره از جایی که در عالم خیال و خاطره در کنار الماری کتابهای شهید سرمد بودم به جهان تیره و سیاه واقعیت باز آورد. دیگر جای شک باقی نمانده بود که تورن یک جاسوس خبیث است. او به طرزِ ماهرانه ای سرِ راهم تلک نشانده بود تا مرا در آن اسیر گرداند. خوشبختانه به این تلک نیفتمادم و از کنارِ آن گذر کردم.

ولی غلام غوث ماندن والا نبود. همچنان «خدمت» بجا می آورد و «دلسوزی» می کرد. این بار صحبتِ هایش مشخص تر بود. در باره ساما و اعضای دستگیر شده آن سخن می گفت. از اعضای بلند پایه سازمان سامانام می برد تا عکس العمل مرا ببیند. راجع به دوسیه های سامایی های زندانی معلومات می داد و در مورد نظرِ مرا می خواست. شب ها پهره دار او را از سلول بیرون می کشید. ساعت ها می گذشت تا دوباره بر می گشت. وقتی می آمد از فشارِ تحقیق و لت و کوب می نالید. روزی برآیم گفت: "کارِ دوسیم تمام اس. مره از یجه انتقال میتن. نمیدانم به کجا، شاید به سوی اعدام. ولی دلم از طرفِ تو پریشان اس. ده ای وقتِ آخر میخایم خدمتی بریت کنم." درین اثنا صدای پای پهره دار پشتِ دروازه شنیده شد. تورن به علامتِ احتیاط و خاموشی انگشتِ دستش را نزدیک لبهایش برد و بعد به آهستگی پشتِ دروازه رفت و توأم با احتیاط به صدای پای عسکر گوش داد. وقتی صدا دور شد صحبتش را اینگونه ادامه داد: "مه کسی ره ده ریاستِ تحقیق می شناسم که سامایی پخته اس. برای سامایی ها زیاد کمک کده. احوالِ ما ره به بیرون انتقال

۲۰- فرید در سن ۲۹ سالگی در سال ۱۹۹۲ در منطقه کیامای آسترالیا در بحر غرق شد. او «شام» تخلص می کرد. خودش در این باره می نویسد: ««شام» در یک معنی شام طبیعت است که نمایی از جریان تاریخ بر ملت و سرزمین محکوم می باشد. در معنی دیگر، به عنوان تخلص به کار رفته که این خود به دو دلیل می باشد: یکی اینکه می خواهم انعکاس دهنده شام سرزمین باشم. دوم اینکه خود هم مانند شام، غمگین، دلگرفته، سرد، تیره، خاموش و افسرده ام.»

میته. تو هم برای فامیل و روابط سازمانیت نامه نوشته کو. او قلم و کاغذ می آره. ولی باید بسیار احتیاط کنی که مسئله حساس اس، اگه نی همه ما تباه میشیم."

حنایی را که غلام غوث می خواست به دستم بمالد رنگ نمی گرفت. دیگر نقاب از چهره اش افتاده بود و نیرنگ بازی هایش به جایی نمی رسید. زار ناله گی ها و دلسوزی هایش یاره ای بیش نبود. در آغاز برایش گفتم: "تو بسیار مهربان استی. مه می دانم که همه ای گپ هایت از روی دلسوزی اس، اما مه ده شار کابل هیچ کسی ره ندارم. مره به ناحق آورده اند." غلام غوث رها کردنی نبود و هی اصرار داشت که ازین چانس باید استفاده کنم.

روزی از قیام مردم هرات و برحق بودن آن و نقش و سهم خودش دهن شیرین کرد. منتظر عکس العمل من بود. حوصله ام سر رفت. دیگر توان شنیدن لکچرهای او را نداشتم. فکر کردم تا به کی به یاره های این جاسوس فرومایه گوش دهم و تا چند آری و بلی گفته صدها ناز و کرشمه او را بکشم. دل به دریا زده گفتم: "ببین تورن صایب! مه طرفدار گپای تو نیستم، چرا که تو از خونریزی و جنگ دفاع می کنی." چهره تورن سرخ شد و در پیشانی اش گره افتاد، بعد پاسخ داد: "حیف می آیه که تو نام معلم و تحصیل کده ره بالای خود مانده ای. از تجاوزگرای روس و نوکرای شان دفاع می کنی. ای دیگه برای تو شرم اس." تصمیم گرفتم تا این دمل چرکین را نشتر بزنم، ورنه هر لحظه لُق می زد و دیوانه ام می کرد. با عصبانیت گفتم: "اگه بار دیگه ای حرفاره تکرار کنی برای مستنطقم می گویم که اینجه یک نفر اس که هر روز دولته تخریب می کنه." غلام غوث چشم های پندیده اش را به سویم نشانه گرفت و لحظه ای خاموشانه به سویم نگاه کرد. بعد آه کوتاهی کشیده گفت: "مه خوب خبر دارم که تو چکاره استی." این آخرین جمله ای بود که از زبان تورن خارج شد. در حقیقت او با ادای آخرین جمله در پای سندِ ناکامی و رسوایی خود امضاً گذاشت. همان بود که پیش از آنکه سیاهی شب بر فضای ماتم زده شکنجه گاه صدارت خیمه بگستراند عسکر امرِ انتقام را از این سلول به سلول دیگر آورد.

در اضافه از شش ماهی که در سلول های لعنتی صدارت زیر شکنجه و تحقیق گذراندم با جواسیس زیادی رو برو شدم، اما زیرکی و دام گستری ماهرانه تورن غلام غوث از نوع دیگری بود. غلام غوث جاسوس کارگشته ای بود که به درستی می دانست با کی چگونه رفتار کند. روان آدم ها را می خواند و نقاط ضعف شان

را نشانه می گرفت. دنیای زندانی دنیای درماندگی و بیچارگی است. غلام غوث به سر وقتِ درمانده ها می رسید و حقشان را کف دستشان می داد! او آنقدر خاطر خواهی و «محبت» می کرد که «شکار» مجنوب این همه لطف و خدمت گزاری او می گردید و داوطلبانه کلید تمامی راز و رمزی را که در صندوقچه اسرار خود داشت به دست او می سپرد. در حقیقت غلام غوث گرگی بود که در بدلِ غمخواری های شیطانی خود دل های ساده و پاکِ جوانان بی پناه را به دست می آورد و بعد شکم های شان را می درید و جگرهای شان را خام می خورد. تماس وی با مستنطقین ریاستِ امورِ تحقیق و تبادلِ تجارب و اطلاعات با آنها ماموریتِ خبرچینی او را یاری می کرد. او که به بهانه تحقیق ساعت ها از اتاق بیرون می رفت در پهلوی جلادان خاد می نشست و برای به دام انداختن متهمی برنامه طرح می کرد. یادم هست وقتی بیماری ام شدت گرفت، چندین شب از شدت تب و درد خوابم نمی برد. غلام غوث بر بالینم شب ها را به صبح رسانید و از من پرستاری نمود. او در کارِ خود مهارتِ فوق العاده داشت. در هنگامِ ضرورت لب لب آب از دیدگان جاری می ساخت. این همه هنرمندی ها تنها از دستِ مخبرِ سر سپرده و روباهِ مکاری چون غلام غوث پوره بود.

یکی از مهارت های خاصِ این جاسوسِ کار کشته آن بود که بر نردبانِ منافقت پا می گذاشت و برج و باروی هوشیاری و دقتِ جوانان را تسخیر می کرد. بدین ترتیب، بارذیلانه ترین شیوه ها خانه صدها انسانِ خوش قلب و ساده دل را خراب کرد و کارِ عده ای را هم تا پای اعدام کشانید.

اینکه من چگونه از تلکِ نیرنگ و دام و جالِ خطرناکِ غلام غوث و دیگر جاسوسان نجات یافتم یک تصادف نبود، بل از برکتِ آن معلومات ارزشمندی بود که آنرا در آثاری چون «فن مبارزه با پولیس سیاسی»، «پنهان کاری پویا»، «حماسه مقاومت اشرف دهقانی»... فرا گرفته بودم. می توانم ادعا کنم که تا حدود زیادی با یک آمادگی ذهنی به جنگِ مستنطقین خاد و جواسیسِ دون صفتِ زندان رفتم. پیش از زندانی شدنم مطالبی پیرامون شکنجه، مقاومت، اصول و شیوه های تحقیق در کتاب ها خوانده بودم. تجارب زندانیان خودی و ملت های دیگر به مثابه گنجینه گرانبهایی است که به قیمتِ مقاومت های حماسه آفرین و رنج عظیم آنها برای ما به میراث مانده است.

شکِ همیشگی در جریانِ تحقیق و مقاومت در همه حال یکی از آن اصل‌های زربینی است که مبارز زندانی باید به آن پابندی داشته باشد. من در کتاب‌ها خوانده بودم که در جریانِ تحقیق چه باید کرد و چه نباید کرد.

مستتق به کرات نام‌های اشخاص را تذکر داده و عکس‌هایی را به من نشان می‌داد و می‌پرسید: "اینها را می‌شناسی؟" و وقتی همان یک جواب را می‌دادم در برابر "نی" گفتن‌های همیشگی ام این جمله را تکرار می‌کرد: "اگه پدرته هم بیارم حتماً می‌گویی که نمی‌شناسم."

همانگونه که غلام غوث تمامی رفتار و گفتارم را تول و ترازو می‌کرد، متقابلاً من هم ذره ذره حرکات او را زیر نظر داشتم و یکایک را در معرض تجزیه و تحلیل قرار میدادم. وقتی بعدتر با کسانی که نیش زهر آلودِ غلام غوث در قلب شان خلیده بود روبرو شدم همه می‌گفتند که شناسایی این ابلیس در لباس فرشته از توان ما خارج بود. هرکس درد دلش را به نحوی بیان می‌کرد و می‌نالید. از جمله زندانیان پلچرخی شاید کمتر کسی را بتوان سراغ کرد که با نام ننگین غلام غوث آشنایی نداشته باشد. در صحبت‌های زندانی‌ها وقتی سخن از کوتاه‌قلفی‌های صدارت و جاسوسان سلول‌ها به میان می‌آمد، گفتن این جمله حتمی بود: "ایره بگو که از چلو صاف تورن غلام غوث تیرت کدن یانی؟" حتا آن جوانی که عضو یکی از سازمانهای چپ بود، حین ملاقات در زندان پلچرخی رویم را بوسید و گفت: "من تا آخرین روز هانه او را شناختم و نه ترا. آنقدر طبیعی برخورد کردی که من و غلام غوث هر دوی ما می‌گفتیم این بیچاره ره ناحق آورده اند." آن جوان انسان بسیار پاک و شریفی بود. هرگز و هرگز در سیاهکاری‌های غلام غوث و دیگران کوچکترین دخالتی نداشت. چالاکی و درفشانی‌های تورن او را فریفته بود ولی از اینکه خودش چیزی برای پنهان کردن نداشت احتیاط را در مورد دیگران نیز جدی نمی‌گرفت.

از سرنوشت تورن غلام غوث احوالی در دست نیست. بعضی‌ها گفتند که او را اعدام کردند. عده‌ای می‌گفتند که رها گردید. اینکه او در بیرون از زندان چه کاره بود و مربوط کدام سازمان، اهمیتی ندارد. آنچه مهم است اینست که نام او به صفت یک خائن شرفباخته و دستیارِ درخیمان در دفترِ خاطراتِ تاریخ ثبت گردیده است.

قصه زندان جام لبریزی است که در داخل آن شهد و زهر با هم آمیخته است. سرگذشتی است مملو از شهادت، پایداری و ضد آن. ماجراهای ناگفته و ناشنیده است. چشمدید ها و تجارب ارزنده ای است که در بدل قربانی یک نسل شهید و زنده های نیمه جان به دست آمده است. اگر درست است که هنوز تاریخ به پله های آخرین خود نرسیده است، و اگر "گمان نبرده ایم که کار مغان به پایان رسیده" است، و اگر قبول داریم که "هزار باده نا خورده در رگ تاک است"، پس امیدوارم که این تجارب اندک نسل فردا را به کار آید!

وسخن آخر اینکه: قصه های من پاره ای از سرگذشت واقعی هم میهنان و یاران به خون نشسته من است. وقتی از یارانم یاد می کنم خلأ حضورشان را سوگمندانه تر – شاید هم بهتر باشد «قاتلانه تر» بگویم – از مرگ فزینی شان می دانم. آنگاه هست که رگبار اندوه با قساوت تمام شاخچه های نازک کاج تحمل را می شکنند، غصه در گلویم می پیچد و زار زار می گریم. آنقدر می گریم که به گفته زنده یاد سرمد "بستر دیده ام خون آلود" می گردد... در چنین حالتی آیا حق ندارم که با تمام ذرات وجودم "طرفداران کنده و زنجیر و تازیانه و زندان و شکنجه و پوزبند و چشم بند" را لعنت بگویم؟!^{۲۱}

حال که از زنده یاد داود سرمد چند بار یاد به میان آمد، شعر زیبای دیگری از او را می آورم تا تسلای خاطر برای خودم و حسن ختام برای این بخش این نبشته باشد.

شعله ناله

دلَم از اضطراب می لرزد
همچو نقشی بر آب می لرزد
بستر دیده گشته خون آلود
مژه از بهر خواب می لرزد
قطره خون به نوک مژگانم
همچو اشک کباب می لرزد

باز در دستِ شوقِ مستی من
 ساغرِ پُر شراب می لرزد
 امشب از ناله‌ زمینگیرم
 در فلک هم شهاب می لرزد
 شعله‌ ناله چون به رقص آید
 آه در پیچ و تاب می لرزد
 نغمه‌ عشق چون به ساز آید
 تار های رباب می لرزد
 چشمه های زلال می جوشد
 جلوه های سراب می لرزد
 موج توفنده می شتابد پیش
 دانه های حباب می لرزد
 هر چه بنیاد محکمش نبود
 نا نگردد خراب می لرزد
 بسکه لرزیده ایم در ره خود
 دل ز بیم حساب می لرزد
 با تأمل کجاست لغزیدن
 پای ما در شتاب می لرزد
 بسکه اینجا برهنه شد مضمون
 برگ های کتاب می لرزد
 "سرمد" از شرم بیگناهی ما
 چوب دار و طناب می لرزد

تنها یک انتخاب: مقاومت!

زندگی سراسر صحنه پیچیده آزمایش هاست. در کشاکش این نبرد سهمگین گاهی بُرد است، گاهی باخت. اینکه چرا چنین است، عوامل چندی را می توان بر شمرد که شامل بحث مانمی شود. از سوی دیگر، انسان را «گلِ گلخانه آفرینش» تعریف کرده اند. لقب دیگر او «سالارِ روی زمین» است. در این شکی نیست که مقام و منزلتِ آدمیزاد برتر از این اوصاف و تعاریف است. (لقد کرمانا بنی آدم). حالا این سوال باقی می ماند که آیا این «فرمانروای بر و بحر و کیهان» با وجود اینهمه ابهت و شکوهمندی می تواند در تمامی میادین از بوته امتحان پیروز ماند بدر آید؟ از طرف دیگر، کامیابی ها و ناکامی ها پدیده های نسبی اند، نه مطلق. بنابراین، ملاطم نکنید اگر می گویم: در روی کره آبی- خاکی هستند کسانی که خویشتن را پیروز مند ترین ها می شمارند در حالیکه ناکام ترین های روی زمین همین ها اند. ناگفته پیداست که فضاها و شرایطی که افراد، گروه ها و جریانات را در متن این ابتلا قرار می دهند از همدیگر متفاوت اند.

دومین پرسش اینست: آیا در درون دَخمه های نمناک و پوپنک گرفته زندان می تواند آزمونی در کار باشد؟

آری! محیط زندان نیز بخشی از زندگیست که نمی تواند از این قاعده مستثنا بماند. یک فرد زندانی از نخستین لحظات گرفتاری تا واپسین دقایق رهایی اش، از چنبره امتحان دور بوده نمی تواند. حتا آنگاه که در مقابل حلقه دار می ایستد و یا پس از لمحہ ای سرب داغ گلوله دشمن سینه او را می شگافد، قادر نیست از این دایره بگریزد.

یک مبارز زندانی (به ویژه در دوران تحقیق) پیوسته در معرض آزمون های گوناگون قرار می گیرد. از شکنجه های جسمی تا سایش روان، از توهین و ناسزا تا دل آسا و ترفند، از اندرزها و دلسوزی های «پدرانه» تا تحریکات حساب شده، از دام و توطئه تا عذر و التماس... و... و... که همه اینها هدفی جز تسخیر قلعه ایمان مبارز در بند و رام کردن توسن سرکش هوشیاری و غرور او ندارند.

دوران زندان (به ویژه جریان تحقیق) همانند تخته شطرنج است که دو طرف بازی با کشیدن ده ها نقشه در صدد مات کردن حریف خود اند. میدان زور آزمایی سرنوشت ساز دو حریف است که با پیروزی یکی دیگری به زمین می افتد و «ناک اوت» می شود.

معلومست که محیط زندان شرایط خاص خود را دارد که با میدان های امتحان خارج از زندان یکی نیست. من اینرا به چشم سر دیده ام: آن یکی که در بیرون از زندان با دست های خالی به جنگ تانکهای روس می دويد از پله های آزمایش زندان پایین افتاد و به خواست پلید دشمن تسلیم شد. بارها با این واقعیت زشت روبرو شده ام که عناصر سست پیمان سست ایمان بسیار آسان و ارزان خود را در اختیار دشمنانی قرار دادند که قبل از دستگیری آرزوی سرنگونی و ریشه کن کردن آنها را در دل می پروراندند. فشارهای شدید جسمی و روانی و مکر و فریب دشمن باعث آن می گردد که یکی از کرده پشیمان شود و فولاد ایمان دیگری آبدیده تر گردد. به هر حال، آنچه مایه خوشحالیست اینست که در مقابل قامت های خمیده توابین و تسلیم شده ها، سرهای بلند مقاومتگران دلیر مایه سرخرویی تمامی آزادگان بوده است.

این را از یاد نبریم که در مقابله دو طرف، وقوف قبلی به بازی های شیطانی دشمن و آمادگی های ذهنی- روانی به انسان در بند کمک می کند که کوره راه های پُر پیچ و خم را تا اندازه زیادی با موفقیت و متانت ببیماید. آنچه مربوط بنده می شود اینست که بخشی از این بازی های دشمن را از قبل بلد بودم. پاره ای را در مبارزه رویاروی آموختم. هکذا، مطالعه سرگذشت تلخ زندانیان و حماسه های جاویدان رزمندگان آزادیخواه در مقابل دار، تازیانه و ترفندهای دشمنان مردم و بعضاً شنیدن این حکایت ها از زبان قربانیان بیداد، اندرین راه به من کمک فراوانی کرده است.

ادعای کلان و دور از واقعیت نشانه حقارت است. اگر بگویم که روبین تن بودم، غلط گفته ام. اما اینقدر می گویم که در باریکه های لغزان و پُر خطر دوران زندان، نام بزرگ یاران سرافرازم، سیماها، کارنامه ها و مقاومت جانانه شان در بدترین حالات با من همراهی کرده است. من به درستی راه و حقانیت انتخاب مردم خود اعتقاد محکم داشته ام. از همه مهمتر اینکه این درس پُرشکوه آزادگی را هیچگاهی

از یاد نبرده ام که: "سحر آزادی آنقدر زیباست که جا دارد انسان برای واقعیت دادن آن بمیرد." و در آخر هم اضافه می کنم: هر زمانیکه از مقاومت حرف می زنم، همه اش از برکاتِ تعالیم مدرسه ای است که من در آن درسِ مقاومت، مردم دوستی، اخلاق و رفاقت را آموختم.

از تکرارِ این سخن هرگز خسته نمی شوم که گذشتن پیروزمندانه از تنگناهای هولناکِ زندگی را مرهونِ نفس های گرم و مهربانِ استادانِ نامدارم می دانم. بیاد می آورم آن فضایی را که هنوز از جمع ما کسی تجربه مستقیم زولانه، دنده برقی، بیدار خوابی... را نداشت ولی هرگاهی که سخن به این سو ها کشانده می شد وجدانم را گواه می آورم که شاهدِ خم شدنِ ابروی هیچ یکی نبوده ام. پسان ها که طوفانِ بنیان کنِ تجاوزِ روس پیش آمد و کارزارِ عمل فرا رسید در فضا و شرایطِ نوین- صحنه روپارویی گوشتِ نرم با فولادِ سخت- باز هم این تن های پاره پاره و استخوان های شکسته همزمان مابود که درفش پیروزی را بر فرازِ تاریخ پُرشکوه جنبشِ مقاومت ملی و انقلابی کشور در اهتزاز در آوردند.

ذکر این نکته عجیب جلوه نکند اگر می گویم: با وجود روپارویی با آنهمه مصایب و بلاها، وقتی از زندان رها شدم گمان می بردم که دورانِ امتحانِ دیگر به پایان رسیده است، اما واقعیت چیز دیگری بود. دوستان و یاران و اطرافیان می خواستند مرا سر از نو بیازمایند، آنچه که در آن موقع برایم هرگز خوش آیند نبود. دیری نپایید که از دنیای خیال به زمینِ واقعیت پا گذاشتم، و فقط آنگاه بود که فهمیدم در کارِ امتحانِ روزگار، هنوز در خم یک کوچه ام.

* * *

پس از آنکه از تلکِ تورن غلام غوث خطا خوردم مرا به سلولِ دیگری بردند. اتاق جدید از لحاظِ شکل و ساختمان مثل اتاقهای قبلی بود و در قطارِ کوتاه قلفی های نفرت آورِ صدارت قرار داشت. ساختمانی در دو طبقه به شکلِ مربعی که یک ضلع آن را برداشته باشند. دروازه های سلول ها به حویلی راه داشتند. داخل حویلی یک درختِ کلان کهنسال و یک نلِ آب دیده می شد. معلوم می شد که این درختِ پیر صدها لیل و نهارِ روزگار را دیده است. روی شاخه های غم گرفته این تک درختِ پیر گنجشک ها آشیانه گزیده بودند تا برای دلتنگ ترین موجودات عالم

ترانه مقاومت و آزادی بسرایند. (پسان تر این درخت را قطع کردند.) فقط در دو موقع می شد پا به محوطه این حویلی گذاشت: یا ما را به مقصد تحقیق (شکنجه) می بردند، یا نوبت تشناب می بود.

در قسمت در ورودی این حویلی راه کوتاه قلفی های انفرادی (به تعداد ده اتاق در یک طبقه) جدا می شد. زندانی های «خطرناک» را در اینجا نگهداری می کردند. زنده یاد عبدالمجید کلکانی در همین مکان (سلول شماره دهم) نگهداری می شد. در مقام مقایسه، بدترین و بیمناکترین سلول های ریاست تحقیق خاد همین ها بودند. در گوشه ای از طبقه بالایی این ساختمان ده اتاقه که به بام این اتاق ها راه داشت گروه کوچک کماندوی روسی جابجا شده بود. ظاهراً محافظت ریاست امور تحقیق خاد و نگهداری زندانیان صدارت بر عهده همین گروه بود. گاهی می شد از سوراخ دروازه و یا هم وقتی که دروازه باز می شد- این بام را دید. سربازان روسی با بدن های برهنه و تن های جسیم شان روی این بام می نشستند، گیتار می نواختند و آواز می خواندند. جمعه شب ها از تلویزیون کابل فلم هندی پخش می شد. سربازان روسی پیش روی تلویزیون می نشستند و از تماشای فلم هندی کیف دو چندان می کردند. صدای آهنگ های فلم های هندی تا سلول های تاریک زندان صدارت دزدانه سر می زد و خاطرات «روز های خوش» را در ذهن ملول اسیر انگلک می کرد. گاهی اوقات سربازان روسی دروازه های سلول ها را باز می کردند و از متهمین پول می خواستند. در صورت انصراف از درخواست آنها قنداق تفنگ و مش و لگد «مهمانان» بر سر و گردن «صاحب خانه» می نشست. این سربازان دو کلمه یاد داشتند که هر لحظه در مقابل باشندگان مش و شانه بسته سلول های نم بوی خاد صدارت به کار می بردند: «باسماچ» و «دشمن».^{۲۲}

در اتاق جدید دو نفر با هم بودیم. زندانی دیگر که یک جوان قد بلند با موهای دراز و هیکل کلان بود می گفت از مناطق هزاره نشین افغانستان است. در رشته پولیس کورس کوتاه مدت را در روسیه سپری نموده بود و خودش اعتراف می کرد که عضو جناح «خلق» حزب «دموکراتیک خلق» بود. دو سه روز بعد یک جوان

۲۲- کلمه «باسماچ» از (Басмачество روسی) معادل همان کلمه «اشرار» بود که روس ها در ابتدای قرن بیست برای مبارزین ضد روسی جمهوریت های آسیای میانه بکار می بردند.

بیمار و بی سوادِ روستایی را نیز آوردند. او هم از ساحه کوه دامن شمالی بود (نامش را از یاد برده ام). بیماری صرع (مرگی) داشت. هر وقتی که بیماری بر وی حمله می کرد از هوش می رفت. او را محکم می گرفتیم که به خود آسیب نرساند. گاهی هم از شر ضربات مُشت و لگد او بی نصیب نمی ماندیم. وقتی حالت زار این جوانِ مریض و ساده را می دیدم باورم نمی شد که پای او در مسایل سیاسی یا جنگ شامل باشد، و اگر چنان بود خوشا به حالش! درینصورت این بیانگرِ این حقیقت روشن است که فرزندانِ راستینِ وطن (زن و مرد) از استادِ دانشگاه تا فردِ مکتب ندیده و بیمار در برابرِ اشغالگران جنایت پیشه روس و مزدورانِ وطنی شان از سنگرِ آزادی و استقلالِ مادر میهن دفاع کرده اند.

هم سلول «خلقی» ام هر چند متعلق به یک خانواده فقیر بود با ما نمی جوشید. یک نوع تکبر در وجودش دیده می شد. شاید از این عملِ رقای خود ناراض بود که چرا او را با «اشرارِ بی فرهنگ» در یک سلول جا داده اند! او پایواز نداشت. لباسهای خط خطی کوتاه قلفی های صدارت به تن او کوتاهی می کرد. از این بابت رنج می کشید و یکسره می نالید. انتظار داشت که لااقل «رفقا» برای او لباس مناسب تهیه کنند. لباس نظارتخانه را به ما نشان می داد و با عصبانیت می گفت: "ببینید این هم شد کالاً؟!!" شاید هم به سببی که لباس زرد رنگ و خط خطی ریاست تحقیق خاد دل آرترین و مسخره ترین لباس در عالم است. اندازه قد و قامت زندانی با این لباس ها قطعاً تناسب نداشت.

سطح سواد و معلوماتِ این آقا بسیار پایین بود. حتا کلمات را درست تلفظ کرده نمی توانست، چه رسد به درک معانی آنها. اصطلاحات سیاسی را تُم بریده و اکثراً بی مورد به کار می برد. از قضایا و مسایل روز تحلیل های عامیانه و من درآوردی می داد. آنچه را که از دیگران شنیده بود بار بار می جَویَد. از بسکه لکچرهای او را شنیدیم، به مجردی که لب شور می داد اجندای صحبتش را پیش از پیش می فهمیدیم.

من از سیاست دَم نمی زدم بنابراین او خود را یگانه میدان دار به حساب می آورد. از دانایی خود می لافید و معلومات خود را به رخ من می کشید. با تمام اینها، امتیاز او این بود که از جاسوسی و شیطننت درون زندان خوشش نمی آمد. هرگاهیکه پیرامون اوضاع سیاسی- نظامی کشور گویا نظر می داد این جمله را با مزه

تکرار می کرد: "اشرار ده مقابلِ قدرتِ دولت هیچ اس. تا اخیر سالِ گِلم شان جمع میشه."

این جوان از دولت و حزب خود دفاع می کرد، در عین زمان گله مند بود که رفقای حزبی اش در حق او ظلم کرده اند. گاهی اوقات دشنام هایی هم به آدرس رفقای دسیسه باز خود می فرستاد. از اختلافات درونی حزب حرف می زد و بارِ ملامتی را به گردن جناح پرچم می انداخت. دیده می شد که او را در جریان تحقیق لت و کوب هم کرده بودند. ادعا می کرد که پرچمی ها برایش دسیسه ساخته اند و قربانی اختلافاتِ درونی حزب شده است. او هیچگاهی اتهام خود را افشا نکرد. گاهی که خوشخوی می بود قصه های خوش گذرانی هایش را - به قول خودش در «سرزمین عیش و شراب»- با ما در میان می گذاشت. او با ما دیر نماند. نمی دانم که به اتفاق دیگر رفت و یا رهایش کردند و یا هم سرش زیرِ بالش شد.

چند روز بعد از رفتن «خلق» یک جوان حدود بیست یا بیست و دو ساله را به سلول ما آوردند. انسان کم حرف، دقیق و خونسرد معلوم می شد. نامش را عبدالوهاب و خود را باشنده سرای خواجه (میربچه کوت) کوه دامن معرفی کرد. در نخستین برخورد دریافتم که او علی رغم خامی سن، عقل پخته دارد. به حرف های من و آن جوان روستایی با دقت گوش می داد و خودش به آسانی ابراز نظر نمی کرد. چشمان سیاهش را به دیدگان طرفِ مقابل می دوخت و گاهی هم تبسم کوتاهی روی لبانش گل می کرد. تمامی حرکاتش از نیز هوشی و بصیرت او گواهی می داد. با چابکی از جابر می خاست. با وجود داشتن جسه کوچک، صاحب نیروی جسمی فراوان بود. از گفتار و کردارش می دانستی که انسان مؤدب و با تربیتی است.

متأسفانه محیط زندان چنان است که هر که از دیگری می ترسد. باصطلاح آدم از کالای جانش هم بیم دارد. این ترس و وسواس اگر از یکطرف ضرورتِ دوران تحقیق و زندان شمرده می شود، از سوی دیگر فرصت ها و امکاناتِ خوبی را نیز ضایع می سازد. دست های پُر از اخلاص و صمیمیتی را که صرف به خاطر کمک و دوستی به طرف آدم دراز می شوند ناگزیر استی در هوا بگذاری. روی همین معذرت ها بود که من کمتر امکان یافتم با گوهر های قیمتی علم و معرفت، ایثار و جوانمردی همنشینی و تبادل نظر کنم. از زمره چنان جوانانِ باشرف یکی هم عبدالوهاب بود که با دریغ تا آخرین روزها نتوانستیم از ادانه با هم درد دل کنیم و

مثل دو فرزندِ عاشقِ وطن زانو به زانو می بنشینیم. از برخوردش فهمیدم که مرا می شناسد. او نامِ برادرِ شهیدِ خود، انجنیر شیر را، که یکی از رزمندگانِ ارجمندِ ساما بود بر زبان آورد. تعلقِ وی به این خانواده، چهره و طرز صحبت و نحوه رفتارِش کافی بود که شکی در ادعایش نداشته باشم.

شیوه برخوردِ ریاستِ تحقیق در برابر من تغییر کرد. شکنجه های جسمی- روانی بار دیگر آغاز گردید. می دانستم که دوره «آرامش» گذراست و باز هم نوبتِ شلاق و قمچین و ناسزا می رسد. مرغ من یک لنگ داشت و یک دندگی من با طبع خشنِ شکنجه گرانِ خاد سازگار نبود. آنها خود را خادمِ فرو دست ترین طبقاتِ جامعه می خواندند ولی دلگرمی و اطمینان آنها نه به مردم و هموطن بلکه به حضورِ یکصد و بیست هزار «آدم کشِ انترناسیونالیست» در اندیشه و کردارِ آنها زهرِ نخوت، امتیاز طلبی و بدتر از آن «شکست ناپذیری» را تزریق کرده بود. مستنطقینِ مغرورِ خاد گمان می کردند که به کوه تکیه داده اند. از این رو مقامی پایینتر از فرعون برای شان زبیده نبود! غیر از خودِ اینها و عمله و فعله شان کسی دیگر حق نفس کشیدن نداشت. قاطبه مردم می بایست به پای «بُت های سرگینی» خم شوند و شکرانه نجاتِ شان از شرِ استبداد، ارتجاع و امپریالیسم را بجا بیاورند! در چنین اوضاعی، پاسداری از تاج و تختِ خون آلودِ ایجاب می کرد که تبر بدستانِ خاد سرو های ایستاده را به خاکِ پستِ یکسان کنند. از همین رو کمتر شبی بود که به سراغ من نیایند. در هر نوبت ده ها پرسش شفاهی و کتبی صورت می گرفت. سوال پشت سوال. وقتی هم جواب ها «قناعت بخش» نمی بود، استعمال را کلوله کرده به صورتم می زدند. در آخر هم که مرزا قلمی های شان کار را به جایی نمی بُرد باز همان فحاشی بود و زدن و کندن و بزکشی.

در یکی از شب ها در جریانِ تحقیق سید اکرام مستنطق از من پرسید: "در خانه ات کی ها رفت و آمد داشتند؟" نوشتم: "خویشاوندان و اعضای فامیل ما." بایی حیایی گفت: "مقصدم از لونده های زنت اس." این نامردِ حقیر قبلاً نیز دهنش را با الفاظِ رکیک آلوده بود، اما این بار طاقت آورده نتوانستم. وقتی جلادِ وحشی پاسخ سخت شنید صورتش مثل دود تاریک شد. لب هایش به لرزه در آمد و از فرط خشم دندان روی دندان سایید. چشم هایش را به طرف من دوخت. اول زیر لب چیزی غم غم کرد و بعد مانند خرس خشمگین از جا پرید و به جانم افتاد. مرا آنقدر

زد که از هوش رفتیم. وقتی چشم باز کردم خود را روی کفِ سمنتی سلول یافتیم. نمی دانم چند پاسی از شب گذشته بود. دیدم عبدالوهاب بر بالینم نشسته است. به مشکل توانستم بگویم: "تا هنوز خوابیده ای؟" او حرفی نزد، تنها سرش را به علامتِ نی شور داد. متوجه شدم که گلوی بغض گرفته اش خیال ترکیدن دارد. چشمانش پُر از اشک شد. گویی برای انفجارِ این درد انتظارِ آمدنِ مرا می کشید. درحالی که قطرات داغ اشک پیهم از دیدگانش می چکید این جمله را بر زبان آورد: "کاش به جای تو مه ره بکشند!"

چگونه می توانم فرو ریختنِ آن مروارید های ناب عشق و صداقت و طنینِ پُر جاذبهٔ این جملهٔ کوتاه را از یاد ببرم؟ چشم های ترش را با آستین پیراهن خشک می کرد ولی دو باره لبریز اشک می شد. تماشای این باران اشک جگرم را کباب کرد. نمی دانم این ریزش باران علامت دلسوزی برای من بود یا ابرازِ عجز برای خودش؟ یا هر دو؟! عجزی را می گویم که بارها و بارها جسم و روح خودم را سوختانده است. ایکاش چون زنبورِ عسل می بودم و با یک پر زدن آن شیرۀ گل های عشق و اخلاص را قطره قطره می مکیدم و نمی گذاشتم در مسلخ در بستهٔ استعمارگرانِ روس ضایع شوند! پس از چند لحظه ای وجودم از غرور و افتخار مالا مال گردید. آری! رفقایم در انتخاب شان غلط نکرده بودند. دلم هوس می کرد که او را تنگ در آغوش بگیرم. اما...

ضرباتِ مُشت و لگد در ناحیهٔ گردن، سینه، سر و پاهایم باعثِ درد شدید شده بود. گلویم پندیده بود و غذا از آن تیر نمی شد. تب داغ ریشه های وجودم را می سوختاند. نمی دانم چه مدتی در اتاق ماندم. این مدت بر ایمن خیلی سخت گذشت. عبدالوهاب از هیچ خدمتی دریغ نمی کرد. روغن غذا را از کاسه جمع می کرد و به بدنم می مالید. وی بر علاوۀ اینکه منسوب به یک خانوادهٔ سامایی بود، خود نیز یکی از اعضای فداکار ساما بود. او را از ناحیهٔ وزیر اکبرخان شهرکابل دستگیر کرده بودند. به خاطرِ از دحام دستگیر شده گان و کثرتِ زندانی ممکن نبود به هر اتاق یک نفر را جای دهند، در غیر آن از یک سازمان دو نفر را در یک اتاق جای نمی دادند.

عبدالوهاب از شکنجه هایی که دیده بود قصه می کرد. شنیدن آن برایم بسیار ناراحت کننده بود، ولی روحیهٔ او به حدی عالی بود که گمان نمی کردی مشکلی

پیشرویش بوده باشد. وقتی نشاطِ درونی و استواری او را می دیدم انگشت به دندان می گرفتم. وی از مغزِ نان دانه های تسبیح و شطرنج می ساخت و برای گذراندنِ وقت با هم اتاقی ها شطرنج بازی می کرد. عجب حوصله ای داشت، هر زمانی که در اثر تلاشی سلول دانه های شطرنج او را می بردند برای ساختن دانه های دیگر آمادگی می گرفت. با وجود تنگی جای ورزش را قضا نمی کرد. طریقهٔ سوهان کردن ناخن ها را او به من یاد داد. پس از آن ناخن های دراز خود را روی دیوار سمنتی سلول می ساییدم.

روزی که عبدالوهاب را به سوی زندان پلچرخی می بردند یک جوره لباس خود را به رسم یادگار به من داد. او از من جدا شد ولی اشتیاق دیدارش هیچگاهی مرا ترک نکرد. طوفانِ سپاس از خوبی های او در سینه ام موج می زد و از اتاقی به اتاقی با من حرکت می کرد. از هر کسی که پرسان او را می کردم سراغی نمی دادند. آرزو می کردم زنده باشد. نمی دانم با چه زبانی بگویم که سال ششم یا هفتم دورانِ زندانم بود که ردِ پای آن جوانمرگِ بیمارگ را از هم‌رمزِ عزیزی گرفتم. او را پس از چند ماهی از زندانِ پلچرخی به سوی کشتارگاه برده بودند. آدمکشانِ حزب دموکراتیک خلق عبدالوهاب را زیرِ خاک بردند ولی نتوانستند او را بکشند، زیرا مرگِ واقعی نصیب قاتلان اوست. این جنایتکارانند که مرده اند و لو اینکه راه بروند و نان بخورند و عریضه بکشند. به همین خاطر است که به گفتهٔ فروغ فرخزاد، آن شهپانوی شعر و سخن: "کسی می میرد و کسی می ماند". روح آدهٔ عبدالوهاب شاد و خاطره اش جاویدان باد!

پس از آنکه عبدالوهاب را به زندان پلچرخی انتقال دادند، پهره دارِ مرد لاغر اندامی را داخل سلول ما آورد. او خود را انجنیر نوراحمد معرفی کرد و می گفت که عضو سازمان کارگران جوان (کجا) به رهبری صوفی محمد شنا می باشد. از لحاظ شخصی انسان خوش برخورد، مهربان، مؤدب، دلسوز و شریفی بود. این اعتمادِ نزدِم به وجود آمده بود که انجنیر نوراحمد دست به کارهای پست، از جمله جاسوسی نمی زند. او روی مسایل سیاسی صحبت می کرد. سطح آگاهی اش غنیمت بود. سیاست های دولت را به بادِ انتقاد می گرفت اما وقتی نوبتِ روس ها می رسید با احتیاطِ بر خورَد می کرد. می دانستم که با اصطلاح «اشغال افغانستان» موافقت چندان ندارد. در اینگونه مسایل نظرِ ناروشنی داشت، چنانکه در یکی از

روز ها گفت: "اگر روسها نمی آمدند زورِ کسی به امین نمی رسید."

به دلیلِ موجِ بزرگِ دستگیری ها تمامی ریاست های چندین گانهٔ خاد، ریاست تحقیق و زندان پلچرخِ لیریز از آدم شده بود. چندین تنِ دیگر را به سلول ما آوردند و دوباره بردند که از آنجملهٔ محصل جوانی بود از اهالی شهر کابل. او عضویت حزب اسلامی افغانستان را داشت. جوانی مرموز، زمخت، خاموش و سرسختی بود. او را زیاد شکنجه کرده بودند. از شدت درد می نالید. شب ها خواب نداشت، مگر همچنان مقاومت می کرد.

یکی دو روز پس یک نفرِ قد بلندِ چهارشانهٔ خوش صحبتِ دیگر را داخل سلول ما آوردند. شغلِ قبلی خود را معلمی معرفی کرد و اظهار داشت که فعلاً افسر قوای مسلح است. زودتر از آنچه تصور می رفت با ما در آمیخت. وقتی او را تورن خطاب می کردیم ناراحت می شد و خواهش می کرد که معلم صدایش کنیم. اگر ذهنم به خطا نرفته باشد نامش نوروز و از منطقهٔ شیندند ولایت هرات بود. عضویتش را در حزب دموکراتیک خلق پنهان نکرد. با آنهم اوصافِ خوبی داشت. راستگو بود و قلب پاک داشت. آدم خوش معاشرت، صمیمی و قصه گو بود. با قصه هایش همه را خوش نگه می داشت. هیچگاهی لب به سخنان پست و ناخوش آیند نمی گشود. از همه مهمتر به قولِ معروف خصوصیتِ جوانمردی در او دیده می شد. با ما چنان برخورد می کرد که گویی از یک خانواده باشیم.^{۲۳} روزی به طورِ محرمانه به من گفت: "مستتق بر ایم اطمینان داد که رها می شوی. اگر چنین شد، بگو که چه خدمتی در بیرون برایت انجام دهم؟" از چشمانش صداقت می بارید. طی مدتی که با او بودم تمامی حرکات، برخوردها، حتا گردش چشم ها و ابروهایش را زیرِ نظر گرفته بودم. این یک چانس خوب برای اطلاع دادن به فامیل بود که از آن باید استفاده می کردم. می دانستم که همه اعضای فامیل رنج دیده ام به خاطر من پریشان، سرگردان و بی قرار بودند، به خصوص اینکه می دانستم مادر پیچه سپیدم از غمِ فراقِ فرزندش خور و خواب را بر خود حرام کرده بود. روی این درخواست زیاد فکر کردم. سر انجام فیصله بر آن شد که یک نشانی برای خانواده ام به آن آدرسی بفرستم که افشای آن خطر جدی در پی نداشته باشد.

۲۳- وقتی از خوبی ها و صفاتِ نیکِ زندانی یاد می کنم، ملحوظ نظرِ محدودهٔ زندان است. دآوری رفتار و اعمالِ بیرون از زندان آنها موضوعی است جدا گانه. شاید یکی یزید بوده باشد و دیگری یازید.

گپ معلم نوروز درست بود، او رها شد. هفته بعد سر باز مؤظف یک جوهره لباس همراهی همان نشانی برایم آورد. در پرزه خطی که ضمیمه لباس بود نام خواهرم روشن را خواندم. درست پس از چهار و نیم ماه خانواده ام خبر یافتند که من زنده ام و در کوتاه قلفی های صدارت به سر می برم.

معمول چنان بود که زندانی ها پس از دریافت لباس پاک (شسته شده) از جانب خانواده های شان، لباس های چرک خود را دوباره از طریق عسکر به پایواز خویش که بیرون دروازه عمومی انتظار می کشیدند روان می کردند. من نیز باید این کار را می کردم، اما حیران بودم که با چه جرئتی لباس های پُر خون و تکه تکه ام را برای خواهرم ارسال کنم، زیرا با دیدن این سوغات اعضای خانواده ام ماتم بر پا می کردند. می ترسیدم که مبادا مدرم با دیدن پیراهن خون آلودم سخته کند. اما این طرف قضیه را نسنجیده بودم که بزرگی مادر تنها گریستن در کنار جامه خونین دلبنده نیست. تحفه ارسالی من نشانی ای بود برای اطمینان از زنده بودن من و تسلای خاطر برای آن گوهر یکتا. آری! مادر غمدیده ام این تکه پاره های خونین را به دیدگان مالیده بود و تا سالهای سال- تا زمان رهایی ام از زندان- نگه داشته بود. بهشت برین جایش باد!

معلم نوروز به قول خود وفا کرد و رسم عیاری بجا آورد. از آن روز حدود سی و سه سال می گذرد، ولی احسان او مثل قامت بلندش پیش نظرم ایستاده است. او هر که بود و هر چه بود، بر من منت گذاشت. من خود را مدیون نیکی و وفاداری او می دانم. هر کجا که باشد آبش سرد و نانش گرم!

شاید این گفته داغدیدگان را پسند نیاید اگر بگویم که منکر نمی توان شد که در صفوف حزب دموکراتیک خلق چنین انسان های پاک طینت نیز وجود داشته است.

پرده چهارم

خاقانی اگر بسیج رفتن داری
در ره چو پیاده هفت مسکن داری
فرزین نتوانی شدن اندیشم از آنک
در راه بسی سپاه رهن داری

قافله سرگردان «رنج های مقدس» به مرحله دیگری از گذرگاه مقاومت و ضد مقاومت پا می گذارد، گذرگاهی که هر قدمش پُر از چاه و چاله است. عبور از این موانع کار سست اندیشگی ها نیست، چرا که دشمن خونریز به طور نظام مند همیشه و همه جا در کمین نشسته است. دشمنی که در یک دست خدنگ و در دست دیگر نیرنگ دارد. رهروی که بخواهد از این راه دراز و پیچاپیچ به سلامتی بگذرد رهتوشه هوشیاری، ایمان و مقاومت را باید با خود داشته باشد. نیکوس کازانتزاکیس نویسنده کتاب «آزادی یا مرگ» معتقد است: "مردی و مردانگی تنها به داشتن یک جسم سالم و نیرومند نیست بلکه به داشتن روحی قوی و با اراده است. شجاعت مسئله ایست که به روح بستگی دارد نه به جسم."^{۲۴}

اینکه شرح این بخش سرگذشتم را «پرده چهارم» عنوان داده ام نباید فکر شود که قلم از «غمنامه نویسی» به سوی درامه نویسی رو کرده است. در اینجا منظور از پرده چهارم همانا زندان تجرید و قطع کردن هرگونه ارتباط میان زندانی و دنیای بیرون است، کاری که روح و روان زندانی را بیرحمانه آتش می زند.

هم سلولهایم را از من جدا کردند. من ماندم و سلول در بسته زندان صدارت. وای که تنهایی چه مصیبتی است! وقتی آدم تنها شود در خود فرو می رود، احساس

۲۴- من این گفته را تا زمانی بسنده نمی دانم که واژه ها و مفهوم «زنی» و «زنانگی» نیز در آن مضمّن نباشد.

بیچارگی می کند و دنیا را به کوچکی سلولی که در آن اسیر است می پندارد. جیمز جویس رمان نویس معاصر مغرب زمین چه بجا گفته است: "با خاطرات یک روز زندان مجرد (کوتاه قفلی) می توان سالها در باره اش اندیشید." در درون سلول های هولناک زندان وجود همکلام و هم زبان و همدرد غنیمت بزرگی است. حتا گاهی اوقات آدم از شنیدن صدای قلب خود و حضور سایه اش هم تسلی می شود. من که با همسلول هایم عادت کرده بودم، تنهایی در نظرم دلگیر تر از گذشته می نمود. برای نجات از کابوس تنهایی و پیدا کردن یک سرگرمی چاره ای در ذهنم خطور کرد.

زندانیان میان خود شفر (زبان رمز) داشتند که با آن می شد برخی معلومات هایی را تبادل کرد. از آنجمله بود ضربه زدن به دیوار سلول همسایه. سلول ها پهلوی هم قرار گرفته بودند. وقتی به دیوار وسطی می کوبیدی زندانی اتاق مجاور صدا را می شنید و عکس العمل نشان می داد. من نیز به دیوار سلول پهلویی با مشت کوبیدم. همسایه متقابلاً «شفر» داد. معلوم می شد که او نیز دلتنگ و تنها نشسته است. به مجرد اشاره دومی همسایه به آواز بلند فریاد کشید:

ازینجه تا شمالی کار دارم	به کوه دامن یکی دلداری دارم
خدا یا چاره کار مرا ساز	به دل ارماتهای بسیار دارم

با شنیدن این صدای آشنا موجی از خاطرات گذشته در تار و پود وجودم دویدن گرفت. این انیس آزاد، رفیق همباور، همگام و همزنجیرم بود که چند روز پیشتر از من در چنگ دشمن اسیر شده بود.^{۲۵} این بار انیس به دیوار کوبید. دهن خود را به دیوار سلول نزدیک کرده این بیت را زمزمه کردم:

همو روزی که از پروان کوچ کردم
چه بدکردم که پشت بادوست کردم
رسیدم سر کوتل شمالی
نشستم گریه پُرسوز کردم

۲۵- زنده یاد انجنیر محمدعلی در خانه ای زندگی می کرد که در آن وسایل چاپ و نشر و برخی از کتب و اسناد سازمان ما جابجا شده بود. دشمن این خانه را ردیابی کرد. انجنیر محمدعلی یکجا با برادر و خواهرش دستگیر شدند. خادیسث ها در آنجا کمین کردند تا دیگران را نیز شکار کنند. وقتی انجنیر میرویس و پویا به آن خانه آمدند در دام افتادند. به دنبال آنها انیس آزاد شکار این کمین گردید.

انیس آزاد با مستی صدا کرد: "واه واه! بیشک!" دلم کمی آرام گرفت زیرا آنطرف دیوار هم‌رزمی نفس می کشید که قلب هر دوی ما به خاطر یک آرمان می تپید. روز بعد به هوس شنیدن آوازِ انیس به دیوار کوبیدم اما از آنسوی دیوار صدایی نیلآمد.

اولین باری که انیس آزاد را حضوری ملاقات کردم در ماه جوزای سال ۱۳۵۹ خورشیدی طی یک جلسهٔ سازمانی^{۲۶} در منطقهٔ شکر درهٔ کوه‌دامن بود. پس از ختم جلسه انیس آزاد، من و حمید (با نام مستعار یاسین) را تا نزدیکی های سرکِ قیر همراهی کرد. شرایط دشواری حاکم بود. از زمین و زمان آفت می بارید. انیس می دانست که از چه راهی برود که خطر کمتر باشد. از هر قدم و از هر حرکتِ او، دقت، هوشیاری و حسِ مسؤولیت نمایان بود. افزون بر ویژه گی های دیگرش، انیس آزاد شعر هم می سرود که نمونهٔ آن اینست:

«کولی»

من کولی شکسته دل بی هدف نیم
کز راه رفته باز کشم پای خویش را
یا آنکه از گزند ره و نیش خار ها
در پیش رهروان شکم عهدخویش را
در نیمه شب که از پس این پردهٔ حریر
می دیدم آن ستارهٔ کم نور خواب را
من با هجای دیگر و فریاد دیگری
می خواندم سرود رخ آفتاب را
آنشب که بوی عطرِ غریبانهٔ گیاه
می کرد تازه کوره ره امتداد را
چون کولی ای که از همه جا دل بریده است
می خواندم سرود خوش بامداد را

۲۶- نخستین گنگرهٔ ساما در شکر درهٔ کوه‌دامن برگزار شد.

آنروز هاستاره بخت سیاه من
در آسمان چشم تو هرگز نمی نمود
سیلاب سهمناک خروشان لحظه ها
یکسر مرا ز ساحل آرامشم ربود
آری کنون که درخم یک کوچه مانده ام
فریاد باز گشتن من مرد در گلو
تو از سپیده های زمان پُرس و بازگرد
آنگاه راه رفتن من را دوباره گو



انیس آزاد

انتقال به ضلع دیگر

چندی نگذشته بود که پهره دار بنا به دستور مقامات بالایی مرا از یک ضلع به ضلع دیگر انتقال داد. سلول جدید متصل همان ده اتاقی بود که در آنجا (اتاق شماره دهم) زنده یاد عبدالمجید کلکانی نفس کشیده بود. وقتی اولین قدم را به دهلیز گذاشتم این غریو مستانه مجید بزرگ به گوشم آمد:

"مادر! به دامن پاکِ قهرمان پرور تو، به سینه های گلگون فرزندان شهید تو، به سنگرهای سرخ شهرها و روستا های پامال شده تو و به فریاد خشم انتقامجوی تو سوگند یاد می کنیم که تا دامن میهن گرامی ما را از لوٲ استعمار و نجاستِ رژیم مزدورِ آن پاک نسازیم سلاح رزم خود را به زمین ننهیم." ۲۷

دهلیزِ تاریک مرا به یادِ رنج های سنگین و بی حساب فرزندان میهن انداخت که به خاطرِ آزادی افغانستان درینجا مسکن داده شده بودند. این را می دانستم که این مکانِ منفور آخرین آدرسِ عده ای از این ایثارگران بوده است.

به یاد تحملِ عذابی که دشمن بر آنها تحمیل کرده بود و به یاد مقاومتِ آگاهانه شان از ته دل سرِ تعظیم و تکریم فرود آوردم. این تنها من نبودم که در برابرِ روح پیروزمندِ این قهرمانان ادای احترام می کردم، میله های آهنی زندان نیز در برابرِ ایمان خلل ناپذیر آنها سر به سجود نهاده بودند.

این ده اتاق را زندانیانِ صدارت به نام «کوتۀ قلفی های روسها» یاد می کردند چون تمامی اختیاراتِ این ده سلولِ مرگبار را روس ها (گروه کوماندو) به دست گرفته بود. اتاق من شامل این ده سلول نمی شد بل در قسمتِ شروع این دهلیز قرار داشت (شمارهٔ چاردهم یا پانزدهم). این محلی بود که رابطه اش را با دنیای بیرون خیلی محدود کرده بودند. اندازهٔ اتاقم کوچک تر از اتاق های قبلی بود و به مراتب دلگیرتر و ترسناکتر. حتا صدایی هم به گوش نمی رسید. روز ها سپری می شد ولی از من کسی احوال نمی گرفت، درحالیکه قبل از آن هر شب یا یک شب درمیان به مقصدِ تحقیق برده می شدم. رابطه ام را با همه کس و همه چیز قطع کرده بودند. من در این چاهِ سر پوشیده که تنها صدای قلبم را می شنیدم معنای تنهایی را تجربه کردم. گاهی با خود می گفتم که نشود خلاف ناموسِ عامِ زندگی، زمان از حرکت باز مانده باشد. فضا و شرایطِ سختی برای من ساخته بودند. کاری نداشتم جز شمارش لحظه ها، لحظه هایی که گویی از مادر مُرده به دنیا آمده اند. گمان می کردم که زمان یک جهت دارد و آنهم گذشته است. آینده چیزی مانند یک خواب پریشان و غبار آلود درنظم می آمد. در همچو شرایطی یگانه منجی و همدم و همراه صبر و استواری بود و بس. باید دست به دامنِ صبر می انداختم و از

۲۷- شبنامهٔ «فاجعه است یا حماسه؟» به قلم زنده یاد عبدالمجید کلکانی.

او مدد می طلبیدم.

رهایی خواهی از سیلاب اندوه
گر از هر باد چون کاهی بلری
به صبر از بند گردد مرد رسته
گشاید بند چون دشوار گردد
بخندد صبح چون شب تار گردد

(نظامی گنجوی)

معلومست که نجات از چنین مکانی آرزوی هر زندانی است. من آرزو می کردم که اگر آزاد شوم باز هم در کوچه ها و راه هایی قدم بگذارم که رفقای عزیزم برای آزادی انسان از قید هر نوع بند در آنها رفته بودند. آرزو می کردم زنده بمانم تا روزی جای گام های یارانم را بوسه باران کنم و هر صبح و شام این بیت دلکش حافظ وردِ زبانم بود:

گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر
به جز از خدمتِ رندان نکتم کار دگر
خرم آنروز که با دیده گریان بروم
تا زخم آبِ درِ میکده یکبار دگر

باز هم نوبت کوچیدن رسید. به اتفاق دیگری که در ردیف همان اتاق های قبلی موقعیت داشت انتقال یافتیم و باز هم در یکی از سلول های انفرادی اطراق کردم. با وجود همه فشارها، رنج و آزار، خوشبختی من در آن بود که گذشته های زندگی ام اکثراً در بستری شکل گرفته بود که می شد بدان دل خوش کرد و از آن در جهت پالایش روحیه مقاومت جویانه کمک گرفت. اگر من جای یک فرد پولدار ولی بی مایه می بودم، یا آدم خوشگذرانی می بودم که در زندگی هیچگونه رنجی را نکشیده می بود، با از دست دادن ناز و نعمت گذشته تاب آنهمه فشارها و آزارها را نمی آوردم. در آنصورت جز افسوس و حسرت روزهای گذشته چیزی در دستم نمی بود. خوشحالم که لشکر وفادارِ خاطرات گذشته تا دخمه های ترسناک زندان

همراهی ام کرد. منکر آن نیستم که همنفسی، همفکری و همراهی دلاور زنان و دلیر مردان چون کوه باور و ایمان تا ایندم تکیه گاه روحی من بوده است. کسانی که از این ارثیه معنوی بی بهره اند واویلا سر می دهند که رویکرد به خاطرات ارجمند گذشته و تکیه کردن به ستون های معنوی آن دل بستن به گذشته و بریدن از حال و آینده می باشد. من با یاد آوری ایام خاطره انگیز گذشته سیاهی کوفته قفلی را به هیچ می گرفتم، یا به قول محمد شاه فرهود- شاعر مبارزی که دوران جوانی اش را پشت میله های زندان پلچرخی گذرانید- "در اتاق شکنجه به مدد اندیشه بر دوشک وقار آرمیده بودم."^{۲۸} یاد ایام خجسته گذشته را به خیر می گفتم، روز هایی که در کنار همسنگران نازنینم ایستاده بودم.

چه یاران ارجمندی داشتیم! در جمع ما کسی نبود که در امر مبارزه پیشمرگ نباشد. در روزهای دشوار هر کدام شان در صف اول جای می گرفتند. به یاد می آمد که در شب های مهتابی زیر آسمان فراخ، با دل های مالا مال از رفاقت اسطوره ای، شانه به شانه هم حرکت می کردیم. ذره ای غش و مویی بی اعتمادی در میان نبود. قلب ها صاف و نیت ها صاف تر از آن بود. از آسمان و زمین عشق و محبت می تراوید و از سینه ها وطن دوستی فوران می کرد. از کنار خانه های گلین، از میان درختان و باغها، از جویها و پلوان ها، از مزرعه ها و تنگی باغ ها می گذشتیم. به یاد می آوردم تکرختی را که زیر آن وعده گاه مان بود. نظر به اینکه چه وقت در آن وعده گاه منتظر یاری یا یارانی می بودیم آذان ملای مسجد به گوش ما می آمد، یا بانگ خروس ها و سمفونی دل انگیز بقه ها را می شنیدیم. در آنجا حرکت مهتاب و جل و بل ستاره ها آنقدر زیبا و دیدنی بود که انسان را مجذوب خود می کرد. وقتی چشمانم را می بستم گویی همه این خاطرات تکرار می شدند. دوران زندان شهید عبدالمجید کلکانی بیامد، آنگاهی که در زندان دهمزنگ - در زمان پادشاهی ظاهرشاه- محبوس بود. مسؤولین زندان دستها و پاها را در زنجیر و زولانه پیچیده بودند. درحالی که در سلول در بسته و تنگ و تاریک به سر می برد، روزهای متواتر غیر از توتۀ سخت نان سیلو که به اصطلاح با دندان می جنگید، غذای دیگری را نمی چشید. خودش قصه می کرد که "روزی یک

۲۸- آقای محمد شاه فرهود در زمینه شکنجه و زندان و جنایت منسوبین حزب دموکراتیک خلق نوشته های زیادی دارد که از آن جمله کتاب «جنایات حزبی» (در دو مجلد) قابل یاد آوریست.

قطره شور با روی نان چکیده بود، وقتی این تکه نان را خوردم آنقدر لذیذ بود که در زندگی غذایی بدین خوبی و لذت نچشیده بودم."

سال های پس از کودتای سردار محمد داؤد به یادم آمد که گروهی از روشنفکران از کار مشترک با مجید و یارانش سرباز زدند، به عبارت دیگر راه انشعاب درپیش گرفتند و وسایل چاپ و کتاب ها را که مال مشترک ما بود نیز با خود بردند. ما که جوانان خونگرم و احساساتی بودیم این عمل انشعابیون را یک نوع تجاوز به حریم غرور خویش تلقی کردیم. خیال داشتیم که به هر قیمتی این چیزها را از آنها پس بگیریم. وقتی عبدالمجید کلکانی از این اقدام ما اطلاع حاصل کرد ناراحت شد و گفت: "در جریان مبارزه سیاسی بارها نزدیکی و جدایی اتفاق می افتد. امروز که این رفیق ها از ما جدا شدند، فردا دوباره یکجا خواهند شد. اگر ما مبارزه می کنیم، آنها نیز مبارزه می کنند. کسانی که به خاطر مردم مبارزه کنند، وقتی راه و سرنوشت شان یکی باشد، این چیزها را کسی حق ندارد میان شان تقسیم کند. کتاب ها و وسایل چاپ از آنها باشد، ما و شما بهتر از این را پیدا می کنیم."

شهید استاد عزیزالله^{۲۹} مسئولیت کارهای آموزشی ما را بر عهده داشت. برای من وظیفه سپرده بود که روی پاره ای از مسایل تئوریک آمادگی بگیرم. وعده آینده موضوع مورد نظر را به خوبی تشریح کردم. استاد عزیزالله مرا مورد نوازش قرار داد. برایش گفتم: "فهم برخی کلمات بدون استفاده از فرهنگ فارسی برایم مشکل است، کاش یک جلد فرهنگ عمید می داشتم." چند روز پس استاد عزیزالله به خانه ما آمد. از داخل خریطه ای فرهنگ دو جلدی عمید را بیرون کشیده گفت: "این ها را آغا صاحب برایت روان کرده است."

بیاد آوردم که حدود یک سال از کودتای سردار محمد داؤد می گذشت. مجید آغا وخامت اوضاع آینده را فهمیده بود. از همین رو سفارش و تأکید به کار مخفی و تدارک مخفیگاه ها می کرد. در یکی از صبحگاهان بهاری دروازه حویلی ما به آهستگی تک تک شد. هنوز همسایه ها در خواب بودند. پشت دروازه رفتم تا در را باز کنم. عقب دروازه حویلی شهید ملنگ عمار و یاسین (حمید) ایستاده بودند.

۲۹- نام مستعار استاد عزیزالله شریف بود. او از اوریاخل پغمان و یکی از قنیمی ترین یاران مجید بود. در کنفرانس موسس ساما (آخر جوزای سال ۱۳۵۸) شرکت داشت و در سرطان همین سال در شهر کابل دستگیر و توسط نوکران بومی روس اعدام گردید. روانش شاد باد!

در آن موقع عمار در اختفا زندگی می کرد. آنها را به خانه بردم. مادرم برای شان نان گرم و شیر داغ آماده کرد. پس از صرفِ صبحانه ملنگ عمار گفت: "خبر شدیم که پلان ساختن مخفی گاه برای جوانان یابی را داری. از همین سبب رفیق (منظورش مجید بود) مرا روان کرده تا در قسمتِ نقشه خانه ها با هم مشورت کنیم." از خانه بیرون شدیم. قرار بود در قسمتی از باغی که متصل حویلی ما بود چنین خانه ای ساخته شود. ملنگ با دقت باغ را گز و پل کرد و سر انجام نقشه ساختمان را در گوشه باغ طرح ریزی نمود. بعد ها که کار ساختمان خانه به آخر رسید، توان مالی من در ساختن در و دروازه های آن کوتاهی کرد. مجید آغا که با اشتیاق فراوان این پروژه را دنبال می کرد مقداری پول به دست استاد عزیز الله فرستاد تا بقیه کار های خانه را به انجام برسانم. من که شرایطشوار زندگی مجید را می دانستم، گفتم: "نه، این پول را نمی گیرم." استاد عزیز الله گفت: "اگر نگیری آغا خفه می شود. خود آغا گفت که این پول های حق العضویت ها نیست، پول فروش کشمش های باغ من است. حالا که رفیق برای جوانان مبارز خانه می سازد، ما هم مسئولیت داریم که او را تنها نگذاریم."

زمستان های یخبندان به یادم آمد. من و شهید استاد عبدالصیر به خاطر تکثیر مواد آموزشی و شبنامه ها در خانه سرد در کنار هم می نشستیم. استاد بصیر که یاران او را به خاطر همه خوبی هایش «بهرنگی» لقب داده بودند، ماشین تایپ را روی میز کوچکی می گذاشت و خودش روی زمین می نشست. من متن اصلی را می خواندم و او تایپ می کرد. آخر های شب هر دوی ما از شدت کار و فرط بی خوابی خسته می شدیم. من پیشنهاد استراحت می کردم. بهرنگی با لبخند شیرین و کلمات رفیقانه می گفت: "خیر است اندیوال جان، همین یکی دو صفحه دیگر را تایپ می کنیم که کار کمی پیشرفت کند." بدین ترتیب کار ادامه می یافت تا آنکه از درز های کمپل کهنه ای که پشت پنجره گرفته بودیم نور آفتاب به خسته نباشی ما می آمد.

باز هم زمستان یادم آمد. عصر یکی از روز ها با چند تن از یاران صادق راهی سفر دورتر شدیم. هنوز دو سه کیلو متر راه نرفته بودیم که برف باریدن گرفت. باد شدید می وزید و دانه های برف را بر سر و روی ما می زد. به زودی همه جا پر از برف شد. در مسیر راه ما دریای پنجشیر قرار داشت. فرصت برای کشیدن بوت و لباس ها نبود. آب دریا تخته های یخ را می آورد و به پا های ما می زد. کمترین

غفلت باعثِ هلاکت می گردید. فاصله زیادی را طی کردیم. یکی از یاران صدا کرد: "صبر کنید که یک لنگِ بوتَم از پایم افتاده است." تشخیص راه از چاه به سبب ریزشِ برفِ سنگین و هوای سرد و طوفانی ناممکن شده بود. دست های ما را در پل پاها داخل کردیم، اما بوت را نیافتیم. چاره دیگر نبود مگر اینکه رفیق ما پای لُج بقیه منزل را ادامه دهد. وقتی به نزدیک ترین خانه یکی از یاران رسیدیم شب به آخر رسیده بود. با انگشت به دروازه کوبیدیم. خواهر جوان و نجیب صاحب خانه دروازه را بر رخ ما باز کرد. پرسیدم: "... خانه است؟" پاسخ داد: "برادرم جایی رفته است، اما خانه را با خود نبرده." ما داخل خانه شدیم. این خواهرِ مهربان به زودی صندلی را گرم کرد. لباس های ما یخ زده بود. نتوانستیم بوت های خود را بکشیم. ناچار شدیم تا بند های آن را با کارد ببریم. دخترِ شجاع در آن ناوقتِ شب غذا آماده کرد و طشت آب گرم آورد. دستها و پاها را در آن گرفتیم. با آنهم پای این جوان پوست انداخت و زمان طولانی از راه رفتن باز ماند. همزمان شوخی کنان می گفتند: "اندیوال! هنوز یک پوست انداخته ای، شش تای دیگه باقی مانده." در یکی از روزهای پس از کودتای ثور با جمعی از یاران در خانه ای نشسته بودیم. همه یاران زندگی مخفی داشتند. نزدیک های شام بود. هر کس لازم بود تا به مقصد انجام کاری از خانه بیرون شود. محصل^{۳۰} و سه تن از همسنگران دیگر آمادگی برای رفتن گرفتند. محصل به دهلیز رفت تا بوت هایش را بپوشد. لمحّه ای پس، آواز خنده اش به گوش ما رسید. گفتیم: "چرا می خندی، احتیاط کو که همسایه ها صدایته نشنوند." باز هم خندید و پایش را از زمین بلند کرد و بوت های سفید رنگ سپورتی اش را به ما نشان داد. دیده می شد که پنجه پایش از سوراخ بوت بیرون برآمده بود. یاران خندیدند. محصل شوخی کنان گفت: "ببین اندیوال، ای حال و روزم است! یک جوره بوت برایم نخریدی!" گفتیم: "حالی تو برو، وقتی برگشتی آگه کلوخ هم ده دیوالم نمانه یک جوره بوتِ ساقدار برایت می خرم." سه روز بعد، وقتی دوباره به آن خانه برگشتم صاحب خانه که زندگی علنی داشت با تأثر گفت: "در اثر کمین دشمن یک اندیوال شهید شده است." با و اخطایی پرسیدم: "کدام اندیوال؟" گفت "نامش را نمی فهمم اما گفتند که کرمچ سفید به پایش بود." سرم چرخیدن گرفت. به زمین نشستم و سرم را با دو دست محکم گرفتم. نه گریه

۳۰- من این یار از دست رفته را به همین نام می شناختم.

به کمک می آمد و نه مجال فریاد و فغان بود. با فریاد خاموش از ته دل گریستم. گفتم: ای خدا! همین سه روز پیش او زنده بود و با همه شوخی می کرد. مگر او نبود که به شوخی گفت: "یک کاری شوه که مه یک زن بگیرم. کشته شدنی خو استم، همین قدر که یک فرزندی بنام مه بمانه." و ایدریغ که رفیق من با همان بوت های پاره پاره کشته شد! پس از مرگ اگر گور مرا بشکافند، از ده ها داغی که بر دل دارم، یکی هم همین است.

در دوران زندگی مخفی خانه یکی از دهقانان شریف پناهگاه ما بود. دختر جوان این خانواده نجیب شب ها بالای بام می نشست و اطراف خانه را زیر نظر می گرفت. هر چه اصرار می کردیم که از این کار دست بردارد سودی نمی بخشید. نشستن پشت بام خانه خصوصاً هنگامی که هوا سرد می بود امر دشواری بود. این دوشیزه مهربان یک پاسخ داشت: "شما که به خاطر وطن از سر تان گذشته اید، من هم باید وظیفه خود را انجام دهم."

یک گروه افراتی اسلامی موتر حامل سامایی ها را در منطقه شولگر مزار توقف داد. در جمع آنها «متعلم» را شناختند که متعلق به سازمان ساما است. او را زیر ضربات برچه کلاشنیکوف قرار دادند. اگر «متعلم» لب شور می داد جان چندین تن دیگر از اعضای سازمان با خطر مواجه می شد. ازینرو ترجیح داد زیر برچه سیه دلان خونخوار کشته شود اما نامردی و خیانت را در حق یاران و سازمانش نپذیرد. روحش شاد باد!

باری، پس از حدود بیست روز باز هم طبل کوچ نواخته شد. پیش روی اتاق جدید – در طبقه اول که به حویلی باز می شد- نل آب بود. گاهی اوقات پهره داران و زندانیان از آب نل استفاده می کردند. صدای شرشر آب و پُچ پُچ سرباز و زندانی به گوشم می رسید. این یگانه موهبتی بود که می شد بدان دلخوش کرد. در یکی از روز ها صدای آشنایی به گوشم رسید. به دقت به آواز گوش دادم. انجنیر زمری صدیق عادت داشت که با صدای بلند حرف بزند. باورم نمی شد

که زمري صديق هم به دام افتيده باشد، اما ديگر شكي باقي نمانده بود^{۳۱}. پس از گرفتاري عده اي از اعضاي رهبري ساما، دلخوشي و اميد به حضور چند تن از افراد باقيمانده رهبري در بيرون وجود داشت. انتظار مي رفت كه اين رفقا جاهاي خالي را تا حدي پُر سازند و پراگندگي را سر و سامان دهند^{۳۲} هكذا گمان نمي رفت كه اعضاي باقيمانه رهبري در شهر كابل- جايي كه دشمن با تمام قدرت و قوت به فكر نابودي ما بود- بمانند. با شنيدن صدای او گويي اميد هاييم را خفه كردند. عمق فاجعه را به خوبي مي توانستم حدس بزنم. با خود گفتم نبايد انجنير زمري از موضع گيري ام در جريان تحقيق بي اطلاع بماند. در قسمت بالايي دروازه سلول، كلين كوچكي بود كه از آنجا هوا داخل سلول مي شد. از اين كلينچه مي شد حويلي را تماشا كرد. اين يگانه شانس بود كه از آن مي توانستم استفاده كنم. بالا شدن تا آنجا هم كار آساني نبود. علاوه، خطر ديده شدن توسط پهره دار و يا خاديس ها به طور جدی وجود داشت. در صورتي كه آنها مرا ميديدند به درد سر كلاني مواجه مي شدم. زمان كمی برای تصميم گيري داشتم. يگانه راه آن بود كه دل به دريا بزنم و هر چه بادا باد بگويم. پاهایم را با مهارت به دروازه چسپاندم و سرم را تا دريچه بلند كردم. انجنير زمري با يك تن ديگر دور نل آب مشغول شستن دست و روي خود بود. نگاه كردم كه پهره دار مصروف قفل زدن دروازه سلول ديگريست. در چنين حالت هايي ثانيه ها سر نوشت سازند. بدنم را محكم به دروازه چسپاندم و دست راستم را مشت كرده از كلين بيرون كشيدم. سپس رويم را نزديك كلينچه بردم. انجنير زمري كه صدای دروازه را شنیده بود متوجه شد اما در اولين نگاه مرا شناخت چون با اين وضع درهم و برهم، موهای دراز و ريش انبوه مرا ندیده بود. وقتي مرا شناخت هك و پك ماند. قیافه اش تغيير كرد. نوعی ناراحتی را در سيمپايش مشاهده كردم. مُشت گره كرده ام را به او نشان دادم تا بداند كه من مقاومت كرده ام و به او پيشنهاده مي كنم كه مقاومت يگانه گزينه ايست كه باعث افتخار مي گردد. با ديدن انجنير زمري صديق فهميدم كه غرض از بردنم به سلول انفرادی و راه انداختن پرده چهارم فشار گرفتاري همين عزيزان بوده است. همچنان درك كردم كه دور ديگري از شكنج در انتظار من مي باشد.

۳۱- زمري صديق عضو علی البدل دفتر سياسي و عضو كميته تشکيلات ساما بود.

۳۲- انجنير محمد امين، انجنير زمري صديق و نعيم از هر پسانتر دستگير شدند.

معمولاً مستنطق شخصاً زندانی را از کوتاه قلفی بیرون می کشید و به اتاق تحقیق (شکنجه) می برد و در پایان کار دوباره او را تا سلولش همراهی می کرد. غرض از این کار، قطع کردن رابطه افقی متهم بود. پالیسی ریاست تحقیق ایجاب می کرد که غیر از مستنطق شخص دیگری باز زندانی تماس نداشته باشد. همانگونه که پیش بینی کرده بودم، یکی دو شب بعد پهره دار مرا از سلول بیرون کشید. سید اکرام پشت دروازه سلول ایستاده بود. با همدیگر سلام و کلامی نکردیم. او پیش شد و من به دنبالش راه افتادم. به اتاق تحقیق داخل شدیم. سید اکرام با تکبر و بزرگ منشی روی چوکی نشست. من ایستاده ماندم. از برخوردش معلوم بود که خیلی از خود راضی و مغرور است، گویی که به اسرار کائنات دست یافته است. اکت و ادای پیروز مندانه می کرد. شادمانی مستنطق مانند نمک روی زخم های دلم می نشست. خیلی سخت است که آتشی درونت را بسوزاند، اما دردش را قورت کنی. من و مستنطق در دو دنیای شدیداً متضاد زندگی می کردیم. او از دستگیری سامایی ها خرسند بود و من به خاطر مصیبت وارده خون می گریستم. در درونم آتش شراره می کشید ولی آرام و خون سرد رو در رویش ایستاده بودم. مستنطق در اولین «نصیحت» نشان داد که گویا همه چیز آشکار شده و پنهان کاری و خود را محکم کردن کار بیهوده ایست. وقتی دید که منتر هایش کارگر نمی افتند آستین بالا زد و چون پلنگ خون آشام بر من حمله نمود، روشی که در پایان هر پرسش و پاسخی مورد استفاده قرار می گرفت. توسل به خشونت و برخورد فیزیکی صاف و ساده ضعف مستنطق را نشان می داد. شیوه کار همیشگی مستنطقین خاد چنان بود که هرگاه نیرنگ بازی و موعظه آنها کارگر نمی افتاد، ضعف شان را با دشنام، ناسزا و توسل به خشونت می پوشاندند.

هیچ شبی نبود که به اتاق شکنجه برده نشوم. اگر چه ایجاد فشار و شدت گرفتن شکنجه قوای بدنی ام را به تحلیل برده بود، لیکن اراده و ایمانم همچنان سخت جانی می کرد. در همین زمان بود که به اطاق آمریت خاد که در بالای کوتاه قلفی ها موقعیت داشت برده شدم، اتفاقی که گفته می شد دفتر کار آمریت خاد^{۳۳} ریاست

۳۳- سازمان های جاسوسی دولت مزدور خلق و پرچم به تبعیت از کی جی بی شوروی سیستم پیچیده ای بوجود آورده بودند که در آن اگسا و خاد دولتی بود در میان دولت، و با ایجاد فضای ترس و دلهره و نظارت و کنترل همگانی کشور را به زندان بزرگی مبدل ساخته بود. ریاست تحقیق خود جزئی از خدمات اطلاعات دولتی (خاد) بود اما در چوکات خود «آمریت خاد» داشت تا رفتار و کردار

تحقیق بود ولی از آن به مقصد بازجویی و شکنجه زندانیان استفاده می شد. وقتی ناله و فریاد سایر اسیران زیر شکنجه را می شنیدیم بیشتر از آنها ما درد می کشیدیم. انتخاب این محل برای شکنجه به خاطر تضعیف روحیه زندانیان بود.

بخشی از آنچه در این شب بر من گذشت را در نیشته ای زیر عنوان «قطره ای از اقیانوس شخصیت عبدالمجید کلکانی» آورده ام که درینجا نقل می کنم:

"خزان سال ۱۳۶۰ خورشیدی بود. من (نویسنده) در کوتاه قلفی های صدارت (ریاست امور تحقیق خاد) به مشکل نفس می کشیدم. شب از نیمه گذشته بود. درب سلولم باز شد. قادر دلگی مشر کوتاه قلفی ها با خشونت همیشگی اش مرا از سلولم بیرون کشید و از راه زینه ها به طبقه دوم برد. داخل دفتر لوکسی شدیم. سه تن از مسئولین ریاست تحقیق خاد، قاسم مشهور به «عینک» معاون اول ریاست امور تحقیق، شریفی مدیر قسم سوم، و آمر خاد ریاست تحقیق که اسمش بیادم نیست در انتظارم نشسته بودند. از چهره های خشم آگین شان فهمیدم که آزمایش سختی در پیشروست. هر یکی از آنها چون گفتار خونخوار چنگ و دندان تیز کرده بودند تا مرا بدرند. اولین حرف شان این بود: "بعد از این برای ما مهم نیست که سامایی هستی یا نیستی، مهم اینست که اسناد تشکیلات را برای ما بدهی. در غیر آن، اگر دیوار فولادی هم باشی چیه ات می کنیم."

شکنجه آغاز شد. قاسم عینک و شریفی به نوبت می زدند. از هوش رفتم. آب سرد بر سر و رویم ریختند. وقتی به هوش آمدم متوجه شدم که روی قالین افتیده ام. شکنجه را از سر گرفتند. درد شکنجه مغز استخوانم را می سوختاند. با افکار ضد و نقیض رو برو شده بودم. حس می کردم که اراده ام دستخوش بحران شده است. شکنجه گران دست از سرم بر نمی داشتند. دهن های شان کف کرده بود و مانند خرس وحشی می غریدند. درین اثنا یک تن شان با غیظ و غضب فریاد کشید: "ای پدر لعنت کثیف! چه می خواهی؟ می خواهی مثل مجید قهرمان شوی؟" طنین شور انگیز نام مجید چون دریای انرژی در سلولهای بدنم جاری شد. درد شلاق از جسم خسته و نحیفم گریخت. دیگر با شنیدن نام مجید دیوار فولادی شدم. دشمن به زبان خود اقرار می کرد که مجید یک قهرمان بود و هر آنکه در برابر دشمن مقاومت

بی خدشه کند، قهرمان است... "

طی این شب ها و روزها بار غم و اندوه بر شانه های خسته ام سنگینی می کرد. بخاطر گرفتاری اعضای مهم ساما از یکطرف و فشار شدید شکنجه های جسمی- روانی از سوی دیگر، میلی به خوردن غذا نداشتم. سرباز سفید پوست و خوش قواره ای که به لهجه پنجشیری گپ می زد وظیفه آوردن نان را بر عهده داشت. او هرباری که برایم نان و میوه می آورد می پرسید: "بچی وطن! چرا نان نمی خوری؟" پاسخ می دادم: "اشتها ندارم." از استحقاقم بیشتر غذا و میوه می داد و می گفت: "اینه، بچی وطن، به نخوردن که نمیشه، مقاومت شیمه کار داره. اگه نان نخوری ضعیف میشی" بعد بطرفم نگاه معنی داری می کرد و می گفت: "مه خو بریت میمانم، اگه حالی نخوردی پسان تر خات خوردی." روزی برایم گفت: "وطندار! اگه احوالی ده بیرون داشته باشی، بگو" گفتم: "زنده باشی، خدا خیرت بته." دلسوزی این جوان نترس برای تمامی زندانیان یکسان بود و همین احساس او باعث گردید که خود او را راهی کوتاه قلفی های صدارت کنند. پسان ها معلوم شد که نام او عبدالله و مسکونه پنجشیر می باشد. من هیچگاهی نیکی او را از یاد نخواهم برد. خداوند پشت و پناهِش باشد!

پرده پنجم

الا، سروش سحرگاهان!
تو روشنی را جاری کن
تو با درختان، غمخوار و مهربان می باش
تو رودها را جرئت ده
که دل به گرمی خورشید بسپرنند
تو کوچه ها را همت ده
که از سیاهی بن بست بگذرند

(نادر نادرپور)

ریاست امور تحقیق خاد صدارت جریان تحقیق شماری از سامایی های در بند را باز هم سختتر گرفت. دلیل آن دستگیری های پسین و افشای اسرار برخی از اسناد تشکیلاتی ساما بود که قبلاً از خانه زنده یاد انجنیر محمد علی به دست آمده بود. بنابراین دشمن به تحقیقات بیشتر دست زد و فشار اضافی را بر ما تحمیل کرد.^{۳۴} مستنطقین با جدیت تلاش می کردند که جاهای تاریک دوسیه ها را روشن بسازند. آنها معلومات بیشتری را طلبگار بودند تا بر مبنای آن آخرین سنگر ساما را تسخیر و آخرین عضو آنرا به دام مرگ بیندازند.

۳۴- جنرال عبدالغنی عزیز رئیس عمومی تحقیق خاد پروسه تحقیق را در تمامی زندان های سیاسی کشور رهبری می کرد. این جلا و شکنجه گر مشهور مستقیماً روند تحقیق را در زندان صدارت با هزار و يك نوع شکنجه روانی و جسمی مدیریت می نمود. زنده یاد انجنیر زمري صديق راجع به خشونت و بد رفتاری رئیس عمومی تحقیق چنین حکایت کرد: "خانه من و خانه جنرال غنی در يك بلاك مكروريان اول بود. وقتی مرا دستگیر کردند جنرال غنی به اتاق تحقیق آمد و گفت: "او هو! مه خبر نداشتم که در خانه ام مار زندگی می کند." لگد محکمی بر دهنم زد که دندان هایم شکست. به زیر دستانش گفتم: "این نفر بسیار خطرناک است. به اندازه ای او را شکنجه کنید که یا اعتراف کند، یا بمیرد." من به بیماری مگرین مبتلا می باشم. بنا بر دستور جنرال غنی، خادبست ها داروی بیماری مگرین مرا مصادره کردند."

در کنار جنرال غنی مشاورین کارکشته کی جی بی میکانیزم های حساب شده را همه روزه برای دستگیری، شکنجه و تحقیق طراحی می کردند.

اره دو سر شکنجه گران ریاست تحقیق، بویژه قسم سوم، به سرعت حرکت می کرد. سوال پشت سوال همراه با تحقیر، توهین، ناسزا و شکنجه های غیر انسانی تن و روح خسته ما را می سوختاند. هر شبانه روز صدها برگ کاغذ سیاه می گردید. از بسکه گوش هایم پرسش های تکراری - توام بادشنام - را شنیده است، تا کنون از هر چه پرس و پال است بیزارم!

نام مستعارت چی بود؟ افراد بالایی و پایینی خود را معرفی کن. با کدام افراد شناخت داشتی؟ ساختار تشکیلاتی سازمان را روی کاغذ رسم کن! از جمله این عکس ها کی ها را می شناسی؟ در باره انقلاب ثور چه نظر داری؟ حضور قوت های نظامی اتحاد شوروی در افغانستان را چگونه ارزیابی می کنی؟ ماهانه چقدر حق العضویت می پرداختی؟ به خانه ات کی ها رفت و آمد داشتند؟ تو به خانه کی ها می رفتی؟ در پخش کدام شبنامه ها حصه گرفته ای؟ در «ندای آزادی»^{۳۵} کی ها مقاله می نوشتند؟ ماده مقدم است یا شعور؟ از آثار مارکسیستی - لنینیستی کدام ها را خوانده ای؟...؟...؟

شلیک سوالات کسل کننده و برخورد های لومپنانه مستنطقین خُلق مرا تنگ می کرد. بویژه زمانی که باز پرس (یعنی شکنجه گر) نشئه می بود. هنگام گپ زدن بوی ودکای روسی در فضای اتاق شکنجه می پیچید و دشنام های پوچ از دهن آنها بیرون می شد. در شرایطی که قرار داشتیم جز صبر و تحمل هیچ چاره ای نبود.

سنگِ صبور، سنگِ صبور تو صبوری، من صبورم

گلایه از زندان حرف بیهوده ایست. در تمام کشور ها زندان را منحصیث مکان رنج و عذاب می شناسند و همه جا زندان را زندان می نویسند، با این تفاوت که رژیم دست نشانده روس مخالفین دست و پا بسته خود را انسان نمی شمرد. همه روزه از زبان مسؤولین زندان این را می شنیدیم که "ضد انقلاب بد تر از حیواناتند." فقط یک بار از زبان یک تن از خادیسست ها حرف غیر از این را شنیده بودم، و آن زمانی بود که بالآخر شدت جریان برق و لت و کوب تیم شکنجه گران خاد به زمین افتادم و از دهنم خون آمد... درین اثنا یکی از آنها گفت: "رفقا بس اس دیگه، اگه ضد انقلاب اس ولی انسان خو است!"

این را قبول کرده بودم که شنیدنِ الفاظِ رکیک، ناسزا و طعنه از زبان دشمن باعث کسر وقار و حیثیت من شده نمی تواند. هر وقتی که با حرکاتِ پوکِ مستنطقِ رو برو می شدم، صاف و ساده آنرا جزءِ جدایی ناپذیرِ اخلاق و رفتارِ وی به حساب می آوردم. هدف از وارد کردنِ اینقدر فشار، به ستوه آوردنِ متهم بود تا راهی جز اعتراف برایش باقی نماند. اینکه چرا اعتراف نکردم، دلایلِ فکری و اخلاقی آن معلوم است که درینجا تذکرتنها یک موردِ آنرا بسنده می دانم:

من با دوستانی ارتباط داشتم که فرزندان شان مرا کاکا خطاب می کردند. خانم های نجیب شان آب و نمک روی دسترخوان در برابرم چیده بودند. سال هایی که زندگی مخفی داشتم، این خواهران با دست های پُرکردِ شان لباس های مرا شسته بودند... حال چطور وجدانی می توانست باشد که آن کودکان را بی پدر و آن خانم های شریف و مهربان را بی شوهر بسازد؟! چنین بی غیرتی هرگز از دستم ساخته نبود.

پیش آمدِ دور از انتظار

درچنین فضایی بود که با صحنهٔ شرم آورِ «خط بینی کشیدن» و اظهارِ پشیمانی یک سامایی رو برو شدم. این داستانِ تلخ که خاطرهٔ شرم آمیزِ آنرا هرگز از یاد نخواهم برد. البته هیچ کس نمی تواند بگوید که سامایی ها مبرا از خطا کاری و لغزش اند، زیرا هیچ سازمانی به شمول سازمان آزادیبخش مردم افغانستان قلعه آهنی نبود. با آنهم، وضعیتی که با آن مواجه شدم برایم کاملاً تازگی داشت.

یک نفر را داخلِ اتاق تحقیق کردند. لباس نظارت خانه بر تن داشت. دیده می شد که روحیه اش خیلی ضعیف است. مستنطق امر کرد که رو برویم بایستند و به چشمانم نگاه کند. مستنطق از او پرسید: "این نفر را می شناسی؟"

گفت: "نی."

از من پرسید: "تو می شناسی؟"

گفتم: "خیر."

حقیقت آن بود که ما همدیگر را نمی شناختیم. پرسش و پاسخ میان مستنطق و این شخص ادامه یافت:

- چکاره بودی؟
- عضو ساما بودم.
- چه باعث شد که اعتراف کردی؟
- ندای وجدان مژه‌ها داشت.
- راست بگو که کسی توره به این کار مجبور ساخت؟
- نی، قطعاً نی.
- به ای رفیقت چه گفتنی داری؟
- به ای نفر می‌گویم که راه حزب دموکراتیک خلق و حاکمیت انقلابی برحق است. مقاومت فایده ندارد. باید راه همکاری ره در پیش بگیره...
- از تصادف روزگار، بیست و یک سال پس از آن روز بار دیگر با همین شخص در کشور هالند رو برو شدم. زمان دیگر و دوران دیگر رسیده بود. بالای سر ما نه مستنطقی ایستاده بود، نه میز تحقیقی وجود داشت و نه تخت و بخت شکنجه‌گران باقی مانده بود. ولی هنوز یک چیز نابود نشده بود. این آقا که از خجالت می‌لرزید نمی‌خواست مرا به جای بیاورد!

* * *

خدای نظر پهره دار کوتاه‌قلفی‌ها که همیشه با نگاه‌های دلسوزانه به طرفم می‌دید در یکی از روزها دروازه سلولم را باز کرد. به مجرد باز شدن دروازه، هوای تازه به داخل اتاقم هجوم آورد. وقتی به بیرون نگاه کردم، نور آفتاب همه جا را روشن ساخته بود. با تماشای نور خورشید، گویی جادو شده باشم. به دل گفتم بیا یک بخت آزمایی می‌کنم، اگر شد آبی و اگر نشد للمی. گفتم: "خدای نظر، اجازه بته که چند لحظه ای بیرون ده افتو بشینم."

پهره دار مکث کوتاهی کرد. بعد، چهار طرف را از نظر گذشتاند. داخل حویلی کسی دیده نمی‌شد. شاید کدام جلسه مهم بود که همگان در آن شرکت کرده بودند. به عجله گفت: "زود بر آی." به سرعت بیرون شدم و در پناه تنه درخت تنومندی که پیشروی اتاقم در حویلی قد کشیده بود، نشستم. آه! گرمی و نور آفتاب چقدر لذتبخش بود! هنوز دو دقیقه نگذشته بود که خدای نظر گفت: "به اتاقت برو که کسی نیایه."

در سلول تنگ و دلگیر قدم می زدم. یک توتۀ کوچک تباشیر را دیدم که در کنج اتاق افتیده بود. آن را برداشتم و با آن بر روی تختۀ دروازه تصویر یک پرنده در حال پرواز را رسم کردم. اگرچه شکل پرنده خیلی بد رسامی شده بود با آنهم من قبول کرده بودم که این یک پرنده زنده است و در حال پرواز می باشد. ساعت ها به طرف پرنده می دیدم و "پرواز را به خاطر می سپردم." قادر دلگی مشر کوتاه قلفی های صدارت که برخوردش با زندانیان بسیار سخت و دشمنانه بود ناگهان داخل سلولم شد. گویی مانند پشک بو کشیده بود که من به چیزی دل خوش کرده ام. بالا، پایین، چپ و راست را از نظر گذرانید تا که چشمش به «پرنده» افتاد. با عجله به سویش رفت و بدون معطلی پر و بال آنرا کند و سر به نیستش کرد.

چندی بعد نمی دانم چرا باز به سلول دیگری در ضلع مقابل منتقلم کردند. قبل بر این نیز چند روز را درین اتاق سپری کرده بودم. اگرچه شرایط این سلول بهتر از سلول قبلی بود، اما قدم آن برای من نحس شمرده می شد، چرا که از این اتاق خاطره تلخی در ذهنم بجا مانده بود. تصور می کردم از در و دیوارش غم می بارد. اتاق در مسیر رفت و آمد سربازان قرار داشت. در قسمتی از دروازه آن سوراخ کوچکی بود که پهره دار از آن طرف دروازه داخل سلول را نظارت می کرد. در مواقع مناسب چشم خود را به این سوراخ می گذاشتم و بیرون را می دیدم. سالون غذا خوری سربازان و مستنطقین هم از این جا دیده می شد. رفت و آمد مستنطقین و جاسوسان را از نزدیک می دیدم و چهره ها و قد و قواره شان را نشانی می کردم. هم چنان زندانیانی را که از جاهای دیگر وارد این محل می کردند از نظر می گذشاندیم.

عصر یکی از روزها چند تن زندانی را داخل محوطه کوتاه قلفی ها کردند. از وضع شان معلوم بود که آنها را از زندان پلچرخی آورده اند. نزدیک به نیمه های شب شد. قیود شبگردی نافذ شده بود ولی هنوز اجازه تشناب رفتن نداشتیم. از سوراخ دروازه به طرف حویلی نگاه کردم. چراغ های روی حویلی را خاموش کرده بودند. سربازان روسی و داخلی هر طرف ایستاده بودند. خادیس ها و افسران قوماندانی محافظ وار خطا این طرف و آنطرف می دویدند. یقینم آمد که حالت فوق العاده و استثنایی است. شک نداشتم که حادثه شومی اتفاق خواهد افتاد.

روبروی دروازه کوتاه قلفی روسها (همان ده سلول) یک ساختمان قدیمی و کهنه بود. در وسط هر دو تعمیر (ساختمان کوتاه قلفی روسها و ساختمان کهنه) راهرو آمد و شد کوتاه قلفی ها، نظارتخانه، قوماندانی و دیگر دفاتر مربوطه بود. روی راهرو قوماندان قطعاً محافظ (آدم چاقی با شکم برآمده، از اندراب یا خوست و فرنگ که نامش را فراموش کرده ام) و معاون سیاسی همین قطعه (از ولسوالی غوربند- به گمانم که نامش رجب بود) با عده ای از سربازان روسی و افغان ایستاده بودند. از داخل کوتاه قلفی روسها یک یک تن زندانی را می کشیدند و داخل تعمیر مقابل می کردند. پس از حدود پنج دقیقه هر یک را دوباره به راهرو می آوردند. وقتی به راهرو زیر نور برق ایستاد می شد می دیدم که پیراهن زرد رنگ نظارتخانه به تنش کرده، چشمانش را با تکه سیاه بسته و دستهایش را از پشت سر بسته اند. چون راه را دیده نمی توانستند، خادیسست ها هر یک را از بازو گرفته کشان کشان می بردند. دروازه عقبی موتر مخصوصی که در گوشه ای ایستاد بود باز می شد و قربانی را داخل آن می انداختند. بعد نوبت به نفر بعدی می رسید. به همین ترتیب به تعداد در حدود ده نفر را تا آخرین فرد داخل موتر انداختند. موتر ناله کنان به راه افتاد. زره پوشهای روسی از عقب آن به حرکت شدند. از آسمان ماتم می بارید و زمین فغان سر داده بود. با منظره وحشتناکی روبرو شده بودم. پرندۀ اسیرِ دلم بیثباتی می کرد و سرش را به قفس سینه ام می کوبید. دهنم خشک شده بود. خود را بیچاره تر از هر بیچاره ای یافتم.

چراغها را دوباره روشن کردند اما راهرو خالی شده بود. همه را برده بودند. دلم می خواست تا دمام صبح چشم از این سوراخِ لعنتی بر ندارم. پهره دار نزدیک دروازه آمد. در را باز کرده گفت: "نوبت تشناب اس!" چشمانش مانند کاسه خون سرخ شده بودند. حوصله گپ زدن نداشت. از وجناتش می دانستی که از اینهمه جنایت های تکراری خسته شده است. و من کسی را نداشتم که به عمق اندوهم پی ببرد. چه کسی می دانست که بر من چه می گذرد؟ نه غمخواری، نه غمشریکی و نه تسلیت گویی! فقط قلبِ داغدارم بود که بار سنگین غم را به تنهایی می کشید و چشمان دردمندم بود که در ماتم قربانیان این صحنه هولناک خون می افشاند.

الله محمد (نام مستعارش عزیز، برادر شاه محمد از آق سرای کلکان) این جوان مبارز و چریک دلاور سامایی را نیز در همین قطار به سوی تیرباران برده بودند.

پسان ها که در زندان پلچرخي بودم از زبان زندانی ها شنیدم که چگونه قاتلان او را از زندان پلچرخي بیرون کشیدند و به صدارت بردند و...

من با الله محمد از سالها پیش آشنایی داشتم. در آن زمان او جوانی نو رسی بود که همراه با برادرش شاه محمد (پردل)^{۳۶} و رفیقش فقیر که هر سه شان مخفی بودند، به منطقه بود و باش ما می آمدند. الله محمد جوان خوش سیمای، هوشیار، فداکار و دلاور بود. وی متعلق به آن نسلی بود که جز عشق و ایثار، مبارزه و مقاومت، رفاقت و مردم دوستی راه و رسم دیگری در پیش نگرفتند. الله محمد همانند برادر نامدارش پردل از زمره یاران نزدیک و وفادار عبدالمجید کلکانی بود. من شاهدیم که آن جوان فداکار شب و روز در خدمت ساما و رهبر خردمندش مجید قرار داشت، به ویژه سالهای اخیر که رفقای دور و بر مجید دستگیر یا شهید شدند، وی چون سایه به دنبال او می رفت و از وی محافظت می کرد.

شهید الله محمد به تاریخ هشتم حوت سال ۱۳۵۸ خورشیدی همراه با عبدالمجید کلکانی، بنیانگذار و رهبر سازمان آزادیبخش مردم افغانستان (ساما) در ساحه مکروریان کابل دستگیر شد و پس از تحمل شکنجه های زیاد به دست قاتلان بد نام تاریخ اعدام گردید. روحش شاد باد!

مدتی معکوس باشد کارها شحنة را دزد آورد بر دارها

توطئه ظریفانه

به هر پیمانه ای که متهم مقاومت می کرد ریاست تحقیق او را بیشتر زیر فشار قرار می داد و پروسه تحقیق او را طولانی تر می ساخت. به همین سبب بود که خاد از انواع شیوه ها برای باز کردن دهن من استفاده کرد. خوشبختانه که در همه حالت ها مرغ من یک لنگ داشت.

در یکی از شب ها مستنطق گفت: "اگر من لیاقت صحبت کردن با تو را نداشته باشم رفیق دیگری از بیرون می آید و با تو صحبت می کند." این گپ را زیاد جدی نگرفتم. سه یا چهار روز بعد، ساعت ده قبل از ظهر مرا به تحقیق بردند. وقتی

۳۶- نام اصلی پردل شاه محمد و زادگاهش قریه آق سرای کوهدامن بود. او یکی از یاران قدیمی عبدالمجید کلکانی بود و مسئولیت امور نظامی سازمان ساما را بر عهده داشت. در تابستان سال ۱۳۵۹ از گلپهار به طرف کوهدامن تگ و تنها روان شد و در مسیر راه ناپدید گردید. روانش شاد!

داخل اتاق تحقیق شدم، چار نفر نشسته بودند. یکی از آنها که قد متوسط و جسامت کوچک داشت و لباس ساده پوشیده بود، در صدر مجلس نشسته بود. از احترامی که دیگران در مقابل او به جامی آوردند دانستم که صاحب صلاحیت بیشتر است. او از جا برخاست و با نرمی با من دست داد. دست خود را به سوی چوکی دراز کرده گفت: "بفرمایید!" این نخستین باری بود که در حوزه فرمانروایی خادیت ها کلمه "بفرمایید" شنیده می شد. روی چوکی نشستم. چند ثانیه سکوت حکمفرما بود. مرد صدر نشین سکوت را شکستاده گفت: "من از کمیته مرکزی حزب آمده ام. با زندان و زندانی سر و کار ندارم. امروز آمده ام که با هم صحبت کنیم. در این صحبت ها حقوق ما مساویست. اولتر از همه من تو را منحیت یک انسان می شناسم. هر دیدگاهی که داری، آزادانه بگو." چند لحظه بعد، دروازه صحبت اصلی را گشود. از انقلاب ثور و مرحله تکاملی آن تعریف کرد. از مداخلات خارجی، امپریالیسم جهانی، ارتجاع منطقه، اردوگاه سوسیالیستی، هژمونیزم چین و از این قبیل حرف ها فراوان گفت. اگرچه این لکچر چیز تازه ای نداشت اما سطح معلومات کتابی و جمله بندی های این آقا از مستنطقین خاد به مراتب بالاتر بود.

در صحبت هایش روحیه مجلس را در نظر می گرفت و ذره ای بی نزاکتی از او ندیدم. در حدود یکنیم ساعت کنفرانس داد. در پایان کلام از من خواست تا صحبت کنم. من با آرامش تمام و چهره حق به جانب در نقش یک جوان ساده و کم سواد خاموش ماندم. او تقاضایش را تکرار کرد. گفتم: "مه ای قسم گپ زده نمی تانم." گفت: "بالاخره نظرت راجع به گپ های من چیست؟" پاسخ بسیار ساده بود: "شما خوب گپ ها زدین، اما مه مانایشه نفامیدم به خاطری که بسیار لغتای مشکله استعمال کدین." بطرفم دید و لبخند ملایمی زد.

معنای صحبت ها و نیرنگ های حریف برای من پوشیده نبود. وقتی ابزار شکنجه شکست برداشت سخن های نرم و مسکه تر اشنانه به میدان آمد. لکچر های «فرستاده کمیته مرکزی» توجیه مشی تجاوز کارانه روسها در سطح بین المللی بود و بس. از نظر او اشغال سرزمین ما یگانه راه خوش بختی و سلامتی این ملت بود و تجاوز قوای نظامی روس بر سرزمین ما جنبه خیرخواهانه و انترناسیونالیستی داشت. بعضی اوقات سکوت در برابر اراجیف دشمن و در برابر گستاخی های وی شیواتر و بُرنده تر از هر جوابی است. این شیوه های حساب شده دشمن است

که می خواهد به هر قیمتی که شده کلید را از متهم بگیرد و قفل دهن او را با آن باز کند. درینجا به هر اندازه ای که یک زندانی پُر بگوید و دچار احساسات شود، ضرر خواهد دید، چیزی که دشمن زار و هلاکش است. اگر زندانی یک حرف گفت، مستنطق بدان اکتفا نمی کند و حرف دومی را خواهان می شود و تا زمانی که متهم انبان اسرار را پیشروی او خالی نکند دست از سرش بر نمی دارد.

زبان چون ز گرمی برآشفته شد سخن های ناگفتنی گفته شد

فرستاده کمیته مرکزی فهمید که من برایش چیزی نمی گویم. چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت: "اختیار داری."

نان چاشت را در اتاق تحقیق آوردند. مستنطق از رفیق کلان خود پرسید: "متهم را به اتاقش ببریم؟" رفیقش گفت: "نی باشه، همراه ما نان بخوره." یک قاب برنج پیش روی من گذاشتند. دیگران به غذا خوردن شروع کردند اما من دست پیش نکردم. «مهمان» گفت: "چرا نان نمی خوری؟" بهانه آورده جواب دادم: "دستم ناشسته اس (برای من قاشق نیاورده بودند) «مهمان» قاشق خود را پیش کرد. با نوک قاشق چند دانه برنج خوردم. «مهمان» متوجه شده گفت: "حق با توست. آدمی مثل تو نباید با آدمهایی مثل ما نان بخورد. من به تو احترام قایل هستم چون دشمن خود را به جای دوست نمی گیری." «مهمان» به پهره دار امر کرد تا مرا به سلولم برگرداند.

در این روزها دل سنگ ریاست تحقیق نرم شده بود. به هر نفر یک توشک و یک کمپل داده بودند. روی توشک دراز کشیده و نفس عمیقی کشیدم. تصور می کردم آزاد هستم، ولی در متن این آزادی غصه ای پنهانی در درونم دور می زد و آن بیزاری ام از مناسبات حاکم بر سر نوشت انسان ها بود. همین مصیبت ها باعث می شوند که «انسان گرگ انسان» باشد و همدیگر را بدرند. با خود گفتم دنیا چه رنگی می داشت اگر دروغ، نیرنگ و فریب وجود نمی داشت!؟

* * *

با گذشت هر روز، شیوه های کار مستنطقین را بیشتر بلد می شدم. مطمئن بودم که دشمن نمی تواند از من چیزی بگیرد. پیوسته این اندیشه را در روح و وجدانم

تقویت می کردم که به قیمت زندگی خود باید از این میدان پیروزمند و سرفراز بیرون شوم.

فشارِ بگو مگو های سید اکرام مستنطق سرم را به درد آورده بود که جوان «خوش بر خورد»ی با چهره جذاب و لب خندان داخل اتاق شد. چند لحظه ای به چشمانم خیره نگریست. از سید اکرام پرسید: "برای چی این متهم را اینقدر آزار می دهی؟" سید اکرام جواب داد: "ای خدا زده آدم لجباز است." باز هم سوال کرد: "تحقیقش خلاص نشده؟" سید اکرام جواب داد: "نی." جوان گفت: "تو اشتباه کرده ای. آدم خوب معلوم می شود. شاید با وی برخوردِ خراب کرده باشی." جوان «خوش بر خورد» از جا برخاست و با من دست داده گفت: "حاضر استی که من از تو تحقیق کنم؟" به دل خندیدم و گفتم بد نیست، این شعبده بازی هم به آزمودن می ارزد.

روزِ دیگر که به تحقیق رفتم مستنطق «خوش بر خورد» انتظارم را می کشید. پیشآمد دوستانه (!) نمود و چنین سخن آغاز کرد: "من خبرشدم که با تو رفتار خوبی نکرده اند. شکنجه دادن، تحقیر و توهین متهم سیاست حزب و دولت ما نیست. با مخالفین نباید رویه بد شود. هرکس از خود عقیده و مسلکی دارد. به عقیده دیگران احترام گذاشتن اصول ما می باشد. کسانی که این مسئله را درک نمی کنند یا نادان هستند یا دشمنان حزب و دولت. در درون حزب ما باندِ امین فعالیت دارد. آنها می خواهند که حزب و دولت را بد نام بسازند..."

مستنطق از اتاق بیرون رفت. وقتی برگشت یک پیاله چای داغ و دو دانه چاکلیت روسی را سر میز گذاشت و گفت: "نوش جان کن." من که با تمام هوش و حواسم این بازی زرنگانه را تعقیب می کردم، بی اختیار خندیدم. مستنطق علت خنده ام را پرسید. دلم می خواست برایش بگویم که آفرین به زرنگی ات که در بدل یک گیللاس چای و دو تا چاکلیت روسی می خواهی مرا بخری. چقدر ارزان؟! زبانه را جویده گفتم: "تو چقدر آدم مهربان استی!" مستنطق باز هم اکتِ اصولی کرده گفت: "بیادرجان! دولت از همه ماست. در مقابل دولت عقده نگیر. کسانی که تو را آزار داده اند، ما آنها را جزا می دهیم. تو آدم بد نیستی. از چهره ات معلوم می شود. خوب، هر انسان اشتباه می کند. من می دانم که تو قابلِ اصلاح استی. من قولِ شرف می دهم که به تو کمک کنم. آرزو دارم که به زودی در کنارِ ما جای بگیری..."

مستنطق بار دیگر از اتاق تحقیق خارج شد. این بار به عوض خوردنی و نوشیدنی با خود چند ورق کاغذ آورد. در قدم اول یک قطعه عکس را نشان داده پرسید: "این عکس از کیست؟" (عکس از رفیق ارجمندم انجنیر امین بود که با هم در کمیته تشکیلات همکار بودیم.) وقتی به طرف عکس دیدم گفتم: "نمی دانم." گفت: "دقیق ببین حتماً می شناسی." باز هم دیدم و پاسخ دادم: "نمی شناسم." گفت: "خیر است پروا ندارد." چند ورق کاغذ را نشان داده گفت: "در این لست ها چه می بینی؟" گفتم: "جمع، ضرب و تقسیم." درحالیکه می دانستم این اوراق صورتحساب مالی بخشی از تشکیلات سازمان بود که به دست خاد افتاده بود. از نشان دادن این لست ها مستنطق دو هدف داشت. یکی اینکه می خواست برابم بفهماند که ما بسیار چیزهای محرم سازمان تا آنرا می دانیم. دوم اینکه عکس العمل مرا می دید که آیا پای من هم در این موضوع شامل هست یا نه. مستنطق بار دیگر شله گی کرد که در مورد این لست ها فکر کنم. گفتم: "می دانم که چه مقصد داری." وقتی این جمله را از زبانم شنید، فهمید که تقلایش بیهوده است. به طرفم نگاه عاجزانه ای کرد و بعد دستم را گرفته گفت: "تو ره قسم میتم که به هیچ کس چیزی نگویی." مستنطق به بیچاره گی خود اعتراف کرده بود. با شنیدن این جمله به سیمای او نظر کردم. رنگش پریده بود. صورتش زرد و زار می نمود. نوعی خجالت زده گی را می شد در چهره اش خواند. در حقیقت حق به حق دار رسیده بود. هر کسی را سهمش. شراب خوشی در رگ هایم دویدن گرفت و وجودم لبریز از لذت گردید.

شیوه های کار مستنطقین با هم تفاوت زیادی نداشتند. اکثریت مستنطقین انسانهای قسی القلب، بد زبان و پُر عقده بودند که در میان همه مستنطق من بدترین شان بود. دریشی اطو کرده به تن می کرد، موهای سرش شانه زده می بود، نکتایی قشنگ می بست و بوتهای جلادار به پا می کرد. تکیه کلامش هم سوگند به شرافت و ناموس بود. ولی این دریشی پوش «متمدن» ناموس و شرافت دیگران را به پر کاهی نمی خرید. فلذا، کسی نگوید که عامل بدبختی ما تنها کسانی اند که طول ریش ما را اندازه می گیرند. آنهایی که روزانه موهای سرشان را جل می زنند و نکتایی های مُد روز می آویزند، نیز می توانند آبرو و عزت مردم ما را به آسانی در معرض لیلان بگذارند!

در یکی از نیمه شب ها سید اکرام مرا به تحقیق خواست. خلاف معمول این بار روی خوش نشان داد. از شیوه رفتارش تعجب کردم. از هر دری سخن گفت. گفتارش خیلی بی سر و ته و ناشیانه بود. باری حرف های بچه ترسانک می زد و سپس به سوگند و وعده وعید پناه می برد. "بیا با ما همکاری کن. بین ما هر چه گذشته است از آن می گذریم. من برایت قول شرف می دهم که همراهیت کمک کنم. کاری کن که رفقاییت بر ضد حزب و دولت از مبارزه دست بکشند. اگر تو صادقانه با ما کمک کنی، ما هم چشم داریم که در مقابلت از جوانمردی و ترحم کار بگیریم..." من مثل همیشه یک جواب داشتم. سید اکرام از چوکی برخاست. گمان کردم باز نوبت زدن رسیده است. خود را به من نزدیک کرد. گمان بردم می خواهد چیز پنهانی در گوشتم بگوید. "به هر چیزی که ایمان داری تو ره قسم میتم که به من کمک کو. مره پیش رفیقایم نشرمان. شق نکو، یک چیزی بگو که یک بینی خمیری بره مه شوه..." آخرین پرده منافقت مستنطق خاد پایان می یافت. «برده پنجم» اوج این داستان دنباله دار بود که زبونی دشمن و پیروزی یک اسیر دست و پا بسته را به نمایش می گذاشت. عز و التماس سید اکرام چیزی نبود جز مهر و امضا گذاشتن پای سند تسلیمی خودش.

شله گی شکنجه گران خاد بدون دلیل نبود. گفته می شد که اگر مستنطق بتواند از متهم اقرار بگیرد، در مقابل علاوه بر پاداش نقدی به سفر (خوشگذرانی) پانزده روزه جمهوریت های شوروی فرستاده می شد و باعث ارتقای مقامش هم می گردید. از همین سبب مستنطقین به اصطلاح هلاک اقرار کشیدن از متهمین بودند.

شب از نیمه گذشته بود که به سلول خود برگشتم. حس می کردم که وجودم مالا مال از غرور شده است. در درونم دریایی از خشنودی و نشاط جاری بود و من از آن لذت می بردم. با خود گفتم حالا از مرگ باکی نیست. هدف اصلی حفظ اسرار سازمانی و سلامتی زندگی یاران و آشنایان بود، که به آن نزدیک می شوم. اگر دشمن مرا به جوخه اعدام هم بسپارد، نه پایان کار من خواهد بود و نه پیروزی دشمن!

قبل از آنکه به خواب بروم، این بیت شاعر را چندین بار زمزمه کردم:

مارا چو آفتاب مساوی است مرگ و زیست

گر شام مرده ایم، سحر زنده گشته ایم

آخرین روز های استنطاق

به دریا مرو گفتمت زینهار
وگر میروی دل به توفان سپار
(سعدی)

فضای اتاق تحقیق روز تا روز سرد شده می رفت. نه مستنطق حرف تازه ای برای پرسیدن داشت و نه من چیزی برای گفتن، گویی انبانِ پرسش های حریف ته کشیده بود. پرسش های مستنطق تکرار در تکرار و به موازاتِ آن پاسخ های من هم قطعاً چنگی به دلِ او نمی زد. وقتی مستنطق لب شور می داد پیش از پیش می دانستم که چه می خواهد بگوید. به همین گونه نتیجه پاسخ ناگفته ام را او می دانست. این شناخت در نتیجه ماه ها زور آزمایی و مقابله رو در رو به وجود آمده بود. از آغازِ پروسه تحقیق تا انجام آن هر دو طرفِ «مسابقه» می کوشیدیم تا حریف را اغفال و سرانجام شکست دهیم. موازنه دو کفه ترازو زمین تا آسمان فرق داشت. داشتنِ حق مساوی حرفِ پوچی بیش نبود، بدین معنی که مستنطق حق داشت هر سوالی از من بکند ولی من حق نداشتم تا از او جواب ده ها چرا را که بر گردن خمیده اش سنگینی می کرد بشنوم. پس از هر سوال و جواب واکنش های دو طرف نیز در دو نقطه مقابل هم قرار می گرفتند. من از پاسخ هایم راضی بودم ولی داغ یک «بلی» در دلِ مستنطقِ خاد تا آخر باقی ماند. وقتی می دیدم پاسخ هایم را با چینِ جبین و اعصاب خرابی تحویل می گیرد از خوشی در پیراهن نمی گنجیدم، در حالی که معمول چنان است که هرگاه به کسی چیزی بدهی از گیرنده انتظارِ خوشرویی و رضایت خاطر را می داشته باشی. درینجا معادله سرچپه بود. من انتظارِ نارضایتی و بدخلقی طرف را داشتم. این حالتِ استثنای را چگونه می شود بیان کرد؟ شاید به این دلیل بوده باشد که مقام و ارزش پدیده ها را تنها می توان در چارچوب شرایطِ زمان و مکان به سنجش گرفت.

می گویند هر چیز در جای خودش ارزش گذاری می شود. چیزی که برای خاد خوش آیند بود برای من ناخوش آیند شمرده می شد و آنچه برای دشمن مفید بود برای من زیانمند به حساب می آمد. از همین خاطر بود که تعریف و برداشت من از غیرت، صداقت، راستگویی و دیگر مفاهیم و کلمات غیر از آن بود که مستنطق طلب می کرد.^{۳۷} حتی مفهوم کلمه میهن دوستی از نظر من و او فرق داشت. برای من مبارزه بی امان بر ضد قوای روس نشانه وطن پرستی محسوب می گردید، اما او آشکارا اعلام می کرد که: "دوستی با روس ها معیار وطن دوستی می باشد." این چیزها بود که ما را در دو قطب مخالف و آشتی ناپذیر قرار می داد. اندیشه های ما، باورها و مواضع سیاسی ما، اخلاق و کردار ما... همه از همدیگر متفاوت بودند.

سعادت مند که این خط درشت و جلی هرگز و هیچگاه از نزد مغشوش یا کم رنگ نگردید. خود را در برابر سوالات تحریری راحتتر می یافتم زیرا سوالات شفاهی با کلمات مستهجن آلوده می بود ولی دشنام و الفاظ رکیک را نمی توانستند در ستون سوالات تحریری بیاورند. من و مستنطق هر دو می دانستیم که تقریباً تمامی جواب ها دروغ های مصلحت آمیز می باشند. فرق «دروغ» من با فریب کاری او در این بود که من به حکم وجدان و مسئولیت خود را ملزم به حفظ جان عزیزانم و پنهان کردن اسرار سازمان (ساما) می دانستم، اسرار و معلوماتی که به مثابه مردمک چشم برایم عزیز بودند و ارزش شان را به خوبی درک می کردم.

در همچو حالتی است که یک زندانی سیاسی باید موقف و موقعیت خود را بشناسد، ورنه امکان دارد که همه چیز از دستش برود. من سرباز سر سپرده لشکر جرار مقاومت مستقل ملی و مترقی کشورم بودم که در مقابل تجاوز ارتش بیگانه سینه سپر کرده بود. مشروعیت مبارزه ما از این گفته پُر معنی منشأ می گرفت که "شورش بر حکومت ناصالح نه تنها حق مردم است بلکه تکلیف ایشان نیز هست."^{۳۸} بنابراین، برای یک لحظه هم به حقانیت راه خود و نادرستی راه دشمن شک و تردید نکردم. واضح است که باز پرس در نقطه مقابل این هدف می جنگید.

۳۷- بار بار از زبان مستنطقین شنیدم که می گفتند: "چرا دروغ می گویی؟ سامایی ها خو دروغ نمی گویند؟" "تو ره به شرافتت قسم میتم که راست بگویی" یا "تو غیرت داری؟ چرا مرد واری از اعتقاداتت دفاع نمی کنی؟"...

۳۸- تاریخ اندیشه اجتماعی، نوشته بارنز و بکر، ترجمه جواد یوسفیان و علی اصغر مجیدی.

برداشت ها و پنداشت ها

معلوم می شد که پروسه تحقیق به پایان خود نزدیک می شود. در کُل باور داشتیم که "هیچ راهی نیست که راهی پایانی نباشد"، ولی نمی فهمیدیم که انجام این راه به کجا منتهی می گردد. زندانیان خوشحالی می کردند که پس از انتقال به زندان بزرگ پلچرخ برخی امتیازات را به دست خواهند آورد، گویا در آنجا آزادی هایی وجود داشت. هم چنان گفته می شد که پس از پایان پروسه تحقیق نوبت رفتن به محکمه است و هرکس می تواند در محضر «قضا» از خود دفاع کند. حتا کسانی که در جریان تحقیق به «گناهان» کرده و ناکرده خود اعتراف هم کرده بودند می گفتند که در جلسه قضایی منکر می شویم و می گوئیم که در اثر شکنجه مجبور به اعتراف گردیده ایم. حدسم در مورد خودم این بود که گپ تا پلچرخ و محکمه نخواهد رسید. عمداً دو دلیل برای این برداشت وجود داشت: یکی بی خبری از نیرنگ های جدید «مرحله تکاملی انقلاب» و دیگر چشمپدیده ها و تجارب تلخ و خونبار من از اعمال شنیع باند وطن فروش خلق و پرچم که منجر به درو شدن یک نسل روشنفکر آزاده و هزاران فرزند نازنین این میهن گردید. برخورد پرخشونت حزب دموکراتیک خلق نسبت به مخالفین (به ویژه مخالفین آگاه) این درس را به من داده بود که هر آنکه سرش به تنش بیارزد از ساطور خونریز حزب دموکراتیک خلق نجات نخواهد یافت. با خود می گفتم: نیاز الله را که بدون کمترین جرم و گناهی سر به نیست کردند، من که «یک کاره ای» خواستم! نیاز الله فرزند فقیرترین خانواده یکی از روستاهای سیدخیل ولایت پروان بود. من شادم که او با چه خون دل مکتب را در لیسه جبل السراج به پایان رسانید. صنف دهم مکتب بود که قصه می کرد: "وقتی مادرم لباس هایم را می شوید، لباس خواهرم را می پوشم!" این جوان بینوا شامل پوهنتون (دانشگاه) کابل بود که «دولت زحمتکشان» او را بازداشت کرد و تا ایندم لادرک می باشد. اخیراً با انتشار لست پنج هزار شهید قربانی حزب دموکراتیک خلق توسط پولیس کشور هالند نام او را در این لست خواندم. می دانید جرمش چه بود؟ نیاز الله جوان ساده دل ولی بسیار با استعداد بود. در دوران قبل از فتنه ثور ۱۳۵۷ او را کانديد یک بورس تحصیلی به یکی از کشورهای اروپای شرقی «سوسیالیستی» کرده بودند. در لیلیه پوهنتون کابل ناخودآگاه از زبانش

برآمده بود که "من به کشور های سوسیال امپریالیستی به تحصیل نمی روم." او با سیاست کاری نداشت و از سیاست چیزی هم نمی دانست. به اصطلاح شنیده بود که علی آباد شهر یست. این سخن (کلمه «سوسیال امپریالیسم») را خبر چینی می شنود. از قضای روزگار ورق برمی گردد و حزب دموکراتیک خلق به قدرت می رسد. جاسوس بچه ای که این حرف را شنیده بود وارد معرکه می شود و در نتیجه نیاز الله را از لیلیه پوهنتون کابل می برند.

آری خواهر و برادر من! نیاز الله - جوان بی خبر از رمز و راز سیاست - را فقط به جرم گفتن کلمه «سوسیال امپریالیسم» نامردانه کشتند. زبان سرخ سر سبز می دهد بر باد! روحش شاد! مثال هایی ازین دست کم نیستند:

حین تلاشی از اتاق پسر خزانة دار^{۳۹} در سالنگ که خود مامور شاهراه سالنگ بود نسخه تایپ شده پنج دوره تاریخی را یافتند. فقط به همین «جرم» او را زیر خاک کردند چون پنج دوره تاریخی می خواند اما عضو حزب نبود، بنابراین ثابت بود که گویا سیاست می کند، آنهم سیاست آگاهانه! این جوان نامراد هیچگونه سابقه سیاسی نداشت. اصحاب ریش و کلاشنیکوف خواندن کتاب های به گفته آنان «میده خط» را گناه و گمراهی می دانستند ولی نباید فراموش کرد که سر سپردگان بیگانه از طراز دیگر که ریش های شانرا همه روزه چپه تراش می کردند نیز کتابخوانی را مستحق مجازات مرگ می دانستند!

مگر حلیم جان شاگرد صنف دوازدهم لیسه سیدخیل ولایت پروان را از سر آیین مکتب نبردند؟ نام حلیم جان نیز در لست پنج هزار شهید شامل است. حالا کی می تواند بگوید که او را بخاطر چه گناهی کشتند؟ همیشه باد یادش!

از شهید استاد شیر احمد از قریه عشق آباد جبل السراج یاد کنم. او را در قدم اول به یکی از مکاتب پنجشیر تبدیل کردند. چندی پس، آن استاد لایق و وطنخواه را به واسطه موثر جیب روسی تا شهر چهاریکار آوردند. کسانی که ماموریت انتقال وی را داشتند او را با صفات والایش می شناختند ولی شاید ماهیت حزب و دولت مخدوم خود را هنوز نشناخته بودند. آنان وقت سپردن استاد شیر احمد به قاتلانش درملاً عام دست و روی او را بوسیدند به رفقای خود تسلیم دادند. شاید هم آنها

۳۹- این عزیز از دست رفته را به همین نام می شناختم.

می دانستند که این آخرین دیدارشان با آن استادِ فرزانه می باشد. یادش گرامی باد!
 خاطره دیگر: هنوز زندگی مخفی اختیار نکرده بودم. غرض انجام کاری روانه شهر کابل شدم. داخلِ موتر استاد اکرام الدین از قریه ابراهیم خان سیخیل پروان نشسته بود. لباسِ سپید بر تن داشت. وقی مرا دید از جابرخواست و در کنارم نشست. گفتمش: "مثلی که عروسی کردی؟" خندید و گفت: "از لباس هایم فامیدی؟! از حال و احوال او پرسیدم. گفت: "مره نُورِ نُور تبدیل کن. ده آخر پنجشیر". گفتم: "او بچه متوجه باش که ازی مردم اعتبار نیس". گفت: "حالی خو از نظرشان چپ استم" گفتم: "بازی نخوری که همونجه هم زیر مراقبت استی". پرسید که تو چه حال داری؟ گفتم: "والله روزمه هم بد اس. جاسوس ها به تعقیبم استن، ولی مه نمی خایم مفت خوده زیر تیغ شان پرتم." پرسید "چه فکرداری؟" گفتم: "شاید ای آخری روزهایی باشه که علنی می گردم."

موترِ حاملِ ما به شهر چهاریکار رسید. او از موتر پیاده شد تا به طرفِ پنجشیر برود. با او خدا حافظی کردم. سرنوشتِ هر دوی ما پس از همین دیدار تغییر کرد. چند روز بعد بنا به دستور زنده یاد عبدالمجید کلکانی مخفی شدم^{۴۰} اما با دریغ و درد اطلاع گرفتم که رفیق عزیز و همصنفی نازنینم، زنده یاد استاد اکرام الدین به واسطهٔ عمل رژیم کودتا ربوده شد و دوباره به خانه برنگشت. روانش شاد!

دوست دیگرم غلام سخی نام داشت. از قریهٔ ظفرخیل ولسوالی سید خیل ولایت پروان بود. آشنایی و دوستی ما از دورانِ مکتب ابتدایی ادامه داشت. تا صنف دوازدهم شانه به شانه هم مکتب می رفتیم. طب متوسط را در شهر کابل به پایان رسانید و در همان شهر شامل کار شد. غلام سخی جوانی بود رفیق دوست، شجاع، کاکه و مهربان. این خصوصیات سبب می گردید که دوستانش او را عزیز بدانند. به سیاست علاقمندی داشت اما عضویت هیچ سازمان و گروهی را نپذیرفت. برای

۴۰ - شهید مجید کلکانی از همان نخستین روزهای پیروزی کودتای ثور به یاران و دوستان خود هشدار داد که کودتای ثور را نباید به جای کودتای سردار داود گرفت. برخورد کودتاچیان ثوری با نیروهای ملی و دیگر اندیش خیلی قاطع، خونین و خصمانه خواهد بود. هنگامی که حزب دموکراتیک خلق حمله را آغاز کرد مجید آغا به رفقای شناخته شده و نامدار خود مشورت داد که در صورت احساس خطر مخفی شوند. او می گفت: "ما رفیق ها را به خاطری تربیه نکرده ایم که زیر تیغ دشمن بروند." فرستادن پیک و پیام نزد زنده یاد شهید اکرم یاری و اظهار آمادگی برای همکاری و تعهد برای پناه دادن او ناشی از همین فهم بوده است.

او پیشنهاد کار منظم را می کردم. با شیرینی خاصی می خندید و می گفت: "کله مه ره در حلقه تیر نکو!" جمعه ها به دیدن خانواده اش به قریه می آمد و شنبه ها دوباره روانه کابل می شد. یکی از روزها از خانه حرکت کرد تا به شهر کابل برود. وقتی به شهر چهاریکار رسید چشم یکتن از «خلق» های تشنه به خون به او افتید. «خلق» او را با خود برد و سر به نیستش کرد. یاد او همیشه باد!

مگر چشم وجدانی وجود دارد که نبیند و نداند که عمق قساوت و جنایت خلقی ها و بعدتر پرچمی ها تا چه اندازه عمیق بوده است؟ اینهمه استاد و محصل و متعلم مکتب و مامور و کارگر و دهقان و ملای مسجد و... را از «جبهات گرم» (مکاتب، دانشگاه ها، ادارات دولتی و دکان و مسجد و سر راه) بُردند و زیر خاک کردند. این دیگر چه جای انکار است که جوالی ها را از مندوی، از سر چوک و یا از محله چنداول با سلاح ریسمانی که بر شانه داشتند، بُردند و تا امروز نشانی از آنها نیست که نیست! ولی هیئات! هنوز هستند کسانی که با وقاحت تمام از جنایات دوران «شکوهمند» شان انکار می ورزند و یا با چشم پاره گی ادعا دارند که "هیچ کسی بدون موجب آزار و اذیتی ندیده است!" به همین سبب بود که خوف و انتظار مرگ چون سایه به دنبال می آمد. به هر حال، تمامی برداشت هایم درست از آب بیرون نشد. من اطلاع نداشتم که «شکوهمندی» مرحله اول انقلاب (!) جایش را به مرحله بالاتر داده و ارگان ها و ادارات گسترده تری رویکار کرده بود. تشریفات بیروکراتیک مدرن جای شیوه های کهنه سرکوب (از بین بُردن در تاریکی) را گرفته بود. برای به دام انداختن، بازجویی، شکنجه و کشتن شیوه ها، ابزارها و طریقه های نوین و متکامل تری ابداع کرده بودند. حتا زندانی می توانست تا «محکمه اختصاصی انقلابی» برسد و از خود دفاع (!) نماید. در آنجا سارنوال^{۴۱} حضور می داشت و به متهم حق نوشتن دفاعیه داده می شد! حالا چه فرقی می کرد که اگر از سارنوال گرفته تا قاضی و محرر و دربان و دریور، همه اعضای حزب و بخصوص خاد بودند و مانند تیشه همه چیز را یک طرف می انداختند. باز هم، چه عیبی داشت که اگر قاضی و محرر و سارنوال و دیگران در برابر ضجه و زاری

۴۱- سارنوال که بدین ترتیب نوشته شده همان «خارنوال» پشتو است به معنی مدعی العموم یا دادخواه که دفتر او بنام سارنوالی (خارنوالی) یاد می شود. بخاطر محدودیت های چاپی درینجا به شکل سارنوال و سارنوالی نوشته شده است.

متهمینی که ادعای بی گناهی می کردند گوش های شان کر بود؟ عظم هرگز قد نداده است که اینهمه دوسیه سازی و دوسیه بازی ها برای چه بود؟ اگر این دوسیه ها اعتبارحقوقی داشتند، پس چرا به خروارها دوسیه و پروتوکول و اسناد را پیش از آنکه آفتاب قدرت شان غروب کند، آتش زدند؟

آخرین استنطاق

آخرین استنطاق همراه با تهدید، سرزنش، دشنام و در پایان طبق روال همیشگی، خشونت و برخورد فیزیکی را دو تن از درندگان وحشی ریاست تحقیق، قاسم مشهور به قاسم عینک معاون اول ریاست امور تحقیق و شریفی مدیر قسم سوم ریاست پیش بردند. این دو جانور بی رحم (صفت جانور در برابر خوی و کردار این ها نارسایی می کند) آمده بودند تا معلوم کنند که آیا در سیمای من آثار یأس، توبه و تسلیم مشاهده می شود یا نه؟ هر دو مقام بلند پایه ریاست امور تحقیق سرهای خام شانرا به صخره سخت کوبیدند و با مغزهای پاشان به سوراخ شان برگشتند. چه باک اگر رگیارِ مِشت های واقعا سنگین شریفی جسم ضعیفم را خورد و خمیر ساخت؟ قاسم عینک هم دست زیر الاشه ننشست. دو انگشت خود را به دو گوشه دهنم داخل کرد و نزدیک بود دهنم را پاره کند. دردِ مِشت های شریفی را فراموش کرده ام، ولی هتاکِ معاون اول ریاست تحقیق که می گفت: "تو... مثل زندهای فاحشه صد ناچو ناچو ره یاد داری" هنوز از دهنم پاک نشده است. مردم ما چه زیبا گفته اند که زخم تبر میره، زخم زبان نی!

پروردگار! مگر چنین «مرد» هایی آیینۀ شانرا گم می کنند که هر چه صفات نکوهیده است به دامن مادرهای شان می چسپانند؟ در حالیکه خود این نامردها بدتر از هر بدکاره ای عمل می کنند؟

می گویند کوه به کوه نمی رسد، آدم به آدم می رسد. درستی این گفته را خاطره ذیل برجسته می سازد:

سال ۱۳۷۴ یا ۱۳۷۵ خورشیدی بود. از ماجرای شکنجه و تحقیق و زندان سالها گذشته بود. من با یکی از همرزمانم از شهرک بندری حیرتان راهی شهر مزار بودیم. فاصله میان بازار حیرتان تا ایستگاه موتر را باید پیاده طی می کردیم.

پیشاپیش ما یک نفر راه می‌رفت. پیراهن و تنبان به تن داشت. دور گردنش دستمال چارخانه انداخته بود که قسمت‌هایی از صورت خود را با آن می‌پوشاند. وارخطا وارخطا هر طرف را می‌دید. مثلی که دشمن از هر طرف در کمین او نشسته باشد. این وضعیت ما را تحریک کرد تا بیشتر متوجه او شویم. به سرعت گام‌های مان افزودیم. آری! آقای شریفی شکنجه‌گر معروف ریاست تحقیق با ما هم سفر بود. رفیقم موضوع را پرسید. وقتی فهمید که او کیست، گفت: "وای وای! ایره خو مه هر روز می‌بینم. مدیر یک شرکت خصوصی در شهر مزار است و دفترشان هم واقع دروازه شادیان مزار می‌باشد". رفیقم جوان دلاور و پُرزوری بود. گفت: "اجازه بته که مه ایره کم از کم چند قفاق بزنم تا بفهمد که قفاق چقدر درد دارد." گفتیم: "نی رفیق جان، من به انتقام کشی‌های فردی باور ندارم."

از دخمه به سوی قفس

برخورد عده‌ای از سربازان کوتاه‌قلبی‌های صدارت با متهمین دلسوزانه بود اما اینها از ترس مقامات بالایی آنچه را در دل داشتند نمی‌توانستند در عمل نشان دهند. غفار پهره‌دار یکی از چنین انسان‌های مهربان بود. روز بیستم دلو ۱۳۶۰ خورشیدی یک روز سرد و یخبندان زمستان بود که دروازه سلولم را باز کرده گفت: "آمادگی برای رفتن بگیر". گفتمش: "غفار جان، چه قسم آمادگی؟ آمادگی تا آمادگی فرق می‌کند." نگاه دلسوزانه‌ای به طرفم افکند و به دنبال آن آه کوتاهی کشید و با لهجه شیرین ننگ‌های گفت: "پلچرخ می‌ری، خدا نگاه دارت باشه، مه برت ایچ چیز کده نتانستم. باز اگه کدام سهو و خطایی از مه سر زده باشه ببخش." موتر مخصوص بردن زندانیان بیرون حویلی ایستاده بود. فاصله سلول‌ها تا موتر به حدود پنجاه متر می‌رسید. سربازان مسلح هر طرف ایستاده بودند. این حالت فوق‌العاده را نشان می‌داد. وقتی داخل موتر شدم جای برای شور خوردن نبود. موتر چوکی نداشت. متهمین ایستاده بودند. دروازه آهنی را که در قسمت عقبی موتر بود، بستند و پشت پنجره محافظین جای گرفتند. غیر از یک سوراخ کوچکی که در قسمت بالایی موتر دیده می‌شد موتر شیشه‌پارو زنه‌ای نداشت. از همین سبب زندانیان بسیار بجا این موتر را «دیگ بخار» نام نهاده بودند.

از دستگیری ام شش ماه و ده روز می گذشت. از آنجمله هشت روز را در ریاست اول شش درک و شش ماه و دو روز را در کوتاه قلفی های صدارت گذرانیده بودم. باز هم چه چانس خوبی که پس از این همه بزن و بکن ها و قال و قیل ها، از تاریکخانه های ریاست تحقیق به سوی قفس پلچرخ انتقال داده می شدم.

«دیگ بخار» ناله کنان به راه افتاد. منظره داخل «دیگ بخار» خیلی وحشت ناک بود. دسته ای از انسان های خسته و تکیده، با موهای دراز، لباس پاره پاره و خون آلود به مشکل روی پا های خود ایستاد بودیم. وقتی راننده برک می گرفت یکی بالای دیگر می افتادیم. حقیقت این بود که هیچکدام ما شیمه سر پا ایستادن را نداشتیم. سر انجام، این تابوت متحرک به مقصد رسید. دروازه عقبی موتر را باز کردند. سرنشینان این جنازه روان را فرمان دادند تا پایین شوند. همه را در قطار ایستاد کردند. هوا خیلی سرد بود. لباس گرم نداشتیم. باد سرد دشت های بت خاک بدن نیمه جانم را قمچین می زد. مثل برگ بید می لرزیدم. دندان هایم بی اختیار به هم می خوردند و نغمه ناخوش آیندی را سر داده بودند. حس می کردم که سردی ماه دلو تا مغز استخوانم می رسد. در این هنگام موتر های دیگر هم رسیدند. در هر موتر افزون بر زندانیان دیگر دو یا سه تن از رفقای عزیزم را نیز انتقال داده بودند. شریفی مدیر قسم سوم شخصاً این همزمان را همراهی می کرد. در اولین فرصت دیگران را تقسیمات کردند ولی تکلیف ما روشن نبود. در هوای «آزاد» ایستاده بودیم و می لرزیدیم.

من هیچگاهی زندان پلچرخ را ندیده بودم. وقتی از موتر پایین شدم با ترس و لرز به چهار طرف خود نظر انداختم. دور و بر ما را دیوارهای بلند سنگی با برج های مستحکم و نگهبانان بد خوی احاطه کرده بود. هرسو که می دیدی غیر از میله های فولادی، سنگ و سمنت و دل های سخت تر از سنگ، چهره های عبوس و رفتار فرعون مآبانه، چیزی به چشم نمی خورد. در میان این حصار وحشتناک، هزاران انسان «نافرمان» یا برای مرگ لحظه شماری می کردند و یا تن و روان زجر کشیده شان چار نعل به سوی پوسیدگی می شتافت.

از زندان پلچرخ محافظت شدید صورت می گرفت. علاوه بر دیوار عمومی که بسیار ضخیم و مستحکم بود، هر بلاک را دیواری علیحده محصور کرده بود. پیش روی دروازه آهنی بلاک سربازان مسلح ایستاد بودند. ما را پیش روی یک

ساختمان سه طبقه ای ایستاد کردند. دریچه های خورد اتاق های این ساختمان را که پسان ها فهمیدم بلاک اول است میله های ضخیم آهنی پوشانیده بود. داخل محوطه جای برای گردش زندانی ها در نظر گرفته بودند. چمن کوچکی با سبزه های خشکیده و گل های زمستان زده هم داخل حویلی دیده می شد. بعد ها پی بردم که زندانبانها در زندان هم برای خود زمینه ها و وسایل خوشگذرانی را مهیا می کنند! صاحب منصبانِ بلاک همراه با تعدادی عساکر اطراف ما را گرفتند. شریفی پیرامون ما پرسه می زد و با چشمان ورم کرده و لب و روی ترش به طرف هر کدام ما می دید. به حدی غضبناک بود که گمان می کردی ما را خام می خورد. از افسر تا سرباز همه با تعجب و حیرت به طرف ما می دیدند و چهره ها و قد و قامت ما را از نظر می گذشتاندند.

تمام وجودم از گپ لبریز شده بود. ماه ها می شد که به استثنای چند مورد کوچک، حرف راست و سخن انسانی نشنیده بودم. محبت دین و محبت کردن به اکسیر نایاب مبدل شده بود. دلم می خواست با درآشنایی پشتاره درد و غصه و قصه خود را تقسیم کنم و اندوهنامه او را نیز بشنوم. اما برای ما مجال صحبت کردن نبود. فقط می توانستیم دزدانه به سوی یکدیگر ببینیم. ممانعت از صحبت کردن و جدا سازی همزمان به خاطری بود که مبادا میان خود اطلاعات را تبادل کنیم. از جانب دیگر، خود ما نیز از چوکات احتیاط خارج نمی شدیم. در همین اثنا حسین برادر کوچک شهید محمد علی که جوان فداکار و نترسی بود به شدت بر زمین خورد و فرش زمین گردید. این حادثه را هرگز فراموش نمی کنم.^{۴۲} بنا به دستور شریفی، ما را یک یک داخل ساختمان نموده به اصطلاح زندان «تقسیمات» کردند. دیده می شد که رفقای اسیر ما همه شان افسرده، بی انرژی، لاغر، کم خون و زرد و زار شده اند. موهای سر آنها بلند، ریش های شان انبوه و ناخن های شان دراز شده بود. ماه ها کوبه قلفی، شکنجه های وحشیانه، دشنام، هتک حرمت... چه ارمغانی غیر از این می توانست در پی داشته باشد؟

آسیب هایی که در نتیجه گذراندن زمان طولانی در سلول های مرگ آفرین صدارت و تحمل فشار و شکنجه بالای جسم و روح یک زندانی به وجود می آمد خیلی ها

۴۲- تمامی اعضای خانواده شهید انجنیر محمد علی منجمله پدر، برادر و خواهرش زندانی بودند.

بزرگ است که متأسفانه هیچ دانشمند افغانی در زمینه خاص پژوهش مشخصی انجام نداده است ولی جا دارد درینجا نتیجه تحقیقات دانشمندان را در مورد پی آمدهای ناگوار شکنجه که از سایت فارسی بی بی سی یادداشت نموده بودم اقتباس نمایم:

"تحقیقات نشاندهنده آنست که کسانی که در سلول های انفرادی گذرانده اند پس از مدتی محروم از حس می شوند و قدرت تشخیص شان را از دست می دهند. دانشجویان امریکای شمالی که مورد این آزمایش ها قرار گرفتند (در سلول های یک نفری انداخته شدند) بیشتر آنها پس از ۷۲ ساعت دیگر قادر به ادامه دادن آن وضع نبودند... شرایط این آزمایشات برای آنها غیر قابل تحمل بود.

افرادی که در آزمایش بی بی سی شرکت کردند پس از ۳۰ ساعت شروع کردند به قدم زدن در سلول های شان. براین کینان که مدت چار سال را در لبنان در اسارت گذشتانده بود می گوید: "من خاطرم هست که یکبار بیدار شدم و صورت و سینه ام را می فشردم و از خود می پرسیدم آیا من هنوز زنده ام؟

آدام که پس از ۴۸ ساعت از سلول بیرون می آمد می خواست مردی که در را به روی او باز کرده بود ببوسد. آدام پس از ۳۰ ساعت دچار او هام و خیالات شد. مغز او تصاویری را نشان می داد، از جمله او در خیالات خود آلات موسیقی را می دید که صدایشان بلندتر و بلندتر می شد. او می افزاید: "من وقتی بیرون آمدم پس از ۴۸ ساعت توانستم آفتاب و آسمان را ببینم. حواس من مملو از بو، صدا و دید شده بود." ۴۳

چگونه امکان دارد زندانیانی که ماه ها در سلول های تاریک و نمناک زندان صدارت نشسته بودند از چنین صدمات در امان مانده باشند؟ حرف بر سر کسانی نیست که دشمن در حق شان از «ترحم» کار گرفت و آنها را برای همیش از رنج اضافی بیغم ساخت. آنها تمامی عوارض ناشی از زندان تجرید و شکنجه را با خود

۴۳- این معلومات در رابطه با شکنجه و نشستن در سلول تنهایی را ۱ سال ها پیش از سایت بی بی سی گرفته بودم اما اکنون هر چه جستجو کردم پیدا نشد.

زیر خاک بردند. سخن از زنده بگور هایی است که تا دم مرگ - هر دم و هر ثانیه - شکنجه می بینند و ذره ذره اعدام می شوند.

"شکنجه تجربه ای نیست که به راحتی بتوان آن را فراموش کرد. قربانیان شکنجه غالباً برای سالهای متمادی به حمایت پزشکی نیاز دارند. برگشته برانت ویلهلمی روانشناس و روانکاو (مسئول مرکز روان درمانی برای قربانیان شکنجه کاریتاس) می گوید: "مرور مداوم تجارب دردناک، احساس بی تفاوتی و بی حوصله گی، ترس و وحشت که به شکل های مختلف خود را نشان میدهد، بی خوابی و کابوس های مداوم، افسردگی، تمایل به خودکشی، ناآرامی و مشکلات جنسی از جمله مشکلات قربانیان شکنجه است". او علاوه می کند: "... آنها (قربانیان شکنجه) مدت های طولانی این مشکلات را با خود حمل می کنند. این وضعیت به عواقب دیگری از جمله در روابط خانوادگی آنها منجر می شود." ۴۴

عواقب آنهمه شکنجه و بیداد تا کنون با من باقیست. متخصصین روان شناسی و روان درمانی دنیای مغرب زمین پس از انجام تحقیقات طولانی و شنیدن داستان غم انگیز زندان، عوارض دوامدار بی خوابی و ترس ناشی از flashback های مرا (یاد آوری رویداد ها، تکرار خاطره های آسیب زا در ذهن) ناشی از مصاب بودن به post traumatic stress syndrome که به فارسی دری ما می شود «اختلال تنش زای پس از رویداد» یا «اختلال استرس پس از سانحه» دانستند و برایم چنین گفتند: مشکلات بزرگی که تو گذرانده ای حتی باور کردنی نیست. ضربات شدید ناشی از این مصیبت ها به حدی عمیق است که تا دم مرگ از ذهن و خاطره ات پاک نخواهد شد. تو ناگزیری با درد ها و غم هایت بسوزی و بسازی!

صحت نظر متخصصین را با پوست و گوشتم احساس می کنم. حدود بیست و سه سال پیش از زندان رها شدم، ولی تن و روانم هنوز هم در قید زلانه و زندان به سر می برند. وقتی خواب وحشتناک می بینم، همه اش باز زندان و اعدام پیوند دارد. سوگند می خورم که حتی یک بار هم گرد گل، کنار دریا، سایه بید، میله و چکر، لبخند و شوخی را در خواب ندیده ام. از پولیس می ترسم. سیخ گول در نظرم میله

۴۴- شرایط و حالات در موارد مختلف از همدیگر فرق می کنند، ولی خطوط کلی آن یکی می باشد که در فوق توضیح شده است.

های زندان می آید. لین برق و چینگ کودک مرا به یاد وحشتسرای شش درک و ریاست تحقیق می اندازند. از قلعهٔ برجدار، دیوار و اتاق تنگ سخت بیزارم. با شنیدن کلمات پهره، پهره دار، قفل، زنجیر، زندان، زندانی، شکنجه، مستنطق، دوسیه، سوال، جواب، قاضی، سارنوال، دفاعیه، اتهام و اتهام نامه شوک می بینم. از دیدن جمجمه های مشبک و گورهای دستجمعی هیچ نپرسید! هرباری که راجع به زندان و زندانی چیزی می نویسم هفته ها از پا می افتم و شب ها خواب به بستر چشمانم پا نمی گذارد. فرجام کلام اینکه: مشکل آنقدر عمیق و ریشه دار است که اگر کسی به زبان شیرین پشتو بگوید: بناد او بریالی اوسی! فوراً آزارهای خدمات اطلاعات دولتی خاد در ذهنم مجسم میشوند. ایکاش می شد به جای کلمه بناد، واژه دیگری را به کار بُرد!^{۴۵}

دوران بقا چو بادِ صحرا بگذشت	تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد	در گردن او بماند و بر ما بگذشت

(سعدی)

۴۵- بخش بزرگی از افغانهایی که به زبان پشتو حرف می زنند کلمهٔ «بناد» (در زبان فارسی شاد، خوشحال) را «خاد» تلفظ میکنند.

منزلگاه سوم

آن که پَر و بال ندارد و پرنده نیست
نباید بر پرتگاه ها آشیانه بسازد.
(نیچه)

چند متر دورتر از ساختمانِ بلاکِ اول در انتظارِ اجازهٔ داخل شدن ایستاده بودم. وای که چه انتظارِ تلخی بود! اسیران از پُشتِ میله های آهنین زندان برایم دست تکان می دادند. دیوارهای بلند و بردار، برج های مستحکم و نگهبانان مسلح مرا در محاصره کشیده بودند. رفتارِ فرعون مآبانۀ خادیسست ها و بروتک زدن های زندانبانانِ سفله مثلِ خار به قلب ریشم می خلید. نگاه های انتقامجویانۀ آدم کشانِ حرفوی، دندان خایی و حرکات جلف زندانبانان چیزی نبود غیر از اعلام جنگِ روانی علیه یک اسیرِ مشت و شانه بسته. دزدان سر گردنه با بی حیایی به طرف بند های دست و کِلک های زندانیان تازه وارد می دیدند که اگر ساعت یا انگشتر قیمتی بیابند، روز «بُرَدن» (بطرف اعدام گاه) آنرا وُلجه کنند. چه بی شرمی ای! بُز ده غم جان کنن، قصاب ده فکر چَرَبو.

فضای ترسناکِ زندان و برخورد های سختگیرانۀ زندانبانان مرا بیاد نالۀ تلخ زندانی «قلعه نای»^{۴۶} انداخت که با حنجرۀ زخمی اینگونه فریاد کشیده بود:

نالَم ز دل چو نای من اندر حصار نای پستی گرفت همتِ من زین بلند جای
احساسِ همدردی نسبت به زولانه پوشِ «قلعه نای» در تار و پودِ وجودم جان گرفت. همراه با آن، تکانِ قلبم بیشتر شده رفت و دلهرۀ پنهانی ای بر من چیره گشت. من که در کوره راه لغزان و سنگلاخِ زندگی همواره با سلاحِ همت به پیشوازِ سختی ها شتافته بودم از هیچ چیزی به اندازۀ پستیِ همتِ بیم نداشتم. با خود گفتم: خدایا، آن روز مباد که تیرِ جفا همتِ بلندِ مرا نشانه بگیرد!

برای اینکه خود را دِل داده باشم، این بیتِ حافظ را چندین بار زیر لب تکرار کردم:

۴۶- منظور از مسعود سعد سلمان در قریب ۹۰۰ سال قبل است.

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس که درازست ره مقصد و من نوسفرم
غصه تاراج همت در خم کوچه های ذهنم دور می زد که نفر موظف امر رفتن
صادر کرد و با همین وسواس به دهلیزِ بلاک اول پا گذاشتم. به فاصله حدود بیست
متر دهلیز نیمه تاریک را پیموده به اولین پته زینه که به منزل بالا راه داشت رسیدم.
هنوز به کجی اول زینه نرسیده بودم که محافظ با آواز غور گفت: "صبر کو!" پهره
دار منزل (طبقه) دوم دروازه آهنی (پنجره)^{۴۷} را باز کرد. ناله غمگینانه پنجره در
دهلیز پیچید. این اولین صدای قفل و زنجیر زندان پلچرخ بود که در گوشم جای
گرفت و تا سال های سال تکرار شده رفت. این پنجره منزل دوم سمت شرقی را
از سایر بخش ها جدا می کرد. وارد دهلیز منزل دوم شدم. دهلیز حدود صد متر
طول و دو و نیم متر عرض داشت. دو طرف دهلیز سلول های در بسته به نظر
می رسید. هنوز چند قدم نرفته بودم که سرباز به طرف چپ دهلیز دروازه اتاقی
را باز کرد. برایم گفته شد: "داخل شو!" دروازه آهنی با صدای دلخراشی دو باره
بسته شد. اتاقی به مساحت حدود سه و نیم متر در سه متر که دو چپرکت دو منزله
در آن گذاشته بود. اینجا را نسبت به دخمه های مرگبار صدارت تمیز تر یافتم. روی
اتاق را با کمپل های عسکری پوشانده بودند. چهار نفری که در اتاق نشسته بودند،
سرهای شان روی کتاب خم بود. موجودیت چپرکت های آهنی دو منزله، بکس
های آهن چادر، بیک ها، کتاب ها، ترموز های چای، گیلان های شیشه ای... و
بالاخره همه چیز برایم جالب می نمود. گویی در تمام عمرم این چیز ها را ندیده
بودم. نگاه های غریبانه ام شش جهت را دور می زد. نوعی بی جرئتی سراپای
وجودم را فرا گرفته بود. اگر پیشامد خوب هم اتاقی ها نمی بود دم دروازه ایستاده
می ماندم. هرچار نفر بپا خاستند و با من دست دادند. در دل گفتم چه انسان های
مهربانی! روی فرش اتاق نشستیم. از من پرسیدند که چکاره هستم؟ گفتم معلم بودم.
متوجه شدم که آثار رضایت در چهره های شان نمایان گردید. از میان این چهار
نفر یکی که خود را داناتر از دیگران می گرفت گفت: "بنه شو چه تعلیم یافته سری
دی (خوبست که آدم تعلیم یافته است)". راجع به اتهام پرسیدند. همان پاسخی را
دادم که مناسب بود. از فحوا کلام شان فهمیده می شد که مخفی کاری من به مذاق
آنها بر ابر نیامده است. یکی از آنها گفت: "این بلاک اعدامی ها است. دوسیه های

۴۷- «پنجره» «ارسی» نیست. در زندان، دروازه آهنی را که جالی مانند بود، پنجره می نامیدند.

عادی را اینجا نمی آورند. کسانی را به بلاک اول می آورند که خطرناک باشند. " نظرم به کتب و مجلاتی افتاد که روی چپرکت ها گذاشته شده بودند. گفتم "چقدر خوب است که در زندان پلچرخ کتاب خواندن ممانعت ندارد. " زمان درازی بود که روی کتاب را ندیده بودم. دلم می خواست روی هر کتاب دست نوازش بکشم. وقتی دیدم که هم اتفاقی ها چشم از کتاب دور نمی کنند، به دل گفتم: "چه انسان های سخت کوشی پشت میله ها نفس می کشند!"

گمان غالبم این بود که هم سلول هایم روشنفکران مخالف حزب دموکراتیک خلق و قوای اشغالگر روس می باشند. خدا خدا می کردم که آرزویم به حقیقت بپیوندد. در این سودا بودم که همین فرد «مهم» گفت: "ما اعضای حزب دموکراتیک خلق افغانستان می باشیم. انقلاب ثور به زور ما به پیروزی رسیده است. حالا ما را در زندان انداخته اند. پرچمی ها ما را باندیست می گویند... " این اظهارات مانند آب سردی بود که روی خواب هایم ریخت. نفسم بند آمد، دست و پایم سست شد، گویی قبض روح شده باشم. ماهیت کودتای ثور و پیامد های شوم آن از من پوشیده نبود. قتل عامی که به دست کودتاچیان ثور صورت گرفته بود به یادم آمد. بهترین یارانم در زمان وحشت همین ها به قتل رسیده بودند. میل نداشتم چشم از دیوار اتاق برکنم. وقتی به سوالات شان پاسخ می دادم، زبانه لکنت می کرد و نمی توانستم به چشم های پُر سنده نگاه کنم. دلم برای خودم می سوخت. به بازی سرنوشت می خندیدم که چگونه دشمنان آشتی ناپذیر را زیر یک سقف و دور یک دسترخوان گرد آورده بود. بعدتر آنها را بنام شناختم. یکی حبیب الرحمن (از پغمان) بود که در روسیه درس خوانده بود و آدم خوش معاشرت، هوشیار و زرنگ معلوم می شد. زبان روسی را می دانست و بیشترین وقت خود را به خواندن کتاب سپری می کرد. نامبرده در زمان سلطه حفیظ الله امین مسئولیت معاونیت سیاسی قوای مرکز را بر عهده داشت. دیگری سید منیر (از پغمان) مدیر «کام»^{۴۸} در ولایت پروان بود.

۴۸- دستگاه پولیس مخفی رژیم دست نشانده روسی پس از فاجعه ثور ۵۷ ابتدا «د افغانستان د گتو ساتونکی اداره» (اداره پاسدار منافع افغانستان) یا «اگسا» نامیده شد. پس از کارنامه خونین و وحشتناک یک سال و اندی، هنگامی که حفیظ الله امین «استاد» خود نور محمد تره کی را سر به نیست کرد و اداره حزب و دولت را بی رقیب بدست گرفت نام «اگسا» را طی حکومت صد روزه خود به «د کارگرانو امنیتي موسسه» (موسسه امنیتی کارگران) یا «کام» تغییر داد. همین «اگسا» و خلف الصدق آن «کام» بود که پس از «مرحله نوین و تکاملی انقلاب شکوهمند ثور» به (خدمات اطلاعات دولتی) «خاد» تغییر نام داد.

وی جوان کم حرف، عصبانی، عقده ای و درونگرا بود. داکتر جهان نور جهان (از پکتیا) قبلاً داکتر در شفاخانهٔ جمهوریت کابل، آدم شوخ طبع و یک دنده بود. نفر چارمی هاشم نام داشت.

هم اتاقی ها بر ایم چای و شیرینی پیشکش کردند. مایل نبودم نان و نمک آنها را بچشم. به هر روی، این واقعیت ناخوش آیندی بود که با آن مقابل شده بودم. آسمان دور، زمین سخت. تغییر آن حالت از اختیار من خارج بود. می سوختم و می ساختم. برای تسلی خاطر به این بیت نیما یوشیج پناه بُردم:

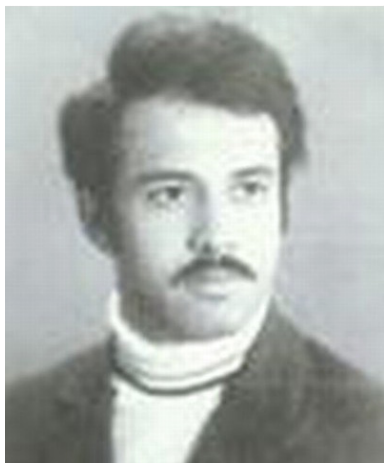
با دوست هنر نیست اگر زیست کنی بادشمن خود زیست چو کردی هنر است
یکی از آنها آبگرمی خود ساخت^{۴۹} را داخلِ سطلِ پُر از آب کرد. تا گرم شدن آب از من سوال هایی کردند که ارتباط می گرفت به اوضاع بیرون. یک سوال شان این بود: "آیا در بیرون کسی اطلاع دارد که ما زندانی هستیم؟" راستش که خودم نیز از زندانی بودن گروه حفیظ الله امین جلاد اطلاع دقیق نداشتم.

آب سطل گرم شد. به من گفتند که اگر می خواهی ریش خود را اصلاح کنی، برایت تیغ ریش و ماشین آماده می کنیم. گفتم خوب است. تشناب جان شویی و رفع معذرت متصل اتاق بود که دروازهٔ آن به اتاق راه داشت. هر چند سیستم مرکز گرمی بلاک اول نیمه کاره مانده بود، اما آب سرد داخلِ نل تشناب ها جریان داشت. ازینرو، شستشوی بدن و رفع حاجت با مشکل زیاد همراه نبود. داخلِ تشناب رفتم. پس از شش ماه و ده روز روی خود را در آینه دیدم. در اولین لحظه خیال کردم تصویر کس دیگری در آینه نقش بسته است. از قوارهٔ خودم ترسیدم. موهای سر و ریشم به انسان نمی ماند. مسخره تر اینکه قسمت هایی از موهای سر و ریشم را مستطقی کنده بودند. ریش خود را تراشیدم و بدنم را با آب گرم شستم. ماه ها بود که به آب گرم دست نزده بودم. موهای سرم به حال خودش باقی ماند. باید بگویم که اینچنین «مهمان نوازی» ها در زندان برای تازه واردان امری معمول پنداشته می شد زیرا کسانی که از زندانِ صدارت به پلچرخی می آمدند، حشره های خطرناک را با خود انتقال می دادند. از جانب دیگر، اگر از کمک های هم سلول ها ذکری به میان نیاید، در حقیقت انصاف را زیر پا کرده خواهم بود.

۴۹- زندانیان گاهی پنهانی از تیغ (پل) ریش و یک پارچه شیشه یا یک ورق حلبی سیم برق (لین) آبگرمی می ساختند.

حدود نیم ساعت قبل از نان چاشت، پهره دار دروازه سلول ما را باز کرد. یک نفر قد بلند داخل اتاق شد. پسان ها فهمیدم که نامش حضرت است و از منطقه کندهار می باشد. او سهمیه نان خشک ما را آورده بود. زندانیان هر منزل مکلف بودند تا طبق نوبت نان خشک و قروانه را از حویلی بلاک بیاورند و آنرا برای زندانیان همان منزل تقسیم کنند. حضرت کنار دروازه ایستاده شد و با دست پاچگی و وارخطایی گفت: "زموږ کوټي ته یو انجنیر چي په شوروی اتحاد کي یې زده کړه کړی دی راوړی دی. ښځه یې هم روسی ده. ډیر پوه سړی دی خو وایی چي افغانستان د یو بل انقلاب په درشل کي دی. دا ماته اریانوونکي ښکاری. (به اتاق ما یک انجنیر را آورده اند که در اتحاد شوروی تحصیل کرده است. خانمش هم روسی است. انسان خیلی با دانش است اما می گوید که افغانستان به یک انقلاب دیگر ضرورت دارد. این برایم تحجب آور است)." رفقای او یکی به طرف دیگری با تعجب نگاه کردند، گویی قیامت پشت دروازه رسیده است یا ابلیسی خانه کعبه را به سنگ زده است. آن «خلق» بیخبر از دنیا از جهان هستی بیکران فقط چند واژه دنبالدار را پذیرفته بود که از آن جمله یکی هم «انقلاب برگشت ناپذیر ثور» بود. شاید خیال می کرد که روی هر چیزی که پینه شکست ناپذیر را بچسپانی، زوال نمی پذیرد! حضرت عجله داشت و نمی توانست زیاد انتظار بماند. او منتظر شنیدن جواب بود. همه به طرف «فرد دانی اتاق» چشم دوختند، اما او خاموش بود. معلوم می شد که به دنبال جواب سرگردان است، تا آنکه رویش را به طرف حضرت گشتانده گفت: "داسې ښکاری چي دغه سړی شعله یی دی. هغو شعله یانو چي په شوروی اتحاد کي یې زده کړي کړي دی ډیر سخت سړی دی. ملگریه! ورته ووايه چي بل انقلاب به په خوب کي ویني. تر څو چي د سره پوځ یو ټانک پاتې وي، د ثور انقلاب ماتي نه خوری (چنین معلوم می شود که این آدم شعله یی است. آن شعله بیانی که در اتحاد شوروی تحصیل کرده اند خیلی سرسخت هستند. رفیق! به او بگو که انقلاب دیگر را در خواب خواهی دید. تا وقتی یک تانک ارتش سرخ باقی بماند انقلاب ثور شکست نخواهد خورد)." من با دقت و آرامش کامل حرف او را شنیدم و فهمیدم که انجنیر زمري صدیق را در اتاق رو بروی ما جای داده اند.

انجنیر زمري مردی بود شجاع و رک گو. خوی آتشین داشت. در برابر هیچ کس خود را کم نمی آورد. از اعتقادات و باورهایش در همه جا به دفاع بر می خاست.



زمری صدیق

از این بابت رفقا همواره او را انتقاد می کردند. انجنیر امین شوخی کنان به او می گفت: "به کارت سُرخت مناز که کشته می شی."^{۵۰}

از گفته حضرت و عکس العمل دیگران این نتیجه را گرفتم که این گروه هنوز هم آماده نیست از تاریخ درس بگیرد. اتکأ به نیروی بیگانه (آنهم اشغالگر) و تب و تلاش برای جلب توجه و رضایت امپریالیسم روس در سرلوحه آرزوهای شان قرار داشت. افزون بر آن، حساسیت در برابر غیر از آنچه که

در کتاب ها آمده بود یا از «دبیر حلقه» شنیده بودند، سطح نازل فهم و درجه پایین تحمل پذیری این گروه را نشان می داد. خوب بود که انجنیر زمری این سخن را در زندان گفته بود، ورنه ما سالها پیش در ماتم او می نشستیم!

غذای چاشت آماده شد. غذای زندان پلچرخ از نظر کیفیت خیلی پایین تر از غذای زندان صدارت بود. دو نفر از هم اتاقی ها روی چپرکت های شان نان خوردند و سه نفر باقیمانده دور یک سفره نشستیم. یکی از هم اتاقی ها قوطی کانسرو ماهی را باز کرد. این اولین باری بود که ماهی دریا را در قوطی می دیدم! پس از تحمل شکنجه های طولانی جسمی و روحی و از سر گذراندن محرومیت و آزار در سلول های ریاست امور تحقیق، شرایطِ بلاک اول (آب گرم، تشناب، امکانات حمام گرفتن، چای، غذا و غیره) چیزهای فوق العاده ای شمرده می شدند. زندانیان اجازه داشتند که از کانتین بلاک اول شیرینی، شیر خشک، سگرت، کانسرو ماهی و بسکویت بخرند. گردش در هوای آزاد برای یک ساعت در شبانه روز پس از ماه ها سپری کردن در تاریک خانه های صدارت غنیمت بزرگی بود. شاید وقتی سعدی شیرازی می سرود

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است

۵۰- مقصد از «کارت سرخ» خانم روسی انجنیر زمری صدیق بود.

مرغ بریان به چشم مردم سیر کمتر از برگ تره برخوان است
وانکه را دستگاه و قوت نیست شلغم پخته مرغ بریان است
همچو حالتی را مدنظر داشت.

شب فرا رسید. محافظ دو تخته کمپل چرک و خاک آلود به من داد. یکی را زیر پایم انداختم و با دومی خود را پیچانیده، روی اتاق به خواب رفتم. در اتاق های سمت شرقی بلاک اول دو چپرکت دو منزله گذاشته بودند که چار نفر روی آنها می خوابیدند. نفر پنجمی ناچار بود روی اتاق بخوابد. خوش بختانه زمین اتاق گرم بود چون برای زندانی اتاق طبقه پایین (منزل اول) که یک ژورنالیست اتریشی بنام «سکالا» بود و مدتی را در کوتاه قلفی های صدارت در اتاق پهلویی من زندانی بود بخاری چوبی گذاشته بودند. سکالا حدود پنجاه سال عمر داشت و به اتهام جاسوسی زندانی شده بود. نامبرده در اتاق های انفرادی صدارت بسیار وقت ها با محافظین و افسران دعا می کرد. دروازه سلول را با شدت می کوبید که صدای آن تا دور ها می رفت. اعتراض کنان فریاد می کشید: "هوا سرد است. لباس گرم می خواهم. مریض هستم. شکر (بوره) ضرورت دارم. دروازه را باز بگذارید. هوای اتاق کثیف است. من می میرم..." سکالا با آنکه در کشوری بیگانه زندانی بود حقوق خود را به خوبی می دانست و آنرا مطالبه می کرد. من در همان زمان از او یاد گرفتم که انسان در هر موقع و در هر شرایطی می تواند (و باید بتواند) از حق خود و دیگران به دفاع برخیزد. این نه تنها حق انسان است بلکه مسئولیت و وظیفه او نیز می باشد. او که از راه بسیار دور به سرزمین بیگانه آمده بود، از حق خود چشم نمی پوشید. ولی ما یا از حقوق خود آگاهی نداشتیم و یا هم می ترسیدیم که مبادا این حق خواهی به ضرر ما تمام شود. یکی از عوامل این ترس و بی تفاوتی خو گرفتن به استبدادی است که نسل اندر نسل جسم و روح ما را آتش زده است.

نخستین صبح در زندان پلچرخی

صبح بیست و یکم ماه دلو ۱۳۶۰ خورشیدی دروازه سلول ما باز شد. پهره دار به من گفت: "تو حق بیرون شدن نداری." هم اتاقی ها آمادگی برای بیرون رفتن

گرفته بودند. کمپل های مرا نیز گرفتند تا خاک و گرد آن را بتکانند و در آفتاب بگذارند. دروازه های سلول های دو طرفِ دهلیز رو بروی هم قرار داشتند. برای چند لحظه ای دروازه سلول ما باز ماند. انجنیر زمری صدیق از سلولِ مقابل - از آن سوی دهلیز - با چابکی بسته کوچکی را داخلِ سلول من انداخت. با اشارتِ سر سلام داد و لبخند شیرینی نثارم کرد. با حرکاتِ انگشت برایم فهماند که سپورت را قضا نکنم و غذای کافی بخورم. در آن موقع این عمل او را خارج از احتیاط تلقی کردم. ولی کار از کار گذشته بود. از عاقبتِ آن می ترسیدم که مبادا هم سلول هایم موضوع را به اداره زندان گزارش دهند، حال آنکه به مرور زمان پی بردم که اکثریت این گروه از جاسوسی به نفع اداره زندان خود داری می کردند. حتی چندتایی از رفقای شان که متهم به جاسوسی بودند موردِ تحریم و سرزنش دیگران شان قرار داشتند. به هر دلیلی که بوده، این حقیقتی است که نباید بخاطر دشمنی ام با آنها از آن انکار کنم.

دروازه سلول دو باره بسته شد. بسته کوچک شامل یک جوره جوراب زمستانی به رنگ آبی و مقداری پول نقد بود. وقتی جوراب را پوشیدم بسیار نرم و گرم بود. هرگز در تمام عمرم جورابی به این خوبی نپوشیده بودم.

ممانعت از رفتن به هوای آزاد - که معمولاً حدود یک ساعت را در بر می گرفت - دیر دوام نکرد. یک هفته بعد برای ما نیز اجازه دادند که با دیگران بیرون شویم. داخلِ حیاط قدم می زدیم و گاهگاهی مخفیانه با هم صحبت می کردیم. ما همچنان حق داشتیم در ساعات معین داخلِ دهلیزِ منزلِ دوم قدم بزنیم و با سایر زندانی هایی که در همین دهلیز بودند تماس بگیریم ولی بطور عموم در اتاق های سمت شرقی بلاک اول «خلق» های جناح حفیظ الله امین زندانی بودند.^{۵۱}

آشنایی ام نسبت به هم اتاقی ها بیشتر شده می رفت. مدت هجده روز را در این اتاق ماندم. روزی که برایم گفته شد: "کالایته جمع کو" نمی دانستم که چه سرنوشتی در کمینم نشسته است. هم سلول ها مژده خلاصی از زندان را برایم دادند اما می دانستم

۵۱- عده ای از افراد سرشناس باند امین که در آن زمان در بلاک اول زندان پلچرخ زندانی بودند اینها بود: داکتر شاه ولی، محمود سوما، عبدالرشید جلیلی، منصور هاشمی، عبدالقدوس غوربندی، عبدالمحمد درمانگر، خیال محمد کتوازی، محمد سالم مسعودی، سرسام، غلام سخی، احمد جان، شایسته خان، شاه ولی مطمئن، عباس خروشان، شینواری، نظیف الله نهضت، صادق عالمیار، وحدت، سنگر، آقاحسین تلاش و دیگران.

که هر کاری ممکن است جز خلاصی از زندان.

برداشت من غلط نبود. «دیگ بخار» دوباره به ریاست تحقیق (واقع صدارت) انتقالم داد. این بار مرا در یک حویلی یک طبقه ای کهنه دیگر که بدتر از جای قبلی بود، بُردند. این ساختمان تقریباً در وسطِ نظارتخانه و کوتاه قلفی های بلاک دوم صدارت موقعیت داشت. از موجودیت این حویلی تا آن هنگام اطلاعی نداشتیم. شاید زندانیان صدارت در چندین جای نگهداری می شدند. زنده یاد عبدالوهاب (همسلول و رفیق سازمانی من) برآیم قصه کرده بود که او را در یک تهکاو (زیرزمینی) که چندین سلول تنگ و تاریک داشت انداخته بودند. او می گفت که شرایط آنجا به مراتب بدتر از کوتاه قلفی روس ها بوده است.

شب اول را در اتاقی سپری کردم که بسیار سرد، تاریک و به شدت نمناک بود. می گفتمی داخل تشناب نشسته باشیم. کمبود آکسیجن باعث تنگی نفس می گردید. از طرفی، سلولی به آن کوچکی گنجایش آنقدر زندانی را نداشت. جای برای خوابیدن نیافتم، بنابراین تمام شب بیدار ماندم. روز بدتر و دلگیر تر از شب بود. هی فکر می کردم که چه باعث گردیده که دوباره می خواهند از من تحقیق کنند. تشویش داشتم که مبادا کسانی تازه گرفتار شده باشند، بناءً برای هر احتمالی ذهناً و عملاً آمادگی می گرفتم.

اینکه در اتاق با من کی ها بودند، به خاطر من مانده است. تنها دو نفر را به یاد دارم که هر دو صاحب منصب و جوانان کم سن و سالی بودند که به گمان اغلب برای افسر شدن کورس کوتاه مدت را سپری کرده بودند. یکی از این افسران جوانی چالاک، پُر رو و بی نزاکت معلوم می شد. افسر دومی که همدوسیه اش بود نزد من از رفیق خود شکایت کرده گفت: "همدوسیه من بسیار ناجوان است. او با مجاهدین ارتباط داشت. مرا نیز جذب کرد. وقتی که دستگیر شد در حق من خیانت کرد و مرا به گیر داد. حالا هم در خدمت خاد قرار گرفته است."

وقتی سیاهی شب بر در و دیوار ریاست تحقیق چیره شد سید اکرام مستنطق پشت دروازه سلول آمد و مرا با خود برد. در طول راه از خود می پرسیدم که آیا پس از آنهمه فشارهای طاقت فرسا - که شیره جانم را کشیده بود - دور دوم شکنجه و تحقیق آزمایش بس مشکلی نخواهد بود؟ وقتی به اتاق تحقیق رسیدیم، مستنطق

با لحن نرم تری گفت: "ده چوکی بشی." دو چوکی به دو طرف میز گذاشته شده بود. رو بروی مستنطق نشستم. گفت: "خوب به طرفم ببین و گپ هایمه گوش کو." علاقه نداشتم به صورتش نگاه کنم. در آغاز اندرزهای دلسوزانه داد: "هنوز سر وقت اس، تو میتانی سرنوشت خوده تغییر بتی، ای آخرین چانس توست..." از سیما، حرکات و الفاظ او فهمیدم که برنامه سختگیری بیشتر را ندارد. دلم قدری قوت یافت. برایش گفتم: "مه دوسیه دارم، هر چیزی که پرسان کدی ده دوسیه خود جواب دادیم. دیگه چیزی بری گفتن ندارم." با عتاب و تشدد پرسید: "بگو که چه پرسان کرده ام و تو چه جواب داده ای؟" گفتم: "تمامش ده دوسیم درج اس." چندین بار عین سوال را کرد و من هم همان جواب را دادم. مستنطق دوسیه ام را از بالای میز برداشت و پیشرویم انداخته گفت: "بگی ایره زیر بغلت بزن. ای داستانی دروغی ره که ساخته ای کار مه نمی آیه. ای تو و ای داستانیبت." دیگر همه چیز معلوم شده بود. می دانستم که هیچ چیزی مزاحم اراده ام شده نمی تواند. مستنطق چند لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد دوسیه را از روی میز برداشت. از لای آن چند ورق را بیرون کشیده گفت: "اول خو زیر ای ورق ها امضا کو." از استعمال کلمه «اول» دانستم که دور دوم هم رسیدنی است و آن چیزی نیست جز بزن و بکن. اخطاریه سید اکرام به ضرب الاجل رهنی می ماند که برای قربانی خود گفته بود: "لباسایته پیش ازی که خون پُر شوند، از جانت بکش." وقتی پای ورق ها دستخط کردم به دشنام و تهدیدهای همیشگی اش رو آورد: "به شرفم قسم می خورم^{۵۲} که اگه هزار بال هم بکشی از دستم نجات نخایی یافت. تو فکر می کنی که اگه کسی اعتراف نکنه ما او ره اعدام کده نمیتانیم؟ توره مثل سگ خات کشتیم، قسمی که مادرت و زنت قبرته هم پیدا نکنن."^{۵۳} تفاوت لت و کوبی که در پی این قسم به شرف نصیب من شد با دفعات قبلی در آن بود که این بار مُشت و لگد آقای سید اکرام مستنطق بر ایم احساس پیروزی بر دشمن را می داد.^{۵۴}

به سلولم برگردانده شدم. شب از نیمه گذشته بود. خیال می کردم از هفت کوه سیاه

۵۲- مستنطقین خاد همیشه به شرفِ شان سوگند می خوردند!

۵۳- مستنطق آگاهی قبلی داشت که از میان صدها جمعه سوراخ سوراخ خوابیده در گورهای دسته جمعی، مادران داغیده قادر به پیدا کردن فرزندان گمشده شان نخواهند بود.

۵۴- سید اکرام مستنطق بعدا کارمند خاد زندان پلچرخ می مقرر شد. بد رفتاری و اعمال غیر انسانی او داستان جداگانه ای است که در جلد دوم «رنج های مقدس» خواهد آمد.

با سلامتی عبور کرده ام. شانه هایم سبک شده بودند. چند تن از هم سلول هایم را از اتاق کشیده بودند. خوشنود بودم که پای دراز خواهم خوابید. روی زمین نمناک خوابیدم. چشمانم چراغ کم نور برق را نشانه گرفته بود. هرچه سعی کردم به خواب بروم، نشد. فرشته خواب از من می گریخت. شاید نشئه پیروزی خواب را دور می راند، یا اینکه پیروزی ام را با شب زنده داری جشن می گرفتم. هیچ کسی را محرم راز نیافتم تا او را نیز در آن شادی خود شریک سازم. چه میتوان کرد؟ کار دنیا همین طور است. انسان مجبور است گاهی اوقات، خوشی یا ناخوشی خود را به تنهایی بگذراند. از هیجان غرور انگشتم را به طرف نور کمرنگ برق دراز کرده گفتم: ای روشنایی! ترا گواه می گیرم که تا ایندم به آرمانهای پاک مردم در بند افغانستان و پیمانی که با یاران خویش بسته بودم، وفادار مانده ام.

شفق دمید. صدای پای پهره دار از پشت در به گوشم آمد. کلید در قفل زنگ زده پیچ و تاب خورد، اما قفل دروازه همچنان لجبازی می کرد. پهره دار که حوصله اش سر رفته بود با عصبانیت گفت: "ده سوراخت شاش کنم، چرا واز نمیشی؟! " وقتی دروازه جهنم باز شد، همان صدای آمرانه تکراری را شنیدم: "نوبت تشناب اس." قبل از ظهر همین روز، با چشمان خواب آلود دوباره راهی زندان پلچرخي شدم.

منزل سوم سمت شرقی بلاک اول

خواهید دانست، پسرانم، خواهید دانست
که چرا ما
برای آرامیدن زیر چمن ها
آواز را سر نداده
کتاب را نخوانده
و کار را تمام نکرده
رها کردیم.
دیگر سوگواری نکنید، پسرانم، دیگر نه
دلیل همه دروغ ها و تهمت ها
دلیل همه اشک هایی که ریختیم
دلیل همه درد هایی که تحمل کردیم
روزی بر همه آشکار خواهد شد.
(اتل روزنبرگ)

از «دیگ بخار» پایین شدم. بار دیگر چشمانم به دیوارهای لعنتیِ بلاکِ اعدامی ها افتاد. غیر از این چه انتظاری می توانستم داشته باشم؟ سرنوشت من همین بود که هر طرف چشم دور بدهم دیوار ببینم و هر سو رو بگردانم چهره کریه مرگ را ببینم. مبارز در تله افتاده چگونه می توانست ساطور مرگ را دایماً بالای سر خود نبیند وقتی رژیمی ریشه کن کردن مخالفان – به ویژه روشنفکران آزادی دوست- را در صدر برنامه خویش قرار داده بود؟ زندان دیده ها معنای حرف مرا به خوبی می فهمد زیرا این حس مشترک تمام زندانی های سیاسیست که تنها از طریق تجربه مستقیم به دست می آید. الا این حس برای زندان ندیده ها از طریق کلمات یا به کمک صحنه سازی های ادبی میسر نیست.

در بلاک اول همه چیز به حال خودش باقی مانده بود. فکر می کردی تغییر و حرکت در زمین و فضای زندان راه نیافته است. تفاوتی که وجود داشت این بود که این بار برخلاف گذشته، با بعضی چیزها عادت کرده بودم و بسیار چیزها آشنا به نظرم می آمد: از جیب پالی و خشتک پالی (تفتیش بدنی) تحقیر آمیز سرباز تا

دُرشت خویی افسر، از حیاط تا دهلیز، از زینه تا سلول و از چهره های غم گرفته زندانیان تا مقاومتِ دلیرانه آنها.

بلاکِ اول جایی بود که زندانی های «خطرناک» را از سایرِ بلاک ها دستچین نموده در آنجا ذخیره می کردند. این بلاک دارای سه طبقه و دو بخش شرقی و غربی بود. بخشی از دفاترِ اداری و جاسوسی در منزلِ اول موقعیت داشتند. در اتاق های سمتِ شرقی دو چپرکتِ دو منزله گذاشته بودند. اکثراً زندانی های «خاص» را در سمتِ شرقیِ بلاکِ اول جا می دادند.

دهم حوتِ سال ۱۳۶۰ خورشیدی بود که پس از تلاشی مفصل مرا به منزلِ سوم سمتِ شرقیِ بلاکِ اول بُردند. در این سلول علاوه بر من چهار نفر از «خلفی» های طرفدارِ حفیظ الله امین نیز زندانی بودند که یکی عبدالقدوس غوربندی وزیر تجارت تره کی بود و دیگرش عبیدالله محک. نام دو نفر دیگر شان درست بیادم نیست. برخلافِ بارِ اول، رفت و آمد در دهلیزِ منزلِ سوم ممانعتی نداشت و زندانیان می توانستند در اوقاتِ معین از این سرِ دهلیز تا آن سوی آن رفت و آمد کنند. ساعتی پسِ ذوقِ قدم زدن به سرم زد. در میانِ زندانی هایی که در دهلیز آمد و شد داشتند بسم الله را دیدم که به زحمت گام بر می داشت. تأثیرات شکنجه و عذاب ناشی از آن در وجودش از دور دیده می شد. با قامتِ خمیده راه می رفت. زرد و زارش کرده بودند. نزدیک آمد و با گرمی سلام داده گفت: "ببین که مه ده گیر نادیدمت!" معنای حرف او را می دانستم. حدود چهار ماه قبل از دستگیری ام با این هم‌رزم در نزدیکی های خانه ام رو برو شدم. بارانِ شدید می بارید. لباس های او کاملاً تر شده بود و پاهایش تا بجلک غرق در گِل و لای بودند. وقتی مرا دید گفت: "مثلی که خانیت ده همی منطقه اس." بنابرِ ضرورت های زندگی مخفی و رعایتِ ضابطه های تشکیلاتی حق نداشتم او را به خانه ام دعوت کنم. بسم الله از انبوه مشکلاتی که دامنگیرِ من شده بود خبر نداشتم. نمی توانستم برایش بگویم که خانه کوچکم از تراکمِ نفر می ترکد. من کرایه نشینِ حویلیِ خورده بودم که دو نیم اتاقِ نشیمن داشت. این حویلی تنگ پناهگاهِ چهار تن از رفقای مخفی و دو خانواده سامایی شده بود. در همچو حالتی حیران بودم که برای این هم سنگر چه جوابی بدهم. یک طرف مصلحتِ اصول، طرف دیگر نازکی روی دوست. با شرمساری پاسخ داده بودم: "نی بابا! مه خانه از کجا کدم، روز و شبِ خوده ده خانه دوست

ها و آشنا ها تیر می کنم. " بسم الله در آنروز خنده معنی داری کرد و افزود: "از مه پُت می کنی، بخاطری که مه آدم مهم در سازمان نیستم. تشویش نکو، مه توره به گیر نمیتم."

روزهای دشواری بود. حتا یاد کردنش هولناک است. دیو و دَد دست به هم داده بودند تا خون ما را بمکند. ما زیر آتش متقاطع دشمنان قرار گرفته بودیم. تعقیب و ترور، تهاجم و سرکوب بیداد می کرد. در یک کلام، ساما و به دانه گندمی می ماند که زیر دو سنگ آسیاب گیر مانده بود. موقعیت سایر گروه ها و افراد مبارز، دموکرات، مستقل و غیر وابسته شبیه ما بود. در متن چنین اوضاعی سخت و پریشان، امکانات و وسایل کافی در اختیار نداشتیم. بسیاری از خانواده هایی که در رابطه مستقیم ساما بودند نان شکم سیر نمی یافتند، درحالی که آنسو ترک باران دالر، کددار، رُبل و دینار برسر و روی کسانی که «مربی» داشتند، می بارید.

روزگاری بود؛

روزگار تلخ و تاری بود.

بخت ما چون روی بد خواهان ما تیره،

دشمنان بر جان ما چیره.

شهر سلی خورده هذیان داشت،

بر زبان بس داستان های پریشان داشت.

زندگی سرد و سیاه چون سنگ،

روز بد نامی،

روزگار ننگ.

غیرت اندر بندهای بندگی پیچان،

عشق در بیماری دل مردگی بیجان.

ترس بود و بال های مرگ؛

کس نمی جنبید، چون بر شاخه برگ از برگ.

سنگر آزادگان خاموش،

خیمه گاه دشمنان پر جوش...^{۵۵}

از دستگیری بسم الله هیچ اطلاعی نداشتیم. وقتی با او در زندان رو برو شدم دردِ خودم از یادم رفت. از کرده خود پشیمان شدم که چرا در آن روز بارانی او را

^{۵۵} - بندهایی از شعر معروف «آرش کمانگیر» از سیاوش کسری

به خانه نبردم. بهانه آوردن آن روز چون وزن سنگینی بر مغزم فشار می آورد. شرمگینانه سر تا قدمش را تماشا کردم. نمی دانستم چه پاسخی بدهم که باعث رنجش او نگردد. گویا اینکه درب سخن را گم کرده باشم. بی اختیار از زبانم برآمد: "زیاد شکنجه دیدی؟" بابزرگواری پاسخ داد: "مه خوشپاهی سازمان استم. هرکس به اندازه مقام ومسئولیتش شکنجه میشه." این جمله جرئت بخشید تا سوال های بیشتری از او بنمایم.

پس از پرس و پال معلوم شد که این مبارز سامایی مورد شکنجه های سختی قرار گرفته بود ولی همانگونه که انتظار می رفت یک کلمه هم از زبان او بیرون نشده بود. او جوانی بود دلاور، نیرومند، خوش اندام، رفیق دوست، عیار و با وفا. بیاد دارم که او سال ها پیش یکی از همزمان را به شانه انداخت و از تهلکه نجات داد، اما زندان و شکنجه های سخت باعث آن گردید تا کمر و پاهایش شدیداً آسیب ببینند. سال پار خبر رسید که حالت صحت این مرد فداکار بدتر شده است. داکتر برای او توصیه کرده بود که جهت تداوی به خارج کشور برود. وقتی دست خود را کوتاه یافتم شرمسارانه به حال خویش گریستم. برای او سلامتی و عمر دراز آرزو می کنم!

دو تن از استادان نامدار معارف افغانستان، استاد عبدالطیف رستم زاده (در گذشته ها مالک پیروز سلمانی) و استاد محمد ابراهیم بابری (استاد کورس رهنمای ساینس) نیز در منزل سوم بلاک اول با من زندانی بودند. فشارهای دوا مدار جسمی و روانی و سپری کردن زمان طولانی (بیشتر از هفت ماه) در سلول های انفرادی زندان صدارت (ریاست امور تحقیق) آنها را بیمار و خسته ساخته بود. خودشان به من گفتند که در ریاست تحقیق صدارت آنها را چندین بار برق داده بودند. با وجود آن همه فشارها، این استخوان های محکم ننگ شکستن را نپذیرفته بودند. حس وطن دوستی، صفا و صمیمیت در رفتار و گفتار شان هویدا بود.

کسی به پایوازی من نمی آمد. این رخ ماجرا قصه تلخ دیگری است، داستانی که مانند هزاران اندوه نامه دیگر ناگفته و ناشنیده مانده است. کاش همسر عزیزم «خوبان» توان می داشت تا این کتاب قطور را که آگنده از دویدن ها و تپیدن ها، رنج ها و حرمان ها، وفا و ایثارگری های فراوان است بر روی نسل تازه نفس امروز و فردا باز می کرد! زندانی بی پایواز قادر نبود بعضی چیزهای ضروری

(کاغذ تشناب، برس و کریم دندان، سگرت، شیرینی، چای...) را از کانتین زندان خریداری نماید. این دو دوست بزرگوار (آقایان بابری و رستم زاده) برایم پیشنهاد کمک پولی نمودند. مناعت نفس و نبود شناخت قبلی و احساساتِ دوره جوانی اجازه نداد که دستِ کریم شانرا بفشارم. اکنون که گرمی احساس پاک آنها و سردی انکار خودم را به یاد می آورم، خود را شرمنده می یابم. خوشحالم که هر دو استاد عزیز در قیدِ حیاتند. خداوند عمر طولانی نصیب شان بگرداند!

چند زن جوان نیز در منزلِ اول سمتِ شرقی زندانی بودند. حرکات ظاهری آنها نشاندهنده جرئت و نترسی شان بود. هنگامی که زندانیان در حویلیِ بلاک قدم می زدند این زنان نزدیک کلکین می آمدند. یکی از روز هایی که نوبتِ آفتاب گرفتن ما بود دو تن از این زنان نزدیک کلکین آمدند. یکی از آنها مرا مخاطب قرار داده گفت: "تو هم از جمله قاتلای ملت استی؟" منظورش را فهمیدم و اینگونه جواب دادم: "خواهرکِ گل! مره به اتهامِ ساما آورده اند." بگو مگوی کوتاهی میان شان در گرفت. شاید دخترِ دومی او را سرزنش می کرد که چرا بی گذار به آب زده است. پس از آن از من معذرت خواستند. گمان می کنم یک یا دو تن از این زنان در ارتباط قضیه کوشش برای ربودن طیاره آریانا زندانی شده بودند. همدوسیه های مرдинه شان نیز در بلاکِ اول با ما زندانی بودند که یکی از آنها اکبر و دیگری حبیب نام داشت.^{۵۶}

احمد ضیاً مشهور به «قاضی ضیاً» از ولسوالی بهسود ولایت وردک نیز در همین منزل با من بود. آزاده مردی که خاطراتِ مقاومت و مبارزه او را تا دم مرگ در سینه داغدارم حفظ خواهم داشت. در اولین نگاه او را نشناختم. بسیار لاغر شده بود. ریش تُنک او چهره اش را تغییر داده بود. اگر گل لبخند بر لبانش نمی شگفت او را به جای نمی آوردم. روی موضوعاتِ گوناگون با هم گفتگو کردیم که از آنجمله عوامل دستگیری ها، جریان تحقیق یاران و عاقبتِ کارِ ما را می توان نام برد. او پیشنهاد کرد که بیا من و تو تمامی مسؤولیت ها را به گردن بگیریم که رفقای دیگر از اعدام نجات یابند. من او را خوب می شناختم. هر چیزی که می گفت بدان عمل می کرد و این اوج فداکاری و تعهد او را نسبت به مردم، ساما و رفاقت نشان می داد.

۵۶- علاوه بر اینها، اعضای خانواده حفیظ الله امین نیز در بلاک اول در يك حویلی جداگانه و کوچک زندانی بودند.

گفتم من حاضرم از خونم به خاطر یاران بگذرم، اما فکر نمی‌کنم که دشمن با این تاکتیک‌ها دست از سرِ یاران ما بردارد.

باقاضی ضیاء در بهار سال ۱۳۵۹ خورشیدی آشنا شدم. در اولین برخورد دریافتم که او انسان با استعداد، مومن، راستکار و ایثارگر است. چند ماه پس از آن دیدار به دام دشمن افتاد. خاد علیه او اسناد معتبر در دست نداشت، به گفته خودش شاید چهار یا پنج سالی حبس می‌شد. متأسفانه اشتباهاتی رخ داد که در اثر آن برخی اسناد مهم ساما به چنگ خاد افتاد. در میان این اسناد نامه‌ای بود که به قلم قاضی ضیاء نگاشته شده بود. این نامه باعث دردسر برای وی و سرانجام مرگ او گردید.



احمد ضیاء

خاد چشم درد به تعقیب مختار (نام مستعار قاضی ضیاء) می‌گشت مگر نمی‌دانست که مختار در چنگال شان اسیر است. وقتی افشا شد که مختار همین احمد ضیاء می‌باشد، آنگاه خاد بیست‌ها جشن و سرور برپا کردند و می‌گفتند: "ای بابا! آب در خانه و ما تشنه لبان می‌گردیم!" او را بار دوم به تحقیق خواستند. به گفته خودش بیشتر از هفت ماه روی آفتاب را ندید و شکنجه‌های جسمی و روانی فراوانی را تحمل کرد. او در زندان برایم قصه کرد: "مرا هر شب لت و کوب می‌کردند، ولی آه نمی‌کشیدم. شکنجه‌گران تعجب نمودند و شرمسارانه اعتراف کردند که تو از فولاد ساخته شده‌ای. یکی از آنها که هوشیارتر از دیگران بود پرسید: در بیرون از زندان سپورت می‌کردی؟ گفتم: آری. بعد به رفقای خود گفتم: زدن سودی ندارد. شیوه‌های شکنجه تا آنرا تغییر بدهید." روانش شاد و یادش گرامی باد! ۵۷

استاد سلطان احمد را دیدم. به دورش پتوی شتری رنگی پیچیده بود. دستم را گرفت و به گوشه‌ای بُرد. مرا در آغوش گرفت و اندوهگینانه گفت: "او هو! چقدر لاغر شده‌ای، موهایته سیل کو، خیلی رنج کشیدی؟" گفتم: "په مینه کی بنگری ماتیری. («در عشق چوری می‌شکند»)" گفت: "مه خو اول موهایته کوتاه می‌کنم." گفتم:

۵۷- احمد ضیاء عضو رهبری ساما بتاريخ هفدهم سنبله ۱۳۶۱ خورشیدی اعدام گردید.

"با چی؟" گفت: "یک قیچی خورد دارم." گفتیم: "برو پشتِ ای گپ ها نگر که کدام جنجالی پیش نیاید. با موهای دراز خود آینه از شار بیرون نمی کنی." سلطان خندید و دستِ مهربانش را روی شانه ام زد. در قسمتِ انتهای دهلیز یک اتاقِ خالی بود. استاد سلطان پتوی خود را روی زمین انداخت. یادم نیست که چه کسی کنارِ در ایستاده شد تا از آمدنِ احتمالی پهره دار خبر دهد. قیچی کوچک را گرفت و با سرعت موهای سرم را کوتاه کرد. وقتی کار تمام شد از شدتِ خنده نزدیک بود گرده کفک شویم. موهای سرم آنقدر نامنظم قیچی شده بود که همگی بر من می خندیدند. با وارخطایی موها را جمع کردیم، ولی موهای قیچی شده به پتوی پشمی سلطان محکم چسبیده بودند.

استاد سلطان احمد یکی از اعضای فعال رهبری «سازمان پیکار برای نجات افغانستان» بود. جوانِ با ادب، هوشیار، آگاه و با استعدادی که نمونهٔ آنرا در

جمع یاران زندانی کمتر داشتیم. او اندوه سنگینِ مرگِ برادرِ خود (شهید داؤد عضو «سازمان رهایی افغانستان» استاد اکادمی پولیس که در قیام بالاحصار بروز ۱۴ اسد ۱۳۵۸ بر ضدِ رژیم کودتای ثور نقش برجسته ایفا نموده بود) را تحمل می کرد. سلطان می خندید و دیگران را روحیه می داد. نه پروای اعدام را داشت و نه در فکرِ نجات خود بود. در سال های پسین نیز با او در بلاکِ دوم یکجا بودم. او را انسان مذهب و مهربان یافتم. با هم بسیار صمیمی بودیم. صحبت های شیرین و شوخی های با مزه



سلطان احمد

می کرد. بحث های سیاسی آموزنده، شفقت و دلسوزی و استواری آن یارِ عزیز را هرگز و هیچگاهی فراموش نخواهم کرد. سلطان متوجه سلامتی یکایک یاران می بود. رفقا را تشویق به ورزش می کرد و خود در این امر پیشقدم می شد. مقدار پولی که خانواده اش برای او می فرستاد به رفقای بی پایواز تقسیم می کرد. برای افرادِ مستحق از بیرون لباس می خواست. از اندک کسانی بود که گروه گرایی و

محفل بازی را نمی پسندید. با تمامی افراد شریف و سازمان های مترقی و مستقل
برخورد رفیقانه و یکسان می کرد. محبت و حس مسئولیتش در برابر رفقای
سازمان های دیگر کمتر از رفقای سازمان خودش نبود. هیچ روزی در سیمای
سلطان آثار یاس و دلمردگی را ندیدم. روحیه قوی داشت. رفقا و دوستان را نیز از
روحیه سرشار خویش سیراب می کرد. مرگ فزیکی را به هیچ می گرفت و به
آینده ایمان محکم داشت. او تجسم زنده این ایمان خرابین بود، چنانکه باری خود
سروده بود:

هزاران بار درب و سقف و دیوارم بکن ویران
ز خشت جان و تن آنرا هزاران بار خواهم ساخت
اگر خواهی بسازی جنگلی از دار، پروا نیست
اگر صدجان به تن باشد همان یکبار خواهم باخت

استاد سلطان احمد جوان انقلابی ای بود که به طوفان مبارزه و مقاومت مردمی دل
سپرده بود. او در جنبش مقاومت مردم ما بر ضد تجاوز روس سهم شایسته ای ادا
کرد و به پیروزی آن امید وار بود. طبع شعری او ترجمان احساساتش بود، چنانکه
در جای دیگری چنین سروده بود:

درین قربانگه خونین، چه غوغا می زند جوش
سرشک غم ز چشم آسمانها می زند جوش
ز کوه ها لشکر امید، ز صحرا شور آزادی
سرود فتح از هر کوی، چه زیبا می زند جوش
ز سوز رزم بی پایان شهاب روشنی خیزد

و نور پُر فروغ آن به دنیا می زند جوش
سلطان احمد هم سلول بودن با امینی ها را بدتر از هر شکنجه ای تعریف می کرد.
او بارها می گفت: "برای مادر درون زندان زندان دیگری آفریده اند. چقدر سخت
است که مادر میان قاتلان هزاران هموطن و رفقای خود به سر می بریم. خادیس
ها با این کارشان هم روح ما را اسیر کرده اند و هم جسم ما را. زندانی بودن روح
صد بار رنج آور تر از زندانی بودن جسم است."

روزی من و سلطان در دهلیزِ بلاک اول قدم می زدیم. سلطان گفت: "بیا نزد پهره

دار برویم که ما را از میان امینی ها بیرون بکشند. هر جا که می برند، به شرطی که در میان اینها نباشیم." شاید او کتاب «ایام محبس» علی دشتی را خوانده بود. دشتی نوشته است: "تنها مایهٔ تسلی یک نفر محبوس این است که خود را در میان جمعیتی که در افق فکری به وی نزدیک است مشاهده کند." سلطان پشت پنجره رفت و از پهره دار درخواست تغییر جای نمود. پهره دار گفت: "این کار از دایرهٔ صلاحیتم خارج می باشد." این فرزندِ عزیزِ مردم پس از رهایی از زندانِ پلچرخِ راهی شهر پشاور پاکستان شد، جایی که آدم کشانِ حرفوی اسلام فروش به فرمایش و امکانات بیگانگان آنرا به قتلگاهِ روشنفکران آزادی خواه، مستقل و مترقی مبدل ساخته بودند، شهری که آدم ربایی و آدم خوری سیه دلانِ افراطی بیداد می کرد. سرانجام این جوان برومند سی و پنج ساله را در سال ۱۳۶۸ خورشیدی در شهر پشاور پاکستان شکار کردند و تا ایندم سراغی از او نداریم. روحش شاد و نامش جاودان باد!^{۵۸}

آنگاه که اندوهِ بزرگِ مرگِ مبارزان پاکباز بر سینه ام سنگینی می کند رگ رگِ وجودم در آتشِ خشم می سوزد. از چشمانم اشکِ داغ در حیفِ این همه خونهایی که بر زمین ریخت فرو می ریزد. حیف سینه های ستبری که رگبارِ گلوله های دشمنان سوراخ شان کرد. حیف آرمان های پُر عظمتی که زیرِ خاک رفتند... باز، دلِ دیوانه ام را ملامت کرده می گویم: مگر نمی دانی که رهروان جادهٔ خونین آزادی سرنوشتی جز قربان شدن نداشته اند؟! مگر نشنیده ای که "در مسلخ عشق جز نکو را نکشند؟"

اگر چنین باشد، هدیهٔ خون در پای نهالِ آزادی میهن و رستگاری خلقها امر عبث نخواهد بود.

از هر خون سبزه ای می روید، از هر درد لبخنده ای

چرا که هر شهید درختیست.

(شاملو)

۵۸- بخشی از شعر اتل روزنبرگ شاعر جانباختهٔ امریکایی، نمونهٔ اشعار و عکس زنده یاد سلطان احمد از سایت «اشعار دشنه گون» برگرفته شده است.

دیدار با نویسنده «نامه ها»

دقایق و نبضِ زمان در قفسگاهِ محبسِ معنای دیگری دارد، همانگونه که نمای چیزها و چپستیِ درونی شان در زندان رنگ، ارزش و مفهوم جداگانه می یابند. از همین روست که یادکرد از پلچرخِ در معانی و حس های متضاد متبلور می گردد. زندانی از حس آمد و شدِ بهار و زمستان بی خبر می ماند. مهم نیست که زمستان به احوال گیریِ زندانی بیاید، دنیای سرد و سوزندهٔ زندانی خودش زمهریرِ زمستان است. زندانی چهار فصلِ سال و جابجایی شانرا از رویِ خاطرات خود – همچون شمردن ضربات مشت و لگد – به سنجش می گیرد. تنها آنگاهی که سردیِ جانشسوزِ زمستان تنِ زخمی اش را به شلاق می بندد حس می کند که فصلِ زمستان فرا رسیده است. یک زندانی از ترنم سبز بهاران، زمزمهٔ آبشار و چهجهٔ پرندگان همانقدر فاصله دارد که از عطوفتِ نانِ گرم تنوری و فضای باز و بدون در و دیوار.^{۵۹}

می گویند وقتی از زمستان یاد کنی از سردیش می لرزی. یاد از زندان – برای زندان دیده – هم همینطور است. یادِ زندان رنج و عذابِ گذشته را تازه می کند و دلِ زندان کشیده را لبریز از غصه می سازد. این غصه بیشتر آنکه برای خودش باشد برای دیگران است. لشکری از همقطارانِش که قربانیِ ستم و جنایت شده اند پیشِ چشمانش صف می کشند و بی اختیار با یکایک آنها حرف میزند و خیال می کند که هیچکدام شان نمرده اند. در واقع، زندانی با درد و احساسِ دوگونه رنج را ناچار است تحمل کند: رنج های خودش و همزنجیریانش.

فضای زندان رنجبار، سرد، کرخت و تکراری است ولی زندانی کم کمک با این حالت ها خو می گیرد زیرا هیچکسی (به ویژه زندانی) نمی تواند از فضایی که در آن به سر می برد بگریزد. عادت کردن با غم ها و تلخی های روزمرهٔ زندان

۵۹- نکته ای که باید در ابتدا تصریح می شد و من در اینجا آنرا خاطر نشان می سازم اینست که در سراسر این نوشته منظور از «زندان» میهن پرستان و مبارزان راه آزادی و شرف، و چه بسی انسان های بی گناه و نکرده هیچ کاریست که بدست حزب و دولت ضد ملی و ضد مردمی «دموکراتیک خلق» و سایر مستبدین راهی شکنجه گاه ها، زندان ها و کشتارگاه ها شدند، و مرا با جانیانی که بخاطر جرم و جنایتِ احياناً زندان رفتند یا می روند کاری نیست و حرف آنها در میان نیست.

به معنای آن نیست که دیگر زندانی آسوده می خوابد و رنجی به سراغ او نمی آید. فشار ها و آزار های زندان بطور پنهانی در اعماق تن و روان زندانی لانه می گزینند و حتی امکان دارد که بخش بزرگی از این رسوبات زهر آگین جسمی- روانی تا آخر عمر، در خواب و بیداری، در ضمیر آگاه و ناآگاه، او را همراهی کنند و راهی برای نجات از شر آن میسر نباشد.

نمی دانم چه روزی و کدام ساعتی بود. خسته، پریشان و سراسیمه بودم. دلیل این سراسیمه گی ها و حواس پرتی ها را تنها خودم می دانستم و بس. در زندگی گاهی پیش می آید که انسان درد و غصه اش را به تنهایی قورت کند و آهی هم بیرون ندهد. یکی از عوامل این پریشان حالی کرختی های معمول زندان بود. علاوه بر آن، از بسکه مرا از این منزل به آن منزل و از این اتاق به آن اتاق برده بودند سرگیچه شده بودم و شمارش زمان از پیشم گریخته بود. می توان گفت که شکنجه خادیسست ها چند ضربه ای بود و تبدیل کردن نیمه شبی اتاق های زندانیان وحشت آورتر از رفتن به سوی رگبار به حساب می آمد.

کنفرانس سرتاسری حزبی که به ناحق و بی مورد نامش را «دموکراتیک خلق» گذاشته بودند، تازه پایان یافته بود (حوت ۱۳۶۰). حزبی که در درون و بیرون از خود نه جایی برای «دموکراسی» باقی مانده بود و نه حقی را برای «خلق» می شناخت. برای اینکه «رفقا»ی زندانی شان از جریان این کنفرانس بی اطلاع نمانند تلویزیون را در بلاک اول زندان پلچرخی در دهلیز گذاشته بودند. تلویزیون دولتی جریان کنفرانس سرتاسری را پخش می کرد. تا دم مرگ از یاد نخواهم بُرد که داکتر نجیب (نخست در قیافه خشن رئیس عمومی خاد و بعداً در چهره نرم رئیس جمهور) زمانی که دست آورد های اداره تحت امرش را بر می شمرد، ضمن صحبتی با ناز و کرشمه و تبختر دستش را به طرف حاضران مجلس دراز کرده نابودی کامل دو «باند خطرناک» (منظورش ساما و سازمان پیکار بود) را به عنوان تحفه ای ارزشمند به کنفرانس تقدیم کرد. اشتراک کنندگان جلسه از پیشکش این تحفه قیمتی با شعف و شادمانی به شدت کف زدند و هورا سر دادند. همه از خوشی و لذت در پوست نمی گنجیدند. انتظاری غیر از این را هم

نمی توان داشت زیرا اهدافِ «مقدس» حزب و دولت همین بود که بخاطر نشان دادن شایستگی خود در برآوردن وظیفه سپرده شده توسط بادر روسی تا می توانستند مخالفین دگر اندیش را سرکوب کنند و در ازای آن مقام و منزلت حزبی و دولتی شان بالا رود!

چه منظره وحشتناکی! «سنگر آزادگان خاموش، خیمه گاه دشمنان پر جوش...» دشمنان لهله و شادی سر داده بودند و من و دیگرانی همچو من روبروی شیشه تلویزیون نشسته و جشنی را که به خاطر نابودی ما برپا شده بود تماشا می کردیم! حقیقت این بود که تعداد زیادی از رهبران و کادر های سازمان آزادیبخش مردم افغانستان (ساما) و سازمان پیکار برای نجات افغانستان را به بند کشیده بودند. در هر گوشه زندان که می دیدی زندانی های این دو سازمان دیده می شدند که متأسفانه قربانیان این دستگیری ها اکثراً افراد بالایی دو سازمان و تحصیل یافتگان جامعه ما را تشکیل می دادند. این فاجعه ای بود استخوان سوز. افزون بر این، سرگنگسی دوره تحقیق در صدارت هنوز هم مرا ترک نگفته بود. هکذا، شماری از یاران در جریان تحقیق اشتباهاتی را مرتکب شده بودند که روح پریشم را پریشان تر ساخته بود. از فرط آرممان گرایی این غلط را در ذهن و برداشتم جا داده بودم که سامایی مساوی به پولاد قرص و دارای تمامی خصوصیات مافوق انسانی بود، در حالیکه این برداشت علماً و عملاً صحیح نبود.

در اینچنین حالتی بود که مرا از اتاقی که با قدوس غوربندی و عبیدالله محک و دوفنر «خلق» دیگر در منزل سوم سمت شرقی بلاک اول در آن بسر می بردم بدون دلیل واضحی به منزل دوم تبدیل کردند. وقتی داخل دهلیز منزل دوم شدم پهرده دار دروازه اولین اتاق طرف چپ دهلیز را باز کرد. پنج نفر در اتاق حضور داشتند. با هم اتاقی های جدید آشنا شدم. صادق عالمیار قوماندان قطعه کماندو و دو برادرش عتیق عالمیار و شفیق عالمیار و آدرخش حافظی که با خانواده عالمیار خویشاوندی داشت. نفر پنجمی از قطار اینها نبود، چون آن چهار تن «خلق» بودند. با اولین نگاه ها می شد فهمید که این شخص آدم معمولی نیست. سنگینی و صلابت رفتار و کلامش از نوع دیگری بود. گمان نمی کرد که او را «به درستی» می شناسم. از زندانی شدنش قبلاً استاد بابری برایم خبر داده بود. چند دقیقه ای نگذشته بود که با هوشیاری ذاتی اش درک کرد که غم سنگینی را بر سینه ام حمل

می کنم، یا شاید حواس نا آرام باعث شد که غصه های دلم را بخواند. به نرمی گفت: "وطندار چرت نزن، در زندگی این چیز ها پیش می آید." با بیان این جمله می خواست دلداری ام دهد. رو بطرفش کرده گفتم: "ای همه اش از دست نامه های شماست که ما به چنین روزی گرفتار شده ایم." در حقیقت برایش فهماندم که خوب می شناسمت. نگاه دقیقی به طرفم افکند و لحظه ای خاموش ماند و بعد گفت: "مه هم ده پهلوی تان بندی استم. ده تمام رژیم ها زندان گذشتانده ام." تنها دو جمله میان ما رد و بدل شد و دیگر نوعی متارکه به میان آمد. او از مصیبت بزرگی که بر سینه ام سنگینی می کرد آگاه نبود. دلی را غمی بود، نه شهری را!

عصر همان روز که دروازه اتاق ما باز شد و زندانی های منزل اجازه یافتند که در دهلیز بیرون شوند، این آقا از دستم گرفته گفت: "بیا که باهم قدم بزنیم." از محل تولدم پرسید و از سوابق و روابط سیاسی ام. من چیزی را از او پنهان نکردم. وقتی فهمید که من از جمله شاگردان زنده یاد ملنگ عمار می باشم پله اعتمادش سنگین تر شد. پیش از هر چیز از من خواست تا پیرامون چگونگی شهادت ملنگ عمار معلومات دهم. وقتی صحبت هایم تمام شد ناراحتی اش افزون تر گردید. از دوستی ای که میان اعضای خانواده او و زنده یاد عمار برقرار بود سخن گفت و از سوگواری خود و خانمش که چندین روز از غم مرگ ملنگ چیزی به لب نزدند، قصه کرد. از خوبی های زنده یاد عبدالمجید کلکانی گفت و از استعدادش و اینکه آن فرزانه مرد چگونه زبان انگلیسی یاد گرفت و... و سرانجام اینکه چطور راه شان از هم جدا شد و از تأثرش به خاطر شهادت او و از این گونه حرف ها و قصه ها.

شعر «سه تصویر» را تازه سروده بود. این شعر را برایم خواند. «سه تصویر» بازتابگر سه مرحله از زندگی پر فراز و نشیب خود شاعر بود. افکارم برگشت به سال های ۱۳۴۹ و ۱۳۵۰ خورشیدی. تازه شامل حلقه درس و آموزش سیاسی شده بودم. مسؤول حلقه ما نوشته قلمی ای را با خود آورده بود تا به عنوان مواد آموزشی از آن استفاده کنیم. هر سطر آن موضوع تازه و جالبی را بیان می کرد که تا آنوقت کمتر از کسی شنیده بودم. در بالای صفحه اول این رساله به خط درشت نوشته شده بود «نامه ها» ولی کسی نویسنده «نامه ها» را به ما معرفی نکرد. «نامه ها» در برگیرنده سه بخش بود: فلسفه، اقتصاد و سیاست. سبک نگارش

و شیوه تحلیل «نامه‌ها» نشان می‌داد که نویسنده آن از سیاست، تاریخ، ادبیات، فلسفه و اقتصاد سر رشته خوبی دارد. ادبیات «نامه‌ها» ساده ولی شیرین و محکم بود. نویسنده وقتی می‌خواست موضوعی را توضیح دهد مثال‌های ساده، روشن و دقیق می‌آورد. جاهایی هم یگان شعر چاشنی موضوع کرده بود. قاعده آن بود که هر عضو حلقه باید با قلم خودکار و کاربن پیپر چندین کاپی از رساله «نامه‌ها» بگیرد. خواندن و تشریح «نامه‌ها» ماه‌ها طول کشید. باید اعتراف کنم که از «نامه‌ها» بسیار آموختم و حتی تا اکنون هم مطالب آن در ذهنم باقی مانده است. کار ما آرام آرام پیش می‌رفت و پسان‌ها فهمیدیم که نویسنده «نامه‌ها» چه کسی است و این را هم دانستم که نویسنده، «نامه‌ها» را در زندان دهمزنگ نوشته بود.

سال‌های بعد یگان نوشته دیگر نیز از همین نویسنده به دست ما رسید. سهم براننده نویسنده «نامه‌ها» در راستای امر آموزش و تربیت سیاسی گروه ما بر هیچ یک از ما پوشیده نبود. علاوه بر روابط سیاسی و تشکیلاتی، روابط بسیار صمیمانه شخصی نیز میان نویسنده «نامه‌ها» و عده‌ای از یاران عزیز من به وجود آمده بود.

هگل در جایی گفته بود که حوادث در تاریخ دو بار تکرار می‌گردند، و من به چشمان خود می‌دیدم که چگونه زندان به حیث یک رویداد سیاسی در وجود نویسنده «نامه‌ها» دوبار تکرار می‌گردید، یکبار به شکل زندان دهمزنگ و بار دیگر به شکل زندان پلچرخی. در سلول ما در سمت شرقی بلاک اول پلچرخی دو چپرکت دومنزله وجود داشت که روی آن چهار نفر می‌خوابیدند. من و نویسنده «نامه‌ها» روی اتاق در کنار هم می‌خوابیدیم. هوا هنوز سرد و گزنده بود. شب هنگام سردی از سوراخ‌های کمپل کهنه و رنگ‌ورورفته زندان تا مغز استخوان ما نفوذ می‌کرد. نویسنده «نامه‌ها» که در کنارم خوابیده بود با مهربانی چکمن گرمش را بر روی جسم شکنجه‌دیده‌ام می‌انداخت. نمیدانم این امر خیر را خاص به خاطری انجام می‌داد که «بنی آدم اعضای یکدیگرند» یا چیزی از دوستی‌های قدیم در ذهنش باقی مانده بود. هرگاهیکه به طرف دست‌های او می‌دیدم ده‌ها قهرمان عزیزی را بیاد می‌آوردم که روزی از سر اخلاص و رفاقت روی

این دست ها دست گذاشته بودند. حینی که به طرف چشم هایش می دیدم با خود می گفتم چه لحظات شیرینی بوده که این چشم ها با چشم های عبدالمجید کلکانی و یاران وفادارش تلاقی کرده اند. همراهی و همسفری این هم اتاقی را با رزمنده ترین و عاشق ترین نسل به خاطر می آوردم. در این هنگام هر کلمه «نامه ها» از ذهنم می گذشتند و آن شوق و تعهد و ایمان و باور را در خاطرم زنده می کردند. با خود می گفتم که دیگر این مرد آن کسی نیست که برای ما نمونه ای از رفاقت و جوهری از مبارزه، استواری و ایمان شمرده می شد، تا جاییکه او حتی نامش را تغییر داده بود، ولی من نمی توانستم بپذیرم که این عقبگرد درد آلود در دنیای واقعیت هم اتفاق افتاده است.

او دیگر آن «مضطرب باختری» نبود که ما حاضر بودیم جان های ما را قربانش کنیم. او برای آنکه در زندگی خود صفحه جدیدی گشوده باشد، نامش را به «نگارگر» تبدیل کرده بود و اکنون «اسحق نگارگر» بود. در ترک سنگر مبارزه و پشیمانی از راه و رسم مبارزاتی تا سرحد انکار از نام و نشان قدیم خود پیش رفته بود. با تمام این حالت ها نشد که برای یک لحظه هم برخورد غیر صمیمانه نسبت به او داشته باشم. راستش این است که نه او توانست با من کم لطف و نامهربان باشد و نه من توانستم او را به دیده سبک ببینم. این را نمی دانم که او چرا با من چنین پیشامد کرد. شاید مجبوریتهای زندان، و اینکه زیر یک سقف کوچک نفس می کشیدیم و دور یک سفره می نشستیم، و یا هم پاس آشنایی ها؟... تا جایی که به من بر می گردد، درس آموزی از نمونه و رفاقت پرتلاؤ مجید آغا همواره سرمشق زندگی ام بوده است.

سال های فرمانروایی محمد داود را بیاد آوردم. وزارت داخله به سرکردگی قدیر نورستانی به ماجراجویی تازه ای رو آورده و برنامه دستگیری یا کشتن مجید آغا را در دستور کار خود قرار داده بود. صوفی غلام حضرت از جمله افرادی بود که متعهد به کشتن مجید کلکانی شده بود. او که خود را به طور درست در اختیار قدیر نورستانی قرار داده بود با امکانات دولتی شب و روز به دنبال مجید می گشت. ماجراجویی های لومپنا صوفی غلام حضرت روز تا روز بیشتر شده می رفت و عرصه را برای زندگی و مبارزه مجید و دوستانش تنگ کرده بود. علاوه بر عملیات جستجو، تعقیب و کمین گرفتن در گذرگاه هایی که احتمال آمد و شد مجید

و یارانش می رفت، دست به آزار و اذیت و حتی قتل افراد و خانواده هایی که با مجید روابط نیک داشتند، نیز می زد. یاران و دوستان مجید آغا از رهگذر امنیت او سخت نگران بودند. هرکس راهِ علاجی را پیشنهاد می نمود. گفته می شد که پیش از آنکه کار از کار بگذرد می بایست دست به کار شد و به سر وقتِ غلام حضرت رسید. اما آن ثور اندیشِ روزگار دیده زیر بار نمی رفت و این کار را خلاف اصولِ رفاقت، انسانیت و عیاری می دانست.

درین مورد خاطره آموزنده یکتن از دوستانِ زنده نام عبدالمجید کلکانی را که رمز و راز درخشان رفاقتِ آن عیار و الاکهر را به درستی نشان می دهد از صفحه ۶۴ «ویژه نامه شهید عبدالمجید کلکانی» منتشره سال ۱۳۶۰ اقتباس می کنم:

"آغا سالها پیش از امروز با غلام حضرت بنای دوستی گذاشته بود و غلام حضرت هم با آغا نرد رفاقت می باخت و لاف دوستی می زد. چند گاهی ازین دوستی نمی گذشت که شیرازه اش پاره شد. غلام حضرت به راه های دزدی، آدم کشی و چپاول رفت. آغا از او روی گردان شد. غلام حضرت که کینه شتری عجیبی در دلش گل کرده بود خواست مجید بزرگ را از بین ببرد... ازینرو غلام حضرت دنبال فرصت می گشت.

روزی از روزها من از فکرِ اهریمنی غلام حضرت اطلاع یافتم و هماندم آغا را در جریان گذاشتم و گفتم تا هرچه زودتر پیر غلام حضرت را بکند. آغا گفت: "غلام حضرت مرد کشتن من نیست. من از او آسیب پذیر نیستم. اما کشتن او کار دشواری هم نیست... بپاس رفاقتی که روزگاری با او داشتم اگر او را بکشم تمام پدران و مادران در گوش بچه های نوزاد خود خواهند گفت: پسرکم، وقتی کلان شدی رفاقت نکن، ما پایانِ کارِ رفاقتِ مجید و غلام حضرت را دیدیم."

مجدید می توانست غیر از این انتخاب دیگری هم داشته باشد که در آن صورت در برابر تاریخ، فرهنگ متعالی انسانی و انتقال این گنجینه ها به نسل های آینده مسئولیتی نمی شناخت. او نمی توانست راه و رسم زشتی را برای فرزندان میهن به میراث بگذارد. از همین خاطر است که گفته اند "مردی و نامردی قدمی فاصله دارد." شاید این گمان پیش بیاید که به گفته سعدی من بر دیده مجنون نشسته ام و غیر از خوبی لیلی چیزی نمی بینم. ولی حقیقت این است که یکی از ویژگی های

مجید آن بود که او در پایان قرن بیستم، میراث دار و پاسدار فرهنگ بزرگ عیاران پاک سرشت و ارزش های پسندیده و معنوی جامعه انسانی و افغانی بود. او اهمیت پیوند های دوستی، پاس نان و نمک، ارزش سلام و علیک، تعهد به قول و قرار و احترام گذاری به راه و رسم نیک گذشتگان را می شناخت و بدان ارج فراوان می گذاشت. او می دانست که این ها همه اش چیزی نیستند که مفت به دست بیایند و به آسانی دور ریخته شوند.

در دنیای پول محوری و سود محوری کنونی انسان محوری به اکسیر نایاب مبدل گردیده است. وفاداری، ترویج و پاسداری ارزشهای معنوی کار هر بوالهوسی هم نیست. هستند کسانی که این چیز ها را به جوی نمی خردند و در کوره راه رفاقت و دوستی پای شان می لنگد، نه دوستی شان به دوستی می ماند و نه دشمنی شان به دشمنی. امروز سر از یک گریبان بیرون می کنند و فردا به مجرد به میان آمدن کمترین اختلافی کارشان تا سرحد افتضاح و رسوایی می کشد، و ای چه بسا که به جای استقبال با گلهای نیلوفر ته نشین شده های تالاب را بر سر و روی یکدیگر باد می کنند.

روزی مسئولین زندان استاد نگارگر را طلب کردند. یادم نیست که چه زمانی را در بر گرفت. وقتی برگشت به ما گفت: "جوانکی از بیرون زندان به دیدنم آمده بود. خود را بسیار فهمیده و وارد به مسایل سیاسی نشان می داد. از دیالکتیک و فلسفه گپ زد، تا آنکه برایش گفتم: جانِ برادر! مرا نیز از این نمد کلاهیست. جوانک اصرار داشت که بدون سیاست زندگی کردن ممکن نیست و هیچ کسی جدا از سیاست مانده نمی تواند. من برایش گفتم: اگر بنا باشد که تمامی دختران دنیا تصمیم بگیرند که ما شوهر نمی گیریم، در دنیا مصیبت کلان رخ خواهد داد. اما اگر چند تایی بگویند که ما شوهر نمی گیریم کدام مشکلی پیش نخواهد آمد. در قسمت سیاست هم همینطور است. اگر تمام سیاست مدار های دنیا بگویند که ما از سیاست تیر هستیم، دنیا با فاجعه بزرگ روبرو خواهد شد اما اگر چند تایی بگویند که ما سیاست نمی کنیم باز کدام مشکلی نیست. من از جمله همان چند تا می باشم. جوانک بار دیگر گفت که خیر اگر در حزب نمی آیی در «جبهه پدر وطن» با ما

همکاری کن. من در جوابش گفتم که من به طور کل با سیاست مقاطعه کرده ام. جبهه پدر وطن هم ارگان سیاسیست."

استاد با دیگر هم اتاقی ها گاهی شطرنج می زد و گاهی هم قصه می کرد. هم اتاقی ها که از سوابق سیاسی اش مطلع بودند از او پرسش هایی می کردند که تا به عمق دیدگاه ها، مواضع و سطح معلوماتش پی برند. ما در دو دنیای جدا از هم قرار داشتیم. بسیاری از غم ها، شادی ها و آرزوهای ما از همدیگر فرق می کردند. در حالیکه کتاب پرسش ها و پاسخ های اصلی همچنان ناگشوده مانده بود، نه من از او پرسیدم که چرا یاران قدیم خود را ترک کردی و نه او این سوال را پیش کشید که چرا تو شله دوستی و همراهی با همرزمان دیروزی من می باشی؟ بخود می گفتم که انتخاب راه و رسم زندگی شرافتمندانه و پیروی از هر فلسفه و باوری حق طبیعی هر انسان است.

هر لحظه که دوستی و رفاقت بی مثال مجید و یاران او با مضطرب باختری (استاد نگارگر) و مرحوم انجنیر عثمان مشهور به لندی به یادم می آمد، دلم را غصه می گرفت. مضطرب باختری و مرحوم انجنیر عثمان در شرایط فوق العاده سخت و حساس زنده یاد عبدالمجید کلکانی و یارانش را ترک کرده بودند که هرگز از آنها چنین انتظاری نمی رفت. جریان غم آلود جدایی مرحوم انجنیر عثمان و مضطرب باختری را از همرزمان جاناجانی شان در یادداشت نشر نشده جداگانه ای زیر عنوان «سفر در خم کوچه های خاطرات» با خون دیده نوشته ام.

پیوستن و بریدن را دو طرف یک سکه تعریف کرده اند. به همان اندازه ای که وصلت ها شیرینند و پُر نشاط، جدایی ها بسی تلخند و ناگوار... و چه مبارک و نیکوست که مالک لوح و قلم رضا به گسستن رشته هایی ندهد که با خون دل و نقد جوانی پیوند یافته اند!

ای خدا این وصل را هجران مکن
سرخوشان عشق را نالان مکن
باغ جان را تازه و سرسبز دار
قصد این مستان و این بُستان مکن
بر درختی کاشیان مرغ تست
شاخ مشکن، مرغ را پیران مکن

جمع و شمع خویش را بر هم مزن
دشمنان را کور کن، شادان مکن
گرچه دزدان خصم روز روشنند
آنچه می خواهد دل ایشان مکن
نیست در عالم ز هجران تلختر
هرچه خواهی کن، ولیکن آن مکن

طبل کوچ

فراق نامه ی نیما به آب اگر شویند
کسی از آن نتواند زُود نام قفس

قبل از ظهرِ یکی از روز های اوایل ماه حمل سال ۱۳۶۱ خورشیدی بود. به صورتِ ناگهانی امر شد که "کالایانه جمع کنین!" هر آنکه در انتظارِ عفریتِ مرگ نشسته باشد با آمدنِ همچو حالتی زنگِ خطر در گوشش به صدا در می آید و به طورِ ناخودآگاه سوزشِ گلوله های داغ قاتلان را بر سر و سینه اش حس می کند. من هم یک چنین حالتی داشتم. نمی دانستم چه کنم و وصیتنامه ام را به گوش چه کسی برسانم. هر طرف نظر کردم کسی را موردِ اعتماد و محرم راز نیافتم. ناگزیر جان و دل به توفانِ حوادث سپرده، کمرِ همت به تسمهٔ اعتقاد و مقاومت بستم و راهی شدم.

زندانیانی که نام های شان در لستِ لعنتی خوانده شده بود با دستپاچگی اینسو و آنسو می دویدند و آمادگی برای سفرِ نامعلوم می گرفتند. این آمادگی وقت زیادی را در بر نگرفت زیرا زندانیانِ بلاکِ اولِ زندانِ پلچرخی کالا و اسبابی نداشتند که آنرا جمع می کردند.

با هم سلول ها کوتاهِ خدا حافظی کردم. سپاه خستهٔ اسیران در داخلِ حویلیِ بلاکِ اول با دلتنگی و کراهت در انتظارِ حادثهٔ شومی ایستاده بودند. تلخی این انتظار تلختر از زهرِ هلاهل بود. هیچ کسی عاقبتِ کارِ خود را نمی دانست. هرکس می کوشید تا بداند که سفرش به کجا می رسد. زندانیان از یکدیگر می پرسیدند: "ما ره به کجا می برن؟" اگرچه پاسخ ها با جملاتِ متفاوت ارائه می شد ولی نتیجه یکی بود: "خدا خیر ما ره پیش بیاره"، "نمیدانم"، "چرت نزن وطندار خدا مهربان اس"... و کسانی هم بودند که حتی حوصلهٔ لب شور دادن نداشتند و با حرکت دادنِ سر به پرسشگر بی اطلاعی خود را می رساندند.

تعدادِ زندانیانی را که منتظر یک چنین سرنوشتِ موهوم بودند به طور دقیق نمی دانم.

شاید در حدود صد نفر. علاوه بر بخشی از زندانیان قسمت شرقی بلاک اول، عده ای از بخش غربی همین بلاک را نیز با ما یکجا کرده بودند. فرمان داده شد که پشت سر هم حرکت کنیم و تنها حق داریم که پیشروی مانرا ببینیم. از دروازه بلاک اول خارج شدیم. کما اینکه به اسارت قوای چنگیز یا هیتلر افتاده بودیم. قیودات سنگینی بر ما اعمال کرده بودند. افسران و پاسبانان خاد عین دستورات عسکری را بالای ما اجرا می کردند. هر طرف می دیدی جز غصه، پریشانی و بیچارگی چیزی حاصلت نمی شد. از طرفی، تنبلی چرخ زمان دلگیر تر شده می رفت، گو اینکه زمان با پای مفلوج راه می رفت. یا شاید به خاطر تعذیب ما دوزخیان چارمیخش کرده بودند. هر قدر سخت گیری و عتاب محافظین بیشتر می شد به همان اندازه ضربان قلبم بالا می رفت. خیال می کردم که مرغ اجل بالای سرم چرخ می زند. بیشتر از آنکه به چیز دیگری فکر کنم، به مرگ خود می اندیشیدم. من از بولدوزر و خندق شنیده بودم. با خود می گفتم: "اجساد اینقدر زندانی را تنها بولدوزر می تواند بپوشاند و بس." هر قدر پیش می رفتیم منظره ترسناک مرگ و بولدوزر و خندق پیش چشمانم مجسم شده می رفت.

قطار محبوسین به طرف راست پیچید. افسران و سربازان پیشروی ساختمان چهار طبقه ای منتظر رسیدن ما بودند. امر شد تا در حویلی توقف کنیم. مانند رمه گوسفند ما را چندین بار شمار کردند. نام هرکسی را که در لست می خواندند مجبور بود نام پدر و محل تولدش را معرفی کند. با دیدن وضعیت جدید دلم کمی آرام گرفت. حد اقل اطمینان حاصل کردم که به مکان دیگری تحویل ما می دهند. در کالبد های خشک شده زندانیان به یکبارگی خون دویدن گرفت. لب های سرد و ساکت به جنبش در آمدند و چهره های زار و ملول جان تازه یافتند. اینها همه اش نشانی بود از اشتیاق و کشش طبیعی آدمیزاد به زنده ماندن و گریز از مرگ و نابودی فیزیکی. تقابل مرگ و زندگی را می شد در اینجا به وضاحت دید. پرسشی در مغزم خطور کرد: آیا کسانی که آگاهانه و داوطلبانه زندگی خود را در پای آرمانهای انسانی و انقلابی شان نثار می کنند، سزاوار هزاران ستایش و احترام نیستند؟

زندانیان از اول می توانستند بگویند که شما را از بلاک اول به بلاک دیگر منتقل می کنیم. فقط یک جمله کوتاه که چند ثانیه وقت را می گرفت می توانست ما را از دلهره مرگ نجات دهد. برای چه این جمله را نگفتند؟ دلیل آن امساک در وقت

نمود، بلکه پالیسی شیطانی آنها چنین بود که زندانیان را همیشه در حالت خوف و ترس نگهدارند. آنها اصلاً روا دار نبودند که برای یک لحظه هم شمشیر داموکلس از بالای گردن ما دور باشد. آن لذتی که از ستم‌گش کردن زندانیان نصیب دستگاه شکنجه، آزار و کشتار خاد و حزب دموکراتیک خلق می‌گردید از کشتن یکباره آنها بدست نمی‌آمد. فاصله از بلاک اول تا بلاک جدید تخمیناً چهار صد متر بود. نه جای لاف است و نه دروغ که تا رسیدن به منزل دومی، مرگ مانرا بلست کرده آمدم. پسان‌ها به خوبی درک کردم که نگهداری زندانیان در متن جو ترس و تاریکی، خودش بزرگترین شکنجه‌ای است که جزئی از استراتژی سرکوبگرانه روس‌ها و رژیم مزدور آن به شمار می‌رفت.

صاحب منصبی که مکاتیب و لست‌ها را با خود داشت ما را داخل بلاک برد. از دروازه کوچکی داخل ساختمان بزرگ شدیم. راهروهای پُر پیچ و خم، جنگلی از میله‌ها، دروازه‌های آهنی و پاسبانانِ خشن خیلی ترسناک به نظر می‌آمدند. وقتی صدای پای ما در دهلیز می‌پیچید فضا و منظره زندان را چند برابر وحشتناک می‌ساخت. از همان وهله اول دانستم که محل جدید گنجایش بیشتر زندانیان را دارد. از زینه‌ها بالا رفتم تا به منزل سوم رسیدم. صاحب منصب به پهره دار منزل سوم امر کرد که دروازه یکی از اتاق‌ها را باز کند. پهره دار با عجله کلید را در قفل سنگین چرخاند. دروازه سنگین آهنی باز شد و من داخل اتاق شدم. به مجرد ورود در داخل اتاق نزدیک بود هوش از سرم برود. قفسی بدان بزرگی موجب تحیر و تعجب بود، چیزی که حتی در خواب هم ندیده بودم. علاوه بر دیوار اصلی بیرونی، دیوار محکمی از میله‌های ضخیم فولادی اتاق را در محاصره کشیده بود. این میله‌ها شکلِ اتاق را، مانند قفس بزرگ حیوانات درنده می‌ساخت. زندانیان این گونه اتاق‌ها را «پنجره» می‌نامیدند. فاصله میان دیوار بیرونی و دیوار میله‌ها حدود دونیم متر بود. در قسمت بالایی دیوار بیرونی کلکین‌هایی هم کشیده بودند که هوا داخل قفس شود. نزدیک شدن تا دم کلکین‌ها امر دشواری بود ولی طی این روزها اکثراً گشت و گذار داخل این دهلیز که گرداگردِ اتاق می‌پیچید، از برکت ازدحام زندانی قابل کنترل نبود. روی اتاق را با کمپل‌های کهنه و شطرنجی‌های فرسوده پوشانیده بودند. باشی اتاق وظیفه داشت تا برای هرکس جای معین کند. مرا در وسطِ اتاق جای داد. برای هر نفر یک کمپل کهنه پُر از خاک و حشره دادند. برای

ما گفتند که سه نفر روی دو توشک بخوابیم. منظره عجیبی بود که تصویرگری آن توانایی هنرمندانه می خواهد. هر کس می کوشید تا اسباب و اثاثیه خود را جابجا سازد. عده ای اینطرف و آنطرف می دویدند و بیهوده شادمانی می کردند. فضای اتاق پُر از گرد و خاک شده بود. مقدار هوا برای تنفس کفایت نمی کرد. اتفاقی که گنجایش حدود پنجاه نفر را داشت، سه صد نفر را در آن جا داده بودند. در حقیقت «قفس» لبریز از آدم شده بود. حتی جای برای بغچه کالا و بیک ها وجود نداشت. بخاطر تنگی جای بوت هایم را زیر توشک گذاشتم. آفتابه های پلاستیکی (مهم ترین وسیله کار آمد زندان) و بغچه های کالا را تنها می شد پیشروی میله های قفس (پنجره) آویزان کنیم که این جنجال دیگری را بار می آورد. زندانبان که چشمش به آن می افتاد، فوراً دستور می داد که همه را پائین بیندازند.

زندانی ها روی زمین در کنار هم نشسته بودند و با هم گفتگو می کردند. صحبت های بلند زندانیان مانع می گردید که کسی سخن دیگری را به آسانی بشنود. نمی دانم چرا قصه و داستان زندانی ها تمامی نداشت؟ شاید موقع مناسبی را یافته بودند تا دلهای پُر شانرا خالی کنند. بعضی ها به فکر فرو رفته بودند. یگان یکی خوابیده بود. در یک کلام: هر کی دنیای خودش را داشت. با تمام این رنگارنگی ها، یک وجه تشابه میان همه دیده می شد: چهره های غم گرفته، روان های پریش، صورت های استخوانی و آینده نامعلوم.

با آنکه بی نظمی شدیدی سر تا سر اتاق را احاطه کرده بود، حضور اینهمه انسان زیر یک سقف و در کنار هم برای من موهبت بزرگی بود، بخصوص آنکه پس از یک دوره چندین ماهه تنهایی و انزوای نسبی سعادت دیدار اینقدر زندانی نصیب من شده بود. شاید این فرصت خوبی بود برای یافتن یگان دوست و آشنا یا تقسیم کردن درد و غم با دیگران. برای من جای خوشی بود که پس از سپری شدن حدود هشت ماه در اجتماع بزرگتری از انسان ها خود را می دیدم.

آشنایی با ضابط ضیأ الحق هروی

اکثریت زندانیان اتاق دو دو یا سه سه نفر با هم هم کاسه گی یا «اندیوالی» داشتند. من در جمع زندانی ها هیچ کسی را نمی شناختم. تک و تنها نشسته بودم که صدایی رشته خیالاتم را از هم گسست. رویم را برگرداندم. جوان لاغر و باریک

اندامی با دست های بنداز پیچ مرا مخاطب قرار داده بود. گفتم فرمایشی داشتید؟ با لهجه شیرین هراتی مؤدبانه گفت: "بیا که باهم هم کاسه شویم. برای ما و شما دیگر چی باقی مانده است؟ بهتر است که چند روزی در کنار هم باشیم. این هم یک غنیمت است." از طرز کلام و نحوه پیشنهادش تعجب کردم زیرا تقاضای معنی داری کرده بود. با خود اندیشیدم که چه باک اگر با او همکاسه شوم. جوان دست شکسته نام خود را ضیاءالحق گفت. از او پرسیدم که اینجا کجاست؟ گفت



ضیاء الحق هروی

اینجا را بلاک سوم می گویند. گفتار و حرکاتش نمایندگی از تربیت خوب اخلاقی و سیاسی او می کرد. کلماتی را که بر زبان می آورد از آن شیرۀ محبت و صداقت می چکید. آنقدر خودمانی و صمیمانه حرف می زد، مثلی که ما سالها همدیگر را می شناختیم و با هم رابطه داشتیم. جسم لاغر و تکیده اش ثبوتی بود بر آن که شکنجه ها و سختی های زیادی را تحمل کرده است. از سخنانش حدس زدم که غصه بزرگی در سینه دارد. رویهمرفته صحبت های مستانه می کرد و آنچه کشیده بود بر رخ نمی آورد. مؤدب و با وقار بود. در اولین فرصت ها درک کردم که او انسان شریف، روشنفکر، دانا، با درد و با وجدان است. او از ساما نام برد و چنان سخن می گفت که گویا مرا می شناسد. در آن موقع من از سیاسی شدن صحبت ها خود را کنار می کشیدم و این به خاطر حالت خاص دوسیه ام بود.

در پهلوی ما چند تن از وطنداران قندهاری بودند که پایواز نداشتند. وقتی ضیاءالحق حالت پریش آنها را مشاهده کرد پیشنهاد نمود تا آنها را کمک کنیم. ضیاءالحق چنین گفت: "اینجا هر کسی آمده شاید دشمن روس باشد و بالاخره زندانیست. برای ما از نظر انسانی امتیاز یکی بر دیگری جایز نیست." من پیشنهاد او را لیبیک گفتم.

بیشتر از دو هفته دور یک دسترخوان نشستیم و با هم قصه کردیم. این همنشینی دیر دوام نیافت. باز هم ذوله آر هت دور زد و مرا به اتاق دیگر بردند و برای مدتی جدایی پیش آمد. آشنایی من با ضابط ضیاءالحق از درون «قفس» آغاز یافت و طی

زمان کوتاهی در اعماق وجودم ریشه دوانید. کجا می‌توانم نام و یاد او را از لوح ذهنم پاک کنم؟! کجا می‌توانم آن روزی (هفدهم سنبله ۱۳۶۱) را فراموش کنم که جلادان خاد او را از کنار من بیرون کشیدند و به سفر مرگ بردند؟

انتقال به مکان دیگر

از قفس کلان به مکان منفور دیگری انتقال یافتیم. وقتی پهره دار دروازه را باز کرد، قدم در دهلیز درازی گذاشتم که پُر از زندانی بود. یک طرف راهرو یا دهلیز اتاقک‌های تنگی بود که سه طرف دیوار و طرف دهلیز آن از میله‌های پولادی ساخته شده بود. در انتهای دهلیز در اتاق شماره ۲۲ (یا ۲۳) جایم دادند. اتاقی به مساحت سه متر در دونیم متر که دروازه پنجره آن به راهرو وصل می‌شد. قبل از من سه نفر در سلول نفس می‌کشیدند. وقتی از هم سلول‌ها پرسیدم اینجا کجاست، یکی از آنها که ریش سیاه‌شانه زده و مقبولی داشت گفت: "بادار گل ایجه ره کوتاه قلفی می‌گن." بی اختیار آه سردی از درون سینه‌ام بیرون شد و با خود گفتم: "مثلی که کوتاه قلفی با من قرار داد بسته است!" مرد قد بلند، جوان و شیک پوش نامش را حاجی نسیم معرفی کرد و گفت باشندده افغانان کابل می‌باشد. هم اتاقی دومی ام صوفی محمد داد نام داشت و مسکونه سرای خواجه کوه‌دامن بود. اسم شخص سومی را فراموش کرده‌ام.

اگرچه سلول ما کوتاه قلفی گفته می‌شد اما کسی دروازه اتاق را از بیرون قفل نمی‌زد. اتاق‌های دیگر هم همین‌طور. زندانی‌ها می‌توانستند از سلول‌های خود بیرون شوند، در راهرو گشت و گذار کنند و نماز را به جماعت - در دهلیز - ادا نمایند. ساختمان کوتاه قلفی‌ها طوری بود که وقتی از دروازه دخولی وارد می‌شدی دهلیز به طرف راست و چپ جدا می‌شد. هر دهلیز بیست و چهار یا بیست و پنج سلول داشت. شکل این دهلیز مانند حرف یو انگلیسی (U) بود که دهنه آن به دروازه راه داشت و قسمت قاعده آن را بسته بودند تا محبوسین به آسانی نتوانند از این راهرو به آن راهرو بروند. سه روز اول کوتاه قلفی‌ها کمی خلوت بود. پس از آن تعداد زندانی به حدی زیاد شد که در هر اتاقی که بیش از دو نفر گنجایش نداشت شش تا هفت نفر را جا دادند. وقتی گنجایش کوتاه قلفی‌ها از لبریز هم گذشت، عده‌ای را در راهرو جا دادند. گمان می‌کردی که در بیرون از زندان کسی نمانده

است. مشکل وحشتناک آن بود که برای اینهمه زندانی فقط سه تشناب (نزدیک دروازه در قسمت شروع دالان) وجود داشت. وحشتناکتر از آن اینکه از این تشناب ها علاوه بر رفع معذرت جهت شست و شوی بدن نیز استفاده می کردند. کسی که در این جهنم واقعی چند صبحی را گذرانده باشد رنج عظیم «نوبت تشناب» را به درستی درک کرده می تواند.

ساعتی پس از اتاق بیرون شدم تا روی راهرو قدم بزنم. مرد موی سپیدی با ریش دراز در کنار دیوارِ دهلِیز نشسته بود. پشتش را به دیوار چسپانده بود و سرش بلند و سینه اش کشیده معلوم می شد. چهره او به نظرم آشنا آمد. آهسته آهسته به سوی او رفتم. کاکا حبیب از کلکان کوه دامن یکی از یاران با وفای زنده یاد عبدالمجید کلکانی را دیدم که بر زمین نشسته است و گشت و گذار زندانیان را تماشا می کند. تنها می شد به او یک سلام عادی بدهم و بس. دل و نادل از کنارش رد شدم. هنوز چند قدمی نگذاشته بودم که زبیر احمد پیشرویم آمد. زبیر لبان پُر خنده داشت و نمی دانم با کی شوخی می کرد و مست و بیباک راه می رفت.

کم کم با فضا و شرایط نوین عادت کردم. امکان رفت و آمد تا دهلِیز دیگر وجود داشت. اما این کار دزدکی انجام می گرفت زیرا اگر باشی یا پهره دار کسی را می دید که از این دهلِیز به آن دهلِیز رفته است آن شخص حتماً مجازات می شد. من گاهی به آنطرف دهلِیز می رفتم. از دحام زندانی باعث آن می گردید تا زندانبانان از کنترل دقیق زندانیان عاجز بمانند. مسئولین زندان به خاطر «اداره بهتر» و زیر نظر داشتن زندانیان زندانی های بی ایمان و سُست نهاد را استخدام می کردند. این ها همان بزدلانی بودند که به خاطر کمترین امتیاز ننگین ترین وظیفه را که همانا جاسوسی به نفع اداره زندان بود انجام می دادند. ننگ شان باد!

زندانی ها اجازه داشتند حدود یک ساعت برای قدم زدن و آفتاب گیری به داخل حویلی بروند. این حویلی نا هموار و خاک آلود شکلِ مثلث را داشت، به همین خاطر به نامِ مثلث یاد می شد. سه ضلع این مثلث تنگ و دلگیر را دیوار بیرونی اتاق های زندانیان در چهار طبقه احاطه کرده بود. از مثلث تنها روزنه های دراز و باریک اتاق ها که پوشیده از میله ها بود دیده می شد. این روزنه ها را بلند تر از قد زندانی داخل اتاق ها ساخته بودند و از آنها مقدار کمی آفتاب و هوای تازه داخل اتاق ها می شد. هنگام گردش زندانی ها

گرد و خاک در هوا بلند می شد و مثلث یعنی یگانه تفرج گاه ما را به تنور پُر از خاک مبدل می ساخت. در روز های اول به جز چند تن از زندانی ها که من هم در آنجمله شامل بودم کسی به سپورت علاقه نمی گرفت. نه تنها که دیگران ما را همراهی نمی کردند بلکه دست و پا زدن های ما از نظر آنها یک نوع بدعتِ ناروا و عملِ سُبک به حساب می آمد. آهسته آهسته ضرورت ورزش بسته ترین اذهنان را باز کرد و ورزش عام شد و زندانیان دیگر هم بدان عادت کردند. پروگرامِ آفتاب گرفتن یک حُسنِ دیگر هم داشت و آن این که زندانیان می توانستند باهم ارتباط برقرار کنند. گاهی امکان میسر می شد که به دهلیزِ دیگر بروم. تماس گیری من با دیگر زندانیان بسیار محتاطانه بود. سلول های داکتر عبدالله، داکتر کریم الله و زبیر احمد در قسمتِ آخر دهلیزِ دیگر (ضلعِ دیگر) بود. من با آنها سلام و علیک داشتم. روزی پیشرویِ اتاق آنها نشسته بودم که مردِ خوش قواره ای با ریشِ ماش و برنجِ نزدیک آمد. دانه های تسبیح را با انگشتانش شمار می کرد. وقتی برگشت از زبیر پرسیدم که او کی است. گفت: "این شخص شاهپور قریشی نام دارد و یکی از روشنفکرانِ سرشناسِ جنبش چپ است." هر وقتی که قریشی را می دیدم همان تسبیح در دستش می بود. آرام و با وقار در دهلیزِ راه می رفت. بازندانی ها کمتر داد و گرفت داشت. در صفِ نمازگزاران می ایستاد و نماز را با جماعت ادا می نمود.



شاهپور قریشی

نامِ شاهپور را در سالهای ۱۳۴۹ یا ۱۳۵۰ خورشیدی در رساله ای که به قلم زنده یاد عین علی بنیاد نوشته شده بود خوانده بودم. می دانستم که گروه شاهپور یکی از اجزای متشکلهٔ جریان شعلهٔ جاوید بود، اما اطلاع نداشتم که او در کنفرانسِ مؤسس ساما نیز حضور داشت. این را زمانی دانستم که اتهامِ نامهٔ سارنوال برآیم داده شد.

در هر دو دهلیز تعدادی از سامایی ها زندانی بودند که من با آنها معرفتی نداشتم. این طرفِ دهلیز در پهلوی سلولِ من سلولِ امان الله

پیمان بود. پسان ها داکتر احمدعلی و امان الله محمودی را نیز آوردند. داکتر احمدعلی و امان الله پیمان به ارتباط عضویت در سازمان پیکار برای نجات افغانستان آمده بودند. امان الله محمودی که تحصیلات خود را در شوروی به پایان رسانیده بود از جریان چپ انقلابی بیزاری خود را پنهان نمی کرد. شخص دیگری که گمان می کنم نامش زمان بود به اتهام عضویت در ساما آمده بود. رفتار و گفتار این مرد مورد پسندم قرار نگرفت. سخنان مزخرف می گفت و حق و ناحق می خندید و بیشتر به یک دلقک می ماند تا یک سامایی.

دو نفر دیگر را که باهم پدر و پسر بودند نیز در اتاق با ما یکجا کردند. این پدر و پسر اصلاً از مناطق هزاره نشین افغانستان بودند که در کابل زندگی می کردند. پیر مرد تهی دستی که یگانه سرمایه اش صداقت و قلب پُر از صفای او بود. پسر جوانش نیز «نشان از پدر» داشت و سراپای وجودش از راستی و درستی مالا مال بود. هر دو را به اتهام ارتباط داشتن با حرکت اسلامی شیخ آصف محسنی آورده بودند. نه پسر از سیاست چیزی می دانست و نه پدر. همین قدر می دانستند که روس ها به وطن شان تجاوز کرده اند.

حاجی نسیم مرد پولدار و زرنگی بود. قرار گفته خودش قبلاً اجازه دارِ مارکیتِ ترکاری و میوه شهر کابل بود. امکانات مالی دیگری از قبیل موتر های باربری و دوکان های چای فروشی نیز داشت. صوفی محمد داد باشنده سرای خواجه کوهدامن با حاجی نسیم هم دوسیه بود. در کنارِ اتاق ما مرد کهن سال دیگری هم زندانی بود که در تجارتخانه حاجی نسیم سمتِ مرزای دفتر را داشت. به وضاحت دیده می شد که پیوند های این دو نفر بیشتر از آنکه سیاسی باشد انگیزه های اقتصادی دارد. قرار معلوم اینها همه مربوط شبکه قاری شریف بودند که با جمعیت اسلامی برهان الدین ربانی رابطه بسیار نزدیک داشت. اتهاماتی که علیه حاجی نسیم اقامه کرده بودند عبارت بود از نگهداری سلاح و اسناد، انتقال مکاتیب، اطلاعیه ها و شبنامه های جمعیت اسلامی به واسطه موتر های باربری و غیره. روز های پایوازی برای حاجی نسیم علاوه بر پول و لباس مقداری میوه تازه، سبزیجات و گاهی هم غذای پخته می آوردند. نمی دانم این کار چگونه و از چه طریقی صورت می گرفت چون در آنزمان آوردن غذا برای متهمین ممنوع بود. شاید افسری یا سربازی را از خود کرده بود. آنچه که می دانم اینست که حاجی نسیم

انسان با هوش و «دست و پایی» بود. به آسانی می توانست دلِ هر کسی را به دست آورد. او مردِ مسلمان و دلسوزی هم بود. قسمتی از این میوه و سبزی ها را مخفیانه به سلول های دیگر تقسیم می کرد، چیزی که در آن موسم سال و در شرایطِ پُر از محرومیتِ زندان حکم اکسیر را داشت.

من به طورِ دوامدار ورزش می کردم و برای هم سلول ها اهمیت و ضرورتِ ورزش را توضیح می دادم. روز های اول کسی به گفته هایم توجه چندانی نمی کرد. معلوم می شد که سپورت کردن را برای خود نوعی کسرِ شان تلقی می کردند. چندی بعد هم اتفاقی ها شروع کردند تا مرا در ورزش همراهی کنند. وقتی سودمندی سپورت را تجربه کردند علاقمندی شان بیشتر شده رفت و تا آخرین روز هایی که در کنار هم بودیم یکجا ورزش می کردیم.

هیچیک از هم سلول هایم توان خواندن و نوشتن نداشتند. این کمبود هر لحظه موجب رنج آنها می گردید. فکر کردم که وقتِ کافی در اختیار داریم پس چرا یک کار مفید را آغاز نکنیم. برای شان گفتم که من حاضرم شما را در این زمینه کمک کنم. حاجی نسیم می گفت که در زندگی فقط یک کمبود دارم و آن هم خواندن و نوشتن است. هم سلول ها می پرسیدند که ایا در این پس پیری، بخصوص در این گورِ تاریک می شود خواندن و نوشتن یاد گرفت؟ گفتم مگر نشنیده اید که گفته اند «ز گهواره تا گور دانش بجوی». پروژه سواد آموزی را در زندان مخفیانه آغاز کردیم. برای این کار مواد و وسایل لازم بود. به مصداق این گفته که «صد در بسته، یک در باز» گره این مشکل هم باز شد. باشی دهلیز که در بیرون از زندان روابطی با گروه های جهادی داشت اعضای احزاب اسلامی را در زندان مخفیانه کمک می کرد. از طرفی حاجی نسیم با مهارتی که داشت باشی را رام ساخته بود. باشی برای حاجی نسیم قلم آورد. روی کاغذ های کارتن و قوطی سگرت آموزش را از الفبای زبان فارسی آغاز کردیم. کار ما جریان داشت. طی دو و نیم ماه هم سلول ها پیشرفت خوبی کردند. من به صفتِ یک معلم از این کار خود راضی بودم. بدیهی است که هم سلول هایم بیشتر از من خوشحال بودند. ایجاد فضای تفاهم و صمیمیت میان ما باعث خوشی و لذت بیشتر گردیده بود. نمی توانم اعتماد و احترام بزرگوارانه آنها را از یاد ببرم.

پس از آنکه زحماتِ مشترک ما در زمینه سواد آموزی تا حدی به ثمر رسید، حاجی

نسیم می گفت: "استاد جان! مه ده زندگی هیچگاهی ای کمکته فراموش نخات کدم. به دربار خدا جان دعا می کنم که ماره ازی بلا نجات بته تا مه زندگيته جور کنم." مقصدش از «جور کردن زندگی» کمک مالی بود. هر وقتی که این گونه وعده ها را می داد خاموشانه به طرفش می دیدم و لبخند می زدم. معنای این لبخند را نه او و نه کسی دیگر می دانست. با خود می گفتم، چه دنیای بی مروتی! در هر گوشه اش که نظر بیندازی بازار معامله گری و مطلب آشنایی گرم است. قیمت هر چیز را باید با پول پردازی. حاجی نسیم ملامت نبود زیرا قادر نبود دفتر آرزو ها و نیات باطنی مرا بخواند. از سوی دیگر، نجات از کوره آدم سوزی را مگر می شد در خواب دید!

اگر اشتباه نکرده باشم، تابستان سال ۱۳۶۲ خورشیدی بود. من در یکی از اتاق های عمومی منزل دوم بلاک دوم به سر می بردم. رو بروی اتاق من اتاق حاجی نسیم بود. گاهی هنگام نوبت آفتاب یا تشناب رفتن با هم سر می خوریم. بعد از چاشت بود. پهره دار داخل اتاق شد و یکه راست به سوی من آمد. با آهستگی گفت: "دم دروازه برو که کسی کارت داره." پشت میله های دروازه اتاق ایستادم. از اتاق مقابل و اتاق های دیگر «نفر کشی» جریان داشت. در جمع آنها حاجی نسیم را دیدم که کلاه جالی دار سفید به سر داشت و دستمال راهدار بر سرشانه اش انداخته بود. بیک کالای او در دستش سنگینی می کرد. پهلوی دروازه اتاق انتظار مرا می کشید. فاصله میان من و او چهار متر تخمین زده می شد. وقتی او را دیدم دلم لرزیدن گرفت. دیگر جایی برای شک باقی نمانده بود. تا آخر داستان رسیده بودم. حدود سی و پنج سال از عمرش می گذشت. با صدای لرزانی پرسیدم: "حاجی صاحب بلاک سه میری؟" معنای این سخن آن بود که از اعدام خلاص شدی، چون تنها محبوسین را به بلاک سوم می بردند. رو به طرف بالا کرده گفت: "هرچه که رضای خدا جان باشه." شاید گپ برای او هم پوشیده نبود. حیران بودم که دیگر چه بگویم. به دنبال کلمات می گشتم که صدا کرد: "استاد جان! خدمت هایته ببخش و بریم دعا کو."

این آخرین ملاقات ما بود که با آمدن افسر خاد ناتمام ماند. سخن همیشگی حاجی به یادم آمد که می گفت: "از غم خود کده غم سیاه سر و طفل ماسوم (معصوم) خوده دارم." دلم از غصه می ترکید. دنیا در نظرم تار و تاریک می آمد. علاوه بر

حاجی نسیم ده ها تن دیگر را نیز برای قربانی کشیده بودند. او رفت و بر نگشت.
روحش شاد باد!

ما را مبر بباغ که از سیرِ لاله زار یک داغ صد هزار شود داغیده را
(صائب)

عملیات «یازده یازده»

بلاک سوم از نظر ساختمان با بلاک های اول و دوم پلچرخی فرق زیادی داشت. بلاک اول و بلاک دوم دارای چهار دیواری های علیحده، اما در کنار هم ساخته شده بودند. بلاک سوم یکی از بلاک های حلقه بلاک های دایروی است. چندین بلاک درین دایره قرار گرفته اند که یکی از آنها بلاک سوم می باشد. قفس های کلان آن قادر بودند تا هزاران زندانی را در شکم خود جا دهند. کمبود امکانات و نیاز های ضروری از قبیل آب، تشناب، بستره، چپرکت، غذا، محل گشت و گذار برای زندانیان... وحشتناک بود. از آنجمله کمبود تشناب به عنوان معضل بسیار جدی برای زندانی ها به حساب می آمد، بخصوص آنگاهی که زندانیان به طور دسته جمعی مبتلا به بیماری اسهال و انواع شکم دردی می شدند این پرابلم به اوج رسوایی می رسید. گفته می شد که مسئولین زندان گاهی اوقات از روی عمد در غذای زندانیان موادی را اضافه می کردند که باعث اسهالات شدید می گردید. غیر از آن، صحتی نبودن غذای زندان و عدم دسترسی به حفظ الصحه نیز باعث این بیماری لعنتی می گردید.

یکی از روز ها در صف منتظرین تشناب ایستاده بودم. بوی زنند همه جا را فرا گرفته بود. تقریباً از سه زندانی دو تای آن مبتلا به بیماری اسهال شدید شده بودند. بی تفاوتی اداره زندان در برابر این مشکل تمامی زندانیان را خشمگین ساخته بود. اداره زندان از ترس اینکه مبادا زندانیان دست به اقدام خشونت آمیز بزنند عده ای را اجازه دادند که از تشناب های کوتاه قلفی ها استفاده کنند. نظرم به چند تن از جوانانی افتاد که پیشروی تشناب ها ایستاده بودند. آنها در انتظار رسیدن نوبت تشناب بی تابی می کردند و مثل مار پیچ و تاب می خوردند. اکثریت جوانان یاد شده که لباس های پاره پاره و چرکینی به تن داشتند از اطراف قریه ما بودند. خود

شان گفتند که ما قربانی عملیات یازده یازده شده ایم. عملیات یازده یازده عملیات محاصره خدعه آمیز و سرکوب قوای مشترک روس و دولت مزدور بود که به تاریخ یازدهم دلو سال ۱۳۶۰ در مناطق وسیعی از ولایات پروان و کاپیسا راه اندازی شد. یکی از این روستا زادگان بینوا ماجرا را چنین شرح داد:

"یازدهم دلو سال ۱۳۶۰ بود. روی زمین را برف سنگینی پوشانیده بود. منطقه توسط قوای زمینی و هوایی روس ها و دولت در محاصره کشانده شد. ابتدا دولتی ها ذریعه لودسپیکر جار زدند که وار خطا نشوید، فقط دستگیر پنجشیری در منطقه نساجی گلپهار آمده و می خواهد با وطنداران گپ بزند. پس از ختم میتنگ مقداری از مواد کمکی نیز به مردم توزیع خواهیم کرد. مجاهدین مسلح پیش از آنکه منطقه در محاصره روس بیفتد از ساحه خارج شده بودند. در آن سردی زمستان جایی نداشتیم که می رفتیم. از طرفی فکر کردیم که دستگیر پنجشیری وطندار ما است. ممکن است که گپ به طرف خرابی نرود. از پیر تا جوان به طرف شرکت نساجی گلپهار حرکت کردیم. وقتی سخنرانی پنجشیری خلاص شد همه ما را در موتر های سرویس انداختند و سرحد ما تا زندان پلچرخی رسید. از همان روز تا حالا نه پایواز داریم و نه غمخور. از ما تحقیق می کنند که شما اشرار هستید. از لت و کوب که نپرس."

وقتی از آنها پرسیدم که به چه تعداد نفر را آورده اند، در جواب گفتند: "دو هزار نفر را به زندان انداختند." با شنیدن سرگذشت تلخ این جوانان، ترفند تاریخی دیگری از نماینده خلیفه به یادم آمد که در «تاریخ رویان و طبرستان» خوانده بودم:

"... به بهانه رسیدگی به شکایات مردم دستور داد تا آنها را در مکان های متعددی جمع آورند و پس یکایک ایشان را به حضور طلبید و مخفیانه گردن زد، به طوریکه در پایان روز از آن قوم هیچکس نمانده بود." (تاریخ رویان و طبرستان، ص ۱۸۳)

از «چاه کنعان» تا «کلبه احزان»

کوته قلفی های تنگ و تاریکِ بلاکِ سوم زندان پلچرخى از شدتِ گرما و بیز و بارِ زندانیان به ستوه آمده بود. قال و قیل زندانیان، بانگِ صلاة (آذان)، قرائتِ قرآن، چیغِ پهره دار که گویی از اعماق وجودش فریاد می کشید: "قروانه چی مرش کو!"، جنگ و دعوی روزمره، سر و صدای آدم بیز و آدم بیار و... در هم می آمیخت و به مشکل می شد سخن آهسته جانب مقابل را شنید. مجبوریت برای بلند گپ زدن باعث می گردید که زندانیان در حالت های عادی هم با صدای بلند صحبت کنند که این به عادت آنها مبدل شده بود.

فرقِ زندانِ تجرید با اتاق های عمومی در آن بود که در دخمه های نمناکِ صدارت (کوته قلفی ها) زندانی به جز صدای قلبش آوازی را نمی شنید، در حالیکه قفس های بزرگ زندان پلچرخى از وفورِ زندانی و هیاهوی شان به فغان آمده بود. این های و هوی در روزهای پایوازی به اوج خود می رسید. در این روز اعضای خانواده های زندانیان لباس های پاک را از آنسوی دیوار (دیوار بیرونی) به دست سرباز می دادند تا برای اسیران قفس برسانند و در مقابل لباس های چرک - این یگانه ثبوتِ زنده بودنِ جگر گوشه های شان - را دوباره به آنها تسلیم نمایند. تمامی زندانیان از گلِ صبح تا نزدیک های عصر با بیقراری و وسواس گوش به آواز می بودند که چه لحظه ای سرباز نام شانرا خواهد خواند. شبی که فردای آن پایوازی می بود خواب از چشمان زندانی کوچ می کرد. وقتی زندانی بغچه لباس را می گشود غرق در خیالات می شد، سپس آه سردی از تنورِ سینه اش بیرون می کرد و اشکِ عجز از چشمانش جاری می شد. بدنبال آن لباس را زیر و رو می کرد و روی آن دست می کشید. رابطه متهم با خانواده اش و داد و گرفتِ دو طرف فقط همین لباس «شسته» و «ناشسته» بود که اگر بخت یاری می کرد پانزده روز یکبار برقرار می شد. اگر اوضاع اضطراری می بود فاصله بین دو پایوازی تا هفته های نامعلوم طولانی می شد. ازینرو زندانی در لای لباس های «شسته» خاطراتِ گذشته و آرزوهای برباد رفته اش را می پالید و در هر درز و بخیه آن چهره مادر، همسر، پدر، خواهر، فرزند و یا برادرِ خود را می دید. به یقین که

وضعیت در «کلبه احزان» بدتر از «چاه کنعان»^{۶۰} بود. لباس «ناشسته» حیثیت پیراهن یوسف را داشت که اعضای خانواده زندانی به دور آن می نشستند و دریای اشک جاری می کردند. زندانیان از همدیگر می پرسیدند: "پایوزت آمد؟" در صورتی که پاسخ مثبت می بود جانب مقابل برای همزنجیر خود چشم روشنی می داد. به همین گونه گفت و شنید از طرف مقابل هم تکرار می شد. این رسم زندان بود و کسی نمی دانست که این «دل خوشی» را بار اول چه کسی بنا نهاده بود؟

ملای کم سواد

پیش روی اتاقم «ملا صاحب» نشسته بود. او از بام تا شام در دهلیز می نشست و برای زندانیان راجع به دین و ایمان مسئله می گفت. به دلیل معیوبیت پایش به راحتی راه رفته نمی توانست، ازینرو زندانی های دهلیز او را ملای لنگ صدا می کردند. دستار سفید و چرک سوخته اش را لحظه ای هم از سر کلان و گردش ثور نمی کرد. قطرات پیهم عرق از زیر دستار ملا بیرون می آمد، از گردن پُرمویش می گذشت و لباس فقیرانه او را تر می ساخت. اندام فربه و شکم برآمده ملا صاحب با قد و قواره او تناسبی نداشت. از علوم اسلامی تقریباً هیچ نمی دانست. حدود شصت درصد قرآن را غلط می خواند، با اینحال خود را در قطار علمای دین به حساب می آورد. به شستشوی بدن و نظافت روزانه توجه چندانی نداشت. شپش ها در لای لباس و در میان موهای سر و ریشش مسکن گزیده بودند و بر سر و صورتش گزمه می کردند. وقتی ملا از آزار شپش ها به تنگ می آمد لباس های خود را در آفتاب داغ می انداخت و مشغول شکار این حشرات موزی می شد. یکبار هم ندیدیم که کسی به پایوازی او بیاید. وقتی قصد شستن لباسش را می کرد قدیقه سفید را به دور خود می پیچید تا ستر عورت کرده باشد. زندانی هایی که در روز پایوازی از فامیل های شان لباس دریافت می کردند مورد شفقت و چشم روشنی ملا قرار می گرفتند. ملا با لهجه خاصی که فهمش برای همگان آسان نبود صدا می کرد: "بیادر پایوزت آمد؟" گمان می کردی صدا از بینی او بیرون می شود.

۶۰- چاهی را گویند که حضرت یوسف را برادرانش در آن انداختند. در اینجا منظور از زندان است. کلبه احزان یا بیت الاحزان - خانه ای که حضرت یعقوب بنا کرده بود و به آنجا می رفت و در فراق فرزندان (یوسف) ناله و نوحه می کرد. اینجا ملحوظ نظر خانواده زندانی می باشد.

قراری که دیده می شد میانه او با «انجنیر» (پیشنماز زندانیان اتاق و عضو حزب گلبدین) چندان حسنه نبود، هرچند نماز را پشت سر او می خواند. دست خیر هم سلول من حاجی نسیم به سوی ملای لنگ دراز می شد و به همین خاطر بود که ملا زود زود به اتاق ما سر می زد و از دعای خیرش ما را بی نصیب نمی ماند. پسان ها از زبان بعضی ها شنیدیم که سرنوشت این ملای فقیر و بییکس با گروه اعدامی ها گره خورد. اگر این سخن حقیقت باشد روحش شاد و خدا بیامرزدش!

رگبار اتهامات

در یکی از روز های گرم ماه جوزای سال ۱۳۶۱ زندانیانِ دهلیز را به منظور آفتاب گیری بیرون کشیده بودند. آفتاب چاشت مثلثی را که در آن گردش و ورزش می کردیم مانند تابه داغ ساخته بود. زندانیان از شر آفتاب سوزان در سایه دیوار های مثلث پناه برده بودند. من با چند تن از زندانیان دیگر در دل آفتاب ورزش می کردیم. حدود نیم ساعتی گذشته بود که احساس کسالت کردم. پروگرام آفتاب گیری ما تمام شد. هنوز به سلول داخل نشده بودم که سرم چرخیدن گرفت. نزدیک بود زمین بخورم. زندانیان به دورم جمع شدند و همه می گفتند که گرمی آفتاب کار خود را کرده است. حالم دمبدم بد تر شده می رفت. عرق سردی از سرپای وجودم جاری شد. دچار نوعی تهوع گردیدم به دنبال آن تب شدیدی بجانم شعله زد. هر چه تقاضای داکتر و درمان کردم جایی را نگرفت. در آتش درد می سوختم مگر دل سنگ زندانبان به حالم نمی سوخت. هم اتاقی ها از هیچ گونه خدمتی دریغ نکردند. چهار روز پس مرا نزد داکتر زندان بردند. از طرز پیش آمد «قصاب زندان» چه بنالم. چند دانه تابلیت ویتامین سی و دو نوع تابلیت دیگر دستگیرم شد. معده ام هیچ نوع غذا را نمی پذیرفت، بنابراین مقاومت وجودم آهسته آهسته ضعیف تر شده می رفت. حدود دو هفته را به همین منوال گذراندم. هنوز بیماری ام شفا نیافته بود که در انبوه این همه درد و فریاد تک صدایی به گوشم رسید. پهره دار نام و نام پدرم را پرسید. پشت دروازه دهلیز افسر قوماندانی ایستاده بود. افسر نیز همان پرسشی را کرد که پهره دار کرده بود. از زینه ها پائین رفتیم. نمی دانستم که چه اتفاقی افتاده است. افسر مرا داخل اتاقی برد. جوانکی پشت میز نشسته بود. به من اجازه نشستن نداد. رو برویش ایستادم. پاهایم سستی می کرد. روی میز ورق های تایپ شده افتاده بود. با دستپاچگی و شتاب ورق ها را خاموشانه می خواند. هنوز صفحه اول را نخوانده بود که چهره اش کبود شد. بد بد به طرفم نگاه کرد. به دل گفتم خدا خیرمه پیش کنه. هر سطری را که از نظر می گذشتاند بیشتر خشمگین می شد. چهره اش مانند دود چراغ تیره شده بود. لب هایش می لرزیدند. فکر می کردی در کاسه چشمانش خون می جوشد. لب هایش را جویدن گرفت. وقتی از چوکی

نیمه خیز شد گمان کردم مرا زنده می‌بلعد. دوباره روی چوکی نشست. مثلی که می‌خواست از «منطق» کار بگیرد. لب به کلام گشود: «خائن! وطنفروش! بی ناموس! جنایتکار! اولاد سگ!...»

آتشفشان خشم جوانِ خادیسیت با دشنام‌های آبدار کمی فروکش کرد. نه شیمه ایستاد شدن برایم باقی مانده بود و نه دفاع در برابر اهانت و تجاوز آقای «انقلابی». خاموشانه به سوی او می‌دیدم و نمی‌دانستم که به چه علتی اینهمه ناسزا می‌شنوم. جوانکِ خادیسیت با اکت و ادای مخصوص خودش ورق‌ها را پیش رویم انداخته گفت: «اینه تالنت، بگی و طومار گردنت کو، او (آب) زندگی ره نخت خوردی.» دل و نادل ورق‌ها را از زمین برداشتم. باز هم از خود پرسیدم که این ورق‌پاره‌ها چیست که اینقدر باعث کین و غضب جوانک شده است؟ جوانک صدا کرد: «سرباز ببرش!» فسک زنان از زینه‌ها بالا می‌رفتم. دلم می‌خواست لمحۀ ای دم راست کنم و هرچه زودتر از محتوای این ورق‌پاره‌ها آگاه شوم. با یک نگاه سرسری دانستم که آمادگی خاد برای «محاکمه قانونی» ما رو براه شده است. وقتی داخل اتاق شدم همسلول‌هایم علت پائین رفتنم را جویا شدند. لازم ندیدم موضوع را با آنها در میان بگذارم. گفتم: «خیر خیریت بود.» هم اتفاقی‌هایم به طرف یکدیگر دیدند. تلاقی نگاه‌های شان معنای دیگری داشت. تا که زنده باشم آن صحنه را فراموش نمی‌کنم. از رهگذر این بی‌اعتمادی نوعی عذاب وجدانی به من دست داد. همسلول‌هایم سرگذشت دوسیه‌های شان را از من پنهان نکرده بودند، در حالیکه من هیچ چیزی را به آنها نگفتم. در این جا تفاوت میان اعتماد مردم و بی‌اعتمادی یک روشنفکر به روشنی دیده می‌شد.

شام همان روز امکان میسر شد تا ورق‌ها را مکمل بخوانم. زندانیان این ورق‌پاره‌ها را «صورت دعوی» یا «اتهام‌نامه» می‌نامیدند. اتهام‌نامه پس از اتمام پروسه تحقیق توسط «سارنوال اختصاصی انقلابی» علیه متهم ترتیب داده می‌شد و در دسترس وی قرار می‌گرفت. ظاهراً متهم حق داشت در مقابل اتهام‌نامه سارنوال دفاعیه خود را ترتیب دهد.^{۶۱}

۶۱- در آن زمان رئیس سارنوالی اختصاصی انقلابی یک پرچمی - خادیسیت مشهور بنام حشمت کیانی (یا کیهانی) بود که در سال ۱۹۹۳ با کتمان سابقه خود از کانادا تقاضای پناهندگی کرد. وی بعد از افشا شدنش از کانادا اخراج گردید و در سال ۱۹۹۶ در کشور هالند خودکشی نمود.

سارنوال اختصاصی «انقلابی» در صورت دعوایش اتهامات دروغین و بی پایه ای را علیه من سرهم بندی کرده بود. در حقیقت مرا زیر رگبار اتهامات قرار داده بود. صورت دعوای سارنوال با اوراق تحقیق سازگاری نداشت. با آنهم سارنوال با تمام قدرت کوشیده بود مرا فرد «خطرناک» نشان دهد. اعتراف نکردنم را دال بر «سرسپرده» بودنم عنوان کرده بود.

اتهام نامه شامل چندین ورق می گردید. در مقدمه اقامه دعوای نسبتاً مفصلی علیه سازمان ما صورت گرفته بود. نزده تن از رفقای زندانی ما را به عنوان اعضای رهبری و کادر های مهم ساما معرفی کرده بودند، در حالیکه همه این نزده تن (به شمول خودم) عضویت کمیته مرکزی را نداشتند. این نزده تن عبارت بودند از: انجنیر محمد علی، انجنیر نادر علی دهاتی (پویا)، انجنیر محمد امین، انجنیر زمری صدیق، داکتر عبدالواحد رائین، شاهپور روئین یار قریشی، ضابط ضیاء الحق، انیس آزاد، انجنیر میرویس، قاضی احمد ضیاء، انجنیر حسین، زبیر احمد، داکتر صدیق جوپا، انجنیر داود، امین، محمد نعیم از هر، مسعود، حسین و محمد نسیم (خودم).

سارنوال «انقلابی» ادعا کرده بود که این نزده نفر مسئولیت تمامی فعالیت های سیاسی و نظامی ساما را بر دوش دارند. جای انکار نیست که ساما با تمام توان و قدرتش بر ضد قوای اشغالگر روس و دولت مزدور آن دست به مبارزه سیاسی و نظامی وطن پرستانه و قهرمانانه زده بود. ساما از همان بدو تأسیس خود شعار «مرگ یا آزادی» را به میدان کشید. اما اتهامات سارنوال «انقلابی» علیه این نزده نفر و در مجموع بر ضد سازمان ما - ضمن مبالغه آمیز بودنش - خیلی ها خاینانه و ردیالانه هم بود. حزب دموکراتیک خلق به بسیار سادگی مخالفین خود را نوکر بیگانه، اشرار و جنایتکار می نامید. «گروه نزده نفری ساما» نیز از این برچسب ها مصئون نمانده بود.

بخش اول اتهامنامه در حقیقت علیه ساما سرهم بندی شده بود. به دنبال آن اعضای دفتر سیاسی، اعضای کمیته مرکزی و کادر های سازمان بالترتیب مورد اقامه دعوی قرار گرفته بودند. صورت دعوای سارنوال طوری ترتیب یافته بود که نزده نفر می توانستند اتهام نامه یکدیگر را بخوانند. به اصطلاح چیزی که در دیگ بود در کاسه دیده می شد. با نام های اصلی بسیاری از همسوسیه هایم آشنایی نداشتیم چونکه ما همدیگر را به نام های مستعار می شناختیم. هکذا با عده ای هم معرفت

فردای همان روز ورق ها را برای داکتر عبدالله، داکتر کریم الله، امان الله محمودی، داکتر احمد علی و امان الله پیمان نشان دادم.^{۶۲} این یک امر مجبوری بود زیرا من هیچگونه تجربه ای در زمینه دفاعیه نویسی و دفاع در محکمه نداشتم. در زندگی خود حتی یک بار هم روی محکمه و قاضی و سارنوال را ندیده بودم، چه رسد به دفاعیه نوشتن و دفاع کردن. برای همگان واضح بود که سارنوالی و محکمه حزب و دولت دست نشاندۀ مانند پروسۀ تحقیق و دوسیه سازی آن برای زندانیان مضحکه و نمایشی بیش نبود. از ابتدای فاجعۀ ثور سال ۱۳۵۷ که ازدهای روس پرورده حزب دموکراتیک خلق دهن باز کرد و صدها هزار پیر و جوان و گلہای سر سبد جامعۀ افغانی را به اتهام مخالفت با بیگانه پرستان خلقی و پرچمی بکام آزار وحشیانه و مرگ جنایتکارانه کشید، همه ماهیت این حزب و دولت را می شناختند و همین باعث شد که در طی چهارده سال حیات ننگینش هیچ تقلای آن برای رام ساختن مردم و جلب اعتماد آنان کارگر واقع نشد. در ابتدا خلقی های پوچ مغز تازه به دوران رسیده زحمت مراعات ظواهر را نیز بخود راه نمی دادند و یگانه زبانی که می دانستند زبان خشونت و مرگ بود. وقتی «شاگرد وفادار» و «قوماندان دلیر انقلاب ثور» حفیظ الله امین سر استاد خود «نابغۀ شرق» نور محمد تره کی را خورد و خود جایگاه فرعون را اشغال کرد خواست گند بالا شده از آنهمه وحشت و جنایت را با سر دادن شعار «مصلونیت، قانونیت، عدالت» بپوشاند که تقی سر بالا بود. با «مرحلۀ نوین و تکاملی انقلاب شکوهمند ثور» در شش جدی سال ۱۳۵۸، روس ها به دست پرورده های مطیعتر پرچمی خود حالی ساختند که باید ظواهر امر را نگاهدارند، بنابراین دولت پرچمی همپا با بنیادگذاری خاد منحیث شعبۀ افغانی کی جی بی دست به تشکیل «سارنوالی اختصاصی انقلابی» و «محکمۀ اختصاصی انقلابی» زد تا حاکمیت خود را رنگ اصولی و قانونی

۶۲- با داکتر عبدالله چند روزی را در بلاک اول گذشتاندم. او اکنون در کشور آلمان زندگی می کند. بنابر گفته جناب نصیر مهرین، امان الله محمودی در شهر کابل زندگی می کند. داکتر کریم الله را سال پار و امسال در کشور هالند دیدم. با امان الله پیمان در بلاک دوم زندان پلچرخ در یک اتاق بودم. روزهای تلخ و دشواری بود. بیماری شکر او را زمینگیر ساخته بود. آخرین روز های زندگی اش را می گذرانید و من از او پرستاری می کردم. مقامات زندان هیچ توجهی در راستای درمان او نکردند. با درد و دریغ که در بلاک دوم زندان پلچرخ برای همیشه چشمانش را بست. یادش گرمی باد!

دهد. کسانی که به نحوی از انحا با این سارنوالی و محکمه اختصاصی «انقلابی» سر و کار پیدا کرده اند خوبتر می دانند که تا چه اندازه پا در هوا و نمایشی بودند و هیچگونه مظهری از قانونیت و عدالت در آنها دیده نمی شد.

زندانیان آگاه بر ماهیت سارنوالی و محکمه اختصاصی «انقلابی» آگاهی کامل داشته و هیچگونه امیدی از آن نداشتند، ولی به سبب ناگزیری وضعی که در آن قرار داشتند و گاهی هم به امید اینکه بالاخره حرفی از طرف خود بگویند و شاید گوشی آنرا بشنود در پی ترتیب دفاعیه می برآمدند. برای این کار من به مشورت دهی دوستانی که موجود بودند ضرورت داشتم. سارنوال اختصاصی «انقلابی» در اتهام نامه اش طی شش ماده قانون جزای دوران سردار داود مرا گنهکار شناخته بود. قرار توضیح و تفسیر داکتر احمد علی، پیمان و محمودی، از جمله شش ماده مندرجه در اتهام نامه پنج ماده آن مجازات اعدام و یکی دیگر حبس طویل را پیش بینی می کرد. برای کلیه هموسیه ها (گروه نزده نفری) تقاضای اعدام شده بود.

اضطراب چندان از رهگذر سخت گیری های سارنوال نداشتیم. علی رغم جنگ روانی سختی که با آن رو برو بودم و بر خلاف آنهمه غر و فش ها و اعدام خواستن های «سارنوال اختصاصی انقلابی»، نوعی نشاط و لذت پنهانی در درونم حس می کردم. پس از آنکه امان الله پیمان اتهام نامه را خواند رو به سوی من گشتانده گفت: "قابل افتخار است." خوشبختانه در هیچ جای اتهام نامه نیامده بود که متهم چنین اعتراف کرده و یا فلان کس را قلمداد کرده است. به حکم وجدان می گویم که نشاط درونی و رضایتمندی روانی ام از برکت آن همنفسی ها و همگامی هایی بوده که با یاران قهرمانم داشته ام. من درس مقاومت و آزادگی را از آنها آموخته بودم، بنابراین افتخاری که پس از تحمل شکنجه های طولانی نصیبم گردید پیش از آنکه به من تعلق بگیرد به استادان افتخار آفرینم بر می گردد. حضور معنوی آنها بود که زبان به بی ننگی و خیانت نگشودم.

با هیچ کدام از افرادی که در باره دفاعیه از آنها نظر خواهی کردم آشنایی قبلی نداشتم. فقط همین قدر آگاهی داشتم که این افراد مربوط خانواده مبارزین چپ اند و برخورد روزمره شان در درون زندان برایم قابلِ باور بود. پسان ها از زبان هموسیه های داکتر احمد علی حرف ها و ادعاهایی درباره او شنیدم. این حق و

صلاحیت رفقای سازمان پیکار برای نجات افغانستان است که مانند هر تشکیلات سیاسی دیگر در مورد اعضای خود حکم صادر نمایند. تا جایی که من می دانستم مشورت با آنها کدام خطری را متوجه من نمی ساخت. فکر من آن بود که در پایان نظر خواهی بهترین نظر را انتخاب نمایم. برداشت من آن بود که چنانکه در بالا متذکر شدم، حق دفاع در محکمه اختصاصی «انقلابی» یک ترفند عوامفریبانه بود چون همه چیز را «رفقای مشاور» از قبل تعیین می کردند. با خود استدلال می کردم که اگر اینطور است پس چرا یکی و خلص به دفاع قاطع از سازمان و آرمان خود بر نخیزم؟ آنچه من در جریان تحقیق منظور داشتم متحقق گشته بود، اقدامات بعدی همه اش بی اهمیت بودند. آقایان امان الله محمودی و پیمان این نظر مرا مردود دانستند. مشوره آنها این بود که دفاعیه باید مطابق روحیه تحقیق باشد. زنده یاد امان الله پیمان گفت: "وقتی در جریان تحقیق انکار مطلق کرده ای، چرا در برابر ادعای سارنوال برخورد دگرگونه صورت بگیرد؟ بهتر آنست که تمامی اتهامات را با منطق و خونسردی رد کنی. شیوه دیگری غیر از این جایز نیست." من می گفتم که جریان تحقیق ایجاب می کرد که با یک دندگی خود را به کوچه حسن چپ بزنم. در آن هنگام مراد من حفظ اسرار سازمان و سلامتی روابط سازمانی بود. حالا در آخر خط قرار دارم و در این لحظه تاریخ دفاع از آرمان، محکومیت اعمال جنایتکارانه استعمار روس و دولت مزدور وظیفه بعدی من است. امان الله محمودی از زنده یاد داکتر عبدالرحن محمودی یاد کرد. به قول وی، محمودی فقید در همچو حالت هایی زود تصمیم نمی گرفت و عجله را نمی پسندید، بلکه در کارهای مهم دقت و تأمل بیشتر می فرمود. آقای امان الله محمودی به من گفت که تو فعلاً دچار احساسات شده ای، عجله را کنار بگذار، امشب را راحت بخواب، فردا با آرامش خاطر دفاعیه ات را بنویس. سخن او را دیگران نیز تأیید کرده گفتند که این نظر خردمندانه تر است.

به هر کار بهتر درنگ از شتاب بمان تا براید بلند آفتاب

تعامل چنان بود که باشی اتاق قلم و کاغذ در اختیار متهم قرار می داد تا دفاعیه اش را بنویسد. زندانی هایی که سواد یا توان دفاعیه نوشتن را نداشتند نزد کس دیگری می رفتند. در هر منزل یکی دو نفر از زندانیان به دفاعیه نویسی مشهور بودند. بعضی از دفاعیه نویسان یا در بیرون از زندان در دفاتر حقوقی کار کرده بودند و یا از

حقوق چیزی می دانستند، در حالی که اکثریت شان نه حقوقدان بودند و نه دارالوکاله داشتند لیکن از مجبوری برای کسانی که نوشتن را بلد نبودند گاهی اوقات از صبح تا شام می نشستند و دفاعیه می نوشتند. این کار علاوه بر جنبه کمکی و بشر دوستانه اش در شرایط زندان برایشان یک نوع سرگرمی نیز به حساب می رفت. یگان وقت گفته می شد که فلان دفاعیه نویس قابل اعتماد نیست، گویا با خاد رابطه دارد و اطلاعات محرم متهم را به مقامات می رساند و یا از روی دشمنی سیاسی دفاعیه را طوری ترتیب می دهد که به ضرر متهم تمام شود. اختلافات میان گروه های مخالف شوروی، فضای تنگ زندان و عدم شناخت کافی از همدیگر سبب شده بود که به طور غالب کسی بالای کسی اعتماد نکند. حزب اسلامی بالای جمعیت اعتماد نداشت، جمعیت بالای حزب، احزاب شیعه مذهب بر دیگران... الخ.

وقتی از باشی دهلیز قلم و کاغذ مطالبه کردم جواب داد: "صبر کن از قوماندانی بیارم." هر باری که تقاضای قلم و کاغذ می کردم همین بهانه را پیش می کرد. سه روز گذشت ولی باشی قلم و کاغذ را از قوماندانی نیاورد. من می دانستم که او از خود اختیاری ندارد. وقت ضایع کردن باشی بخش دیگری از دغلکاری های خاد در مقابل من بود. سرانجام روز چهارم کاغذ و قلم در اختیارم گذاشتند.

دفاعیه را خودم نوشتم. دلایل من بیشتر مبنای سیاسی داشت تا حقوقی، چون من از قانون و حقوق چیزی نمی دانستم. همانگونه که در جریان تحقیق مرغ من یک لنگ داشت دفاعیه خود را نیز بر همان روال و اساس نوشتم.

هنوز اوراق دفاعیه ام را پاکتویس نکرده بودم که افسر خاد داخل سلولم شد و آنرا از من گرفت. قرار معلوم عین کار در حق هجده تن از همدوسیه های دیگرم نیز به اجرا در آمده بود. این اولین باری بود که در زندان چنین اتفاقی رخ می داد. معمولاً متهمین دفاعیه های شانرا الی حضور در محکمه نزد خود نگه می داشتند. حینی که در محضر محکمه اختصاصی «انقلابی» قرار می گرفتند دفاعیه را یا خودشان می خواندند و یا آنرا به قاضی مربوطه می سپردند. عمل ضبط دفاعیه بلافاصله پس از نوشتن که توسط دستگاه خاد در مورد رفقای ما اعمال می شد کاملاً استثنائی و برنامه ریزی شده بود. هدف از این کار آن بود تا «محکمه اختصاصی انقلابی» و «سارنوال اختصاصی انقلابی» پیش از پیش از روش های دفاعی و استدلالات ما آگاهی حاصل کنند و در برابر آن خود را آماده سازند.

مضحکہ «محکمه اختصاصی انقلابی»

من در این دادگاه برای جانم چانه نمی زنم
و حتی برای عمرم ...

(خسرو گل سرخی)

بعد از ظهر بیست و سوم جوزای سال ۱۳۶۱ خورشیدی بود که به من گفته شد: "کالایته جم کو!" از تعمیرِ بلاکِ سوم بیرونم کردند ولی نگفتند که مرا کجا می برند. هوا گرم و آسمان صاف بود. سر خود را به طرفِ آسمان بلند کردم تا لحظه ای زیبایی آن را تماشا کنم. آسمان به نظرم کوچک و غمین معلوم می شد، به اندازه حویلی گکِ زندان. هر طرف پاسبان های مسلح ایستاده بودند. وضعیت غیر عادی به نظر می رسید ولی معلوم نبود که انتظار چه پیش آمدی را داشتند. «دیگ بخار» در گوشه حویلی بیرونی ایستاده بود. دم دروازه دیگ بخار ضابط ضیاءالحق را دیدم. هنوز دست هایش از اسارتِ بنداژ رهایی نیافته بودند. یک دست مرا با دست ضیاءالحق دستبند زدند. دروازه عقبی دیگ بخار باز شد. برای ما گفته شد که بالا شوید. داخلِ موتر پُر از زندانی بود. اولین کسی که چشمم به او افتاد رفیق هم رزم و مبارزم انجنیر نادر علی دهاتی (پویا) بود. وقتی چشم به چشم شدیم لبخند تلخی بر لبانش نشست، به دنبال آن با لحن اندوهگینی گفت: "ما خو ارزش نداشتیم، حیف شما!" مقصد او را نفهمیدم. بعد ها هم فرصت دست نداد تا پیرامون آن جمله از وی چیزی می پرسیدم. پویا هیچگاهی به اصطلاح گپ الکی نمی زد. اینکه آن جمله را در پیوند با چه موضوعی گفت و ریشه در کجا داشت، حیف که نمی دانم. زده تن از رفقای سازمان را با دست های اولچک زده در موتر دیدم. آه که چقدر دلم می خواست هر کدام شان را جداگانه در آغوش بگیرم! دیگ بخار به حرکت در آمد. همه ما ایستاده بودیم چون جای برای نشستن نبود. خدا می داند که چه می کشیدم. آنقدر ضعیف و خسته بودم که گویی سال ها در بستر بیماری افتاده بودم. متوجه شدم که انجنیر زمری صدیق در کنارم ایستاده است. پیش از آنکه سلام و علیک کنیم گفت: "حق با توست." پاسخ دادم: "حالا دیر شده است." معنای

این دو جمله کوتاه را تنها من و او می دانستیم. قبل از دستگیری اعضای دفتر سیاسی و کمیته مرکزی ساما، من و انجنیر زمری برای مدتی با هم کار مشترک داشتیم. ضمن تبادلۀ تجارب برداشت من این بود که ساما دچار تورم تشکیلاتی شده است. در حالیکه این پندیدگی کمیت با کیفیتِ درونی سازمان همخوانی نداشت. پیشنهاد من در آن هنگام این بود که به طور جدی ساما به یک خانه تکانی تشکیلاتی نیازمند است. انجنیر زمری صدیق دلایل خود را داشت و بدین لحاظ با مفکوره من مخالفت می کرد.

دیگ بخار پس از صد ها جمپ و جول آزار دهنده برک زد. سرنشینان آن که از کثرتِ نفر و هوای گرم و خفقان آلود «تابوت متحرک» شدیداً شکنجه شده بودند به عجله از موتر پایین شدند. موتر دم دروازه کوتاه قلفی های صدارت توقف کرده بود، همان محلِ نفرین شده ای که ماه ها در آن زیر شکنجه جلاخانِ خاد به سر برده بودیم. نفرِ موظف کلید را در دست گرفت تا دستبند های ما را باز کند. دستبند ها را یکی پی دیگری باز کرد. یک یک نفر ما را در کوتاه قلفی ها تقسیمات کردند. باز هم این کار خلافِ معمول صورت می گرفت. کسانی را که به مقصد محاکمه به صدارت می آوردند در اتاق های عمومی نظارتخانه جای می دادند.

سلولی که مرا در آن جای دادند همان سلول تورن غلام غوث جاسوس مشهور بود که داستان آنرا قبلاً زیر عنوان «تِلک تورن غلام غوث» بیان کرده ام. اما این بار از غلام غوث خبری نبود. سه جوان دیگر در سلول نشسته بودند. از سر و وضع و رفتارشان پیدا بود که از قماش زندانیان عادی نیستند. دیری نگذشت که خود را معرفی کردند. هر سه تن از جمله اعضای کمیته ولایتی حزب دموکراتیک خلق مربوط جناح پرچم بودند که به جرم قتلِ سید عظیم گوهری عضو «گروه کار» زیر تحقیق قرار داشتند. این سه نفر اعضای مهم کمیته ولایتی ولایت بلخ بودند. مسئول سازمان جوانان، مسئول کمیته عدل و دفاع و شخص سوم که تنها نام او بیادمانده که نظر گل بود. سر دسته این گروه احد رهنورد منشی کمیته ولایتی ولایت بلخ بود که یکجا با عده ای از همدستانش در اثر مداخله مستقیم روس ها بعداً اعدام گردیدند.

عصرِ همان روز ما نزده تن هم دوسیه را از سلول ها بیرون کشیده و در گوشه گک حویلی کوتاه قلفی ها ایستاده کردند. متوجه شدم که سلمانی ای آورده بودند تا

سر و ریش ما را اصلاح کنند. وقتی سلمانی را دیدیم فهمیدیم که «آرایش» موی سر و ریش ما دلالت بر «علنی» بودن محکمه می کرد. قوماندان و معاون سیاسی شکنجه گاه صدارت با سر بازانش در کنار سلمانی ایستاده بودند. این اصلاح موی و ریش مطابق خواست ما صورت نمی گرفت بلکه فیصله چنان بود که حتماً موهای سر ما را کوتاه کنند و ریش های ما را بتراشند. عده ای از همزنجیر های ما چون نعیم ازهر و شاهپور قریشی با تراشیدن ریش های شان به طور جدی مخالفت نشان دادند اما شدت عمل قوماندان و معاون سیاسی این مخالفت را بی اثر گذاشت. شب را در اتاقی سپری کردم که چند ماه پیش جاسوس کار کشته ای در آن کمین گرفته بود و ذره دره حرکاتم را زیر کنترل داشت و حتی حالت های روانی ام را یادداشت می گرفت. گرچه هم اتاقی هایم از لحاظ مقام و صلاحیت به مراتب بالاتر از تورن غلام غوث بودند، اما این را می دانستم که شرایط دوران تحقیق تا پس از آن از هم فرق می کنند. لهذا میزان ترس از «گژدم» های صدارت مقداری کاهش یافته بود. ضمناً تجربه حدود یازده ماهه به من این را آموخته بود که چگونه نیش زهر آلود «گژدم» های مودی را خنثی سازم.

همسلول هایم از من سوالات زیادی کردند. هر چند سوالات شان به منظور «گپ گرفتن» نبود اما این پند بزرگان را از یاد نبرده بودم که: "سر از پختگی نشکسته است." توان و حوصله سوال و جواب نیز در وجودم ته کشیده بود. برای شان گفتم که مرا به اتهام عضویت ساما به زندان انداخته اند. اعضای کمیته ولایتی بلخ هنوز در هوای بیرون چکر می زدند. در داخل زندان هم فکر می کردند که اعضای برحال کمیته ولایتی بلخ می باشند. صبر و تحمل در وجود شان مرده بود و یا اینکه به آن نیازی نداشتند. دمبدم دروازه سلول را می کوبیدند و آمرانه از پهره دار مطالبات گوناگون می کردند. قرار معلوم پهره دار هم دستور داشت که ناز این نور چشمی ها را بکشد. شام همین روز یکی از این نازدانه ها از درد سر شکایت کرد. به مجردی که دروازه را تک تک کرد پهره دار او را از اتاق بیرون کشید و پس از ساعتی دوباره با مقداری ادویه داخل اتاق شد. هم اتاقی هایم قتل سید عظیم گوهری را انکار نمی کردند. آنها از این کار شان اصلاً پشیمان نبودند. از انقلاب ثور و مرحله تکاملی آن با آب و تاب دفاع می کردند و هر گونه مخالفت با دولت انقلابی را جرم و جنایت سزاوار زندان و تیر باران می پنداشتند. از «رفیق

کارمل» و و سایر رهبران حزب شان به نیکی یاد می کردند و خود را نزدیک به رهبران حزب و دولت نشان می دادند. وقتی از آنها پرسیدم "شما که اینقدر وفادار به دولت و حزب تان می باشید و رهبران حزب همه به پاکی و صداقت شما اطمینان دارند، پس چرا شما را در زندان انداخته اند؟" گفتند: "ما را رفقای داخلی در زندان نینداخته اند بلکه این کارِ رفقای روسی ما است. ما بسیار زود از زندان رها می شویم".

می دانستم که فردا روز سختی در پیش است، مصافی که در آن آزادی با اسارت، حقیقت با دروغ و شجاعت با زبونی مقابله خواهد کرد. نوعی نگرانی و اضطراب در روانم جای گرفته بود. از سوی دیگر، تحمل گرمای ماه جوزا آنهم پشت دروازه بسته طاقت فرسا بود. ضعف و بیحالی ناشی از بیماری چند روز پیش هنوز رهایم نکرده بود. در آتش تب می سوختم. سرم گیج می رفت. کوشیدم بخوابم اما خواب از چشمان خسته ام کوچیده بود. تمام شب بیدار ماندم. به روزی که پیشرو بود می اندیشیدم. فضای محکمه را در ذهنم مجسم می کردم، صحنه ای که هیچگاه با آن روبرو نشده بودم. می دانستم که محکمه فردا یک رویارویی و امتحان دیگر برای ما می باشد. در طوفان دغدغه و وسواس شنور بودم که چرخ پرندگان پایان شب دل آزار را اعلام کرد.

حوالی ساعت هشت صبح ۲۴ جوزای سال ۱۳۶۱ خورشیدی پهره دار کونته قلفی های صدارت با وارخطایی دروازه سلولم را گشود. برخلاف دفعات پیشین نامم را نپرسید. مرا مخاطب قرار داده امرانه گفت: "زود از اتاق بر آی!" دستپاچگی او علامتی بود از شدت عمل خدمات اطلاعات دولتی (خاد) علیه ما. وقتی از سلول بیرون شدم چند تن از یاران در حویلی ایستاده بودند. آنها را پیشتر از من از کونته قلفی های صدارت بیرون کشیده بودند. به من گفته شد که در قطار آنها بایستم. لحظاتی بعد دیگران را نیز آوردند. یاران یکدیگر را با تبسم شیرین استقبال می کردند. ما را با دقت تلاشی کردند. سرهای بیشتر همزمان بلند و لب های شان پُر از خنده بود. پاسبانان مسلح دست به ماشه در گوشه و کنار ایستاده بودند. خادیسث ها دور دور ما می گشتند و ما را از نظر می گذشتاندند. شنیده بودند که اعضای کمیته مرکزی و کادر های ساما محاکمه می شوند، بدین لحاظ بی میل نبودند که همه را از نزدیک ببینند. چهره های زندانبانان و خادیسث ها بیشتر از هر وقت

دیگر نفرت آورتر و خشنتر می نمود. بالمقابل، روحیه گروه زنده نفری ساما (غیر از دو سه تن) علی رغم تحمل شکنجه های چندین ماهه در صدارت و زندان پلچرخ غرور انگیز و قابل ستایش بود، چه آنان همانند اکثریت یاران دیگر پیش از آنکه به میدان مبارزه داخل شوند، کفن پوشیده بودند.

هر کس که پا به بادیۀ عشق می نهد گام نخست بایدش اول ز سرگذشت هنوز گل لبخند از لب های همبندان دور نشده بود که حلقه های دستبند دست های ما را به هم نزدیک تر ساخت. «دیگ بخار» باز هم جهت انتقال ما در گوشه ای ایستاده بود. سرم چرخیدن گرفت. زانو هایم قات می شدند. شیمۀ بالا شدن به موتر را نداشتیم. با اینهم خود را استوار و باروحیه گرفتیم. به مشکل توانستم به موتر بالا شوم. بیماری لعنتی نیروی بدنی ام را به تحلیل برده بود. چند دقیقه ای نگذشت که دیگ بخار توقف کرد. برای ما گفتند "پایین شوید." از محوطۀ صدارت بیرون نشده بودیم. ترس و تشویش خاد به حدی بود که ما را از فاصلۀ چند صد متری داخل صدارت با موتر سر پوشیده انتقال دادند. هر طرف سربازان مسلح کمین گرفته بودند. خادیسث ها با دستپاچگی ته و بالا می دویدند. دسته ای از خادیسث های مسلح با ماشیندار در حالیکه دریشی شخصی به تن داشتند، پیشروی ساختمانی انتظار ما را می کشیدند. آنها به آسانی نمی توانستند به طرف ما ببینند. ما را داخل ساختمان بُردند. پا به دهلیز کوچکی که تالار را با اتاق های دیگر وصل می کرد گذاشتیم. دهلیز را پرده نخی سفیدی به دو قسمت تقسیم کرده بود. باز هم تلاشی. از سر تا پای ما را پالیدند. پس از آن نوبت به آله مخصوص برقی رسید که با آن ما را تفتیش بدنی کردند. همه این احتیاط ها ترس و وحشت آنها را نشان می داد. رهنان روسی و مزدوران شان ساما را مسلماً جدی می گرفتند و به چشم یک سازمان توانمند و خطرناک برای خود می دیدند. سنجش خاد شاید آن بود که مبادا فداییان سامایی از بیرون حمله ور شوند.

پشت پرده سفید در قسمت انتهای دهلیز نشستیم و با یکدیگر خنده و شوخی می کردیم. سربازان در کنار ما ایستاده بودند. این حالت بیشتر از یک ساعت طول کشید. بالاخره گفته شد که برخیزیم. ما را داخل تالار بردند. این تالار متصل دهلیزی بود که ما در انتهای آن نشسته بودیم. در تالار بیشتر از صد نفر حضور داشتند. اینها اعضای حزب و کارمندان خاد و خانواده های شان بودند. در ریاست

تحقیق صدارت غیر از کارمندان خاد و زندانیان کسی دیگر معمولاً اجازه داخل شدن نداشت. علاوه بر چوکی های اصلی تالار، چوکی های اضافی نیز گذاشته بودند. معلوم می شد که این تالار کنفرانس و یا سیمای کوچکی بود که در محوطه صدارت موقعیت داشت. فضای تالار پُر از جنب و جوش بود، ولی به مجرد ورود ما فضای آن تغییر کرد و «مهمانان» نگاه های شانرا به ما دوختند. سکوت ترس آوری بر فضای سالون حکمفرما گردید. گویی همه را برق گرفته بود. در گوشه راست تالار نزدیک به ستیز دراز چوکی های علیحده در دو قطار گذاشته بودند. برای ما گفته شد که روی این چوکی ها بنشینیم. کامره فلم برداری در اثنای ورود ما شروع به کار کرد. دقایقی پس از حضار خواسته شد تا به احترام ورود «هیئت قضایی» به پا برخیزند. هیئت قضایی متشکل از سه تن «قاضی» (رئیس دیوان و دو تن همکار او) و محرر وارد تالار شدند. حضار به احترام ورود آنها به پا خاستند. گروه نوزده نفری ساما که حزب دموکراتیک خلق و ارگان های متعلقه آنها نه قانونی می دانست و نه واجب الاحترام چون صخره های سنگین از جا نجنبیدند. این نخستین مقابله ما با دستگاهی بود که خود را «محکمه اختصاصی انقلابی» می نامید، ارگان جنایتکاری که طی سالیان حاکمیت حزب دموکراتیک خلق هزاران فرزند نازنین این وطن را محکوم به تیر باران کرده بود. نافرمانی برحق ما ادامه جنگ روانی در مقابل دستگاه جیره خوار بیگانگان بود که در نتیجه باعث مباحثات ما و قهر و غضب دشمنان ما می گردید.

ریاست «جلسه قضایی» را غلام محی الدین عمار بر عهده داشت. نامبرده در جای مخصوص نشست و دو تن دیگر از شرکای جرمش در دو طرف او جای گرفتند. علاوه بر اینها کسان دیگری نیز پشت پرده نشسته بودند. شمال پکه پرده را کنار می زد و پرده نشینان را بی پرده می ساخت. مسحور جمال آواز خوان نیز در میان «پرده نشینان» جای داشت. معلوم نشد که ماموریت او چه بود.

عبدالرزاق مشفق سارنوال اختصاصی «انقلابی» در آغاز جلسه نوزده تن سامایی را به حضار معرفی کرد و روی دوسیه آنها به طور عام معلومات داد. اسمای این نوزده تن اینها بودند: (توضیح مختصر در مورد هریک را تا جایی که شناخت داشتم و حافظه ام پس از این همه سال ها یاری کرد اضافه نموده ام)

- محمد نعیم از هر - (با نام سازمانی آنر، عضو دفتر سیاسی ساما، زاده هرات و

فارغ فاکولته اقتصاد پوهنتون کابل بود)

- انجنیر محمد علی - (با نام سازمانی رضا، عضو دفتر سیاسی ساما و مسئول نشرات، اصلاً از هزاره های ارزگان بود که خانواده اش به قندهار تبعید و خود در کابل زاده شد. فارغ پولیتخنیک کابل)

- انجنیر نادر علی دهاتی- (نام سازمانی اش پویا، عضو دفتر سیاسی ساما و مسئول کمیته تشکیلات، از هزاره های تبعیدی ارزگان که در ولسوالی چمتال ولایت بلخ زاده شد. قبل از زندگی مخفی انجنیر بود.)

- انجنیر میرویس - (عضو دفتر سیاسی ساما و مسئول کمیته نظامی، زاده ولایت فراه، فارغ پولیتخنیک کابل)

- انیس آزاد - (کادر برجسته ساما و یکی از مسئولین منطقه کوهدامن، زاده کلکان، شاعر و نویسنده)

- شاهپور روئین یار قریشی - (در کنفرانس یازده نفری موسس ساما حضور داشت ولی چندی پس رابطه اش را با ساما قطع کرد. در هنگام دستگیری تمایل به رابطه گیری دوباره با ساما پیدا کرده بود. وی یکی از چهره های نامدار جنبش روشنفکری و انقلابی افغانستان بود و به همین دلیل دستگیر و اعدام گردید)

- داکتر عبدالواحد رانین - (عضو علی البدل دفتر سیاسی ساما، داکتر طب و زادگاه پدری ولایت لوگر)

- انجنیر زمري صديق - (عضو علی البدل دفتر سیاسی و عضو کمیته تشکیلات ساما، زادگاه پدری ولایت لغمان)

- انجنیر محمد امین - (عضو کمیته تشکیلات ساما، زاده اندخوی، فارغ پولتخنیک کابل)

- انجنیر داود - (عضو تشکیلات چریک شهری ساما، زاده هرات، محصل فاکولته زراعت)

- داکتر صديق جویا - (عضو کمیته تشکیلات ساما، زاده هرات، محصل فاکولته طب کابل)

- انجنیر حسین - (عضو ساما، زاده پنجشیر، فارغ پوالتخنیك كابل)
- قاضی احمد ضیاء - (عضو کمیته مرکزی و کمیته تشکیلات ساما، زاده ولسوالی بهسود و لایت میدان وردک، فارغ فاکولته حقوق كابل)
- حسین - (عضو کمیته نشرات ساما، برادر انجنیر محمد علی)
- زبیر احمد - (چریك شهری ساما، زاده پنجشیر، برادر انجنیر حسین)
- محمد امین - (عضو ساما، زاده پنجشیر)
- ضیاء الحق - (عضو ساما، افسر نظامی، زاده هرات)
- مسعود - (چریك شهری ساما، زاده هرات)
- محمد نسیم - (اینجانب، عضو کمیته تشکیلات ساما، زاده ولایت پروان، معلم)

اینها از ادگان دست بسته ای بودند که گناهی جز مقابله با تجاوز و شرارت بی مثال سوسیال امپریالیسم روس و بردگان بی مقدار آن نداشتند. قیام و قیامت آگاهانه و داوطلبانه این پیشمرگان تاریخ سبب شده بود که خشم و غضب خرس های قطبی و نواله خوران وطنی شان را به جان بخرند.

سارنوال مشفق پس از آن اتهام نامه خود را خواند. دست های او می لرزید و زبانش دچار لکنت شده بود. قسمت اول اتهام نامه بر علیه سازمان ما بود و بعد از آن اتهامات افراد را به طور جدا جدا پیش کرد. سارنوال مشفق متن ترتیب شده را به طور درست خوانده نمی توانست و کلمات را غلط تلفظ می کرد. این سراسیمگی سه علت داشت: اول اینکه معلوم می شد که اتهامنامه را کس یا کسان دیگری ترتیب داده است. دوم اینکه مشفق می دانست که در برابر چه کسانی قرار دارد. و سوم اینکه روحیه عالی اسیران ترس و هراس در دل مزدوران افکنده بود. به وضاحت دیده می شد که در کار زار جنگ روانی، اسیران دست بسته بر دشمنان «آزاد» شان برتری داشتند. این تنها ما نبودیم که حالت زار مشفق را تماشا می کردیم بلکه حضار تماشاچیان نیز از این دستپاچگی نگران و شرمسار شده بودند. اتهاماتی که علیه ساما وارد شده بود عبارت بود از قیام علیه دولت مشروع مردم افغانستان و حاکمیت انقلابی، تبلیغات دشمنانه علیه حزب دموکراتیک خلق، تحریک مردم بر علیه دولت، جنگ بر ضد حاکمیت دولتی و قوای دوست، ارتباط

با کشور های بیگانه... و اتهامات متحدالمال و قراردادی دیگری که همیشه در پسوند نام و کارنامه افراد و گروه های مخالف آورده می شد، چون «اشرار»، «تروریست»، «قطاع الطریق»، «آشوبگر»، «عامل بیگانه» و غیره.

همانگونه که ما دستگاه مزدور را در مجموع آن به رسمیت نمی شناختیم، نظم و دیپلین نمایشی خود ساخته استعماری آنان را نیز به سخریه گرفتیم. در برابر اتهامات و یاوه های سارنوال مشفق یاران ما بلند می شدند و علیه اتهامات دروغین او اعتراض می کردند. به ویژه اعتراضات شدید و قاطع زنده یاد قاضی احمد ضیا که مبتنی بر احکام حقوقی و استدلالات منطقی و بسیار شجاعانه بود، سارنوال و هیئت «قضایی» را سخت دستپاچه ساخت. زنده یاد قاضی ضیا قانون جزای دوران ریاست جمهوری محمد داود را که «محکمه اختصاصی انقلابی» به رویت آن مخالفین سیاسی خود را مجازات می کرد زیر انتقاد گرفت. به روشنی نمایان بود که برگ های زرد و خشکیده افترا و جعل نوکران استعمار جلو دریای طوفان خیز آزادی، حق و عدالت را گرفته نمی توانست. وقتی به شخصیت عبدالمجید کلکانی تاختند، انیس آزاد این فرزند دلاور مردم از جا برخاسته و با آواز بلند فریاد کشید: "شما بالای مجید هر نامی را که می گذارید کار شماسست، ولی او شخصیت بی مانند و قهرمان ملی و پیشوای ما بود." وقتی یاران از سیاست سخن گفتند و سامار را یک سازمان سیاسی معرفی کردند، سارنوال با خشم و عتاب گفت: "ما شما را به عنوان زندانیان سیاسی نمی شناسیم. شما نزد ما زندانیان جنایی می باشید." باز هم یاران در برابر این «عدالت نوع روسی» سر خم نکردند و پاسخ دادند که: "اگر چنین است، چرا از ما سوال های سیاسی می کنید؟ تمامی اوراق دوسیه های ما و تمام جریان تحقیق ما با سیاست پیوند دارد. اتهامات ما بر اندازی دولت شماسست و مبارزه برضد قوای اشغالگر روس که شما آنرا حافظ ننگ و ناموس وطن و مردم قلمداد کرده اید..." در برابر این استدلال محکم سارنوال و هیئت «قضایی» حتی یک کلمه هم جوابی نداشتند.

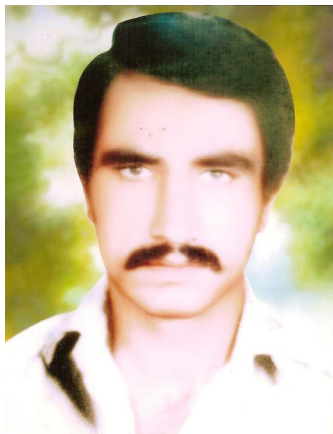
در گوشه ای از تالار محکمه و سایل چاپ، کتب و مجلات، شماره های ندای آزادی (ارگان نشراتی سازمان آزادیبخش مردم افغانستان) و ویژه نامه شهید عبدالمجید کلکانی را در معرض دید «مهمانان» قرار داده بودند. این ها به مثابه اسناد و مدارک جرمی و اثباتی به خاطر محکومیت ما عنوان شده بود. شاید حق به طرف

«محکمه اختصاصی انقلابی» بود، زیرا در دوران زمامداری «خلق» و پرچم و «دولت دموکراتیک» تحت رهبری آنها کتاب داشتن، کتاب خواندن و دگرگونه اندیشیدن سزای مرگ در بر داشت! زنده یاد انجنیر محمد علی مسئول امور نشراتی ساما با آرامش و شهامت کم نظیری مسئولیت تمامی اسناد، کتب و وسایل چاپ را به گردن گرفت. منظور از به عهده گرفتن بار سنگین مسئولیت ها آن بود تا بار مسئولیت هم‌زمانش را سبک کرده باشد. بعد از آن نوبت به اتهامات افراد رسید. سارنوال اتهامات سرهم‌بندی شده را چنان با اغلاط فاحش و با سکتگی شرمسارانه قرائت می کرد که حتی آقایان و خانم های «مهمان» هم از این بی سواد و ترس و لرز آقای مشفق زهر شرمندگی قورت می دادند. بعد از قرائت اتهامات نوبت به متهم می رسید. هر کس دفاعیه ای که ترتیب داده بود می خواند و در خلال آن غلام محی الدین عمار و عبدالرزاق مشفق از وی چیزی می پرسیدند یا اعتراضی می کردند و یا با بی تفاوتی حساب شده از کنار آن می گذشتند. جریان برخورد زشت و عنودانه سارنوال و قاضی گواه روشنی بر فرمایشی بودن این محکمه بود. برخورد یکسان و شدید قاضی و سارنوال از جهتی هم به سود ما تمام شد. دو سه تن از یاران ما که در جریان تحقیق در اثر فشار شکنجه شکار و عده های فریبده دشمن شده بودند با تماشای این حالت از خواب غفلت بیدار شده و به عمق اشتباه خود بیشتر پی بردند.

یکجانبه بودن محکمه از نامش پیدا بود. اعضای «محکمه اختصاصی انقلابی» خود عضو حزب دموکراتیک خلق بودند که سرکوب خونین و بی پروای مخالفین خود را در صدر وظایف خود قرار داده بودند و هدف شان دفاع از حزب و دولتی بود که در تقابل خونین با ملت بپا خاسته ما قرار داشت. شعار «تشدید مبارزه برضد اشرار» و «نابودی اشرار تا آخرین فرد» که از بام تا شام از گوی فروخته شده ببرک کارمل بیرون می شد معنایی جز ریشه کن کردن مخالفان و سازمان های مقاومت ضد روسی نداشت. در شرایطی که یکصد و بیست هزار سرباز اشغالگر روس با ساز و برگ مرگ آفرین مشغول کشتار و ویرانی وطن ما بودند، دیگر این محکمه نه می توانست مشروعیّت حقوقی، قانونی و سیاسی داشته باشد و نه ممکن بود بی طرف بماند و حکم عادلانه صادر نماید.

چند تن از یاران ما دفاعیات شان را خوانده بودند که عمار پایان بخش اول کار

محکمه را اعلام کرد. ما را دوباره به کوته قلفی های صدارت انتقال دادند. این وقفه حدود یک ساعت طول کشید. ما را به واسطه «دیگ بخار» دوباره به تالار محکمه بُردند. ترتیبات امنیتی همچنان بود و تفتیش شدید بدنی یکبار دیگر صورت گرفت. «مهمانان» باز هم در تالار جا گرفتند. قاضی و مفتی و سارنوال و دیگران دستورات تازه ای از ارباب گرفته بودند. چند تن از رزمندگان سامایی دفاعیات شان را خواندند. حالا دیگر فرقی میان قاضی و مستنطق و شکنجه گر و مدعی العموم وجود نداشت. نوزده سامایی اسیر در یکسو و بقیه حاضرین معلوم الحال در طرف دیگر. همه یک دست و یک صدا بر علیه ما ایستاده بودند و برای رضای خاطر روس ها کف می زدند و هورا می کشیدند. آنها همان راهی را می رفتند که برای شان ترسیم شده بود. وقتی ما از شکنجه سخن می گفتیم، پیشتر از همه قاضی عمار انکار می ورزید و می گفت که دولت انقلابی و ارگان های امنیتی به ویژه خدمات اطلاعات دولتی کسی را شکنجه نکرده است. ادعای «دست های پاک» ریاست عمومی امور تحقیق صدارت در مقابل کسانی صورت می گرفت که



زبیر احمد

هنوز آثار شکنجه از جسم و روح شان فوران میزد. در این میان زبیر احمد از جا برخاست و پیراهنش را از تن بیرون کرده داغهای شکنجه را به معرض تماشا گذاشت و ادعای بیشرمانه عمار را به رسوایی کشاند. ساعت کار به پایان رسید. ما را دوباره به کوته قلفی ها بُردند. شب را در سلول های صدارت گذرانیدیم. فردای آن (۲۵ جوزا) درامه تکرار شد. در جریان محکمه یادی از زنده یاد استاد رسول جرئت به میان آمد. وقتی ما را پشت پرده سفید آوردند، سربازی که در جلسه محکمه حاضر بود خود

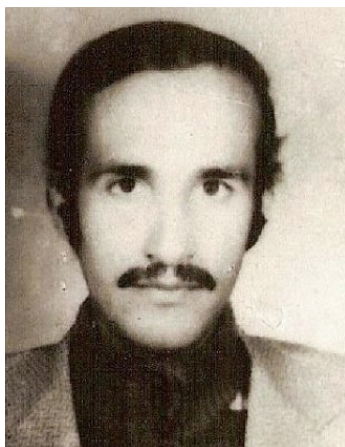
را به ما نزدیک کرده پرسید: "شما از کدام جرئت نام بردید؟" دکتر عبدالواحد راین جواب داد: "منظور ما رفیق ارجمند زنده یاد رسول جرئت می باشد که به دست جنایتکاران حزب دموکراتیک خلق تیرباران گردید." اشک در چشمان سرباز حلقه زد و با تأثر گفت: "او استاد من بود." دکتر عبدالواحد جواب داد:

"چرت نزن و طندار! امروز که اینها ما را محاکمه می کنند، فردا مردم افغانستان اینها را محاکمه خواهند کرد".

نیمه دوم روز ۲۵ جوزا را برای محاکمه چهار تن اعضای دفتر سیاسی ساما هر یک انجنیر نادر علی دهاتی (پویا)، انجنیر محمد علی، انجنیر میرویس و محمد نعیم از هر تخصیص دادند. به دیگران ما اجازه ندادند که در آن جلسه «قضایی» حضور داشته باشیم. به استثنای آن چهار نفر، دیگران را پشت پرده سفید بردند. عصر همان روز جریان محکمه «علنی» ما به پایان رسید. اگرچه «محکمه اختصاصی انقلابی» برای گروه نزده نفری ساما سزای مرگ فیصله کرد، اما حکم عادلانه تاریخ نشان داد که بازنده های اصلی میدان ما نبودیم.

چهار تن اعضای دفتر سیاسی ساما دفاعیات همسان و به گونه ای مشترک ترتیب داده بودند. برای این چهار تن که در سلول های جداگانه در بلاک اول به سر می بردند اجازه داده نشده بود که با هم ملاقات کنند و روی چگونگی دفاعیات شان باهم تبادل نظر نمایند. ایجاد رابطه و تماس در زندان پلچرخی کار آسانی نبود و کسی که آن شرایط را دیده باشد می داند که این عزیزان با چه مشکلاتی با یکدیگر رابطه برقرار کرده بودند. قرار اظهارات این چهار هم‌رزم، آنها هنگام تردد در دهلیز بلاک اول پیرامون محتوی دفاعیه با هم مشورت کرده بودند. زنده یاد نعیم از هر به من گفت: "ما هنوز دفاعیات مانرا پاکنویس نکرده بودیم که خاد زندان اوراق دفاعیه را از ما گرفت". این قهرمانان در دفاعیات شان به طور قاطع و دلاورانه از حریم آرمانی، سیاسی و تشکیلاتی ساما و از مشی مستقل ملی و انقلابی سازمان آزادیبخش مردم افغانستان به دفاع برخاستند، همانگونه که در جریان استتطاق و شکنجه دلاورانه از ساما و آبروی رستاخیز مردم علیه روس اشغالگر و حزب مزدور آن دفاع نموده بودند. خوشبختانه کست های ثبت ویدیویی جریان محکمه توسط افراد نفوذی سازمان ما از رادیوتلوویزیون دولتی در دوران حاکمیت حزب دموکراتیک خلق بیرون کشیده شد و در اختیار ساما قرار گرفت. دوسیه های چهار تن عضو رهبری پس از سقوط تاج و تخت خون آلود حزب دموکراتیک خلق در اختیار رهبری سازمان ما قرار گرفت و تا کنون در آرشیف ساما محفوظ است.

شهید انجنیر میرویس در مورد اتهامات ناروا و خائنانه خادیست ها مبنی بر



انجنیر میرویس

ارتباط داشتن ساما با کشور های خارجی به من چنین قصه کرد: "ما درخواست کردیم تا سندی در رابطه ارائه بدارند. محکمه «نامه سرگشاده ساما به کنفرانس کشور های غیر متعهد منعقدۀ دهلی» را دال بر ثبوت ادعای خود عنوان کرد. رفقای ما گفتند که یک بار این نامه را بخوانید تا سیه روی شود هر که در او غش باشد. آنان از این کار طفره رفتند. چون در نامه مورد نظر، روی غرور ملی ما به حدِ اعلاى آن تأکید صورت گرفته بود. محکمه فرمایشی نمی توانست با خواندن این نامه مملو از احساساتِ ملی و تعهدات ساما به آزادی ملی، دموکراسی و عدالت اجتماعی، بار دیگر روی خود را سیاه کند."

بنابران فضای محکمه دچار آشوب شدید گردیده بود. هیئت رئیسه خود را در تنگنای عجیبی یافت. بازتاب این حالت حتی در یکی از روزنامه های معتبر روسی راه یافت. پس از چند روزی، ناتاشا خانم روسی شهید انجنیر زمری صدیق این روز نامه را در بلاکِ سوم زندان پلچرخى برای شوهرش فرستاد که یک ستون مکمل در آن گزارش جریان محکمه ما را در بر می گرفت. در روزنامه آمده بود که رهبری سازمان ساما می خواست محکمه اختصاصی انقلابی را به بن بست بکشاند اما محکمه اختصاصی انقلابی از راه خود منحرف نخواهد شد.

هر اسیرِ سامایی مطابق تحقیقی که داده بود در برابر محکمه موضعگیری کرد. لحظه به لحظه برخورد هیئت قضایی و همدستان آنها نسبت به ما تغییر می کرد. در حقیقت همه چیز در دو صف قرار گرفته بود. استقلال و اسارت، شجاعت و بُزدلی، وطن دوستی و وطن فروشی، عدالت و ظلم، منطق و سفسطه، آزادی و مزدوری. خلاصه کلام در یک صف دوستان مردم و در صف دیگر دشمنان مردم ایستاده بودند و این فضای حاکم در محکمه کاملاً برجسته و نمایان بود.

رئیس دیوان غلام محی الدین عمار دیگر از طمطراق افتاده بود و حرفی برای گفتن نداشت. تنها همان سخنان مُد روز را تکرار می کرد که: "شما تلاش برای

بر اندازی دولت کرده اید، نوکر امپریالیسم می باشید، دست به فعالیت های مسلحانه زده اید، مرتکب دزدی و غارت اموال دولتی شده اید..." اما ساما به عنوان یک سازمان ملی، دموکراتیک و انقلابی به مردم افغانستان تعهد سپرده بود که در مقابل نیروهای اشغالگر روس و دولت مزدور آن با تمام امکان و توان مبارزه کند. ازینرو ساما مبارزه برضد امپریالیسم روس و دولت دست نشانده اش را دین ملی و انقلابی خویش به حساب می آورد و به آن افتخار می کرد.

حلقه های اولچک دست های ما را یکبار دیگر باهم پیوند زد. دست مرا با دست انیس آزاد بستند. با وجود فیصله اعدام از طرف «محکمه اختصاصی انقلابی»، گردن هیچ کسی پت و خمیده نبود. هیچکسی به «ترحم» و «عدالت» از قبل معلوم «محکمه اختصاصی انقلابی» چشم ندوخته بود. ما با غرور و متانت فاتحانه از ساختمان بیرون شدیم.

می گویند «خربوزه از خربوزه رنگ می گیرد، آدمیزاد از آدمیزاد». دفاع از آزادی و عدالت و بی پروایی جانبازان سامایی در برابر دیو مرگ همه یاران را به وجد و مستی آورده بود، حتی کسانی را که در آغاز با سر های بلند وارد تالار محکمه نشده بودند.

صادق هدایت در مورد مرگ چنین نوشته بود: "چه لغت بیمناک و شورانگیزی! از شنیدن آن احساسات جانگدازی به انسان دست میدهد: خنده را از لب ها می زداید، شادمانی را از دل ها می برد، تیرگی و افسردگی آورده هزار گونه اندیشه های پریشان از جلو چشم می گذراند." ^{۶۳} اما من با فضای ویژه و حالت استثنایی مواجه شده بودم. سرو های ایستاده ای را می دیدم که در یک قدمی مرگ رسیده بودند اما پروایی از ایستاده مردن نداشتند. فضا و حالت مملو از احساسات و هیجانی بود که شرح و بیان از عهده این قلم ساخته نیست.

«دیگ بخار» ما را تا مدتی دروازه کوتاه قلفی های صدارت انتقال داد. از دیگ بخار پایین مان کردند. حاجت به چرخاندن کلید در حلقه دستبند ضیاءالحق نبود. او دست لاغر و باریکش را از حلقه بیرون کرده بود. افسران محافظ خشم آوردند و نهیب زدند. ضیاءالحق گفت: "گناه من چیست؟ دست هایم را شما شکستید، آخر دست

لا غرم کوچتر از حلقه دستبند شماست!"

وقتی پا به حیاط گذاشتیم انیس آزاد که مرد دلیر و عیار صفت بود با شور و جاذبه خاصی با آواز بلند آغاز به خواندن این سروده حماسی و ماندگار زنده یاد داود سرمد کرد:

ز خونِ خویش خطی می کشم بسوی شفق
چه خوب عاشق این سرخی سرانجام
نوید فتح شبستان دهم به راهروان
سرودِ رزمِ پیام آوران شود نامم
عقاب زخمی ام می توانی ام کشتن
مگر محال بود لحظه ای کنی رامم
تویی که پشت تو می لرزد از تصورِ مرگ
منم که زندگی دیگرست اعدام

همزنجیریان انیس آزاد را همراهی کردند. هول تیرباران و بیم حلقه دار هم نمی توانست چشم دلاور مردان سامایی را بسوزاند. فضای عجیبی ایجاد شده بود. ترنم پُر صلابتِ این سرودِ جانبخش تا سلول های تاریکِ صدارت می رسید و روح و روان دخمه نشینان را پالایش می داد.

عیار دلاور که کند ترک سرِ خویش از خنجر خونریز و سرِ دار نترسد

رزمندگان سامایی سرود خوانان وارد حویلی کوتاه قلفی ها شدند. وقتی انیس دست زولانه بسته اش را بلند کرد من ناگزیر به تبعیت از او شدم. دیگران نیز دست های اولچک زده شان را بلند کردند. محافظین و سربازان از این شور و مستی انگشت حیرت به دندان گزیدند.

وقتیکه داخل سلول شدم، همدوسیه های احد رهنورد که صحنه را از سوراخ دروازه دیده بودند گمان کردند که ما از محکمه برائت گرفته ایم. آنگاهیکه برای شان گفتم که به مرگ محکوم شدیم، یکی به سوی دیگری خاموشانه دیدند و به درماندگی خود گریستند. حدود نیم ساعت را در سلول های صدارت ماندیم. در میان تدابیر شدید امنیتی دوباره ما را به بلاک اولِ زندان پلچرخی انتقال دادند.

شبهه ای از داستان عشق شور انگیز ماست

این حکایت ها که از فرهاد و شیرین کرده اند

حزب دموکراتیک خلق و دستگاه شکنجه و کشتار خدمات اطلاعات دولتی سازمان ما را متهم به ارتباط با بیگانگان و خیانت ملی نمود (گویی خود با هیچ بیگانه ای هرگز ارتباط نداشتند!) و چهارده تن از اعضای رهبری و کادر های ساما را به همین اتهام به جوخه اعدام سپرد. یگانه سندی که از ارتباط ساما با «بیگانگان» توانستند در محکمه ارائه دهند نامه سرگشاده سازمان آزادیبخش مردم افغانستان به کنفرانس وزرای خارجه کشورهای غیرمنسلک منعقدۀ دهلی در فبروری ۱۹۸۱ بود که متن آن به شکل ضمیمه در اخیر این کتاب در معرض قضاوت خوانندگان، تاریخ و نسل کنونی و آینده وطن قرار گرفته است.

در انتظار اعدام

صدای سمفونی پرندگان تا دل سلول های تاریک ریاست تحقیق می رسید. در تلاقی غم آلود این صدا ها آواز غور کلاغ های پیر نیز شنیده می شد که قاه قاه کنان فرا رسیدن شب سیاه تر از خویش را خبر می دادند. گردهم آیی پرندگان روی شاخه های فرسوده درختان باغ صدارت یک پدیده دایمی و روزمره به حساب می آمد، و اما اسیران قفس غلغلۀ پرندگان را به فال بد می گرفتند. وقتی آنها این فریاد و فغان را می شنیدند تپش قلب شان فزونی می یافت زیرا زندانیان می دانستند که با فرا رسیدن شب عذاب استنطاق و شکنجه از سر گرفته می شود.

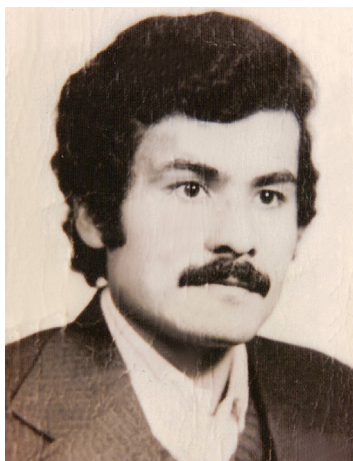
شور و غوغای پرندگان مرا بیدار روز های دشوار تحقیق انداخت. لحظات سرنوشت سازی که به گفته معروف مردی و نامردی در یک قدمی هم قرار می گرفتند. خیال کردم هنوز زیر تحقیق قرار دارم. پهره دار دروازه سلولم را می گشاید و دم دروازه مستنطق ایستاده است. از راه پیچاپیچ می گذرم و داخل اتاق شکنجه می شوم. صدای آه و ناله اسیران زیر شکنجه به گوشم می رسید. من و مستنطق، یکی با دست های بسته و دیگری با چشم های خون گرفته، روبروی هم قرار داریم. نگاه های مستنطق نشانگر عزم قطعی او مبنی بر اقرارگیری از من است. نقشه ای که مستنطق در ذهنش کشیده بود نقش بر آب می شود و توحش همیشگی اش را به مثابه آخرین حربه به کار می برد. از هوش می روم و...

اسیر اینگونه خیالات بودم که پهره دار دروازه سلول را گشوده گفت: "زود کالایته جمع کو!" یاران در حیاط کوچک کوه قلفی ها ایستاده بودند. قهر ایستادن در هوای آزاد را کسی می داند که ماه ها در سلول های تاریک و خفقان آلود ریاست تحقیق صدارت نفس کشیده باشد. حیف که فرصت برای همچو «لنت» ها - بسان عمر آدمی - بسیار کوتاه است! دقایقی پس حلقه های زمخت دستبند دست های ما را در بند کشید. کسی که در «محکمه اختصاصی انقلابی» به مرگ محکوم شده

باشد، بیرون کردنش از زندان - آنهم در دمام شام - خالی از دلهره مرگ بوده نمی تواند. زندانی محکوم به مرگ با شنیدن هر شرفه پای، باز شدن دروازه و یا «نام خوانی» تکان می خورد و ناخودآگاه پولیگون و خندق و جلاد و گلوله و خون و مرگ را در ذهنش مجسم می کند.

تدابیر شدید امنیتی اتخاذ شده بود. بازهم با یک پدیده تکراری موثر مخصوص انتقال زندانیان و جمپ و جول راه روبرو بودیم. یاران دست بسته ما در داخل موتر از رسوایی عیان «محکمه اختصاصی انقلابی» و در ماندگی دشمن حرف ها و سخن ها می گفتند و نمایش خاد را مسخره می کردند. تازه خفاش شب بر برج و باروی زندان پلچرخي بال گسترده بود که موتر حامل ما پیش روی دروازه بلاک اول توقف کرد. به طبقه دوم و سوم بخش شرقی این بلاک ما را تقسیمات کردند. جای هر نفر ما را در کنار «خلفی» های طرفدار حفیظ الله امین جلاد معین کردند. خدای سرنوشت باز هم ما را با یکی از بوالعجبی های روزگار مواجه کرده بود. از گرسنگی شکم درد می کرد. گرچه از همان نخستین لحظات تحویلهای ما به سلول های مرگ آفرین ریاست امور تحقیق صدارت اولیای امور «سخت‌مندان» به پهره دار هدایت دادند که: "از اینها خوب نگهداری کنید که مهمان ما اند، هر خوردنی و نوشیدنی ای که می خواهند برای شان بیاورید"، با آنهم هیچ یکی از یاران از این «امتیاز» استفاده نکردند. ما معنای این حاتم نمایی ها را می فهمیدیم، از همینرو گرسنگی کشیدن را نسبت به کشیدن منت «حاتم طایی» ترجیح می دادیم. طی دو روز اقامت در کوتاه قلفی های صدارت و حضور در جلسات بیداد گاه مزدوران روس، با وجود گرسنگی اشتهای خوردن غذا را نداشتیم. با خود گفتیم امشب باید چیزی بخورم. رسم زندان است که در همچو حالتی زندانیان قدیمی به کمک زندانی تازه وارد می شتابند و از او پذیرایی می کنند.

از آن روزی که قاضی «محکمه اختصاصی انقلابی» غلام محی الدین عمار به دستور رفقای مشاور روسی اش حکم اعدام گروه نرزه نفری ساما را صادر کرد دو سه روز می گذشت و هنوز رنگ قلم این مزدور حقیر خشکیده بود. سامایی های محکوم به مرگ اسمعیل وار آماده قربانی بودند. در این میان برخی را عقیده بر این بود که اعدام تعدادی از هم دوسیه های ما به حبس طویل تعدیل خواهد شد، در حالی که عده ای دیگر از برخورد قاطع روس ها و دولت مزدور آن در



انجنیر محمد امین

مقابل ما سخن می گفتند. نظر این دسته آن بود که پالیسی روس در افغانستان چنانست که مقاومت ملی را از ریشه برکنند. بنا بران، قلع و قمع سازمان ها و شخصیت هایی که آگاهانه و هدفمند در برابر قشون متجاوز روس ایستاده اند در صدرِ اجندای شان قرار دارد. از جمع همدوسیه ها انجنیر محمد امین فرزندِ یزدان قل کمتر موردِ اتهام سارنوال قرار گرفته بود. او تنها یک ماده اعدام داشت. امید آن می رفت که نامبرده در قطارِ اعدامی ها نباشد، از یینرو بسیاری از یاران پیام ها و

سفارشات شان را به او می سپردند. هکذا گمان می رفت که انجنیر زمری صدیق به دلیل داشتن خانم روسی چانس زنده ماندن داشته باشد. گفته می شد که خانم او تلاش دارد تا برای نجات او از اعدام از امتیاز روسی بودن خود استفاده کند. من می دانستم که روس ها تشنه خون ما بودند و بر خورِ دشان در مقابل ما خیلی شدید و خونین خواهد بود. ساما و یاران زندانی خود را به خوبی می شناختم. با تعدادی از همدوسیه ها کار مشترک داشتم. آگاهی که ظرفیت های فکری - عملی، اهداف و آرمان این جمع متشکل را می دیدم باورم نمی شد که استبداد روسی طاقت تحمل این استعداد ها و شخصیت های پُر مایه را داشته باشد.

اندیشه خود را با انجنیر میرویس شریک ساختم. درست به یادم هست که در دهلیز با هم قدم می زدیم. وقتی به او گفتم: "فکر می کنم که همه ما را می کشند"، جابجا ایستاد. رویش را به طرف من دور داد و با نگاه های آرام به سویم دیده گفت: "هیچ پروا نداره، ما هم در مسیر مبارزه به خاطر عدالت و آزادی در دل خود غوره نمانده ایم." او با بیان این جمله به من فهماند که «مرگ ما پرِ قو نیست» و خون ما مُفت و بی ثمر بر زمین نمی ریزد.

چند روزی را در بلاک اول گذرانده بودم که نامم را خواندند. سرباز مرا به طبقه اول بُرد. دفاتر و شعبات این بلاک در طبقه اول جا داشت. وارد یکی ازین اتاق ها شدم. مردک بدخویی پشتِ میز نشسته بود. معلوم نبود که از کجا آمده است،

از ریاست تحقیق، سارنوالی اختصاصی انقلابی، محکمه اختصاصی انقلابی، و یا جای دیگری. از قیافه وی کینه و نفرت می بارید و چنان می نمود که گویی در زندگی با هیچ انسانی نشست و برخاست نکرده است. با لحن آمرانه ای نام و نام پدرم را پرسید. سپس از دوسیه اش چند تا ورق را بیرون کرد. علاوه بر اوراق دفاعیه ام چند برگ فورمه را نیز دیدم. در قسمت های پایانی و حاشیه های این اوراق نشان انگشتانم را گرفت. وقتی تنها نوک انگشتانم را با رنگ تر کرده بر روی کاغذ گذاشتم، خشمگینانه چیغ زد: "لوده! قسمت دلتای کلکته رنگ بزن و روی کاغذ بمان، معنای دلتا را می فامی یا نه؟" در برابر رفتار بی ادبانه این «انقلابی» متکبر هیچگونه عکس العملی نشان ندادم زیرا می دانستم که جاسوس بچه مغرور در مدرسه «همسایه بزرگ شمالی» ما درس آدم گری یاد نگرفته است. هنگامی که به دهلیز منزل دوم برگشتم دریافتم که یاران دیگر را نیز به عین مقصد برده بودند. با تمامی یاران برخورد تحقیر آمیز و دور از کرامت انسانی صورت گرفته بود.

این انگشت نگاری نشان می داد که خاد قدم به قدم آمادگی برای کشتن ما می گیرد. به عبارت دیگر ترتیبات «قانونی» کشتن ما را رو به راه می کند.

علی رغم ممانعت اداره زندان گاهی اوقات چانس رفت و آمد به اتاق های دیگر میسر می گردید. علاوه بر این، گردش در دهلیز در اوقات معین و گشت و گذار در حویلی بلاک زمینه تماس زندانیان را مساعد می ساخت. در زندان بود که ما طرفداران حفیظ الله امین را از نزدیک دیدیم و بهتر شناختیم. از خصوصیات فردی و گروهی شان گرفته تا دسته بندی های درونی شان، از سطح آگاهی و دانش تا برخورد آنها به گذشته. امیدوارم روزی فرصت میسر گردد تا برداشت هایم درین مورد را روی کاغذ بیاورم.

تعدادی از زندانی ها را از بخش شرقی بلاک اول به بخش غربی انتقال دادند، که من نیز شامل آنها بودم. این نخستین باری بود که سمت غربی بلاک اول را می دیدم. سلول های این بخش کلان تر از سلول های بخش شرقی بود. بنابراین تعداد بیشتری زندانی را در هر سلول جا می دادند. هم چنان تشناب های هر منزل مشترک و به دهلیز عمومی راه داشت. باوجود آنکه در این روز ها اداره

زندان قیوداتی را بر آنها وضع کرده بود زندانی های این بخش نسبت به بخش شرقی آزادی بیشتر داشتند. شعبه خاد زندان در هر سلول جواسیس خود را جا بجا کرده بود. جاسوس های بدسرشت، جزئی ترین حرکت زندانی را به اطلاع شعبه استخبارات و قوماندانی بلاک می رساندند. در سلول ما مردی بود میانه سال، نورانی و آراسته، باریش دراز که فریبکارانه ادعای پرهیزگاری می نمود. می گفت که صاحب منصب بوده است. او قرآن می خواند و علاوه بر نماز های پنجگانه نماز های نفلی و تهجد را نیز قضا نمی کرد. یک تن از هم سلول ها او را به من شناساند و از شغلِ ناشریش مرا باخبر ساخت. برای رسوا کردن این زاهد ریاکار و افگندن نقاب از چهره او فکری به ذهنم آمد. وقتی خواست از من گپ بکشد خود را به نادانی زدم و معلومات غلط در اختیار او قرار دادم. جاسوس پنداشت که من شکار قرآن خواندن و ریش مبارکش (!) شده ام. داستانی برای او حکایت کردم که سر تا پا ساختگی بود. برایش گفتم "من تازه دستگیر شده ام. سه ماه پیش پاکستان رفتم، سلاح آوردم..." در حالی که از گرفتاری ام بیشتر از ده ماه می گذشت. راپورچی خیال کرد مجاهد لوده ای را گیر کرده است. رضایتمندانه به سخنانم گوش می داد و با مهارت سواالتش را مطرح می کرد. دو روز پس مرا به شعبه استخبارات زندان خواستند. روی میز چند دانه چوب تر و گره دار افتاده بود. افسر خاد اشاره ای به چوب ها کرده گفت: "ای ها ره ده وطن شما چه می گویند؟" من خاموش ماندم. پرسشش را با عتاب بیشتری تکرار کرد. گفتم: "کسی چوب می گوید، کسی خُمچه." خادبست گفت: "ایره خوامیدی، ولی نگفتی که از ای چه کار گرفته میشه." من که هدف او را می دانستم، چیزی نگفتم. او هم سوالش را دوباره مطرح نکرد. لحظاتی در فضای اتاق خاموشی حکمفرما بود. افسر خاد این سکوت را شکستاده گفت: "ای کارا ره چرا می کنی؟" پرسیدم: "کدام کارا ره؟" مسئول دفتر با عصبانیت پاسخ داد: "تو خودت می فامی." من که به کنه موضوع رسیده بودم گفتم: "مه از کجا بفامم؟" خادبست نمی خواست اصل موضوع را به زبان خود بیان کند. من اصرار کردم. او به ناچار گفت: "همکارای ما ره آزار میتی. اگه بار دیگه ای کارا ره کدی باز از خود گله کنی."

هزار شکر که ماجرا به همین جا ختم شد. به سلولم برگشتم. مرد «عابد» با سرافکنگی به طرفم دید و هیچ نگفت. چند دقیقه گذشته بود که او را از سلول ما

بیرون کردند و به سلول دیگری بردند.

در همین جا بود که با موسی (مشهور به موسی هزاره) آشنا شدم. او از جمله آن زندانی هایی بود که پس از «عفو عمومی» ششم جدی ۱۳۵۸ نیز از زندان رها نشد. انسانی مهربان، صمیمی، زحمت کش، بلندهمت و مقاومی بود. کسی به پایوازی اش نمی آمد. تشناب ها و دهلیز را پاک می کرد و در بدل آن هفته وار زندانی ها مقدار اندکی پول برای او می پرداختند.

در بخش غربی دیر نماندم. دوباره مرا به بخش شرقی بردند. پهره دار دروازه سلولی را باز کرد. مردی که ریش کوتاهی داشت تنها نشسته بود. آرام و خونسرد می نمود. وقتی دروازه سلول بسته شد از جا برخاست و با من دست داد. نامش را عبدالکبیر معرفی کرد. نان چاشت آماده بود. با هم نان خوردیم و پس از نان کمی صحبت کردیم. در جریان صحبت دانستم که او همان عبدالکبیر معلم (مشهور به استاد کبیر) از کادرهای بلند پایه حزب اسلامی به رهبری گلبدین می باشد. اتفاقاً او نیز از زمره زندانیانی بود که پس از ششم جدی ۱۳۵۸ از زندان رها نگردیده بود.^{۶۴}

پس از چاشت همان روز او را به سلول دیگری بردند. من تنها ماندم ولی خوشبختانه این تنهایی دیر نپایید. شام همان روز مرا نیز به اتاقی بردند که در آن اعضای «باند امین» زندگی می کردند.

۶۴- استاد کبیر از قریه خلایبی مربوط مرکز ولایت پروان بود. پسان ها با او بیشتر آشنا شدم. زمان زیادی را در کنار هم گذرانیدیم. به راه و اندیشه اش پابندی محکمی داشت. صبر و تحمل فراوان در وجودش دیده می شد. آرام و خونسرد بود. ورزش را قضا نمی کرد، کتاب می خواند و صرف و نحو زبان عربی را در زندان فرا می گرفت.

قفس با دوستان خوشتر ز باغ و بوستان

پس از چاشت یکی از روزها نام های ما نزده تن سامایی را خواندند ولی اداره زندان مقصد این سفر را بر ملا نساخت. در همچو حالتی غیر از تصور مرگ چه چیزی در ذهن ما می توانست راه یابد؟ گروه نزده نفری ساما در منزل دوم و سوم بخش شرقی بلاک اول به سر می بردند. چنانکه قبلاً گفته شد، سلول های این بخش به «خلقی» های جناح حفیظ الله امین تخصیص داده شده بود. یاران ما را در میان آنها تقسیمات کرده بودند. کالا و اسباب خود را جمع کردیم و از دهلیز بیرون شدیم. گمان غالب آن بود که ما را به اعدام می برند. خوب به یاد دارم که قدوس غوربندی رو به رفیق های خود کرده گفت: "مرگ اینها یک ضایعه ملی است!"

ما را از بلاک اول به بلاک سوم انتقال دادند. نقل مکان زندانی از یک جای به جای دیگر شامل «تشریفات» مغلق و خاصی می شد. این را فقط کسانی می دانند که جهنم زندان و بی رحمی زندانبان را تجربه کرده باشند. باز هم از فلتر تلاشی و مراسم تسلیم دهی گذشتیم. سرحد ما به منزل سوم همین بلاک رسید. پشت دروازه اتاق بزرگی دم گرفتیم که روی دروازه فولادی آن قفل سنگینی آویزان بود. وقتی دروازه را گشودند دیدیم که اتاق کاملاً خالی است. از چپرکت و توشک خبری نبود. علاوهً اتاق چنان کثیف بود که بیشتر به انبار کثافات می ماند تا اتاق نشیمن. عنکبوت ها هر طرف تار تنیده بودند. برای ما گفتند همینجا جای بگیرید. آستین ها را بالا زده و اتاق را پاک کردیم. گرد و خاکِ اتاق بر سر و روی ما چنان نشسته بود که تشخیص چهره ها را دشوار می ساخت. توشک های چرک و کمپل های فرسوده و خاک آلود را برای ما آوردند. نمی دانم چرا مقامات زندان تصمیم گرفتند که گروه نزده نفری ساما را زیر یک سقف جا دهند؟ شاید می خواستند ما را از انظار سایر زندانیان دور نگهدارند. در همان حال انجنیر نادر علی (پویا) با رضایت مندی اظهار داشت: "چقدر خوب شد!" انجنیر امین اعتراض کرد: "زندان جای شکر گزاری نیست." نادر علی گفت: "همین که در کنار هم هستیم یک غنیمت کلان است، اگر در زندان باشیم یا زیر ریسمان دار." پس از ماه ها شکنجه و سلولهای انفرادی این اولین باری بود که نزده هم‌رزم در کنار هم اجازه نشستن

وصحبت را یافته بودیم.

کمی بعدتر یک گروه حدود بیست نفری زندانی های دیگر را که اکثرشان بگچه گک های سبکی زیر بغل داشتند با ما یکجا کردند. از اثاثیه مختصر و لباس های رنگ و رفته آنها معلوم بود که از تهی دستان جامعه بودند. وقتی با آنها تماس گرفتیم گفتند که اعدامی هستیم، یعنی همه اعدامی ها را در یک اتاق جمع کرده بودند تا هنگام بردن به کشتارگاه کار آسان تر باشد. قرار معلوم همه این گروه مربوط تنظیم های مختلف اسلامی بودند.

ورزش ما گروه نزده نفری قضا نمی شد. کتاب های دست داشته را می خواندیم و تبادل می کردیم. صحبت های ما اکثراً بر محور سیاست می چرخید. در درستی راهی که در پیش گرفته بودیم و ما را تا اینجا آورده بود نره یی تردید نداشتیم. معمولاً هر پانزده روز یکبار اعضای خانواده ها به دست عسکر برای ما لباس پاک می فرستادند. دور هم جمع بودیم و ضرب المثل «مرگ با یاران جشن است» به حال ما مصداق پیدا کرده بود.

برای آسانی کار و انتظام بهتر امور روزانه، یاران به چهار دسته تقسیم شدند یعنی به اصطلاح زندانیان چهار اندیوالی انداختیم، به ترتیبی که بی پایواز ها زیر حمایت پایواز دار ها باشند. هر اندیوالی دور یک دسترخوان جمع می شد. این اولین باری بود که نزده سامایی در زندان کنار هم می نشستند. از چهره های همه نور خوشی می بارید. از همه بیشتر نادر علی پویا راضی به نظر می رسید.

مدتی می شد که خانواده ام از من احوال نگرفته بود. با یاران دور یک سفره می نشستیم و هر چه آنها می خوردند، می خوردم. انیس آزاد پیوسته برآیم گوشزد می کرد که اگر به چیزی ضرورت داشتم به او بگویم. برای اینکه احساس کمی نکنم صلاحیت پول و سر رشته امور اندیوالی را به من سپردند. یاران نمی گذاشتند که من ظروف غذا خوری را بشویم و یا دسترخوان را بتکانم و پاک کنم. در جمع یاران زندانی کمتر کسی بود که به «جیفه دنیا» دل ببندد و پول و لباس و غذایش را با دیگران تقسیم نکند. این نوع کمک کردن ها تنها به حلقه سامایی ها محدود نبود بلکه شامل حال تمامی گروه های مقاومت می گردید.

گفته اند که انتظار سخت تر از مرگ است. من این را با تمام ذرات وجودم لمس

کرده ام. شادروان علی دشتی در کتاب «ایام محبس» می نویسد: "یک شب در انتظار چوبه دار بودن با هزار سال کشمکش در زیر امواج دریا مساویست." برای ما که در انتظار مرگ لحظه شماری می کردیم، زمان معنایی غیر از این را نداشت. تنها امتیازی که ما از آن برخوردار بودیم این بود که در پهلوی هم نفس می کشیدیم. گپ دیگر آنکه دشمن هیچ کدام ما را از «بیخ بته» نگرفته بود که به سلول های زندان انداخته باشد. باور به حقانیت راه و شنیدن صدای قلب همزمان رنج زندان و عذاب انتظار مرگ را کاهش می داد. شاید سعدی شیرازی حالت ما را خوب درک کرده بود وقتی سرود:

دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت

من آزادی نمی خواهم که با یوسف به زندانم

آنهايي که در جریان استنتاج نتوانسته بودند از کلیه پیچ و خم های راه با سلامتی عبور کنند در برابر همراهان احساس شرم و گناه می کردند. واکنش عده ای از یاران در برابر ضعف های دوران بازجویی خیلی شدید و سختگیرانه بود. این رفقا ضعف های دوران بازجویی را گناه نابخشودنی می شمردند، حتی بعضی ها می گفتند که عاملان آنها باید تحریم کرد. عده ای دیگر صلاح را در این می دیدند که در برابر اینها از گذشت و مروت کار بگیریم. از جمع یاران، پویا روش های سختگیرانه را به باد انتقاد گرفت. او باور داشت که روش های خشک و تند بجای اینکه سودمند باشند خیلی هازیانمندانند. او می گفت: "شما با برخورد ناعاقبت اندیشانه تان افراد اشتباه کار را به دست خود به دهان دشمن می اندازید، چیزی که خاد آن را از خدا می خواهد. اگر با اشتباه کاران رفتار بد کنیم راهی برای شان باقی نمی ماند جز اینکه خود را یکسره به دامن دشمن بیندازند. بعد از آن دشمن می تواند از اینها بر علیه ما کار بگیرد. نتیجه این می شود که به دست خود رفیق خود را به کام دشمن می اندازیم، در حالیکه هدف ما باید نجات اینها باشد." یاران به مشورت پویا سر تسلیم فرود آوردند. من که در آن هنگام جوان بودم و خون گرم، مدارا با اینگونه افراد را مغایر راه و رسم رفاقت، مبارزه و مقاومت می دانستم. پسان ها از تجربه دریافتم که سخنان اندیشمندان پویا تا چه حد بجا و مبتنی بر واقعیت بودند. تجربه زندان این درس را به من داد که نباید افرادی را که مرتکب اشتباه شده اند چنان لگدی زد که بیش از پیش در لجن خیانت و بدنای غرق شوند. اگر بنا باشد

که هر بیماری را زیر تیغ جراحی ببریم جز بدن پاره پاره در حال مرگ برای ما چیزی باقی نمی ماند. این درس خوبی بود که من از پویا آموختم. فقط آدم های بزرگ اند که فکر های بزرگی را در سر می پرورانند.

روزانه یک ساعت ما را از اتاق بیرون می کشیدند. داخل «مثلت» قدم می زدیم و بعضی ها نوش می کردند. این در کنار هم بودن فرصت خوبی بود برای ریشه یابی اشتباهاتی که در جریان مبارزه عملی رخ داده بود. هرچند پاره ای از مسایل را یاران به بحث گرفتند، اما به دلیل بی تجربگی، موقعیت نازک و عدم اطمینان به زندگی، از این فرصت استفاده لازم صورت نگرفت. ما قادر نشدیم که به صورت اساسی و منسجم روی مسایل مهم، از جمله پروسه تشکل ساما، دوره تدارک و نقطه نظرهایی که در آن زمان موجود بود و هکذا عواملی که باعث به دام افتادن ما شده بود و بسیاری موضوعات مربوط به جنبش مقاومت ملی و انقلابی با هم تبادل نظر کنیم و از آن ها نتایج لازم بگیریم. با دریغ که یاران ما با کوله باری از حرف های ناگفته و راز های سر به مهر زیر خاک رفتند.

در همین زمان عده ای از رفقا را چندین بار به اداره زندان خواستند. این رفت و آمدها سبب بروز شایعاتی گردید. در حلقه یاران گفته می شد که دولت از اعضای رهبری ساما تقاضای همکاری کرده است و رفقا همین اکنون داخل مذاکره اند. من از پویا خواش کردم تا روی این موضوع روشنی بیندازد. به درستی بیاد دارم که هر دوی ما در اطراف «پنجره» گردش می کردیم. وقتی برایش گفتم: "من چنین چیزی را شنیده ام، در صورتی که اینگونه ملاقات ها در جریان باشد..."، هنوز جمله بعدی را نگفته بودم که پویا آن را با این جمله تکمیل کرد: "من در تاریکی گذاشته نشوم." گفتم: "دقیق فرمودی." او لمحہ ای سکوت کرد. در آغاز با خونسردی و آرامش از واقعیت چنین درخواستی از جانب حزب دموکراتیک خلق سخن به میان آورد. او افزود: "تا حالا چندین بار از ما خواسته اند که اظهار پشیمانی کرده و راه مانرا انتقاد کنیم. خادیسست ها گفته اند که این کار از طریق راه اندازی مصاحبه تلویزیونی عملی خواهد بود." تا اینجا او با آرامش سخن می گفت. وقتی مواضع خود و سایر یاران را اعلام می کرد، به یکبارگی خروشین گرفت و لحن کلام او دم به دم تند تر شده رفت. پویا به ادامه صحبتش گفت: "روس ها و پرچمی ها این تقاضا را از هرکسی می کنند تا بازار تبلیغاتی شان را گرم

بسازند، ولی مسئله بدین سادگی هم نیست. اینجا پای ناموس مردم در میان است، پای سرزمین دلیران است که در اشغال روس ها قرار دارد. دلت جمع باشد که رفقایت این خیانت تاریخی را مرتکب نخواهند شد. ما هرگز بالای خون هزاران شهید پای نخواهیم ماند."

پویا مردِ راستکار و صادق بود. هیچگاهی در برابر رفقا و دوستان از دورنگی کار نمی گرفت. حرف دلش را با صداقت و صمیمیت برای جانبِ مقابل می گفت. من بالای او از خود بیشتر اعتماد داشتم. میان حرف، قول و عمل او هماهنگی وجود داشت. دیگر برای من سوالی باقی نمانده بود که از وی بپرسم. اطمینان یافتم که تیر ز هر آلود دشمنانِ ملت به هدف نخواهد خورد. پسان ها که اوراق دوسیه پویا را خواندم به شهامت و پایداری آن مبارز دلیر سر تعظیم خم کردم که چگونه بر دهن گشاد مستنطق خاد کوبیده بود. این است تقلاي احمقانه دولت مزدور روس از پویا و پاسخ کوبنده او:

محترم نادر علی!

آیا حاضر هستید با رعایت پروسه تحقیق در صورتی که از اعمال گذشته خویش پشیمان باشید، جنایت و اعمال باند «ساما» و اندیشه انحرافی مائو را به اطلاع عام از طریق اطلاعات جمعی می رسانید یا چطور؟ در زمینه تصمیم خویش را اعلام دارید.

امضای مستنطق

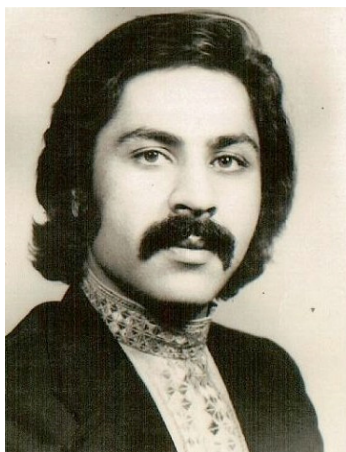
محترما!

سرنوشت من به ترتیبی بوده که عضو سازمان آزادیبخش مردم افغانستان شوم. برای فردی در موقعیت من، شرم آمیز خواهد بود اگر عضویت خود را ناشی از اشتباه انتخاب و تصادف نامیمون بداند. به اساس تمهید بالا، از عضویت و سهم گیری خود، در حد توان، در «ساما» پشیمان و نادم نمی باشم. تا جائیکه به من معلوم است «ساما» از جمله خودم، با اندیشه های مائو کدام تعلق خاطر و گرایش متعهدانه ندارم. این مسئله را صرف غرض توضیح در پیشگاه قضاوت سیاسی تاریخ نمودم.

با احترام،

نادر علی

پسان تر اطلاع یافتیم که غیر از پویا، انجنیر میرویس، انجنیر محمد علی و محمد نعیم از هر رانیز برای همچو معامله تنگینی خواسته بودند. باری از انجنیر میرویس پرسیدم که تقاضای دولت مبنی بر مصاحبه تلویزیونی و اظهار ندامت رفقا تا کجا رسید؟ میرویس فقط یک جمله کوتاه گفت: "تمام عالم اگر روس ها و پرچی ها را ببخشند، ما به خاطری آنها را نمی بخشیم که آغا صاحب را کشته اند." منظور او از «آغا صاحب» زنده یاد عبدالمجید کلکانی بود. چنین بود تلاش ناکام و زبونه روس ها و نوکران گوش به فرمان آن ها در راستای به زانو درآوردن قامت های بلند آزادی و آزادگی!



داکتر عبدالواحد

در یک ساعتی که برای ما اجازه داده بودند بیرون برویم داخلِ مثلث قدم می زدیم و سپورت می کردیم. هوا بسیار گرم بود و از سر و روی ما عرق می ریخت. در مقطع کوتاهی اداره زندان بعضی کتاب ها را اجازه داد که زندانیان از پایوازهای خود بخواهند. این امر برای ما غنیمت بزرگی محسوب می شد. در جمع چنین کتاب ها مثنوی معنوی، دیوان حافظ، «طلا در مس» از رضا براهنی، داستان های روسی و برخی کتاب ها به زبان انگلیسی شامل بودند. این کتاب ها دست به

دست می گشتند و همه یاران از آن ها استفاده می کردند. نعیم از هر راجع به ادبیات، کتاب «طلا در مس» و سبک های ادبی معلومات می داد. داکتر عبدالواحد رانین مردی هوشیار، نکته سنج، خوش تیپ و شوخ طبع بود. او با سخنان شیرینش همه را به خنده و شادی می آورد. شاهپور روئین یار قریشی با وقار خاصی در گوشه ای می نشست و کمتر حرف می زد. او مرد قد بلند و چهارشانه بود. به سپورت علاقه نداشت. داخل مثلث با قدم های آهسته و متین راه می رفت. هنگام سخن گفتن حلقه طلایی انگشتش را دور می داد. از «بیگناهی» خود سخن می گفت چون او را به اتهام عضویت در سازمان ساما آورده بودند اما بر آن بود که چنین ادعایی حقیقت ندارد.

روزی با من راز دلش را در میان گذاشت. از جریان پیوستن و گسستش با ساما یاد کرد. او ادعا می کرد که در آغاز پروسه تشکل ساما با رفقا همکاری کرد اما جریان مباحثات او را به این نتیجه رسانید که دیگر نمی تواند با ساما همکاری داشته باشد چون با برخی از افکار و برداشت های دوستان موافق نبود. بنابراین در همان آغاز از ساما فاصله گرفت. او فقط در این اواخر بار دیگر می خواست با مرکزیت ساما داخل مذاکره شود که از طرف خاد دستگیر شد.

انجنیر میرویس خسته به نظر می رسید. بیشتر وقت را به خاموشی سپری می کرد. او از لحاظ کرکتر هم آدمی آرام بود. تا وقتی چیزی از او نمی پرسیدی سخن نمی گفت. انسانی بود دراک، اهل قلم و مطالعه و احاطه قوی بر سیاست داشت. وقتی با وی داخل صحبت می شدی می دانستی که آدم دانا و با معلوماتی است.

انجنیر محمد علی را می توانم از زمره انسان های نمونه به شمار آورم. من صبر و برده باری را از او آموختم. او مرد مؤمن و صادقی بود و به راه و رسم خود سخت پایند بود. راجع به خود کمتر چیزی می گفت چون سرنوشت خود را با سرنوشت سازمانش گره زده بود. دائم وسواسش این بود که "کار سازمان چطور خواهد شد؟" همیشه یارانش را با لبخند مهربانانه استقبال می کرد. سپورت را قضا نمی کرد و دیگران را نیز تمرین سپورت می داد. انسان خوش معاشرت و صمیمی بود. هیچ روزی در سیمای او خستگی مشاهده نکردم. همانگونه که مقاومت او در جریان تحقیق نمونه بود، استواری او در برابر ناملایمات مبارزه و سختی های زندان نیز بی مثال بود. نترسی او از متن ورقه تحقیقی از او که بدست سازمان رسید و در آرشیف ساما محفوظ است بخوبی هویدا است:



انجنیر محمد علی

"سوال ۱: لطفاً واضح سازید که ماهوار مبلغ چند افغانی حق العضویت می پرداختید؟

جواب: نمیگویم.

سوال ۲: سبب چیست که شما به راستگویی قابل میشوید؟

جواب: در مقابل شما فقط یک جواب: نه.

سوال ۳: در مقابل [من] یا در مقابل رفقایم واضح سازید.

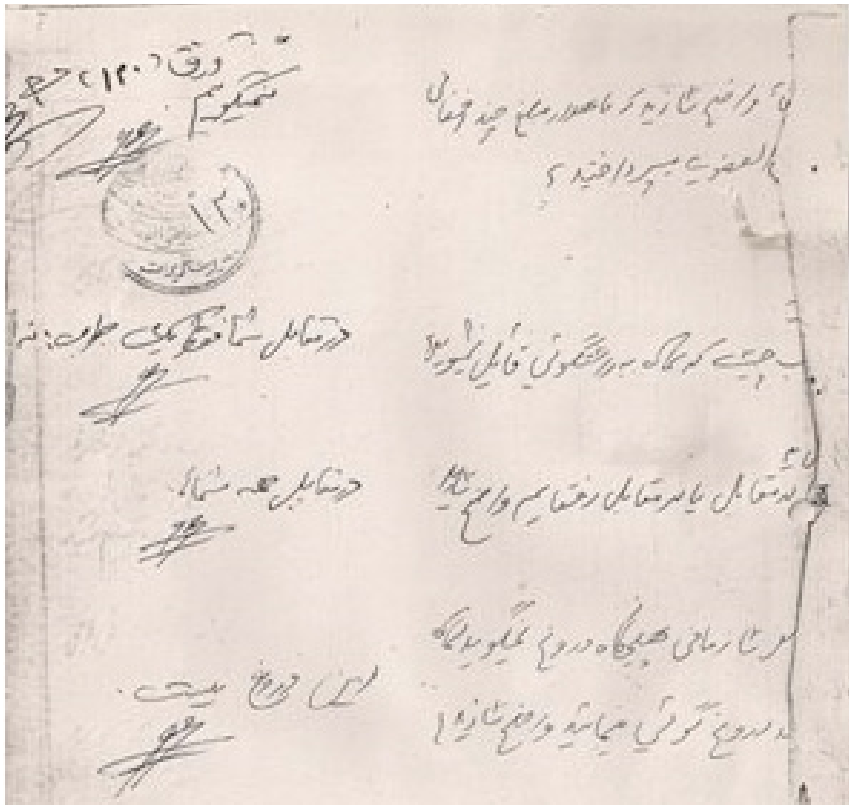
جواب: در مقابل همه شما.

سوال ۴: نفر سازمانی هیچگاه دروغ نمیگوید شما که حالا دروغ گویی مینمائید واضح

سازید.

جواب: این دروغ نیست.

هرگز چنین سری را تیغ اجل نبرد کاین سر ز سر بلندی بر ساق عرش سایید



صفحه ۱۲۰ اوراق تحقیق انجنیر محمد علی

از قاضی احمد ضیا چه می توان گفت؟ چنین انسانی را می شود آبروی انقلاب و مقاومت نام گذاشت. این عضو جوان رهبری ساما اگر زنده می ماند بی گمان یکی از امید های بزرگ جنبش ملی و انقلابی افغانستان به شمار می رفت. قاضی ضیا هنگام صحبت با نگاه های تیز و زیرکانه اش به طرف مقابل می دید و با حوصله مندی به صحبت های طرف گوش می داد. منطق قوی و کلام شیرینش شنونده را در چنبره می گرفت. او سخن بدون حجت را نمی پسندید. به تعبیر رودکی، مادر آزدگان کم آرد چنین فرزندان.

ضابط ضیاالحق را به یاد می آورم که با قامت باریک، اندام لاغر و دست های بنداز پیچ خود نرم نرمک این طرف و آن طرف گردش می کرد. وقتی با کسی سخن می گفت چشمان خسته اش را به دیدگان شنونده می دوخت. او از «جبهه انجیرها»^{۶۵} قصه می کرد و از افراد سرشناس آن نام می برد. از برخورد فزیکیش با جنرال قادر که پسان ها در کودتای منحوس ثور سهم گرفت و به مقام وزارت دفاع رسید، قصه می کرد. حادثه تلخ و درد آور دستگیری اش را برایم چنین حکایت کرد: "می دانستم که خاد به دستگیری ام می آید. خود را برای رفتن آماده ساختم. بوت هایم را پوشیدم و در خانه نشستم. وقتی دروازه حویلی تک تک شد دروازه را باز کردم. خادبست ها پرسیدند: ضیاالحق خانه است؟ گفتم: خورم هستم و آماده رفتن با شما می باشم. آنها متعجبانه به سوی یکدیگر دیدند. در حقیقت خورم با پای خود به طرف زندان و اعدام آمدم."

وی حکایت تلخ شکستن دست هایش را اینگونه بیان داشت: "مستطقیان ریاست تحقیق صدارت فشار می آوردند تا قفل دهانم را باز کنند. مرا به طور متواتر شب ها شکنجه می کردند ولی شکنجه های جسمی خادبست ها بر ایشان سودی نداشت. نیمه های شب بود که باز هم مرا به اتاق شکنجه بردند. چند تن از خادبست ها به

۶۵- در سال ۱۳۵۸ خورشیدی تعدادی از سامایی ها در روستاهای شرق هرات این جبهه را سامان دادند. اگر چه نام رسمی این جبهه «جبهه انجیرها» نبود اما مردم آنرا به این نام می شناختند. دلیلش آن بود که بیشترین افراد این جبهه انجیر بودند. فرماندهی این جبهه را شادروان انجیر کریم بر عهده داشت و مسئول سیاسی آن زنده یاد ماما غلام محمد بود. جبهه انجیرها توانست چندین روستا را از کنترل دولت دست نشانده «خلق» و پرچم آزاد کند. دیری نگذشت که مانند بسیاری جاهای دیگر این جبهه از دو جهت، قوای دولتی و ملیشه های بنام زیر قیادت شیر آقا چونغر از یکسو و جمعیت اسلامی از سوی دیگر مورد تهاجم قرار گرفت. در نتیجه این یورش ها تعداد زیادی از کادرهای نظامی و سیاسی جبهه کشته شدند و جبهه تار و مار شد.

شمول جنرال غنی رئیس عمومی تحقیق صدارت و یک نفر مشاور روسی در اتاق نشسته بودند. جنرال غنی که قبلاً نیز مرا شکنجه داده بود از جا بلند شد و اخطارکنان گفت: "تمامی اعضای فامیلت را آورده ایم. اگر اعتراف نکنی پیش چشمانت آنها را شکنجه می کنیم." سخنان جنرال غنی را جدی نگرفتم و نوعی بچه ترسانک تلقی کردم. جنرال غنی گفت: "معلوم است که پروای فامیلت را هم نداری؟" رئیس تحقیق به سوی یکی از خادیس‌ها اشارت کرد. خادیس‌ها از اتاق تحقیق بیرون شد. هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که صدای چیغ و فغان زنان و کودکان به گوشم رسید. با شنیدن این آه و فغان قلبم به درد آمد و دردم را چندین برابر کرد. گمان کردم تمامی اعضای خانواده ام زیر شکنجه قرار گرفته اند. وضع روانی ام دچار بحران شده بود. زمین و زمان در نظرم تاریک می آمد. به فکر نجات بودم. با خودم دوباره عهد بستم که می میرم، ولی زبانم را به خیانت شور نمی دهم. به نسبت هوای گرم تابستان یک پله کلکین اتاق تحقیق باز بود. با یک تکان بجستم و از کلکین خود را به بیرون پرتاب کردم. فقط صدای شکستن شیشه ها به گوشم رسید و بعد بر زمین خوردم. مرا به شفاخانه چهار صد بستر انتقال دادند. کوششم آن بود که خود را به فرق بزنم، حیف که چنان نشد. از سه طبقه خود را پایین انداختم ولی نمردم. مدتی را در شفاخانه گذشتاندم... بیست و دو روز اعتصاب غذایی کردم. خادیس‌ها سعی کردند تا مگر اعتصابم را بشکنم، اما من گفتم تا وقتی که یکی از اعضای خانواده ام را نبینم چیزی بر لب نخواهم زد. همان بود که روزی برای سه یا چهار دقیقه برادرم را در محوطه صدارت آوردند. با دیدن او خاطر جمع شد و دلم کمی قرار گرفت."

ضابط ضیا شب ها قبل از آنکه به خواب برود کشمش شسته شده را با مقداری آب داخل مرتبان کوچکی می ریخت. یک قاشق شربت تقویه را در آن علاوه می کرد. صبحگاهان قسمتی از آن را در گیلان می انداخت و با محبت و بزرگواری به دستم می داد.

انیس آزاد مبارز دلیر و شاعر انقلابی با همان ژست و ادای مقبول عیارانه اش از سرگذشت زندگی حماسی زنده یاد عبدالمجید کلکانی قصه ها می کرد. از به دام افتادن خودش و از شکنجه هایی که کشیده بود می گفت. اشعار جدیدش را به ما می خواند. روزهای پایوانی در گوشه ای می رفت و مخفیانه لباس های خود را

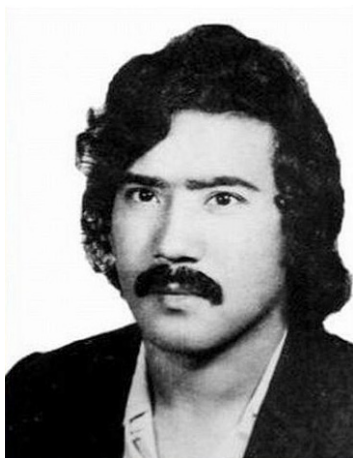
می‌پالید. خانم او مطالب مختصری را روی پارچه‌نخی می‌نوشت و با مهارت در لای لباس‌های او مخفی می‌کرد. متقابلاً انیس اشعار تازه و پیام خود را در لای لباس‌های ناشسته می‌دوخت و برای خانمش می‌فرستاد. من می‌دیدم که انیس از این داد و ستد چقدر خورسند است.

در گوشه اتاق ما یک اتاقک دیگر بود که دروازه آن را قفل کرده بودند. از میان میله‌های دروازه داخل آن معلوم می‌شد. دریشی سربازان را درین اتاقک انبار کرده بودند. به مجرد دیدن دریشی‌ها انیس به فکر فرو رفت، سپس گفت: "اگر یکی از این دریشی‌ها به دستم بیاید، چانس فرار وجود دارد." گفتم: "چگونه ممکن است؟" گفت: "روز‌های پاییزی زیاد بیر و بار می‌باشد، سربازان لباس‌های پاک زندانیان را از بیرون می‌آورند و لباس‌های چرک را دوباره می‌برند. تو موهای سرم را بتراش تا همرنگ سربازان شوم. من یکی از این دریشی‌ها را می‌پوشم، بچه کالا را در دست گرفته از زندان بیرون می‌شوم."

پلان جالبی بود، اما چگونه می‌توانستیم دریشی را از درون اتاقک بیرون بکشیم؟ روزها به فکر آن بودیم تا مگر چیزی پیدا کنیم که لباس را ذریعه آن از داخل اتاق به بیرون کش کنیم، اما دیده شده که در زندان حتی برآورده شدن آرزوهای کوچک هم ناشدنی‌اند. این آرزو نیز مانند ده‌ها آرزوی دیگر ناتمام ماند. منظره اتاق تاریک، دریشی‌های عسکری و نقشه‌کشی شهید انیس آزاد و اشتیاق او برای فرار از ذهنم دور شدنی نیست.

نادر علی (پویا) انسانی بود بی‌پیرایه و با شیوه زندگی بی‌نهایت ساده. در آغاز فکر می‌کردی آدم جدی و تند خویی است، اما همینکه با او بلد می‌شدی، ساده‌گی، صداقت و عدم تکلف او را در می‌یافتی. با دوستان هیچگاهی برخورد رسمی نمی‌کرد. برای من می‌گفت: "اندیوال دوسه صدا بیت شمالی بخوان که دلم تنگ است." می‌گفتم: "پویا صاحب! کاش صدای خوب می‌داشتم." او اصرار می‌کرد: "ای! بخوان دیگه." فرمایش او را نمی‌شد بر زمین بگذارم. پویا دست راست خود را روی دستم می‌گذاشت و می‌گفت: "بیا زور آزمایی کنیم." سرانجام دستم را بر زمین می‌زد و با خوش طبعی زاید الوصفی می‌خندید.

نادر علی دهاتی (پویا) با آنکه مرد اندیشمندی بود هرگز دانایی خود را به رخ کسی



انجنیر نادر علی دهاتی

نمی کشید. کتابش از سرِ زانویش دور نمی شد. اغلب اوقات غرق مطالعه می بود. هنگام مطالعه اگر چیزی را از وی می پرسیدیم گره بر جبین می انداخت. پس از آنکه از مطالعه فارغ می شد به فکر فرو می رفت. از او می پرسیدم: "پویا صاحب، چیزی یاد گرفتی یا نه؟" آه سردی می کشید و با ملاطفت جواب می داد: "دانایی خو به اینقدر کتاب خواندن به دست نمی آید. برای اینکه چیزی بفهمی لازم است تا حد اقل سه چهار صد سال پیهم مطالعه کنی. افسوس که عمر آدمی کفاف نمی دهد."

از او می پرسیدم: "حد اقل دانایی شامل کدام مسایل می شود؟" جواب می داد: "آدم باید سال های طولانی ریاضی، ادبیات، تاریخ، سیاست، الهیات، فلسفه و اقتصاد بخواند، پس از آن از اسرار علم چیزی که خواهد دانست، که این خودش سه چهار صد سال وقت کار دارد. از همین سبب است که آمیزاد نادان به دنیا می آید و نادان از دنیا می رود." سخنان او که طنزگونه بیان می شد ما را بیشتر به سوی اهمیت آگاهی و مطالعه کردن فرا می خواند.

یکی از شب ها که بزم یاران گرم بود و هرکس از جایی قصه ای می گفت و راجع به موضوعی با رفیق دیگری گپ می زد، پهره دار وارد اتاق ما شد. از میان همه پویا را با خود برد. یاران پریشان شدند. غیابت او طولانی شده رفت. نمی دانستیم که چه پیش آمده است. می گفتیم نشود که او را برای اعدام برده باشند. اتاق ما در انتهای دهلیز قرار داشت، به ترتیبی که می توانستیم از لای میله های پنجره دهلیز را ببینیم. پس از حدود ساعتی او را دیدیم که در دهلیز ایستاده است. تمامی یاران کنار پنجره ایستادند. پاهای او برهنه بود و موهایش پریشان معلوم می شد. فهمیدیم که او را شعبه خاد زندان لت و کوب کرده است. با اشاره دست از او واقعه را پرسیدیم. او خاموش و ساکت بود و عکس العملی نشان نداد. حالت او همه را ناراحت و خشمگین ساخته بود. نمی دانستیم چه کنیم. در این اثنا انجنیر حسین (برادر زبیر احمد) از کوره در رفت و ما را مخاطب قرار داده گفت: "منتظر چی

هستید، دیگر از چی می ترسید؟ ما که در انتظار اعدام هستیم." ناگهان دهان به فریاد و دشنام گشود: "ای بی ناموس ها! ما به شما اخطار می دهیم که اگر تا نیم ساعت رفیق ما را رها نکنید ما همگی دست به اعتصاب می زنیم." یاران دیگر نیز احتجاج کردند. بچه ترسانک های پهره دار نتوانست ما را به خاموشی وادارد. پهره دار به ناچار جریان را به اداره زندان راپور داد. هنوز نیم ساعت پوره نشده بود که پویا داخل اتاق شد و بلافاصله سگرت بر لب نهاد و آنرا آتش زد. آمر خاد زندان پویا را لت و کوب کرده بود که چرا در داخل زندان غالمغال کردی؟ هیچ وقت نفهمیدیم که خاد چرا در آن مقطع بر پویا چنین بهانه گرفت.

با برگشت پویا خشم ما از برخورد اداره زندان با او کم سرد شد چون مأمول اول برآورده شده بود و بیشتر ازین چیزی کرده نمی توانستیم. برآستی که «مشت و درّوش با هم برابر نیستند».

«اتاق لیدر ها»

بزودی پس از این حادثه برای همه ما امر کوچ داده شد. ما را به منزل چهارم (بالای اتاق قبلی) به اتاقی منتقل کردند که به نام «اتاق لیدر ها» (رهبران) یاد می شد، شاید چون تعدادی از زندانی های نشانی شده را به آنجا آورده بودند. این اتاق از زندانی لبریز بود. اعضا و هواداران تمامی سازمانهای انقلابی - منجمله سازمان خود ما - از ما پذیرایی رفیقانه نمودند. دکتر فخرالدین شهید از یکایک ما احوال می گرفت. برخوردهای محبت آمیز و خدمات مخلصانه اش شامل حال ما و تمامی زندانیان می گردید. ما با تعدادی از کادرهای سازمان های انقلابی، منجمله اعضای ساما در این جا آشنا شدیم.

از چیرکت درین اتاق خبری نبود. زندانیان بروی سطح اتاقی بزرگ دور هم تنگ نشسته بودند. اصلاً جای برای نشستن نبود. تازه واردان می کوشیدند تا جایی برای خود پیدا کنند. وقتی چشم میر علم (که با او در بیرون زندان آشنایی داشتم) به من افتاد به استقبال آمد، مرا با خود برد و در کنارش جا داد. متوجه شدم که پویا دم دروازه تشناب جای گرفته است. نزدش رفتم و از او خواهش کردم که در کنار ما جای بگیرد اما او درخواستم را نپذیرفت. دکتر میر فخرالدین به بسیار مشکل پویا را قناعت داد تا به جای مناسب تری برود.

انبوه زندانی در اتاق به حدی بود که مجبور بودیم چپک (سرپایی) های خود را زیر دوشک بگذاریم. در چنین حالتی بنابر طبیعت انسانی باز هم شوخی ها گل می کرد. قربان سعید افسرِ بلاک سوم که مسئول جابجایی ما بود (و مانند اکثر افسران زندان «ماشینی» و بیسواد بود) بخاطر تنگی جای فرمان می داد: "دو توشک سه نفر!" بصیر بدروز که بیشعوری قربان سعید برایش معلوم بود شوخی کنان پرسید: "ضابط صاحب! نمی شود که سه نفر به دو توشک بخوابیم؟" قربان سعید چیغ زد:

"نی! چیزی که مه می گویم. فقط دو توشک سه نفر!"^{۶۶} بدین ترتیب، ما مجبور بودیم طوری بخوابیم که پای یکی به طرف سر دیگری بیاید.

در «اتاق لیدر ها» در حدود دو صد نفر از احزاب و گروه های چپ و راست، با دیدگاه های ایدئولوژیک، سیاسی، سلوک و روش های زندگی مختلف، اعضای حزب اسلامی حکمتیار، جمعیت اسلامی، اتحاد اسلامی، حرکت انقلاب اسلامی، حرکت اسلامی و دیگران؛ همچنان رهبران، کادرها و اعضای سازمان های انقلابی چون سازمان پیکار برای نجات افغانستان، سازمان رهایی افغانستان، سازمان انقلابی وطن پرستان واقعی (ساوو)، گروه اخگر و سازمان آزادیبخش مردم افغانستان (ساما) ... حضور داشتند. شیوه برخورد، طرز زندگی و معاشرت انسان ها در پشت میله ها تا بیرون از آن فرق می کند. این دو فضا از همدیگر متفاوت اند. معیار های درون زندان و خارج از آن جدا از همدیگرند. زندانی قادر نیست رویارویی میدان نبرد را به درون زندان منتقل سازد. آنهایی که در بیرون از زندان تشنه خون یکدیگر بودند درون زندان در کنار هم می نشستند. این سخن به معنای از میان رفتن کلیه مرز ها نیست، بلکه این معنی را می رساند که معیارها و ضابطه های مبارزه در درون زندان خاص است. زندان به معنای پایان مبارزه و تلاش نیست بلکه ادامه آن است، منتها به شکل دیگر. دیدگاه ها و مواضع فکری - سیاسی زندانیان می تواند از هم جدا و یا متضاد باشد. هم چنان سلیقه همه افراد، اخلاق و شیوه برخورد آنها به قضایا و مسایل مختلف موازی با هم و یا در یک خط مستقیم حرکت نمی کند. با وجود این همه تضاد و تفاوت، تمامی زندانیان مجبورند که زیر یک سقف بنشینند و با هم زندگی کنند.

آنچه مربوط به گروه نژده نفری ساما می شد این بود که آنها در هر جا، هر موقع و برای همگان حقانیت راه، اندیشه، شایستگی، لیاقت، شجاعت، دانش و اخلاق پسندیده خود را نشان می دادند. آنها نه چله نشینی اختیار کردند و نه دروازه ها را چار پلاق باز گذاشتند. میعاد حبس اکثریت زندانیان «اتاق لیدر ها» معین شده بود، در حالی که دیگران انتظار اعدام را می کشیدند.

در این اتاق علاوه بر داکتر میرفخرالدین، استاد دوست محمد (از سازمان اخگر)،

۶۶- در سال ۱۳۶۱ قوماندان بلاک سوم شیرآقا نام داشت و از مربوطات ولایت بغلان بود.

استاد صالح (از سازمان پیکار)، غلام فاروق حقین (ساما)، اسحق جبران (ساما)، بصیر بدروز (ساما)، کبیر توخی (ساوو)، داکتر حمید سیماب (ساوو)، محسن وارسته (جبهه متحد ملی)، استاد عبدالله (سازمان اخگر)، عارف فرحت (ساما) و عده دیگر از اعضای سازمان های چپی بسر می بردند.

با اسحق جبران در ماه جوزای سال ۱۳۵۹ خورشیدی آشنا شده بودم. او را به نام مستعار فولاد می شناختم. پیش از زندانی شدنش را بیاد دارم که یکپارچه انرژی بود. با شور و شوق زاید الوصفی کار می کرد. شب و روز نمی شناخت و به خاطر استحکام پایه های تشکیلاتی ساما عاشقانه می دوید. وقتی او را در زندان ملاقات کردم، خیلی افسرده و رنجور به نظر می رسید. عمرش دراز باد!

با داکتر فخرالدین و بصیر بدروز^{۶۷} نیز در بیرون از زندان معرفت داشتیم. تعدادی از مبارزان سامایی در خانه ای جمع شده بودند. جوان بیقراری نیز در میان ما نشسته بود. او را برای اولین بار می دیدم. تفنگچه ساخت هنگری در دستش بود. آنرا چندین بار ته و بالا کرد. دلم طاقت نیاورد. برایش گفتم: "جانم! با تفنگچه بازی نکن." به سویم نگاه معنی داری کرد و حرفی نزد. بعدها آگاه شدم که او میرفخرالدین نام دارد. در زمان کوتاهی استعداد و جوهر ذاتی اش را به نمایش گذاشت و توجه یاران را به خود جلب کرد. داکتر فخرالدین انرژی فورانی، قدرت سازمандهی و شجاعت کم نظیر داشت. لحظه ای آرام و قرار نمی گرفت. جز مبارزه انقلابی کاری را به رسمیت نمی شناخت. او در ماه حوت سال ۱۳۵۸ خورشیدی در مکروریان کابل از همان خانه ای دستگیر شده بود که عبدالمجید کلکانی و الله محمد (برادر پردل) در آن گرفتار شده بودند. پس از سپری نمودن میعاد حبس از زندان رها شد ولی در ساحه پل سرخ کابل به قتل رسید. مرگ او را ضایعه بزرگ می شمارم. نامش جاودان باد!

زمستان سال ۱۳۵۸ من در خانه یکی از سامایی ها به طور مخفی زندگی می کردم که عصر یکی از روز ها پردل (نام مستعار شاه محمد از قریه آق سرای

۶۷- بصیر بدروز برادر حفیظ آهنگر پور است. حفیظ آهنگر پور قبلاً با «محفل انتظار» به سرکردگی روانشاد طاهر بخشی همکاری داشت. به نسبت اختلاف اصولی ای که با محفل انتظار پیدا کرد با مجید کلکانی نزدیک شد. وقتی حفیظ و تنی چند از یاران زندانی اش در زندان دهمزنگ (در سال ۱۳۵۷) کشته شدند رفقای او (و از آن جمله برادرش بدروز) به تشکیلات ساما پیوستند.

کوهدامن) بصیر بدروز را نزد من آورد و به من شناساند. من و پردل به خاطر اجرای کاری بیرون شدیم. برف باریدن گرفت. در مسیر راه پردل راجع به سوابق سیاسی و خصوصیات بدروز به من معلومات داد و از من خواست تا او را نگاهدارم. بدروز را ساما از شهر کابل به روستاهای شمالی بخاطری انتقال داده بود که هم از آسیب خادیستان در امان بماند و هم به کارهای سیاسی ما کمک کند. او مدتی را در کنار ما گذشتاند، بعد ظاهراً بخاطر «تنظیم رفقای بی رابطه» یعنی تأمین رابطه رفقاییش با ساما عازم کابل گردید. قرار شنیدگی او را به گیر دادند و در منطقه خیر خانه شهر کابل توسط خاد دستگیر شد.

وقتی به چشمان استاد دوست محمد می دیدم، استاد عبدالرزاق و استاد عبدالبصیر (بهرنگی) یاد می آمدند. بهرنگی و رزاق دو برادری بودند که در یک خانه زندگی می کردند ولی به دو سازمان جداگانه تعلق داشتند. استاد رزاق به دست خلقی ها و بهرنگی به دست اخوانی های سیه دل کشته شدند. استاد دوست محمد با استاد عبدالرزاق رفیق و هم فکر بود. هر زمانی که به دیدن بهرنگی می رفتم از استاد دوست یاد می شد. او را در خانه این دو برادر مبارز و نیکنام دیده بودم. سر آغاز آشنایی و دوستی من با داکتر حمید سیماب (ویراستار کتاب حاضر) از همان «اتاق لیدرها» آغاز شد. روزی پویا دستم را گرفته گفت: "بیا که تو را با کسی معرفی کنم." تراکم زندانی در اتاق به حدی بود که راه یافتن از بین آنان دشوار بود. به مشکل تا وسط اتاق رسیدیم. مرد میانه قوی با ریش تراشیده و سر و وضع منظم از جا برخاست و با محبت از ما پذیرایی کرد و از پشت عینک های زره بینی اش به من خیره شد. پویا گفت: "ای حمید جان اس!" من منتظر شنیدن جملات بعدی بودم تا بدانم که حمید جان چه کاره است، به کدام سازمان تعلق دارد؟ پویا برخلاف انتظار تنها گفت: "بسیار انسان شریف است." همین جمله پویا برایم کافی بود تا بدانم در قسمت داکتر سیماب چه می خواهد بگوید. سیماب را روشنفکری یافتم مردم گرا، بادانش، وطندوست، اهل قلم، با فرهنگ و رفیق دوست. او مردی است کوره دیده که روزگار پشت میله های زندان پلچرخی را با سرافرازی و استواری سپری کرده است. از آن روزی که پویا حمید سیماب را به من معرفی کرد اکنون حدود سی و چند سال می گذرد، اما من نتوانسته ام خاطره اولین دیدار را از یاد ببرم. یکس آهن چادر سیماب که بر گوشه بستره اش

لنگر انداخته بود هنوز پیش چشمانم مجسم می شود. کتاب ها، کاسه، ترموز چای و گیلای را که بالای آن بکس گذاشته بود، به خاطر دارم. روی جایی پاکی که روی توشک هموار کرده بود از صفحه ذهنم پاک نشده است. هر بار دیدن این رفیق شفیق اکنون خاطرات آن روز ها را که فقط آتش نشستگان قادر به درک درد و سوز آن هستند به یاد می آورد. نابود کردن اینچنین خاطرات از لوح ذهن کار آسانی هم نیست. چگونه می توان رفتار مؤدبانه سیماب و "حمید جان" گفتن پویا را به دست فراموشی سپرد؟ خوشحالم از اینکه من و سیماب حرمت آغاز آشنایی در آنچنان جای و آنچنان روز را تا به امروز نگه داشته ایم. از داکتر سیماب خواستم خاطره خود از شهید بی مرگ نادر علی دهاتی (پویا) را برای این نوشته برشته تحریر کند. اگرچه خاطره سیماب دراز نیست ولی برای من ارزش یک کتاب را دارد. به قول خداوند گار بلخ:

سخن چو نیک نگویی هزار نیست یکی سخن چو نیک گویی یکی هزار بود
اینک خاطره داکتر سیماب از جاویدان یاد نادر علی دهاتی (پویا) را درینجا عیناً نقل می کنم:

استاد نسیم رهرو، یاری که استقامت و پایداری اش را در مقام پایداری و وفا به آرمان و تعهدش در هرگاه و هرجایی که گواه خواهند گواهی خواهم داد، از من خواسته است تا خاطراتم را از یل زنده یاد نادر علی پویا به رشته تحریر کشم. کاش پویا را بیشتر می شناختم و مدت بیشتری با او می بودم تا خاطرات بیشتری از او می داشتم، و کاش حافظه ام بهتر ازین می بود که هست تا می توانستم بیشتر و دقیقتر بنویسم، ولی دریغ هم از این و هم از آن.

نادر علی پویا را ندیده بودم، ولی زیاد از او شنیده بودم. اگر به خطا نرفته باشم تابستان سال ۱۳۶۱ بود. من با عده دیگری از زندانیان – و در آنجمله شماری از همزنجیریان همگام و همپیمان – در یکی از سلول های منزل دوم سمت غربی بلاک اول زندان پلچرخ با شمارش برگ های عمر که در حین سبزی یکه یکه از درخت زندگی می ریختند روزگار بسر می بردم. روزی با هیبت و دلهره ای که قفس دیدگان پلچرخ با آن آشنا هستند دروازه های سلول ها بصدا در آمدند و نام هایی خوانده شدند و امر «کالا هایتان را جمع کنید» که همواره دلهره و اضطراب

سرنوشت نامعلوم را چون باد زمهریر بر دل‌ها می‌وزاند داده شد. در بین نام‌ها نام من و عده‌ای از یاران نیز بود. ما را از بلاک اول کشیدند و بسوی بلاک سوم بردند. در آنجا چو رسیدیم و در قفس جدید خود در منزل چهارم آن بلاک جابجا شدیم پی بردیم که از جمله نزدیک به شست هفتاد تنی که از بلاک اول آورده شده بودیم بیشترین کسانانی بودند که زیر حکم مرگ قرار داشتند. شیوه معمول زندانبانی روس پرستان پرچمدار و طنزروشی چنان بود که محکومین به اعدام را از حکم مرگ صادر شده از بیدانگاه مسخره «محکمه اختصاصی انقلابی» آگاه نمی‌ساختند و گاه به گونه‌ای نا بهنگام یک‌یک نام می‌خواندند و می‌بردند و بعد دانسته می‌شد که به سفر بی برگشت فرستاده‌اند، و گاهی هم شمار زیادی از آنان را در طی روزها و هفته‌ها در یک بخش زندان گرد می‌آوردند و برای اینکه از یکسو آنها را در شکنج برزخ امید و نومیدی نگهداشته باشند و از سوی دیگر همزمان آتش رنج عده دیگری را که گویا سرنوشت شان تعیین شده بود فروزان نگهدارند، شماری ازین گروه دومی را دستچین و با گروه «بی سرنوشتان» می‌آمیختند تا روز پدرود فرارسد و در آنروز این یک نابیوسان بسوی کشتارگاه برده شود و آن دیگر چهره مرگ را در چند قدمی دیده‌دهشت و گرانسنگی وداع با اعدامیان را در اعماق روح و روان خود احساس کند و بداند که دشمنی با سوسیال امپریالیزم روس و توله سگ‌های بومی آن چه «آشتباه» درناکی بوده است. اینکه ما را برای چنین منظوری به بلاک سوم انتقال می‌دادند در آنروز تابستانی که نام‌های ما را خواندند نمی‌دانستیم و فقط بعدها که سرنوشت راه خود را باز کرد دلیل آن نقل و انتقال را دریافتیم.

چند روزی پس از آنکه در قفس جدید خود جابجا شدیم گروه دیگری را آوردند، گروهی برخی با چهره‌های آشنا و شماری هم با نام‌های آشنا. اینان اعضای کمیته مرکزی سازمان آزادیبخش مردم افغانستان «ساما» بودند. پیوندهای همفکری و همسنگری ما را چون آبهای هم جهت رودبار با هم آمیخت و باوجود شرایط سهمگین پیرامون دل‌های همه از دیدن همدگر گرم و شاد گردید. با آنکه دوهفته با گرم جوشی باهم آمیزش و صحبت داشتیم خیلی زود همه به دلیل این «دست و دل بازی» درخیمان پی بردیم و با آنکه تا آخر امید گنگی به فرجامی بهتر داشتیم دانستیم که حکم سونوشت آن بود که این یاران عشق میهن و راه و آرمان خود را

به اوج لامکان برسانند چون «عشقبازی پله ای از دار بالاتر نداشت».

زندان جاییست که آنجا می توان شخصیت، ایمان و آرمان اطرافیان و همزنجیران خود را برهنه دید. بدون شک همه زندان دیدگان در آنجا زبونی خفت بار انسان های پر ادعا ولی بی ایمان را دیده اند ولی از سوی دیگر نیز شکوه شخصیت و ایمان و وفایه آرمان کسانی را شاهد بوده اند که در همان زندگی اسطوره بودند و با مرگ خود ستون کبریا را لرزاندند. نادر علی پویا از رسته اینچنین ابر مردان بود. یاران مرا به پویا معرفی کردند. با گرمی و بزرگواری ایکه شرایط سهمگین آن جا و آن گاه را به سخره می گرفت دستم را فشرد و دل گرمش را باز کرد. خیلی زود با هم انس گرفتیم، گویی سال ها با هم دیده و نشست و برخاست کرده بودیم. مگر جز این می توانست بود؟ ما همه همزمان و همپویان مسلخ و معبد عشق بودیم - فرق میان ما آن بود که پویا و یارانش از آن نکوانی بودند که «در مسلخ عشق جز نکور نکشند» و ما «لاغر صفتان زشت خو» بی بودیم که لیاقت قربانی دران معبد را نداشتیم. اما دربین آن نکوان نیز، پویا با دیگران فرق داشت. او را «فر»ی و ابهتی بود که هر که با او آشنا می شد ساحة جاذبه مقناطیسی آنرا احساس می کرد. در کهکشان ابر مردانی که اسطوره بودند و ستاره شدند و من شرف و افتخار شناسایی شخصی با آنها را در شرایط زندان و زیر تیغ جلا کسب کرده ام این «فر» و ابهت را بگونه ساحة عینی جاذبه مقناطیسی در وجود دوتن در ژرفای جان و روانم احساس کرده و از آن بخود لرزیده ام. یکی همین نادر علی پویا و دیگر ابر مردی که حماسه مقاومت و ایمانش در زیر شکنجه جلا دان روس پرست حتا درخیمان دوزخ خاد را به ستایش واداشته بود: زنده یاد انوشه روان بشیر بهمین. دو هفته چه کوتاه مدتی بود برای صحبت با پویا! قریب سه دهه از آن روزها گذشته است و بر خاطره ها گرد فراموشی نشسته، اما دو خاطره از نادر علی پویا تا دم مرگ در خاطرم تابناک خواهند ماند و براریم شاخص شخصیت جلیل آن زنده جاوید خواهند بود:

یکی اینکه من شماری کتاب باخود داشتم که تا آن زمان یا به فارسی ترجمه نشده بودند یا کمتر به دسترس مشتاقان قرار گرفته و بنابراین کمیاب و کمتر خوانده شده بودند. از آنجمله یکی کتاب «ایدئولوژی آلمانی» یا دفتر اولین جرثومه های جهان

بینی آتیۀ کارل مارکس بود که در آن مارکس جوان برای اولین بار تزیس های فلسفی خود برای تغییر انسان و جهان را بگونه خام و نو بلوه در قید بیان آورده بود. پویا این کتاب را نزد دید و با آنکه آگاه شده بود که آن اتاق برایش آخرین ایستگاه پیش از کشتارگاه است آنرا جهت مطالعه از من طلب کرد. بلور نمی توانستم در آن جو دهشت و دلهره مرگی که هر لحظه امکان داشت شیپور آن به صدا درآید، و در حالی که ساعت های متوالی را با اشخاص مختلف از طیف مبارزین چپ انقلابی (شعلۀ جاوید) حاضر در آن اتاق پیرامون مسایل گذشته جنبش و کشش ها و تنش های ناشی از آنها به صحبت و گفتگو سپری می کرد کسی بتواند آن بیان سنگین و معنی بلند مارکس را با آرامش کتابخانه دانشگاه بخواند و درک و هضم کند. ولی پویا از مصالح دیگری ساخته شده بود، گویی اعصابش چون نهادش از پولاد ناب بود. آن کتاب را در چند روز معدود چنان با آرامش و ژرف بینی خواند که تا امروز نیز اگر به چشم خود ندیده بودم و سپس پیرامون آن با وی صحبت نکرده بودم به چشم و خاطره خود بلور نداشتم.

خاطره دوم از حوصله و بزرگواری پویاست. من با آنکه شرایط خاص رشد سیاسی ام مرا برکنار از کشش ها و تنش ها و حب و بغض های گروه بندی های مبارز انقلابی نسب گرفته از جریان شعلۀ جاوید نگهداشته بود، در ارتباط با سازمانی که در گذشته تنش و تیره گی ای از نظر روابط سیاسی سازمانی با «ساما» داشت زندانی شده بودم. روزی ضمن صحبت با پویا نقطه های اختلاف سیاسی سازمانی با ساما را مطرح کردم. اینک بعد از سه دهه نیز آرم یاد آن لحظه جبینم را نمدار می سازد وقتی بخاطر می آورم چگونه موضوع را در سطح کودک ابجد خوان مکتبی مطرح ساختم و چگونه پویا با حوصله معلم بزرگواری که باید درس پارینه را به کودکی کودن دوباره یاد بدهد بدون اینکه ذره یی از برخورد احترام کارانه اش کاسته باشد یا کمترین ناشکیبایی در سیما یا صدایش آشکار گردد بدیهیات را یکبار دیگر برایم توضیح داد. من که متوجه خطای خود شده بودم بیشتر از توضیحی که برایم می داد تحت تأثیر بزرگواری و بزرگ منشی اش قرار گرفتم و درک کردم که بعضاً رعایت نزاکت های کوچک را فقط انسان های بزرگ می دانند.

آن روزها و آن خاطره ها رفته رفته در گذشته های دور ناپدید می شوند، ولی روان

نادر علی پویا و صدها پویای دیگر راه و آرمان او زنده و خجسته جاویدند و روزی که رستگاری و بهروزی به میهن و هم میهنان ما برگردد - که برخواهد گشت، گرچه شاید نه در روز و روزگار ما - روان نادر علی پویا و پویاهای راه شرف و افتخار از اوج جاویدانگی لبخند خواهند زد.

یادشان گرامی باد.

حمید سیماب

اوتوا، کانادا

۱۲ جنوری ۲۰۱۰

دائرة شناخت من وسیع تر شده می رفت. با افراد و گروه های سیاسی- نظامی گوناگون آشنایی حاصل می کردم. بحث ها، برخورد ها، اخلاق، سلیقه و تحلیل های گوناگونی را دیدم و شنیدم. زندانیانی را دیدم که از میدان های مبارزه گرم و رویاروی بر ضد دشمنان مردم و میهن آمده بودند. در قطار زندانی ها کسانی هم بودند که مبارزه شان در محدوده شکار جای پای شیر خلاصه می شد. اخوانی های متعصبی را دیدم که خود و گروه خود را مالک بی رقیب تمامی افتخارات جهاد می پنداشتند. اینها افراد شروری بودند که کردار شان در درون زندان عرصه را برای فرزندان اصیل مردم، بویژه روشنفکران منسوب به سازمان های ملی و انقلابی تنگ ساخته بود. ستم و آزار زندانی در حق زندانی حیثیت ایجاد «زندان در درون زندان» را داشت. من از همه آنها آموختم. اگر با سختی های زندان پنجه نرم نمی کردم از کتاب عمرم برگ هایی کمبود می ماند و از زنجیر زندگی ام حلقه هایی گسسته و مفقود می بود.

عذاب زندان به من کمک کرد تا اندازه ای بافت ها و ساختار های فکری، سیاسی و روانی انسان ها را بلد شوم. با کسانی رو برو شدم که «شخصیت داخل زندان» شان با بیرون از زندان زمین تا آسمان فرق می کرد.

رنج های زندان صبر و بردباری ام را صیقل زد. از همین روست که رنج های زندان برایم آموزنده و «مقدس» شمرده می شوند. باورم اینست که زندگی در درون مشقات و بلا ها مفهوم و معنای واقعی خود را می یابد.

"به چه درد می خورد عمری که در آن ناله های عشق، گریه های فراق، غوغای تنازع و هیاهوی تزامم موجود نباشد؟ چه تماشایی دارد رودخانه ای که آبهای آن با فشار و ضجه از میان قلوه سنگها عبور نکند و در پیچ و خمهای مجرای خود کف آلود نشود و با ناله های مَطَرَد از فراز به نشیب نریزد؟ چه لطفی دارد دریایی که امواج کف آلود خود را بانعره های مستانه بر صخره های خاموش ساحل نزنند؟ چه دلربایی دارد محبوبه ای که خشم نکند، حسود نباشد و سیلی قهر و غضب خود را بر رخ ما آشنا نسازد."

(علی دشتی - ایام محبس)

می دانستیم کشته می شویم، بنابراین هر کس پیامی، یادگاری و سفارشی را برای شخص مطمئنی می سپرد. من هم ساعت بند دستی خود را که از فرط خُلق تنگی دوامدارِ کوتاه قلفی های صدارت تاب نیاورده و از حرکت باز مانده بود برای میر علم دادم تا پس از خلاصی به عنوان نشانی به خانواده ام بسپارد. این ساعت یادگارِ رفیق عزیزی بود که نمی خواستم با من زیر خاک برود و یا دست خونین جلادی را زینت دهد. میر علم گویی خون بدنش خشک شده بود ساکت و صامت با چشموهای خسته و کم نور به طرفم دید. حرفی بر زبان نیاورد و یادگارِ پیش از مرگ را دل و نادل از دستم گرفت و در گوشه ای گذاشت. گمان نمی کنم که این خاطره تلخ تا قافِ قیامت از یاد هر دوی ما برود.

نادر علی دهاتی (پویا)، چنانکه داکتر سیماب در نوشته خود در بالا شهادت داد، در همین اتاق نیز اکثر اوقات کتاب می خواند. آنقدر آرام و خونسرد و با اشتیاق که گویی در تالار کتابخانه ای نشسته بود. بحث ها و جدل های رایج زندان راه اندازی می شد. انیس آزاد شعرهای تازه اش را برای ما می خواند. واپسین شعر هایش گل کرده بود. زبیر احمد با شوخی های شیرینش گل لبخند را بر لبان یاران می کاشت و فضای دلگیر زندان را عوض می کرد. اگر کسی او را نمی شناخت فکر می کرد که برای چند روزی در زندان مهمانی آمده است. آنر (نعیم ازهر) در رابطه شعر و ادبیات معلومات می داد. یک عده از همزمان که عادت به سگرت داشتند با یک تصمیم محکم سگرت را ترک گفتند...

آنها را کشتند و من در مرگِ شان مُردَم

آرد هوای نای مرا ناله های زار
جز ناله های زار چه آرد هوای نای
(مسعود سعد سلمان)

قبل از ظهرِ روز چهارشنبه هفدهم ماه سنبله ۱۳۶۱ صاحب منصب بلاک سوم واردِ اتاق شد. لست طویلی در دست داشت. زندانیان یکی به طرف دیگری نگاه های معنی دار کردند. یکی از آنها با لحن معصومانه ای گفت: "باز نام خانیس. خدا خیر کنه. از ای لست بوی خون میابه." اولین نام ها از گروه ما خوانده شد. از جمله نوزده تن همدوسیه، اسمای پانزده تن در لست شامل بود: انجنیر نادر علی دهاتی، انجنیر محمد علی، انجنیر میرویس، محمد نعیم ازهر، انجنیر زمری صدیق، داکتر عبدالواحد راثین، انیس آزاد، شاهپور قریشی، انجنیر محمد امین، زبیر احمد، قاضی احمد ضیا، داکتر صدیق جویا، ضیاالحق، انجنیر داود و محمد نسیم (اینجانب). وقتی نام خوانی پایان یافت دستور داده شد تا اثاثیه خود را جمع کنیم. همه می دانستیم که به ایستگاه آخر سفر زندگی رسیدیم. فضای غم انگیزی بر اتاق مستولی بود. ما به سوی سرنوشت می رفتیم ولی گلیم ماتم زیر پای عزیزانی هموار می شد که در این سفر با ما نبودند. همزمان زندانی که ميعاد حبس شان معین شده بود هر دم شهیدانه به طرف ما می دیدند. اندوه آن عزیزان را بخاطری درک می کردم که طی سالها زندگی در وحشتکده پلچرخی صدها هموطن و رفیق را هم را دشمن از کنارم گرفت و بیرون برد و دیگر برنگشتند. داغ و درد این جدایی برای همیشه در دل ماتم گرفته ام سنگینی می کند. این درد خیلی عظیم است و هیچ واژه ای را که ترجمان این غصه شده بتواند در قاموس والای انسانیت پیدا نمی توانم. هنگامی که همدیگر را تنگ در آغوش می گرفتیم و نگاه های ما باهم تلاقی می نمود، تنها یک سفارش به یاران داشتیم: ما هنگامی راحت می میریم که

مطمئن باشیم شما راه ما را ادامه می دهید. خدا حافظ رفیقان!

ما به امید وفای تو گذشتیم زجان دوستان را میراز یاد و فراموش مکن

پاسبان کلید را در قفل چرخاند. دروازه سنگین اتاق ناله پرسوزی کرد. پیش روی دروازه در دهلز، نارسیده به زینه ایستادیم. پویا از جیبش قوطی سگرت را بیرون کرد. سپس رویش را به طرف یارانی که سگرت را ترک کرده بودند گشتاند و گفت: "بیایید این آخرین سگرت را با هم دود کنیم." به دست خود نخ های سگرت را تقسیم کرد و یک یک را آتش زد.

ضیاءالحق که دست هایش شکسته و کج جوش خورده بود، قاه قاه خندید و سرش را بالا گرفته سرود بی کلمه ای را سر داد: لا لا لا... من که با او انس و الفت بیشتر داشتم معنای این سرود را می دانستم و می فهمیدم که وی به زبان بی زبانی می گوید "به دشمن مرگ ما خواهد خندید!"

هنگامی که وارد دهلز منزل اول شدیم پدر قاضی ضیاء را که قرار بود همانروز از زندان آزاد شود در کنار دیوار ایستاده دیدیم. چشمش که به چشم پسر افتاد با دستپاچگی پرسید: "شماره کجا می برن؟" قاضی ضیاء با اشاره به او فهماند که این آخرین ملاقات می باشد. آری! پدر همان روز از زندان آزاد می شد و پسر را به پولیگون می بردند. لحظه چشم به چشم شدن پدر و پسر در آنروز و در آن جا تبلور نمادین وضعیت ملت افغانستان تحت سیطره حزب دموکراتیک خلق بود: مزدوران سوسیال امپریالیزم روس فرزندان مبارز مردم را راهی کشتارگاه می کرد تا «انقلاب شکوهمند ثور» مردم افغانستان را آزاد و سر بلند سازد(!)

مسئول خاد بلاک سوم این منظره رقتبار را تماشا می کرد. آیارگه ای از احساس و وجدانش هنوز زنده بود؟ نمی دانم چرا، اما ما را دوباره به اتاق برگرداندند. پهره دار قاضی ضیاء را بیرون کشید. وقتی برگشت از او پرسیدیم "چه گپ بود؟" پاسخ داد "پدرم را ملاقات کردم." این یگانه لطفی(!) بود که مقامات زندان در چنین روزی در حق زندانی انجام دادند، که هرگز از آنها انتظار نمی رفت.

چاشت فرا رسید. سرباز جار زد: "قروانه چی مَرش گُو!" نان آماده شد، اما اکثریت زندانیان دست به سوی آن دراز نکردند. حدود ساعت دو یا سه بعد از ظهر، گروه پانزده نفری ساما را دوباره از اتاق بیرون کشیدند. زندانیان دست دعا

به سوی آسمان دراز کردند. از کلکین های اتاق های دیگر نیز دست تکان داده می شد. ما را از بلاک سوم به سوی بلاک اول حرکت دادند. «احضارات درجه یک» برقرار بود و سربازان با ماشیندارها به پشت بام ها پروت بودند. دستگاه مخابره را می شنیدیم که بطور دوامدار جریان را با شفر به مقامات اطلاع می داد. ما در یک قطار پشت هم حرکت می کردیم. از عقب ما به فاصله پنجاه متر دورتر قطار دیگری از اعدامیان در راه بود. آمرخاد بلاک سوم به داکتر واحد گفت: "داکتر صاحب! کالایته برده می تانی یا کومکت کنم؟" داکتر واحد جواب داد: "چرا نمی تانم کمرم خوشکسته." داخل بلاک اول شدیم. قوماندان عمومی محبس پلچرخی پیشروی ما آمد.^{۶۸} در بلاک اول به اصطلاح پشه پر نمی زد. تنها افسران و سربازان خاد با عجله و وارخطایی اینسو و آنسو می دویدند و دستگاه مخابره پیام ها را مبادله می کرد. سمت شرقی منزل اول بلاک را خالی کرده بودند. ما را در دو سلول تقسیم کردند. چند سلول دیگر را برای گروه اعدامی هایی که به تعقیب ما می آمدند خالی گذاشتند. روی اتاق فرش نبود. برای معلوم کردن موضوع از افسر خاد فرش طلب کردیم. با دیده درایی گفت: "دیر نمی مانید." فهمیدیم که واپسین لحظات زندگی خود را در چنگال دشمن می گذرانیم و برای ابد از عذاب اسارت آزاد می گردیم. دروازه آهنی بروی ما بسته شد. تنها صدای تپ تپ پای و باز و بسته شدن دروازه های سلول ها را می شنیدیم. حدود نیم ساعت گذشت که شمس الدین پنجشیری قوماندان بلاک اول داخل سلول شد. مکتوب ها و لست های خط کشی شده در دست داشت، لستی که در آن نام های روشن فکran و وطن دوست و عاشقان آزادی نشانی شده بود، آزاد مردان دلیری که برده و ارباب هر دو وجود شان را خطر جدی برای امنیت خود می دانستند. قوماندان شمس الدین از هر یکی نام و نام پدرش را می پرسید و به «لست سیاه» و «مکتوب های مرگ» سر می داد. دست هایش می لرزید، اما کوشش می کرد تا حالت خود را ببوشاند. در آن لحظه بی اختیار این بیت شهید داود سرمد در گنبد ذهنم و یقین دارم که در

۶۸- قوماندان عمومی زندان پلچرخی خواجه عطا نام داشت. شخصی قد بلند و قوی هیکل بود. گفته می شد که از منطقه شکرده کوهدامن (شمال کابل) می باشد و به ورزش های رزمی دسترسی دارد. معروف بود که خواجه عطا دوست نزدیک داکتر نجیب (رئیس خاد) است. بعدها عبدالرزاق عریف (از شهرچاریکار) و غورخنگ (از لوگر) به نوبت به حیث قوماندان عمومی زندان پلچرخی مقرر شدند.

ذهن رفقایم نیز پیچید:

تویی که پشت تو می لرزد از تصورِ مرگ منم که زندگی دیگرست اعدام در میان زندانیان شایع بود که شمس الدین پنجشیری جزء گروه ضربتی (جوخه اعدام) بود. چون گرگِ خونخواری نام می خواند و آدم می ربود و بدنبال دیگری می آمد. دروازه اتاق بسته می شد و پس از ده یا پانزده دقیقه دو باره می آمد و عزیز دیگری را می کشید. نوبت به من رسید. قوماندان اسم مرا و اسم پدرم را پرسید. از جا برخاستم و آماده حرکت شدم. او با دقت به طرف کاغذ ها نگاه کرده گفت: "صبر کو که نامته پیدا کنم." همه را کشیدند جز من. اینکه این تنهایی چه مدتی طول کشید، خدای عالم می داند، چون برای من زمان حرکتی نداشت. تنها زمان نه که همه چیز از حرکت باز مانده بود. اتاق جایم نمی داد. حس می کردم زیر پایم خرمنی از آتش افروخته اند. دیوارها بهم نزدیک شده بودند. روی کف سلول کوچک شروع به قدم زدن کردم. درک و دریافتِ موضوع برایم ناممکن شده بود. ناگهان متوجه شدم که بیک (ساک) نادر علی (پویا) در گوشه اتاق فراموش شده است. کتاب مثنوی مولانا در قسمت بالایی بیک گذاشته شده بود. آنرا برداشتم. دلم می خواست آنرا باخود ببرم. اما حیف! در این اثنا مغزم به کار افتاد و نقشه ای طرح کردم. دروازه اتاق را کوبیدم تا بدانم سرنوشت یاران به کجا رسیده است. کسی نیامد. با شدتِ بیشتر کوبیدم. صدای پای عسکر (و یا هم افسر) به گوشم رسید. به آواز غور و کشدار که گویی از ته چاهی بیرون می شد پرسید: "چی ی گ گپ پ اس س؟" گفتم: "اینجه بیک کسی یادش رفته." صدای دلخراشی در دهلیز پیچید: "آرام باش! دیگه تک تک نکو!" عقب دروازه رفتم و گوشم را روی آهن قرص آن چسپاندم. چیزی حالی ام نشد. قسمت بالایی دروازه را به مساحت ۲۵×۲۰ سانتی متر شیشه گرفته بودند. روی شیشه از بیرون رنگ سرخ مالیده شده بود. در قسمتی از صفحه رنگ شده خراشیدگی ای به اندازه کوچکتر از چشم گنجشک دیده می شد. چشم را بر آن نهادم تا جریان دهلیز را زیر نظر بگیرم. قلب خونینم مانند چکش روی آهن دروازه می خورد. تنها ساحة کوچکی از دهلیز را می شد دید. هنوز ببر و بار پایان نیافته بود. نجیب (عضو حزب گلبدین) که در واپسین روز های زندگی در زندان قدرت تکلم را از دست داده بود، در وسط دهلیز ایستاده بود. قوماندان و رفقای همکار او با وی حرف می زدند. ظاهراً او پای بند

کرده بود که نرود و دیگران به او دلداری می دادند که خطری در میان نیست تا او را راضی به رفتن بسازند. قوماندان و همراهان وقتی دیدند دلداری فائده ندارد او را به زور کشان کشان بردند. اینکه نجیب چرا در آن لحظه مقاومت می کرد نمی دانم. از جمله گروه اعدامیان غیرسامایی علاوه بر نجیب، همدوسیه او عبدالرحمن را نیز دیدم که همراه قوماندان از دهلیز می گذشت. سایر افراد را به نام نمی شناختم. معلوم می شد که شکار پایان یافته است. فضای «آرامش پس از طوفان مرگ» بر در و دیوار و دهلیز مستولی بود، دهلیزهای نرفتاری که قبل از حادثه خونین هفدهم سنبله و چه پس از آن شاهد حوادثِ ماتمناکِ مشابه دیگر نیز بوده اند. فقط در زمان زمامداری شاخه پرچم حزب و طنفروشان همسنگران قهرمانم چون سید بشیر بهمن، استاد مسجدی هدایت، یونس زریاب، استاد لطیف محمودی، انجنیر زلمی، سلطان، عبدالوهاب، شفیع، نعمت الله حباب، سید کبیر و... سرفرازانه از دالان های تاریک زندان و طنفروشان با قدم های استوار به سوی مرگ شتافته بودند. رقم اصلی قربانیان جنایت هفدهم سنبله را تنها خود قاتلان می دانند.

نمی دانم چه مدتی را در شکنج غم و فشار روحی گزرانده بودم که دروازه اتاق باز شد. پاسبان که توان حرف زدن نداشت با اشاره سر به من فهماند که برخیزم. روحیه اش پژمرده بود. شاید مرگ جوانان نازنین وطن وجدان خفته او را ناراحت ساخته بود. به طرف دروازه خروجی دهلیز قدم گذاشتم. محافظ صدا زد: "او طرف نی! ای طرف!" دروازه سلولی را باز کرد. نعیم از هر تک و تنها نشسته بود. دروازه سلول پشت سرم دوباره قفل شد. نعیم خاموشانه و غم آلود به سویم نگاه کرد و دوباره ساکت ماند. این سکوت دو یا سه دقیقه به درازا کشید. سپس جریان را پرسید و دیگر هیچ. با دیدن نعیم قدری دلم تسلی یافت. یک ساعت گذشت تا ما را به منزل سوم همین بلاک انتقال دادند. دروازه های سلول ها خلاف معمول باز بودند. زندانیان منزل آزادانه به سلول های همدیگر رفت و آمد می کردند. داخل اتاق ها تخته های شطرنج گذاشته شده بود. تلویزیون رنگه در دهلیز به منظور تماشای زندانیان نشرات پخش می کرد. دوشک ها و کمپل های جدید و روحایی های پاک (که تا آخر دوران زندان در حسرتش سوختیم!) روی چپرکت ها هموار بود. از اینهمه حاتم بخشی ها متعجب شدیم. از جمله زندانیان کسی با ما دو نفر حتی سلام و علیک هم نکرد. قرار معلوم به تمامی زندانیان منزل گفته شده بود تا حد خود

را بشناسند و با «آدم های خطرناک» تماس نگیرند. در حقیقت ما را در قرنطین نگهداشته بودند، حالتی که در طول ده سال زندان پیوسته در حق من به منصفه اجرا گذاشته می شد. با آنهم کسانی بودند که از آنها گپ کشیدیم و افشا ساختند که به خاطر بازدید ژورنالیست ها از زندان مرکزی، منزل دوم و سوم سمت شرقی بلاک اول را آراسته بودند. اداره زندان و مسئولین بالایی برای بازدید کنندگان گفته بودند که دولت فقط همین تعداد زندانی سیاسی داشت و بقیه جنایتکاران حرفوی بودند! باشنده های این دومنزل از بلاک های دیگر دستچین شده بودند. اینها «گژدم» هایی (در زندان جاسوس را به این نام یاد می کردند) بودند که اداره زندان می توانست بالای شان اعتماد نماید. این شرفباخته ها به نفع مقامات زندان و به ضرر زندانیان جاسوسی می کردند، و آنها را اینجا آورده بودند تا بگویند که در زندان همه چیز بر وفق مراد است و هیچگونه رنجی وجود ندارد. این فریب کاری ها جز لایفک سیاست عوام فریبانه حزب دموکراتیک خلق شمرده می شد و امری بود مرسوم که تا پایان عمر ننگین این حزب در همه جا ادامه داشت.

هشت روز را که به سختی و سنگینی هشت قرن زندان با مشقت معادل بود، در این منزل گذرانیدیم. هر روز کنار پنجره کوچک می نشستیم و زندانیانی را که در حویلی قدم می زدند از نظر می گذشتاندم تا اگر نشانی از یاران خود ببایم. چشم هایم خسته می شد. فردا این کار را از سر می گرفتم. می دانستم که این عمل سودی ندارد، اما دل بیقرارم مرا به این تجربه بیهوده می کشانید.

روز هشتم بود که اداره زندان تحفه هایش را پس گرفت. دیگر عیش زود گذر برای کسانی که چارغوک به دنبال امتیازات نا چیز می دویند پایان یافت. جواسیس را دوباره به جا های قبلی شان برگرداندند. من و نعیم را به بلاک سوم به همان اتاق اولی تسلیم دادند. از جمله زندانیان سابقه کسی را نیافتیم. تنها زنده یاد استاد سلطان احمد (عضو رهبری سازمان پیکار برای نجات افغانستان) به استقبال ما آمد و با حیرت زدگی گفت: "چه می بینم؟! " او را به شکل فشرده در جریان ماجرا گذاشتم. مات و مبهوت ایستاد. نه حرفی زد و نه اشکی فشاند. شانه هایش لرزیدن گرفت، گویی زیر بار غم نتوانست تاب آورد.

دیگر زندگی به اندازه پَرَکاهی برایم ارزش نداشت. از قافله مرگ باز ماندن را در مکتب رفاقت زیبنده شان خود نمی دیدم. غم مرگ یاران یک لحظه هم رهایم

نمی کرد. عقل حکم می کرد که دیگر «آنها» را نخواهم دید، اما دلِ دیوانه از تلاش عبث خسته نمی شد و من به فرمانِ دل هر روز از عقب میله های پنجره دزدانه سیما ها و رفتارِ خسته زندانیان را به امید بازیافت گمگشته به تماشا می نشستم. این کار تا آخرین روزهای زندان ادامه داشت. اکنون نیز حسب عادت از پنجره کوچکِ زندان بزرگ، از پشت اینهمه میله و خنجر و خدنگ، بسوی دنیای آشفته با نگاه های ناامیدانه این کار را ادامه می دهم. چشم هایم راه می کشند، ولی در میان کسانی که راه می روند گامهای متین و چابک «آنها» را نمی توانم دید.

بارفیکان زخود رفته سفر دست نداد سیر صحرای جنون حیف که تنها کردیم

دو تنها، دو سرگردان، دو بیکس

بهرین هر چه برای دوست
هانا خاطر خوش و
زیادنا رفتنی هست.

شهید ازهر (به خط مودت)

دستنویس شهید ازهر

از روزِ خونینِ هفدهم سنبله
۱۳۶۱ حدود یک ماه می گذشت.
من و نعیم ازهر با قلب داغدار
و روان زخمی در منزلِ چهارم
بلاک سوم در انتظار مرگ نشسته
بودیم. خزانِ برگریزان بار و
برگ درختانِ مظلوم را غارت

کرده و سرمایِ خشک و سوزنده ماهِ میزان بر گرمی تابستان چیره شده بود. بادِ
خبرچین و سرد کوه های اطراف تا دشتهای غمزه بتخاک و پلچرخی می رسید و
شب هنگام از پنجره های بدون شیشه واردِ اتاقِ ما می شد تا جسم نحیف و بیمارم را
که در انتظار اعدام نفس می کشید بی رحمانه شلاق بزند. وضع صحنه ام بدتر شده
می رفت. آسمان ماتم دیده یکسره دریای اشک جاری می ساخت. از بختِ برگشته
ما بامِ اتاق هنوز با آهن چادر پوش نشده بود. سیمنت های بام هر دانه باران را
می بلعید و سپس مانند مرمی بر فرق ما شلیک می کرد. به جز یک جورهِ لباسِ
نازک پوشش دیگری نداشتیم. نه پولی داشتیم و نه پایوازی. ولی در سیاهی هر
تاریکی خط سپیدی را می توان یافت.

به هنگام سختی مشو نا امید کز ابر سیه بارد آب سپید

باشی اتاق که باشنده ولایت کاپیسا بود از حال و احوالم پرسید. در جریان قصه ها
معلوم شد که او برادر شهیدم مولوی محمد قاسم را می شناسد و به او احترام قائل
است. برادرم بیشترین عمرش را در ولایت کاپیسا گذرانده بود. پس از این آشنایی
برخورد باشی در مقابل من تغییر کرد. روزی به من گفت: "اگر مشکلی داری به
من بگو." فکر کردم این فرصت خوبی است که از دوستانم کمک بخواهم. گاهی
برای زندانی ها این حق را می دادند که لباس و اسباب شانرا از اتاق یا بلاک دیگر
طلب کنند. طرز العمل این کار چنان بود که زندانی عربضه ای عنوانی قوماندان
بلاک می نوشت. در صورتی که قوماندان موافقت می کرد سر باز کالا و اجناس

را می آورد و به صاحبش تسلیم می داد. برای باشی گفتم: "پرزه گکی عنوانی یکی از وطندارانم می نویسم تا ترموزِ چای و جاکت و چند افغانی برایم ارسال کند. راه و چاره اش را خودت بلدی." باشی قلم و کاغذ آورد. نامه کوتاهی عنوانی میر علم نوشتم و در آن یک نشانی خاص را ذکر کردم. این رمزی بود میان من و میر علم که کس دیگری از آن اطلاع نداشت. دو ساعت پس ترموز چای، جاکت و مقداری پول نقد را عسکر از جانب رفیق هایم آورد. من با یک تیر دو نشان زده بودم، هم احتیاجم را بر طرف کردم و هم از زنده بودنم به یارانم اطلاع دادم.

از آمدن ما به این اتاق بیشتر از دو هفته نمی گذشت. نیمه های شب بود که به من و ازهر گفته شد "کالای تانه جمع کنین." بین خود گفتیم نوبت ما هم رسید. از اتاق بیرون شدیم. سرباز ما را در دهلیز ایستاد کرد و خودش از زینه ها پایین رفت. حدود نیم ساعت طول کشید تا دو باره آمد. انتظار در هر حالتی سخت است که سخت ترینش همان انتظار گنگ مرگ می باشد. عسکر ما را با خود برد و به یکی از اتاق های عمومی منزل دوم تسلیم داد. باشی اتاق گفت: "بیایید! من غر غره ای، شما غر غره ای." ازهر نگاهی به سویم کرد و گفت: "مثلی که ما را می شناسد." گفتم: "از روی تجربه می داند که در این نیمه شبی زندانی عادی را از اتاقی به اتاقی تبدیل نمی کنند." اکثریت زندانیان خوابیده بودند. وقتی روز شد در اولین دقایق رفیق عزیزم استاد زکریا به بهانه برس کردن دندان به تشناب آمد و با من تماس گرفت. از دیدن او خوشحال شدم و روح تازه ای به تن نیمه جانم دمید. سرگذشت خود و یاران را به صورت کوتاه برای او شرح دادم. حالش بهم خورد و از سخن گفتن باز ماند. در آخر گفت: "شکر که تو زنده استی." لحظه ای پس زنده یاد سلطان (نام سازمانی اش ناصر بود) لبخند همیشگی اش را نثارم کرد. حضور این دو یارِ گرامی بار غم هایم را تا اندازه ای سبک کرد. ما در ملا عام با هم سخن نمی زدیم، برای دیگران نشان می دادیم که با هم معرفت نداریم. به زودی در میان زندانی ها آوازه افتاد که من و نعیم از «سفر مرگ» بر گشته ایم. پس از آن در میان زندانی ها به اصطلاح نقطه نیرنگی شدیم. تقریباً کسی نبود که ما را نشانسد و از داستان غم انگیز ما خبر نباشد. من با تجربه دریافتم که مقاومت خودش اتوریته خلق می کند. هر آنکه در مقابل بیداد، تجاوز و بی عدالتی بیایستد سزاوار احترام و تکریم است. می دینم که بسیاری از زندانی ها در حق ما از لطف

و محبت کار می گرفتند. از سویی هم از آزار و اذیت جواسیس و متعصبین افراطی لحظه ای در امان نبودیم.

در یکی از شب ها عسکر نام مرا خواند. «نام خوانی» نیمه شب معنای خاصی را افاده می کرد. زندانیان از خواب پریدند. روی همه به طرف من بود. کسی برای من غصه می خورد و کسی به حال خود خون قی می کرد. وقتی داخل شعبه اطلاعات خاد شدم از بد و بیراه گفتن افسر خاد و حرف های بی معنایش فهمیدم که اداره زندان با این کار از یکطرف روحیه زندانیان را می شکناند و از جانی عذاب روحی اضافی بر من وارد می سازد. کارمندان زندان خوش نداشتند زندانی مانند اولاد آدم صاحب وقار و حیثیت باشد. از محبت و احترامی که یک زندانی نسبت به زندانی دیگر روا می داشت دل های شان به ترکیدن می رسید. دریک کلام، سیاست پلید اداره زندان بی خاصیت ساختن زندانی بود و تهی کردن او از تمامی اوصاف و خصایل انسانی.

از توطئه های رذیلانه و طعن و لعن دسته ای از اوباشان خاد که به جرم علنی شدن سرقت های شان به زندان افتاده بودند، چه بگویم؟! این غمنامه داستان دیگری دارد که اکنون مجال سر کردن آن نیست.

باشی پنجره (قفس) جوانی بود بروتی که او را تورن صدا می کردند. گفته می شد از منطقه قلعه قاضی است. ظاهراً در کار زندانی های پنجره دخالت نمی کرد.

آوازه شد که زندانیان بی سرنوشت را به بلاک دوم انتقال می دهند. زندانیان خوشحال بودند که در بلاک دوم روی چپرکت می خوابند. طبیعی است که در شرایط سخت زندان کمترین امتیاز هم می توانست دل خوش کن باشد. از طرف دیگر، دنیای زندانی تنگ است و تکراری. زندانی از چهره های تکراری و فضای در جا زده و راکد بیزار است. از همین روست که با هر تغییر و تبدیلی که نوید بهی در آن باشد دل شاد می کند.

روز انتقال به بلاک دوم فرا رسید. کاروان اسیران در قطارهای دُنباله دار به حرکت افتیدند. کوچ کشی تمام روز را در برگرفت. از درون دوزخی بیرون مان کردند و در دوزخ دیگری که آسمان و شلاقش «همان رنگ بود» تحویل مان دادند.

با جدا کردن بی سرنوشت ها از کسانی که میعاد حبس شان معلوم گردیده بود،

شرایط و مقررات سخت تری بر ما اعمال گردید. چندروز اول به نسبت بی نظمی ناشی از جا بجایی ها، جاسوسان گُرم صفت (به تعبیر زندانیان «فشنگچی ها») و استخبارات زندان به سراغ ما نیامدند. پسانتر اداره زندان بر اوضاع مسلط گردید و نیش های زهر آگین توطئه، آزار و شکنجه روانی روح خسته ما را هدف قرار داد.

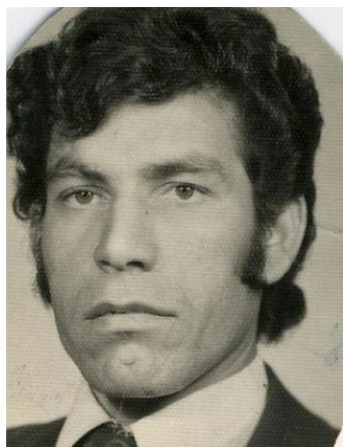
من و نعیم اکثراً دور یک دسترخوان نان می خوردیم. موقع شستن کاسه و گیلّاس باهم دعوا می کردیم. قدر و منزلت علمی، سازمانی و بزرگی سنش ایجاب می کرد که اینچنین کارها را من انجام دهم اما او از من پیش دستی می کرد و ظرف ها را می شست. گاهی هم آنقدر دعوا می کردیم که کاسه و گیلّاس ما تا روز دیگر ناشسته می ماند. نعیم چای و شیرینی را خوش داشت. چیزی که اکثراً در زندان در حکم کیمیا بود. به رسم شوخی روی قطی شیر «کلیم» که شیرینی دانی ما بود با خط جلی تراشیدم: "با هر گیلّاس چای صرف یکدانه!" هنگام نوشیدن چای دست نعیم بی اختیار به طرف قطی شیرینی دراز می شد ولی وقتی چشمش به «مقرره» می افتید دست نگه میداشت. بعد می خندید و می گفت: "چی کنیم، استاد جیره بندی کرده." گاهی هم ما را به اتاقهای جداگانه انتقال می دادند. کوله بار غم بردوش از این اتاق به آن اتاق، از این منزل به آن منزل منتقل می شدیم تا دلهای پرکینه سادیست های مردم آزار تسلی یابند. من ابداً از زندانی شدنم گلایه ندارم و هرگز نگفته ام و نمی گویم که من هیچکاره بودم و از روی سرک به زنجیر و زندان کشانده شدم. حرف بر سر برخوردهای غیر انسانی، کینه توزانه و نامردمی ایست که ارگان آدمخوار خاد و جاسوسان خود فروخته زندان در حق من انجام می دادند.

من در شرایط خیلی ها سخت و آزاردهنده ای به سر می بردم. بزرگترین قوت قلب و تکیه گاهم دوست همزنجیر و رفیق راهم نعیم از هر بود که با صحبت های عالمانه و محبت های بزرگوارانه اش زخم های دلم را مرهم می گذاشت.

نعیم جان گاهی می گفت: "اگر اختیار با من باشد که میان مرگ و زندان یکی را انتخاب کنم، من مرگ را انتخاب می کنم." از شنیدن این جمله عمیقاً متأثر می شدم و قلبم به درد می آمد. به گونه اعتراض می گفتم: "نعیم جان، اینطور نگو! رنج زندان پاره ای از رنج مبارزه است، باید صبور و مقاوم باشیم. هر زمانی که مرگ به سراغ ما آمد، آنرا هم می پذیریم." نعیم جان تبسم کوتاهی می کرد. معنای این تبسم آن بود که چرا لعل به بدخشان می بری؟ با شله گی موعظه خود را ادامه داده

می گفتم: "درین شکی نیست که زندان مکانی است پُر از درد و عذاب و تنوری است گدازنده، ولی ما ناگزیریم این آتش را تحمل کنیم. شاید آسان ترین راه برای یک فرد مبارز انتخابِ مرگ باشد، ولی ما که راه آسان را انتخاب نکرده ایم..."
نعیم بدون ارائه دلیلی رویِ نظرش ایستادگی کرده می گفت: "خوب، من همین طور فکر می کنم. رستاخیز^{۶۹} هم مثلِ من بود."

نعیم انسانی آرام، مؤدب و کم گپ بود. تا ضرورتی پیش نمی آمد سخن نمی گفت. بیشتر اوقات با افکار و احساساتِ درونی اش مشغول می بود. مردم ما گفته اند: "هر که بامش زیاد، برفش زیاد." از همین سبب غم و سودای او به اندازهٔ مسؤولیت های مهمش در ساما بود. گاه گاهی کم حرفی و در خود فرو رفتگی اش از حد می گذشت. می کوشیدم او را از آن حالت بیرون بکشم. موضوعی را در میان می انداختم، مثلاً از او سوال می کردم: "نعیم جان، موسیقی می شنیدی؟" با آنکه حواسش



محمد نعیم ازهر

جای دیگری بند می بود جواب می داد:

- چرا! مگر موسیقی غذای روح نیست؟
- آواز کدام هنرمند خوشت می آید؟
- آواز حمیرا و ظاهر هویدا.
- چرا صدای اینها را می پسندی؟
- به خاطری که طول موج صدای شان بیشتر است.

رُخ صحبت را به سوی شعر و شاعری می کشاندم. نعیم از هر به شعر و ادب

۶۹- منظور مبارز نامی سید عبدالاله رستاخیز از روشنفکران بنام جریان دموکراتیک نوین (شعله جاوید) از ولایت هرات بود که بدست جلاخان «خلق» در دورهٔ ترمکی- امین روانهٔ ابدیت گردید. روایت است که وقتی رستاخیز را بطرف کشتارگاه می بردند آتن کنان می رفت و بر همراهان اعدامی ندا می داد: "مگر نه اینست که برای همین روز همواره آمادگی می گرفتیم؟"

دلبستگی و دسترسی داشت و گاهی روی برخی از غزل های حافظ تبصره می کرد. مثلاً می گفت: "حافظ شیرازی آغاز دیوان خود را با بندی از شعر یزید بن معاویه بنا کرده است. وقتی بر او خُرده گرفتند، گفت: "تُری بود در خلاب افتیده، آنرا برداشتم و پاک کردم." به گفته او، بند اول غزل یزید چنین است: "ادر کاساً و ناولها الا یا ایها الساقی"، که حافظ آنرا به شکل "الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها" در آورد. چنین بحث روی نخستین مصراع دیوان حافظ در آن سال و در آن حال برابیم آموزنده و پرجاذبه بود.

همین طور، نعیم از خواننده های خود روایت می کرد: تیمورلنگ جهانگشا که فرمانروای سمرقند و بخارا بود پس از آنکه شیراز را گرفت حافظ را نزد خود احضار کرد که "به کدام حقی گفته ای:

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را

به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

اختیاردار سمرقند و بخارا منم، تو چه کاره ای که به خاطر خال سیاه یارت از قلمرو پادشاهی من می بخشی؟" رند شیراز که لباس مندرسی بر تن داشت، با زیرکی در جواب او گفته بود: "ای سلطان عالم! از آن بخشندگی است که به این روز افتاده ام."

از هر حکایت های جالبی از دوران تحصیلش در کشور ایتالیا می کرد و از آشنایی اش با سیاسیون چپ ایتالیا می گفت. با شیرینی خاصی قصه می کرد که در محفلی بخاطر نوشیدن شراب حاضران مجلس بر او خندیده بودند...

مدتی را با دگروال عبدالشکور و همدوسیه اش استاد قادرخان در اتاق سپری کردیم. آشنایی من با آنها از همینجا شروع شد. هر دو به اتهام عضویت در سازمان پیکار برای نجات افغانستان به زندان آمده بودند. دگروال شکور مردی بود استوار، صادق، صمیمی و پاینده به راه و رسم انقلابی. این خوبی ها سبب می شد که تمامی اعضای خانواده چپ به او احترام بگذارند.

من و نعیم جان بیشتر با قادرخان (مشهور به سر معلم) نزدیکی داشتیم. با او می نشستیم، بحث می کردیم و می خندیدیم. من مدت نسبتاً درازی را با استاد قادرخان در بلاک دوم گذراندم. او یکی از روشنفکران شناخته شده و دارای موضع قاطع

چپی بود. صمیمیت و مهربانی او را هیچگاهی از یاد نمی برم. در کنار ما جوانی زندانی بود که همه او را نطق صدا می کردند. محصل پوهنتون (دانشگاه) کابل و محل سکونتش اوریخیل پغمان بود، از همین سبب اوریخیل تخلص می کرد. هر باری که کلمه اوریخیل را می شنیدم زنده یاد استاد عزیز الله به یاد می آمد. او نیز از اوریخیل پغمان بود. به خاطر آن یار والا گهر نام اوریخیل را گرامی می داشتم. از صحبت های این جوان فهمیدم که از خویشاوندان نزدیک استاد عزیز الله می باشد. از همینرو علاقه ام به این جوان بیشتر شد. او نیز محبت قلبی اش را نشان می داد و مانند پروانه به دور ما می چرخید. نزدیکی اوریخیل با من و از هر اخوانی ها را خوش نیامد. او را از همنشینی با ما منع کردند اما این جوان اخطار آنها را نادیده گرفت و رابطه اش را با ما قطع نکرد.

یادی از یاران همتاسه

دانشمندان علوم روانی غم را ماندگارترین حس تعریف کرده اند. محققان بلژیکی می گویند: "احساسات زده گانه غم، شادی، نفرت، درماندگی، حسادت، آرامش، اشتیاق، ستایش، گناه، استرس (فشار روانی)، غرور، گنجی، عصبانیت، تحریک، ترحم، تحقیر، ترس، شرم و انزجار در انسان طول عمر مشخصی دارند. در این میان غم با ۱۲۰ ساعت ماندگارترین حس است، اما شادی فقط ۳۶ ساعت عمر دارد... احساس اندوه ناشی از از دست دادن عزیزی ۲۴۰ برابر بیشتر از سایر احساس ها نظیر شرم، شگفتی و خشم طول می کشد. حادثه های پی در پی اندوه انسان را بیشتر می کند و معمولاً مردم زمان طولانی تری لازم دارند تا بر آن غلبه کنند."^{۷۰}

رنج و عذاب زندان را می توان به مخروطی تشبیه کرد که هر قدر از رأس به قاعده بروی، دامنه این رنج گسترده تر و سنگین تر می شود. حجم درد روز های اول زندان با پشتاره اندوه روزهای پایانی یکی نیست. عذاب زندان مانند حرکت پاغنده برف بر روی زمین پُر از برف است که با هر لول خوردن کلان و کلان تر شده می رود. بخشی از این رنج ها رنج خودت و پاره ای رنج دیگران است. وقتی رنج دیگران را می بینی درد خودت را فراموش می کنی، چرا که آدمی حق ندارد تنها درد خود را بنالد. اگر چنین می بود از دائره انسانیت خارج می شد.

تو کز محنت دیگران بی غمی نشاید که نامت نهند آدمی

آیا می شود چیغ و ناله زندانی زیر شکنجه را بشنوی و خمی بر ابرو نیآوری؟ دیدن چهره های خسته و ملول زندانی ها و گردن های پت شان دل آدم را کباب می کند. رفتار فرعون مآبانه مستنطق و زندانبان چون سوهانی است که جسم و روح زندانی را می ساید. هیچ وجدان سالمی نخواهد بود که از اعدام های پیهم و گروهی هموطنانش عذاب نکشیده باشد. وقتی رفیق همفکر و هم پیمانت را که جان

۷۰- مقاله «ماندگاری احساس های گوناگون» در سایت «دانستی های زندگی» <http://webaran.blogfa.com>

جانِ توست از کنارت می کشند و به کشتارگاه می برند، صد بار - نه غلط گفتیم، صد هزار بار - کشته می شوی...

می گویند ز هر آدمی را آدمی دور می کند. درستی این گفته را من بارها با تجربه دریافته ام. هر زمانی که بار غصه بر دوش ناتوانم زور آورده است آنرا با رفیق شفیقی تقسیم کرده ام.

غمی کان با دل نالان شود جفت به همسالان و هم حالان توان گفت

این بار نیز یاران زندانی بزرگوارانه به کمک شتافتند و روی زخم های دلم مرهم گذاشتند. مدت کوتاهی مرا از نعیم جان جدا کردند و به یکی از اتاق های عمومی منزل دوم بردند. چشمانم با دیدن یارانی که در آن اتاق یافتم روشن شد. با آن حالتی که من داشتم هیچ چیزی بهتر و ارزشمندتر از دیدار و هم نشینی آنها نبود. چند تن از این عزیزان را می شناختم و با عده ای هم تازه آشنا شدم. هنگامی که داخل اتاق شدم برق شادی در چهره های دوستان درخشیدن گرفت. میر علم پیش دستی کرد و مرا با خودش برد. دوستان به دورم حلقه زدند. به زودی همه مرا شناختند. اتفاقاً بخشی از باشندگانِ اتاق اعضای سازمان های چپی بودند. تمامی عزیزان (بدون استثنا) از دیدنم خوشحال شدند. آنها از آنچه که بر سرم آمده بود خبر داشتند. ازینرو دستِ مهربانی و شفقت بر سرم کشیدند. برخوردِ دلسوزانه و رفقانه این عزیزان را هیچگاهی از یاد نمی برم. اگر کمک به موقع و مهربانی این عزیزان نمی بود به یقین که حالتِ زارم زارتر می شد.

یکی از خوشی ها و خاطرات شیرین زندگی ام آشنایی و مصاحبت با این همدلان می باشد. اگر سعادت آشنایی این دوستان نصیب نمی گردید کتاب خاطراتم ناتمام می ماند. در وجود هر یکی از آنها خوبی هایی جمع شده بود که برای من الگو شمرده می شد. من از این دوستان خیلی چیزها آموختم. تجارب و اندوخته هایم بیشتر شده رفت. اشتباهات و کمبودهایم را تصحیح کردم. باید بگویم که پیشآمد نیک دوستان با صفا و برخورد مهربانانه شان در مقابل من، سطح بلند تربیت سیاسی و اخلاقی شان را نمایندگی می کرد.

روزی در کنار صابر عدن نشستم. او جوانی بود قد بلند، خوش سیما، دانا و استوار. «محکمه اختصاصی انقلابی» او را به حبس متوسط محکوم کرده بود. با

آنکه از همدیگر شناخت قبلی نداشتیم، پیشآمد گرم و رفیقانه ای کرد. گیلان چای را به دستم داد و از ماجرای بُردن همدوسیه هایم پرسید. داستان را برای او قصه کردم. حالتش دگرگون شد. رنگش پرید. دهنش خشک شد و از پرسش های بیشتر باز ماند. آنقدر ناراحت شد که گویی برادران واقعی او را کشته باشند. این آخرین دیدار ما بود. او را به بلاک سوم انتقال دادند. از زبان کسی شنیدم که او بلافاصله پس از رهایی از زندان در اثر یک توطئه در حادثه ترافیکی جانش را از دست داد. روحش شاد باد!

انجنیرشکور خرم خیل از روشنفکران خوشنام وطن ماست. با او نیز در بلاک دوم معرفی شدم. او را رفیقی مهربان، با همت، وطن دوست و دلسوز یافتم. صفت پسندیده او این بود که به یاری همه رفقا و دوستان می رسید. خود را مدیون محبت های او می دانم. برایش آرزوی سلامتی دارم!

داکتر ابوزر جوان خوش اخلاق، تیزهوش، بردبار و خودمانی که می گفתי سال ها با او می شناسی.

جوهر کوه دامنی جوان خوش اندام و بالابلندی بود با بروت های دراز. آرام و متین روی چپرکت می نشست و سگرت دود می کرد. او کمتر سخن می زد و بیشتر به فکر فرو می رفت. کس و کویی جز مادری گیسوسپید نداشت. قرار گفته دوستان، برادر جاننش شهید شده بود. از مرگ برادر خبر نداشت. با آنهم مغموم و ماتم زده به نظر می آمد. راز دلش را به کسی نمی گفت. کسی واقف نبود که چه اندوهی در سینه دارد. وقتی با او هم کلام می شدم غم هایش را کنار می گذاشت و با لطف رفیقانه به گفتگو می پرداخت. از او خواهش می کردم که به ورزش رو بیاورد. لبخند می زد و هیچ نمی گفت. کوشیدم که سگرت را ترک کند ولی موفق به این کار نشد. دو سال پیش دوستی از کابل زنگ زد و خبر مرگ جوهر در حادثه تصادم موتر را داد. با شنیدن خبر مرگ او درون سینه ام آتش گرفت و خاطرات او در ذهنم زنده شدند. قرار معلوم او تا لحظه مرگ در فقر و تنگدستی روزگار به سر برد ولی عزت و آبروی خود، یاران و تاریخش را در معرض لیلان قرار نداد. یادش همیشه باد!

با سمیع جان و برادرش زنده یاد قادر در همین اتاق روبرو شدم. آنها جوانانی

بودند خوش اخلاق، صمیمی، آرام، کم‌گپ، مهربان، رفیق دوست و راز دار. این خصال نیک سبب شده بود که در دل بسیاری از یاران در بند جای داشته باشند. قادر و سمیع پس از تکمیل معیاد حبس از زندان رها شدند. سمیع جان که عمرش دراز باد در قید حیات است ولی با دریغ که برادر بزرگ او قادر توسط سیه دلان بدکردار ربوده شد و تا اکنون سراغی از او نداریم. یادش گرامی باد!

سلیم ظفر یادگاری بود از برادر نامدار و مبارزش شهید استاد نور علم صوفی زاده. استاد نور علم که یکی از یاران وفادار شهید عبدالمجید کلکانی بود به دست «خلق» های ضد خلق جام شهادت نوشید. نامش جاودان باد! خانواده سوگوار این مرد بزرگ خدمات ارزنده ای برای یاران ما انجام داده اند. سلیم جان که نشان از برادر دارد دوره زندان را با سربلندی و متانت سپری کرد. من خاطرات روزهایی را که با او در زندان بودم به دیده قدر می‌نگرم.

نام داکتر حلیم رکین را از زبان زندانی‌ها شنیده بودم. او در اعتصابات عمومی زندانی‌های بلاک دوم در سال ۱۳۶۱ نقش مهمی داشت. داکتر رکین و عده ای از زندانیان را به جرم راه اندازی و رهبری اعتصاب به تحقیق برده بودند. پس از بازجویی و اكمال دوسیه برای چند تن شان حبس های اضافی داده شد. بارکین که او را تازه به اتاق ما آوردند صحبت کوتاهی داشتیم. از آنهمه رنجی که کشیده بود خمی بر ابرو نیامورد. از آشنایی ما زمان زیادی نمی‌گذشت که او را از اتاق بیرون کردند. خوشبختی نصیبش باد!

کاکا خال محمد مردی بود که در دوران اقتدار مستبدانه حفیظ الله امین زندانی شد و پس از ششم جدی نیز در زندان باقی ماند. سختی های زندان و تلخکامی های روزگار قامت استوار او را خم نکرد و مانند صخره ای در دلِ توفان ایستاد. او که در آغاز از سواد بهره ای نداشت نه تنها که خواندن و نوشتن را در زندان یاد گرفت بلکه کتاب های سیاسی را نیز به پیمانه وسیع مطالعه کرد و خود را به یک انسان با مطالعه و آگاه کامل داد. به کتاب، دانش و مطالعه علاقه فراوان داشت و با رفا بحث های سیاسی می‌کرد. هدفش از راه اندازی بحث رسیدن به حقیقت و آموختن از دیگران بود. یادش گرامی باد!

متین پنجشیری در تندخویی و رُک‌گویی مشهور بود. انسانی بود پایدار، قاطع و

نترس. نمی توانم مهر او را از دل بدر کنم.

فرهاد فقیری برادر قاضی راتب که سن و سال زیادی هم نداشت جوانی بود هوشیار، با ایمان، با تدبیر و خوش خلق. همه اعضای خانواده اش به جرم فعالیت های سیاسی و مخالفت با روس ها و دولت دست نشانده در زندان به سر می بردند. یک روز هم ندیدم که در سیمای فرهاد گرد ملالت و یأس نشسته باشد.

موسی عسکریار ذوق و سلیقه خاصی داشت. به تقلید از کارل مارکس ریش و موهای سرش را دراز گذاشته بود. همه وقت ریشش را شانه می زد. خنده قهقهه می کرد. صدای خنده او تا دور ها می رسید. کتاب کاپیتال را روی زانوش می نهاد و می خواند. به شوخی می گفتم: "استاد جان! چیزی یاد گرفتی یا سر ما خوده تیم میتی؟" او قه قه می خندید و می گفت: "چقه می فامی!" مرگ نابهنگام او در بیرون زندان بر ایم سخت ناگوار تمام شد. روانش شاد باد!

تورن پُردل را از دوران مکتب می شناختم. هر دوی ما در مکتب ابتدائیه آفتاش درس می خواندیم ولی او در صنف بالاتر از من بود. از همان ابتدا به ورزش علاقه زیاد داشت و یکی از چهره های سرشناس و فعال تیم والیبال مکتب بود. تمامی شاگردان مکتب او را می شناختند و به او احترام قایل بودند. یادم می آید که در مسابقات والیبال مکاتب همواره خوش می درخشید و ما با شور و شغف برایش کف می زدیم. پس از فراغت از صنف ششم به مکتب عسکری راه یافت و صاحب منصب شد. وقتی از کنار چپرکتش می گذشتم شوخی کنان می گفت: "وطندار! بالا میشی یا از زور کار بگیرم؟" می گفتم: "تو خو پهلوان هستی، زور کسی به تو نمی رسد." روبرویش می نشستم و از روزهای خوش دوران مکتب و روزهای ناخوش شکنجه های خادشش درک یاد می کردیم.

شیرین آغا مشهور به شیرین قصاب از بیماری مرگی رنج می برد. جای خوشی است که این بیماری را در زندان دفن کرد و با سلامتی بیرون شد. حاجی سخی مدیر خاد اطراف این زندانی مبارز و نترس را آنقدر برق داده بود که مرگی از کله اش گریزان گشت. شیرین آغا جوان فداکار، با جرئت و خدمتگار یاران بود. در جریان تحقیق مستنطق یک قطعه عکس دسته جمعی را برای او نشان داده بود تا او را به اعتراف و ادارد. شیرین آغا این عکس را که خودش نیز در آن در کنار

یاران بود دست انداخته قاپید، در دهان انداخت، جوید و قورت کرد. خودش قصه می کرد که مستنطق از گلویش گرفته بود تا جویده ها را بیرون بکشد اما موفق نشد و شیرین آنرا به شکم فرو برد. معلوم است که در بدل این «گستاخی» شکنجه های او دو برابر شد و دشنام و آزار چندین برابر.

انجنیر رحمت آرام و سنگین در جایش می نشست. انسان شریف و با وجدانی بود. طبیعت نرم داشت. سخن درشت از زبانش شنیده نمی شد. مهربانی او شامل حال همگان می گردید.

انجنیر بصیر را بیاد می آورم. چپرکتش نزدیک به راهرو بود. روی طبقه بالایی چپرکت می خوابید. هرگاهی که از کنارش تیر می شدم لبخندی می زد و صمیمانه می گفت: "اندیوال! بیا که با هم چای بخوریم." صحبت های سیاسی را خوش داشت و با دقت گوش می کرد. یاران با او شوخی می کردند تا او را عصبانی بسازند، اما او می خندید و هیچ نمی گفت.

استاد عبدالرسول و استاد میراحمد در کارگاه (فلزکاری) بلاک دوم کار می کردند. آنها را تازه به اتاق ما آوردند. استاد رسول مردی بود کوره دیده و گرم و سرد روزگار چشیده.

مدتی را با عتیق الله نائب خیل گذراندم. او انسانی بود با نزاکت، کوشا و با استعداد. تلاش می کرد زبان انگلیسی یاد بگیرد. روز خلاصی اش را بیاد می آورم. کتاب ها و وسایلش را با خود نبرد و همه را به رفقا تقسیم کرد.

با یار ارجمند ولی جان در زندان آشنا شدم. دوستی و صمیمیت ما زیاد شده رفت. خوشبختانه که این دوستی تا اکنون پا برجاست.

نثار از قلعه قاضی کابل را نیز در زندان شناختم. او جوانی بود خویشتن دار، خونسرد و با پاس. برادرانش را در راه آزادی افغانستان از دست داده بود.

نام انجنیر خلیل از کاپیسا به عنوان یک روشنفکر آزادی خواه و مترقی از سال های دور به گوشم رسیده بود. برای اولین بار او را در تظاهرات کارگران نساجی گلبهار دیده بودم. ملاقات دیگر ما در زندان اتفاق افتاد. انجنیر خلیل رفیقی بود با استعداد، آگاه، با نزاکت و مهربان. زندان را با افتخار و سربلندی گذشتاند. بازندانی ها برخورد نیک و انسانی می کرد. ای دریغ که از اثر تراکم شکنجه ها و درد

های زندان مرگِ زودرس به سراغش آمد و او را از ما گرفت. روانش شاد باد!

معراج الدین یکی از رهروان صدیق جنبش ملی و مترقی کشور می باشد. این یارِ گرامی مبارزه را از دورانِ نهضت های مترقی و آزادیبخش دههٔ چهل خورشیدی آغاز کرد. از آن دمی که به تغییر بنیادی مناسباتِ کهنه و ظالمانهٔ اجتماعی باورمندی پیدا کرد تا اکنون به آن پابندی دارد و از خطِ آن عدول نکرده است. در دوران سلطنتِ ظاهر شاه و جمهوری قلابی سردار داود بر ضدِ ظلم، بی عدالتی، ستم، استثمار و جهالتِ دلیرانه رزمید. در زمانِ زمامداری ظاهر شاه به زندان افتاد و دوباره آزاد شد. با پیروزی کودتای ثور که منجر به حاکمیت مستبدانهٔ «خلق» و پرچم گردید به زندگی مخفی رو آورد. در سنگرهای مبارزه بر ضدِ تجاوزِ روس و ایادی مزدورش سر بر کف گرفت و افتخاراتی کمایی کرد. با ضربه خوردن ساما دستگیر و زندانی شد. پس از رهایی از زندان دوباره دستگیرش کردند. جمعاً هشت و نیم سال را در زندانِ مخوفِ پلچرخِ سپری کرد. معراج الدین در امرِ مبارزهٔ انقلابیِ مردیست استوار و سرشار از ایمان و اعتقاد. انسانی است معتقد به ارزش های بنیادی نجاتِ خلق از چنگالِ استثمار، استثمار و بی عدالتی. دو دوره زندان را با سرفرازی و پایمردی سپری کرد. خادیست ها شکنجه های طولانی و غیر انسانی را بر وی تحمیل کردند. از جمله معدود کسانی است که تا آخر مقاومت کرد و داغِ یک آری را به دلِ شکنجه گران باقی گذاشت. در میدانِ زور آزمایی های چندین ماهه، این معراج بود که پیروزمند از بوتهٔ آزمایش بدر شد. مستنطق خود را در برابرِ دریای ایمان و عظمت او غریق یافت و از روی ناچاری گفت: "ایکاش ما هم مثل تو، ده تا در صفوف خود می داشتیم!" معراج الدین سالهای زندان را با مشقات فراوان سپری نمود. با فقر و تنگدستی ساخت ولی دستِ طلب به هیچ کسی دراز نکرد. من شاهدِم که بعضی از دوستانِ زندانی پیشنهاد کمک به او می کردند اما او با مناعتِ قابلِ تحسینش این کمک ها را نمی پذیرفت.

آشنایی من و میر علم به گذشته ها بر می گردد و اعتماد میان ما بر پایهٔ تجربه استوار بود. هنوز آن روز را به خاطر دارم که با جمعی از یاران در خانه ای نشسته بودیم. میر علم به همراهی دوستِ دیگری روانهٔ ماموریتی شدند. ساعتی پس دوست تنها برگشت. پیش از آنکه از او سوالی شود گفت: "اندیواله دستگیر کردند." گفتیم: "گپ چیست؟" پاسخ داد: "در پوستهٔ تلاشی او را پایین کردند." او چند تا ورق

غیرقانونی را با خود حمل می کرد. یاران گفتند: "باید خانه را ترک بگوییم." اما کسی از خانه بیرون نشد. اینکه ما کار خوب کردیم یا بد، حرف جداگانه است اما من می دانستم که او اگر زیر شکنجه تکه تکه هم شود رفیقش را به گیر نمی دهد. خوشبختانه شناخت من درست از آب برآمد. او را بطور دوامدار زیر شکنجه های سخت قرار دادند لیک لب به سخن نگوید. گرمی مهر و محبت او هنوز در دلم باقیست. سلامتی قرینش باد!

من و سارنوال عبدالله مدتی پهلوی هم بودیم و از یک سفره نان می خوردیم. حضور او خاطراتم را صیقل می زد و خیالاتم را به گذشته های دور بر می گردانید. قریه عشق آباد جبل السراج در نظر من زنده می شد، محله ای که عشق آنرا آباد کرد و عاشقان پاکبازی چون استاد عبدالصیر بهرنگی، استاد عبدالرزاق و استاد شیر احمد آنرا سرافراز. چه روزگار پُر برکتی بود! از کوچه ها و پس کوچه های این مکان عاشق پرور بوی عشق، یاری، مبارزه و محبت می طراوید. محله ای که در دامانش مبارزان نامداری را پرورش داد و به کمال رسانید. بهرنگی به یاد می آمد. کسی که در عشق آباد زاده شد، با کاروان عاشقان منزل زد و در راه عشق جان داد. یادش را گرمی می دارم! مگر او نبود که عاشقانه و دلیرانه برضد ستم و ستم کیشان پیکار بی امان در پیش گرفت و اندرین راه تا پای جان به پیش رفت؟ مگر او نبود که نور مبارزه انقلابی را در کوچه های تاریک شهر و روستاهای دور افتاده بر افروخت؟

شش سال پیش گذرم به عشق آباد جبل السراج افتاد. از در و دیوار آن ماتم می بارید. بی روی یار عشق آباد سرد، کرخت، دلگیر و سوگوار به نظر می آمد.

سارنوال عبدالله پسر کاکای بصیر و رزاق می باشد. در دوران جوانی زیر تأثیر افکار و سجایای اخلاقی آن دو شهید بزرگوار قرار گرفت. آهسته آهسته به سیاست رو آورد و پیروی از راه و اندیشه آنها نمود تا اینکه پایش به زندان کشانیده شد. در برابر شکنجه گران خاد زانو نزد و اعتراف کردن را مایه شرم پنداشت.

فرید و داکتر خلیل از پغمان نیز در جمع زندانی ها بودند. فرید جوان با نزاکت و استواری بود. صحبت های شیرین و آموزنده اش را از یاد نمی برم. ریش کوتاه و سیاه داکتر خلیل در ذهنم نقش بسته است. او مرد مهربانی بود. همبندان از او

پس از مدتی و سرگردانی هایی دو باره به این اتاق آوردند. ترکیب اتاق را به هم زده بودند. در میان زندانی ها یک نفر هم شناسا نبود. به هر کنج و کنارِ اتاق که نگاه کردم چهره های فراموش ناشدنی و خاطرات شیرین یاران در نظرم آمد. باشی اتاق جای مرا در طبقه بالایی یکی از چپرکت ها معین کرد. چپرکت پایینی مربوط مردی می شد که بیشتر از پنجاه سال عمر داشت و ادعا می کرد از منطقه فاضل بیگ کابل و مالک کافی پشتون است. می گفت به زیارت بیت الله رفته است. از من خواهش کرد تا جای مانرا عوض کنیم. درخواستش را قبول کردم. او با زندانی ها رفت و آمد چندانی نداشت. در «پره بازی» های اتاق سهم نمی گرفت. در جای خود می نشست و پتوی نخودی رنگ پشوری را به دورش می پیچانید. ادعای دانایی و کاکه گی می کرد ولی خواندن و نوشتن بلد نبود. اینکه منظورش از «کاکه گی» چه بود و چه تعریفی از آن داشت، خدای عالم می داند.

ظاهراً هر زندانی در بیست و چهار ساعت سه گیلان آب جوش استحقاق داشت. جای خشک و شکر را باید خودش تهیه می کرد. چایدار باشی (کسی که برای زندانی ها آب جوش می آورد) آب را در آفتابه های پلاستیکی می جوشانید و به نوبت برای زندانی ها تقسیم می کرد و در بدل این کار زندانی ها هفته وار برای او پول می پرداختند. اداره زندان برای بیشتر از دویست نفر دو آبگرمی در نظر گرفته بود. از همین روز زندانی ها پیوسته از این ناحیه شکایت داشتند. ایکاش به طور دایم این سه گیلان آب جوش به زندانی می رسید. به گفته مردم، «نیک بخت» را می رسید و «بد بخت» را نه. جواسیس و «اوقی» های اتاق سهمیه آب جوش شان به مراتب بیشتر از دیگران بود. همچنان پولدار ها با پرداختن چند افغانی چایدار باشی را می خریدند و ترموز های شان پر از چای می شد.

چایدار باشی اتاق ما واسع نام داشت و خود را از مربوطات ولایت کاپیسا معرفی می کرد. او در ارتباط حزب گلبدین به زندان افتاده بود. از فقر و تنگدستی و بی پایواری می نالید، اما زهر غرور، عقده و تکبر در رگ هایش جریان داشت. از اسلام، تجاوز روس، جهاد و مقاومت کلمه ای هم در ذهن علیش راه نیافته

بود. با آنهم خود را عقل کل و قهرمانِ معرکه حساب می کرد. تا آخر ندانستم که دلیل مخالفتش با من در چه بود. شاید کس و یا کسانی او را برضدِ من تحریک می کردند. چند نفر بودند که خود را کلان کارِ اتاق می گرفتند. اینها کاری نداشتند جز نفاق اندازی، ترویجِ تعصب و باند بازی. روشِ کارِ اخوانی های تندرو چنین بود که خود به «غندی خیر» می نشستند و جاهل ترین ها را برضدِ مخالفانِ سیاسی شان، بویژه روشنفکرانِ دارای افکارِ ملی و مترقی تحریک می کردند.

چایدار باشی اتاق ما به «منصب» و «مقام» خود می نازید. هیچ روزی نبود که صدای قالمقال او به گوش نرسد. بازندانی های فقیر و بی پایواز از درِ ستیزه پیش می آمد و در مقابلِ پولدارها و جواسیس چون روباهِ دلیل دُم می جنباند. بیجا نبود که زندانیانِ اتاقِ واسع چایدار باشی را "دُم باشی" لقب داده بودند.

بارها تلاش کردم تا رابطه ام را با واسع نیک بسازم ولی به دلیل خودخواهی و ذهنیتِ عقب مانده او این مأمول بر آورده نشد. نادانی خود او یا تحریکاتِ اخوانی ها سبب می شد که بسا اوقات برای من آب جوش نیلورد. صبح یکی از روزها از روی قصد ترموز مرا شکستاند. او به دنبال بهانه می گشت تا دست به یخن من بیاندازد. من این همه جفاها را به حساب «رنج های مقدس» می شمردم و صبرِ پیشه می کردم.

وقتی ترموزم را آقای چایدار باشی شکستاند وسیله دیگری برای نگهداری آب جوش نداشتیم. سهمیه آب جوشم را در آفتابه پلاستیکی می ریختم که آنرا داخلِ تشناب هم می بردم. مالکِ کافی پشتون گفت: "استحقاقِ آب جوش را در ترموز من بریز." از کرمش خشنود شدم و شکرانه خدا را بجا آوردم. او ترموز کلانی داشت. حاجی بر علاوه مقدار پولی که هفته وار به واسع می داد چند افغانی اضافی را نیز در جیب او می انداخت. آقای چایدار باشی به این متاعِ قلیل دل خوش می کرد و با هزاران خوشامدگویی به خدمت حاجی می رسید و ترموز او را لبریز از آب جوش می کرد. وقتی اینهمه قلاشی و خود فروشی و خیره سری و دنائت را می دیدم به اینکه انسان می تواند چقدر فرومایه شود حیرت می کردم.

بعضی اوقات غذای قروانه زندان قابلِ خوردن نمی بود یا به نسبتِ مریضی زندانیان نمی توانستند قروانه زندان را بخورند بنابراین از روی مجبوری نان و

چای می خوردند. از همین جهت نوشیدن چای نیاز جدی برای ما شمرده می شد، به ویژه آنکه از طرف صبح غیر از یک پارچه نان سخت و یک گیلان چای خوردنی دیگر نداشتیم. از حاجی صاحب تقاضای چای می کردم. او می گفت: "اگه از ترموز یک گیلان کم شوه باز سرد میشه." ترموز پُر از چای را تا نوبت دیگر نگه میداشت ولی از من دریغ می کرد. وقتی دور بعدی پُر کردن ترموز می رسید صدا می کرد: "معلم صاحب! گیلانسته بیار که چای پرتم." جواب می دادم: "حاجی صاحب! ترموزت سرد میشه." با «کاکه گی» می گفت: "بدون ازو هم ترموزه چیه می کنم." «بهل این را که نگنجد نه به بحث و نه سرود.»

باشی اتاق سید امیر نام داشت. مسلکِ ناشریفش کارمند خاد بود. می گفتند که ورزش تی کواندو می کند. او جوانی بود مغرور و از خود راضی. قبلاً باشی اتاق خُردسالان که در اتاق پهلویی ما به سر می بردند بود. اداره زندان در حدود دو صد تن از زندانی های خُردسال را در یک اتاق جمع کرده بود. روزی نزاعی میان سید امیر و خُردسالان رخ داد. خردسالان بطور دسته جمعی بر وی حمله بردند و او را از قرار نرخ روز لت و کوب کردند. باشی با سر و روی خون آلود زخم هایش را لیسیده گریخت. باید گفت که باشی ها اکثراً انسان های آلوده با فساد اخلاقی بودند. هر باشی از خود یک معاون و چندین «چوکره» داشت. افراد پله بین و فرصت طلب به دور باشی جمع می شدند. باشی وظیفه داشت تا تمامی زندانیان را زیر نظر بگیرد و جریانات داخل اتاق را به شعبه خاد و قوماندانی راپور دهد.

مشهورترین باشی ها شخصی بود با قواره ای مانند کفتار پیر به نام حاجی سلام. او صلاحیت و اعتبار زیادی داشت. زندانی ها او را به صفت یک شخص بد اخلاق و بدکاره می شناختند. گفته می شد که باشی سلام از بچه های برهنه صورت استفاده جنسی می کرد. یکی دیگر از باشی های بلاک سوم که صلاحیت زیادی داشت بنام صوفی یاد می شد و اگر فراموش نکرده باشم نامش احد بود. ریش سیاهی داشت. گفته می شد که یکی از قوماندانان حزب گلبدین است. او را به اعدام محکوم کرده بودند ولی آنقدر به دستگاه استخبارات زندان خدمت کرده بود که سربازان از او می ترسیدند. وقتی او را به اعدام می بردند باورش نمی شد. شهادتی که در صحنه بودند می گویند که صوفی در هنگام بردن از هوش رفت و بر زمین افتاد. او را در همان حالت به موتر انداختند و به قتلگاه بردند. عاقبت کار صوفی احد همانند پایان

زندگی شیخ برصیصا بود.^{۷۱}

باشی سید امیر و حکیم پغمانی همکاسه و هم نشین بودند. حکیم جثه کوچکی داشت ولی به ورزش علاقه داشت و می گفت در بیرون پهلوانی می کرد. علاوه خود را ستنگ و کاکه می گرفت. در این روزها اداره زندان برای باشی ها دستور داده بود که در روز پایبازی لباس های زندانی ها را دوباره تلاشی کنند. سید امیر هم دستور را عملی می کرد. پهلوان حکیم از این کار خوشش نمی آمد. روزی برای باشی گفت: "پالیدن کالای بندی پیش چشمش دور از رسم جوانمردی است. سیاه سر زندانی به لباس دست زده، اطو و قات کرده. بندی بالای کالایش ایستاد می باشد که تو به کالا دست می زنی و آنرا می پالی. این کار خلاف کاکه گی است. بیا همی کاره نکو." سید امیر مشورت پهلوان حکیم را پذیرفت و از پالیدن کالای زندانی اجتناب ورزید.

۷۱- شیخی که دو صد و بیست سال خداوند را عبادت کرد و پس از عمری پرستش و بندگی خدا، در اثر وسوسه ابلیس ایمانش را بر باد داد.

دریای خون او را با خود برد

سال ۱۳۶۲ خورشیدی بود. من و نعیم جان در بلاک دوم منزل سوم اتاق شماره ۲۴۵ نفس می کشیدیم. عقربه زمان پنجمین دور خون آلودش را بر محور کودتای ثور می پیمود. دولت دست نشاندۀ برای برپایی سالگرد «انقلاب برگشت ناپذیر» آمادگی می گرفت. معمولاً به پیشواز چنین روزهایی دولت «انقلابی» «جشن خون» برپا می کرد و شومی نقش تاریخی خود را تجلیل می نمود. تورن (باشی عمومی بلاک دوم) داخل اتاق شد. از روی استعلام با صدای بلند نام های مادو نفر را خواند. از اتاق بیرون شدیم. در کمر زینه باشی ایستاد و استعلام را خاموشانه خواند. من با گوشه چشم متن و محتوای استعلام را خواندم. درستون راست استعلام نوشته شده بود: "قوماندانی بلاک اول، دوم و سوم! از موجودیت اسامیان هر یک محمد نعیم ولد غلام حیدر و محمد نسیم ولد محمد یوسف به صورت عاجل و مستند اطمینان دهید". سرور (قوماندان بلاک دوم از ولایت هرات) حین نوشتن جواب استعلام از ما سوالاتی کرد. وقتی برایش گفتیم ما از جمله گروه نزده نفری ساما می باشیم در فکر فرو رفت. وقتی دوباره به اتاق آمدیم نعیم از من پرسید: "راجع به این استعلام چه فکر می کنی؟" به شوخی گفتم: "در گوش ما حلقه می اندازند." او نیز باور داشت که این دومین بار کشتن ما می باشد.

زنگ خطر به صدا در آمده بود. نعیم گفت: "می خواهم ریش خود را کمی کوتاه کنم." قیچی کوچک ماما قندهاری را گرفتم. از هر با آرامش تار های ریش خود را کوتاه کرد. آخرین شوخی ها، خاطرات و صحبت های زندگی را با هم تقسیم می کردیم. نعیم شعر بلند و حماسی «الا دریای خون، دریای خون» را در همین حالت سرود. نعیم درین شعر تصویر پُرشکوه و واقعی از مقاومت دلیرانه مردم قهرمان افغانستان و فرزندان آگاه شان در برابر اشغال افغانستان توسط لشکر زمین سوز شوروی امپریالیستی داده بود. شرارت و نیرنگهای دشمن را افشا و مقاومت جانبازانه مردم ما را به زیبایی حمایت و ستایش کرده بود. شاعر باورمند بود که باید در محراب مقدس دریای خون قهرمانانی که بخاطر آزادی میهن جاری شده

است سرِ سجود و احترام نهاده شود. نعیم همیشه به من می گفت که اگر قرار باشد میان زندان و مرگ یکی را انتخاب کنم، من مرگ را می پذیرم. از همین جهت بود که در پایان این شعر از «دریای خون» خواسته بود که زود تر او را با خود ببرد. از هر چند پارچه شعرش را که در زندان سروده بود به من داد تا نگهدارم. به خاطر ممنوعیت شدید نگهداری اینگونه چیزها در زندان و ترس از آنکه مبادا این اشعار به دست دشمن بیفتد آنرا در میله چپرکت که درونش خالی بود انداختم. این تنها جاسازی مطمئنی بود که زندانیان از آن کار می گرفتند. هزار افسوس که تمامی کوشش هایم در راستای بیرون آوردن دوباره آن بی نتیجه ماند. و بدینگونه شعر «الا دریای خون» و دیگر اشعار نعیم از هر قربانی استبداد ظالمانه فرهنگ ستیزی حزب دموکراتیک خلق و سیاست های استعماری امپریالیسم روس گردید. نعیم یکی از اعضای رهبری ساما بود که تحصیلات عالی خود را در رشته اقتصاد و بانکداری در پوهنتون کابل به پایان رسانیده بود. او شاعر مبارز، نویسنده متعهد و سیاستمدار آگاهی بود. روشنفکری بود مردم گرا که در حوزه ادبیات، جامعه شناسی، اقتصاد، سیاست، تاریخ و فلسفه معلومات فراوانی داشت. آرام و کم حرف بود. تا کسی با او در نمی آمیخت گمان نمی بُرد که در زیر اینهمه شکستگی و سادگی دانش و فضیلت عظیمی خوابیده است. از هر در زندان آدم گوشه گیر و خاموش بود. تا کسی را نمی شناخت با او گرم نمی گرفت. چند تن از اعضای کمیته حزبی ولایت هرات (خلقی های طرفدار حفیظ الله امین) در اتاق ما زندانی بودند.^{۷۲} بالاثر دعوت مکرر آنها نعیم به چپرکت شان رفت و با آنها در صحبت را باز کرد. یکی از آنها در مورد نعیم به من چنین گفت: "ماشاءالله! نعیم جان چه انسان دانایی است. ما هرگز گمان نمی کردیم که او اینقدر عالم و آگاه باشد." وقتی این گفتار همولایتی نعیم را به خودش بازگو کردم خندید و با لحن آرام و طنز آمیزی گفت: "بسیار ناوقت ما را شناختند."

از هر شاعر انقلابی و وطن دوستی بود که همه اشعارش از واقعیت های جاری و

۷۲- پرچمی ها این گروه را از بنده اصلی «باند امین» جدا کرده و در میان دیگر زندانی ها جا داده بودند. محمود نالان، فضل احمد، خیرخواه، فیاض، یاسر، پیکار جو و سید احمد شاه از جمله کسانی اند که به این گروه تعلق داشتند. گروه دیگری از طرفداران حفیظ الله امین از قندهار بودند. یکی از آنها سیلابی تخلص می کرد، به گمانم نامش سید محمد بود. گفته می شد که او در زمان سیطره خونین امین جلاد و لسوال یکی از ولسوالی های قندهار بود.

ملموس جامعه بر خاسته بودند. اشعار باقیمانده او نه تنها بازتابگر دردها و مصیبت های مردم بینوا و اسیر افغانستان است بلکه از لحاظ هنری نیز جایگاه بلندی را در ادبیات مقاومت احراز می کند. او شاعری نبود که چون زاغ و زغن دور ریزه های چرب دسترخوان ارتجاع و استعمار بچرد و از رنج و اسارت و آزادی بی خبر باشد، و یا بدتر از آن، خود را به در بی خبری بزند. آنگاهی که سرزمینش زیر چکمه های عساکر روس پایمال گردید، نعیم بیهراس برای مردم بپا خاسته اش فریاد کشید:

وطن ای که گردید پای وسرت لگد کوب سُم ستورانِ روس
وطن ای که بستند دستِ ترا به زنجیرِ جبرِ تزارانِ روس

باز هم او کسی نبود که تنها با حلوا گفتن دهن شیرین کند، از صدر نشینانِ لافوکی نبود که خود شعار بدهد و دیگران خون! نعیم مبارز و ستیزه گری بود پیشتاز و پیشمرگ که همراه با یاران عزیزش در متنِ مقاومت ملی با قامتِ رسا ایستاد و تا پای جان به پیش رفت. او عضو دفتر سیاسی سازمان آزادیبخش مردم افغانستان یعنی سازمانی بود که از همان شامِ سیاه کودتای ثور به پیشگاه مام میهن سودگند یاد کرد که: "مادر! به دامن پاک قهرمان پرور تو، به سینه های گلگون فرزندان شهید تو، به سنگر های سرخ شهرها و روستاهای پامال شده تو و به فریاد خشم انتقامجوی تو سوگند یاد می کنیم که تا دامن میهن گرامی ما را از لوٹ استعمار و نجاست رژیْم مزدور آن پاک نسازیم سلاح رزم خود را بر زمین ننهیم." (شبنامه «فاجعه است یا حماسه؟») و بلا فاصله پس از لشکرکشی و اشغال سرزمین ما توسط ابرقدرت روس با به پیش کشیدن شعار «یا مرگ یا آزادی!» به بانگ رسا اعلام داشت که: "ما لکه ننگِ استعمار روس را از دامن پاک میهن با خون خود خواهیم شست." (شبنامه «در سنگر اعتصاب ببر انقلاب خفته است»)" بریده باد زبانی که در برابر تجاوز امپریالیسم خاموش بماند." (شبنامه «روس اشغالگر در سرایشی رسوایی و تباهی»)

نعیم از هر مرد کارزار و کار آزموده ای بود که راه دشوارگذار و سنگلاخی مبارزه و مقاومت را از اول حساب کرده بود. وی به خوبی می دانست که میدانِ آزمایش دشواری پیشروست. نامبرده از دام و دانه دشمن تا زندان و چوبه دار بی

خبر نبود. از همینرو به مردم افغانستان اطمینان داد:

به ماننگ و نفرین تاریخ بود اگر راه سازش بگیریم به پیش
نه از بیم زندان و عفريت دار خیانت بورزیم به یاران خویش

وی شرافتمندانه با تعهدی که در پیشگاه سازمان، یاران و مردمش بست وفادار ماند. نعیم در جریان تحقیق، در میدان زور آزمایی گوشت با آهن، در صدارت در پاسخ سوالی که "نظرت راجع به مجید کلکانی چیست؟" با ایمان و اخلاص به قول و قراری که بسته بود نوشت: "از نظر من مجید کلکانی یک انقلابی به تمام معناست و مرگ او را ضایعه بس بزرگ می شمارم." (نقل از دوسیه ازهر) نعیم مردی بود فدایی و ایثارگر که از مرگ بیم نداشت. هیچ روزی از زبان او حرفی نشنیدم که از آن بوی بی ایمانی، ضعف و یا تسلیم طلبی آید. نعیم مانند دیگر قهرمانان آرمان مقدس آزادی، دموکراسی و عدالت اجتماعی را در سر لوحه وظایفش قرار داده بود. در جدول آرزوهای او فرو رفتن در لاک زندگی شخصی و اندیشه بخود جایی را احراز نمی کرد. او زن و فرزند خود را دوست داشت، اما در موضع انتخاب، آزادی و آرمان انسانی اش را با هیچ چیزی معاوضه نمی کرد. نعیم در واپسین روزهای عمر ساعت بند دستی خود را به یکی از همشهری هایش داد تا به عنوان یادگار برای فامیلش برساند. از مال و منال دنیا این یگانه «سرمایه» ای بود که بعد از مرگ از وی به فرزندانش به میراث می ماند.

ساعت حدود سه بعد از چاشت را نشان می داد. عده ای از زندانیان که نعیم نیز جزء آنها بود خوابیده بودند. نام او خوانده شد. همه کسانی که خوابیده بودند برخاستند. دلم تپیدن گرفت. این تنها نامی بود که باید کالایش را جمع می کرد. وقتی اثاثیه اش را جمع می کردم آینه ای را که در عقب آن عکس سه تن از فرزندان کوچکش گذاشته شده بود به من داد. وی نمی خواست عکس فرزندانش به دست دشمن هرزه و نامرد بیفتد. از پذیرفتن این مسوولیت اباً ورزیدم زیرا نره یی اطمینان برای زنده ماندن خودم وجود نداشت. بکس لباس های او را برداشته تا دهلیز بَر دم. با آنکه نعیم تازه از خواب برخاسته بود روحیه اش آنقدر عالی بود که همگی انگشت حیرت به دندان آفرین می گزیدند. از هر مایل بود تا بکس او را نزد خود نگهدارم. برایش گفتم که من هم آمدنی استم.

چه ضرور است کشی رنج و داعم بیدل میروم من به مقامی که تو هم می آیی
او را در آغوش گرفتم و رویش را بوسه باران کردم. او با قدم های استوار به سوی
کشتارگاه می رفت، بدون آنکه کمترین تغییری در سیمایش دیده شود. تا رسیدن به
زینه ها دو بار به عقب نگاه کرد و بسویم لبخند ظفر منداانه ای زد.
دوست گرانمایه ام رحمت آریا که در آن روز با ما در همان اتاق بود خاطره خود
از آنروز را چنین بیاد می آورد:

"ساعات سه بعد از ظهر بود که ناگهان نام «محمد نعیم ولد غلام حیدر»
خوانده شد. با خواندن نام محمد نعیم از هر همه زندانیان ناگهان از
جا جهیدند و به پا ایستادند. از هر با متانت و تبسم برخاست و گفت
"اندیوال رفتنی شدم." قاری عبدالقادر که حافظ قرآن بود بر سیبل رسم
اسلامی برایش سرمه چشم آورد و از او خواست تا چشمانش را سرمه
کند. اشک در چشمان همه جاری بود. همه زندانیان صرف نظر از
اختلافات فکری برایش تا درب خروجی پنجره صف کشیده بودند و
می گریستند. تنها او بود که همه را با تبسم در آغوش می گرفت. همین
لحظات آخر دیدار ما با این رادمرد مبارز بود. از هر می دانست که
اعدام می شود ولی آثار ترس از مرگ هیچگاهی در چشمان مغرورش
مشاهده نشد و هر لحظه را با خنده ملیح مردانه وار سپری می کرد،
زیرا می دانست و باورمند بود که درخت آزادی را می توان تنها و تنها
بخون از ادیخواهان سیراب کرد."

«آذر» را از من گرفتند. واپسین شعرش «الا دریای خون دریای خون» در گوشم
طنین می انداخت. کنار «دریای خون» ایستاده بودم و به امواج طوفانی آن خیره
می نگریستم. تنها می شد صبر کرد ولی کاسه صبرم دیگر گنجایش این ماتم بزرگ
را نداشت. در گوشه خلوت آنقدر گریستم که چشمه اشک از زمین وجودم خشکید.
پس از آنکه دست خون آلود چاکر به فرمانِ بادر جانِ نعیم از هر را گرفت،
اختاپوتِ خون آشام دولت پر چمی و دستگاه خاد آن تصمیم گرفت تا پیکر بی جان
او را به خانواده اش تسلیم دهد. دلیل آنرا نمی دانم، چون در سلسله بیکران آدمکشی
های حزب دموکراتیک خلق و اربابان شرمسار آن، این یگانه موردی بود که جسد

یک مرد مبارز و وطن دوست به خانواده ماتم زده اش «تحفه» داده می شد.^{۷۳} تا جایی که معلومات در دست است، نزدیکان نعیم از هر با عده ای از پرچمیان بانفوذ شناسایی هایی داشتند و بالاثر تب و تلاش های همین نزدیکان بود که اعدام نعیم از هر موکول گردید ولی نجات او ممکن نشد. بخاطر همین تب و تلاش ها بود که استثنائاً به نعیم جان پیش از اعدام موقع و اجازه وصیت نامه نوشتن داده شد (هرچند معلوم می شود او را نگذاشتند بعد از دو سه سطر اول بیشتر بنویسد) و سپس جنازه اش را به خانواده اش تسلیم دادند.

* * *

چرخ زمان ناله گنان با کُندی به پیش می رفت. من روی پشتاره آتش نشسته بودم. هُوش و حواسم متوجه باز شدن دروازه، صدای عسکر و یا سرگوشی کارمندان خاد بود. با دیدن هر لستی در دست «قاصد مرگ» به صورت غیر ارادی آمادگی برای غرق شدن در «دریای خون» می گرفتم. ماه ها سپری شد و طی این مدت من شاهد چندین «بُردن ها»ی دیگر بودم.

روزی از روز ها که هنوز در بلاک دوم بودم دو تن از دوستان عزیزم فاروق فارانی و احمد راتب فقیری را به اتاق ما آوردند. تا آن موقع با همدیگر معرفت حضوری نداشتیم. آثار شکنجه و فشار های سیستماتیک روانی هنوز از تن و روح خسته شان نکوچیده بود. فاروق فارانی از نعیم از هر یاد کرد و از آخرین

^{۷۳} - در پیوند با اعدام نعیم از هر سخنان گونه گونه ای گفته شده است. مورخ بزرگوار آقای نصیر مهرین ضمن ارسال نامه بی می نویسد: "یک تن از کسانی که پیکر پاک از هر را از زندان پلچرخ گرفت در هامبورگ است، از خانواده فایق. از هر به دار آویخته شد و وصیتنامه بی را نیز نگاشته بود، اما نگذاشتند که تا با آخر برسد."

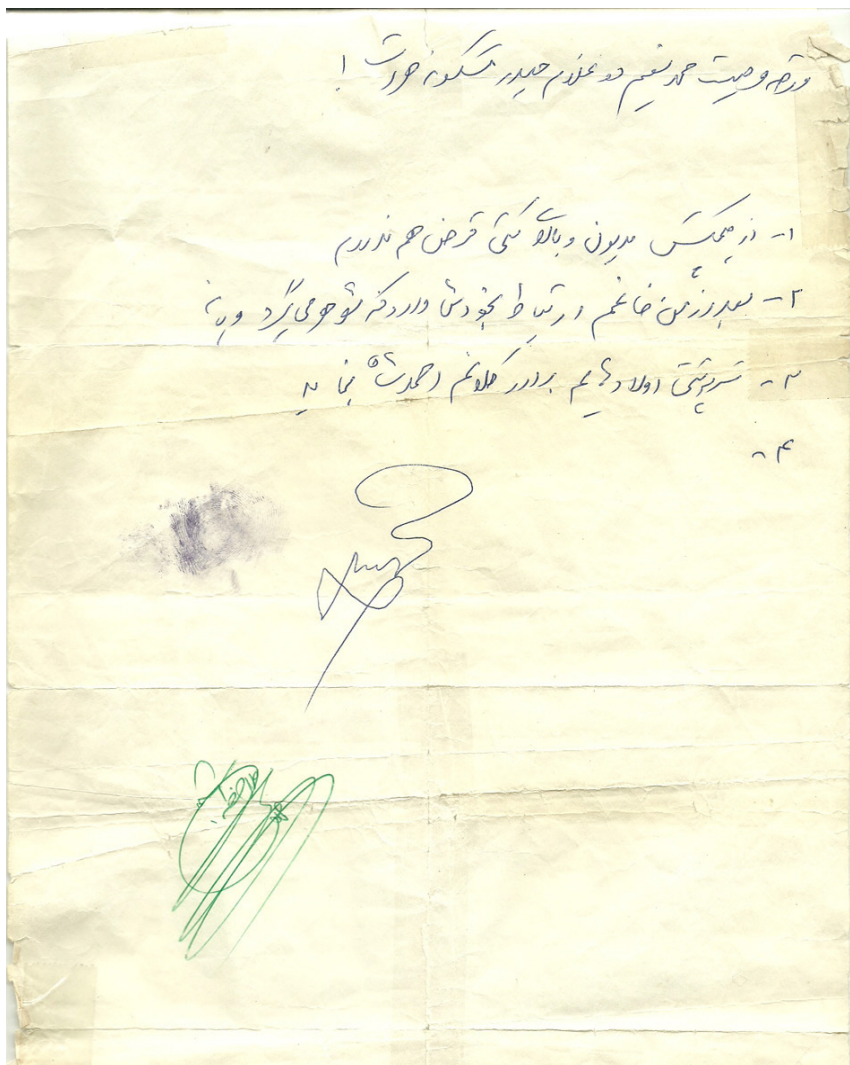
وقتی با رسول از هر - برادر نعیم از هر - تلفونی صحبت کردم، به دار آویختن او را رد کرد اما موجودیت وصیتنامه را تأیید کرد. او گفت: "وقتی دوستان جهت تحویل گرفتن جنازه نعیم جان به زندان پلچرخ رفتند این وصیتنامه در کنار جسد او گذاشته شده بود." از آقای رسول از هر سپاسگزارم که با لطف همیشگی اش این وصیتنامه را برایم فرستاد تا آن را به نشر بسپارم.

رسول از هر که در هنگام اعدام برادرش در افغانستان حضور نداشت می گوید که اعدام نعیم با شک برقی صورت گرفته است. کسانی که جسد نعیم از هر را از نزدیک دیدند می گویند که داغ هایی را در قسمت گردن و نزدیک به قلب او مشاهده کرده اند.

رژیم «خلق» و پرچم زندانی های محکوم به اعدام را اکثراً با رگبار مسلسل به شهادت می رسانید. سال های پسین در زندان آوازه شد که خاد خون محکومین به اعدام را از بدن شان بیرون می کشد و در اختیار شفاخانه چهار صد بستر و بیمارستان خدمات دولتی قرار می دهد.

رنج های مقدس

خاطر آتش با او سخن ها گفت. پروردگار! زمانه چه بوالعجبی هایی نیست که در آستین ندارد! فارانی دست خالی نیامده بود. «سوغات» آشنایی را به من نشان داد. روی «شیرینی دانی» نوشته شده بود: "با هر گilas چای صرف یکدانه!"



وصیتنامه نعيم از هر بقلم خودش که در کنار جسدش يافت شد

و این من بودم که با یادآوری هر خاطره، هر لبخند، هر شوخی، هر حکایت و هر قدم «آنها» هر روز و هر لحظه نره نره اعدام می گردیدم.

اکنون، سالها بعد، هر وقتی که به یاد آن عزیز از دست رفته ترانه «لحظه خدا حافظی» خانم حمیرا را می شنوم لحظه رفتن نعیم بسوی اعدام در نظرم مجسم می شود. به یاد می آید که بکس لباس ها و اثاثیه او را تا دهلیزِ بلاک دوم انتقال دادم. هنگامی که او را در آغوش گرفتم خیره خیره به سوی هم دیدیم. سپس با خونسردی و متانت به پله های زینه قدم گذاشت. پیش از آنکه از نظر پنهان شود، سرش را دور داد و آخرین نگاهش را به من هدیه کرد. یادش گرامی باد!

* * *

دوست زمان زندانم دانشمند فاضل استاد فاروق فارانی خاطره خود از نعیم از هر را با من چنین شریک ساخت:

سال های دوران جنبش روشنفکری دهه چهل خورشیدی بود. دهه یی که به دهه دموکراسی معروف است. سال های شور و شوق زاینده که در آن جریان دموکراتیک نوین (شعله جاوید) یکی از گسترده ترین جریان های سیاسی آن دوران بود. من نیز همراه هزاران تن دیگر نیرو، آرزو و آینده خود را در مسیر این جریان می دیدم. هرچه پیشرفت این جریان خوشحال مان می کرد و ناتوانی هایش به اندوهمان می کشید.

در همان سالها وقتی جویای کار همزمان مادر شهرها و ولایات دیگر می گردیدیم، در هرات در کنار دیگر پیشقراولان جریان نام نعیم (که بعد ها تخلص «ازهر» بدان پیوند خورد) بگوشمان می خورد. این اولین آشنایی من با نعیم از هر بود. زمان گذشت و با خود دگرگونی های باب و نابابی را آورد. کودتای ۲۶ سرطان ۱۳۵۲، کودتای ۷ ثور ۱۳۵۷ و بالاخره تجاوز اتحاد شوروی، تشکیل سازمان های گوناگون، پیدایش سرطانی تنظیم های جهادی و بیداد و وحشت حزب دموکراتیک خلق و دستگاه خادش...

سال ۱۳۶۰ خورشیدی بود که سازمان آزادیبخش مردم افغانستان (ساما) از طرف دشمن ملت که بر اریکه قدرت نشسته بود ضربه خورد. روزهای دشواری بود،

هر روز اخبار تلخ و در عین حال پر از ابهامی در جامعه سیاسی و میان اپوزیسیون ملی و دموکرات افغانستان پخش می شد. من در سازمان دیگری فعالیت داشتم. تعقیب چنین اخبار که بخشی از سرگذشت و سرنوشت خود ما را بازتاب می داد نگرانی هایی را برایم بر می انگیزت. درست در این زمان بود که باز نام نعیم از هر از اعضای رهبری سازمان آزادیبخش مردم افغانستان (ساما) به گوشم رسید چون در رابطه با چگونگی دستگیری اش صحبت هایی مطرح بود. دستگیری نعیم از هر در کنار سایر اعضای رهبری رزمنده این سازمان، روان ما را زخمی می ساخت.

زمستان ۱۳۶۲ بود که سازمان ما هم مورد ضربه قرار گرفت و در چارم حوت هفتمین سال دستگیر شدم. اول چند روزی در ریاست پنج در دارالامان بودم، بعداً مرا به صدارت انتقال دادند. در صدارت، خاد که هنوز مرا شناسایی نکرده بود ولی در پی دستگیری من بود، دانست که شکارش را به چنگ آورده است. اینکه چه شد و چه گذشت، از موضوع این نوشته بدور است. قصد من یاد آوری خاطره زنده یاد نعیم از هر است و آنچه که پیرامون او در خاطر اتم مانده.

مرا به اتاق های چهار نفری در منزل دوم صدارت بردند. از پنجره کوچک این اتاق کوه آسمایی و منازل بلند بین صدارت و ولایت کابل پیدا بود. در حوبلی این قسمت، مخصوصاً در قسمت نزدیک در، ده اتاق کوتاه قلفی که بصورت یک منزله اعمار شده بود، معلوم میشد. نمی دانم کدام روز بود که از میان این ده اتاق عده ای را باریش های رسیده که خود را از سردی ماه حوت پیچانیده بودند، بیرون کردند. من هیچ قیافه ای را نتوانستم تشخیص بدهم ولی بعدها دانستم که با بسیاری از آن عزیزان آشنایی و دوستی نزدیک داشتم. آنانی که از این ده اتاق کوتاه قلفی بیرون آورده شده بودند اعضای رهبری ساما بودند که ظاهراً دوسیه استنتاج و شکنجه آنها به سر آمده و برای روز های سیاه به زندان پلچرخی منتقل می گردیدند.

هنوز چند دقیقه از بُردن این مبارزان نگذشته بود که نام مرا خواندند و گفتند خود را برای انتقال آماده نمایم. دقایقی بعد از دهلیز تاریکی که بصورت (F) لاتین ساخته شده بود گذشته، از نقطه پایین این (F) به دومین شاخه و در آخرین قسمت آن یعنی به اتاق شماره دهم رهنمایی شدم و درب آهنی و بد ساخت کوتاه قلفی با صدای مهیبی در پشتم بسته شد. هر شاخه این (F) دارای پنج اتاق بود، و هر اتاق در پشت

سر خود یک تشناب کوچک با یک کمود فرشی و یک نل آب داشت. در لحظات اول ورودم احساس کردم که بر سطح برهنه این اتاق که به زحمت از یک توشک اسفنجی کمی بزرگتر بود، یک توشک اسفنجی و یک کمپل که هنوز گرمای وجود زندانی قبلی را حفظ کرده بود، قرار دارد. اتاق مثلی گور تاریک بود. هیچ منفذ و روزنه‌ای نداشت. فکر می‌کردم تاریکی لازمه این اتاق هاست، اما چنین نبود و بعد از چند ساعتی برق آمد و این برق لعنتی به غیر از دوران قطع عمومی برق، همیشه چون گزدمی چشمان زندانی را نیش می‌زد.

پس از چند روزی متوجه نامی شدم که باخط خوش و آشنای مجید کلکانی بر دیوار کنده و بعداً روی آن رنگمالی شده بود. این نام در جایی قرار گرفته بود که وقتی زندانبانان می‌آمدند و در را باز می‌کردند در پشت در باز شده از چشم‌شان پنهان می‌ماند. نام‌های زنده یاد نادر علی پویا از اعضای رهبری ساما و نام زنده یاد احمد سلطان از اعضای رهبری سازمان پیکار هم در جاهای دیگر به چشم می‌خوردند. یک بیت شعر از زنده یاد سرمد نیز بر روی دیوار بود. چند روز بعد متوجه شدم که در دروازه آهنی این اتاق در لای آهن‌های اضافی که برای محکم‌کاری به آن چسبانده بودند، یک پارچه روزنامه بصورت چمלק شاید برای حفاظت از نم پنهان ساخته شده بود. کاغذ را کشیدم و باز کردم، دیدم چند دانه آسپرین در آن بود و در گوشه آن کاغذ از طرف به اصطلاح شفاخانه صدارت نوشته بود: محمد نعیم ولد غلام حیدر. از آنجا که در چند روز گذشته مرا از این گور برای تحقیق و شکنجه می‌کشیدند و می‌بردند، در رجزخوانی‌های شکنجه‌گرانِ خادِ دولت پرچمی - خلقی از وضع و چگونگی زندانیان و دوسیه‌های مختلف آگاهی یافته بودم. بنابراین برابیم مسلم گشت که زندانی‌ای که قبل از من در این اتاق بوده و به پلچرخ‌ی انتقال یافته کسی جز نعیم از هر از اعضای رهبری ساما نبود.

دوران تحقیق من ظاهراً پایان یافت. ظاهراً می‌گویم، چون دوران دیگری را بعدها دوباره گذراندم. بعد از یک سال و چند ماه تحقیق مرا به پلچرخ‌ی انتقال دادند، به بلاک اول سمت غربی آخرین اتاق دست راست. در اتاق مقابلِ اتاق من احمد راتب فقیری هم‌رزم پایداری که تقریباً تمام خانواده اش به صورت مستقیم و غیرمستقیم زندانی شده بودند، اسیر بود.

در ماه ثور ۱۳۶۲ زندانیان تازه‌ای را آوردند. در اتاقی که من بودم، عبدالله جوان

قوی هیکلی از ولایت فراه همراه بود که چهرهٔ آفتاب سوخته اش سن او را بیشتر از آنچه بود نشان می داد. عبدالله تأخر عقلی داشت. از اعداد فقط ۳۱ و ۴۱ را می شناخت و بی رابطه از آنها مدد می جست. او از «کشور های جهان» ایران، زاهدان، فراه، کابل و افغانستان را می شناخت و با وجودی که در کابل بود در مقام تبختر می گفت که "من به افغانستان هم رفته ام و در آنجا ترشک (در فراه مثلی که به بادنجان رومی ترشک می گویند) فروخته ام." چون زیاد از اعدام شنیده بود می گفت که "چقدر خوب است زود اعدام کنند تا زود به خانهٔ خود برگردم و ازدواج کنم." دستگاه جهنمی خاد چنین انسانی را که اصلاً ممکن نبود از مسایل سیاست و جنگ اندکترین شمهٔ آگاهی داشته باشد بنام مجرم سیاسی به اعدامگاه برد.

من و عبدالله در آن اتاق بودیم که دو زندانی جدید را به داخلِ اتاق آوردند. یکی شخصی نیمه برهنه ای بود که می گفتند اهل پاکستان است، یا دیوانه بود و یا خود را به دیوانگی زده بود. زندانی دیگر یک چهرهٔ متفکر با ریش کمی اصلاح شده، میان قد و لاغر اندام بود. به مجرد ورود خودش اولتر سلام داد و به طرف من آمد که با من دست دهد. من به احترامش برخاستم، هر دو دست دادیم. او بر عکسِ عادت زندان موقع دست دادن نام خود را بر زبان آورد: "نعیم." در چند جمله ای که رد و بدل شد از لهجهٔ او دانستم که باید از سمت هرات باشد. نام نعیم، لهجهٔ هراتی و برخورد مؤدبانهٔ او هر سه مرا به یک نتیجه رساندند: این باید نعیم از هرات باشد. اما اعضای رهبری ساما که نعیم از هرات هم از زمرهٔ آنان بود در تابستان گذشته راهی ابدیت و تاریخ شده بودند...؟! برایم واقعاً عجیب بود. مجبور شدم از رسم مطرح بین زندانی ها تخطی کرده و این راز را برای خود بگشایم. پرسیدم: "شما در ماه حوت ۱۳۶۰ در اتاق شماره دهم کوتاه قلفی صدارت نبودید؟" گفت "بلی درست است، بودم، اتاق آخر..." گفتیم: "هرچند رسم زندان نیست که دو زندانی ناآشنا باهم زود به هویت یکدیگر پی ببرند، اما لازم می بینم بگویم که من فاروق فارانی عضو رهبری سازمان... هستم. اگر قرار باشد شما نعیم از هرات باشید، از آنجایی که بعد از شما زندانی شده ام گفتنی هایی در بارهٔ شما در بیرون از زندان مطرح است که باید بگویم. با بسیار علاقه مرا تشویق کرد تا آنچه را می دانستم برایش بگویم. من باز برای اینکه انگیزهٔ خود را روشن ساخته باشم گفتیم: "من فکر می کنم شما را اشتباهاً به این اتاق آورده اند. ازین خاطر تا زمانی که متوجه اشتباه خود شده و شما را و یا

مرا ازین اتاق بیرون کنند، ازین وقت استفاده کرده و باید آن گفتنی ها را بگوئیم." نعیم محکم و آرام ولی در عین حال با لبخندی تلخ گفت: "فکر نمی کنم اشتباه کرده باشند، مرا برای اعدام آورده اند و قصداً در اتاقی که شما هستید جا داده اند زیرا بُردن من از جلو چشم تان برای شما که هنوز تحقیق تان پایان نیافته است خود یک ضربه روانی است." و چنانکه ثابت شد، حق با نعیم از هر بود.

او در اتاق با من ماند. حدودِ بیشتر از ده روز از برادرش رسول از هر که دوست من بود، از خانواده اش و خانواده من، از سازمان هایمان، از تاریخ، از سیاست، از ادبیات گفتیم. صمیمی شدیم. او شعر های خود را می خواند و ترجیع بند «گشتی کجا، قایق کجا» را زمزمه می کرد. از بودن و صحبت با یکدیگر نیرو گرفته بودیم و در درون آن دلهره و سیاهی و زیر سایه مرگ فکاهی می گفتیم و شوخی می کردیم، تا به حدی که از چشمان ما اشک سر ازیر می شد.

او در انتظار اعدام بود. من در لحظاتی که از هر از اعدام خود و اعدام سایر رزمندگان ساما صحبت می کرد ساکت می ماندم. او از اعدام شدن در زمره اولین گروه اعدامی رهبری ساما که در تابستان گذشته صورت گرفته بود به علتی بیرون مانده بود و حالا دستگاه انسان دشمن خاد و رژیم پرچمی- خلقی او را به اعدامگاه می سپرد.

شام پنجشنبه یکی از روزهای ماه ثور، زمانی که به علتِ تجارب از اعدام های قبلی هرگز فکر نمی کرد، به سراغش آمدند و او را با خود بُردند. گفتند "شما برای چند دقیقه به قوماندانی بیاوید." او رفت و آن چند دقیقه هنوز تمام نشده است و هرگز هم تمام نخواهد شد. تا جاییکه شنیدم جسدِ به دار کشیده او را به خانواده اش سپردند. نعیم از هر راهی ابدیت شد. گفتم رفت، اما اشتباه گفتیم. او با ماست و در مقاومت نفس می کشد. سوگند می خورم...

فاروق فارانی - هشتم اکتوبر ۲۰۰۶

هفت ماه و یازده روز

پس از شهادتِ نعیم از هر من تنها شدم. روزگار بی مروت مرا به پنجهٔ حوادثِ رقت بارِ دیگری سپرد، حادثی که چون دندانهای چرخ رگ رگ وجودم را خورد و خمیر کرد. ایکاش می شد تمامی سرگذشتِ اندوهناکِ دورانِ زندان را به زبانِ قلم بیان نمایم! درمندان و درآشنایان می دانند که نوشتنِ تمامی غصه ها و آلامِ زندان هفتاد من کاغذ و از آن بالا تر، شیمهٔ دل می خواهد.

زندانی ها با من برخورد های متفاوتی داشتند. خادیست های زندان، جواسیس درون اتاق ها و افراد متعصبِ تنظیم های اسلامی بدترین نحوهٔ رفتار را با من در پیش گرفتند. شیوهٔ برخوردِ افرادِ تند رو وابسته به گروه های اخوانی سرد و فرعون مآبانه بود. تنها من نبودم که موردِ غضب و آزار آنها قرار می گرفتم، بل هر روشنفکری که خلافِ برداشت های قالبی و سیاست های تکررانهٔ شان عمل می کرد سزاوارِ نفرین و شماتتِ شمرده می شد. زندان دیده ها گواهند که این متعصبین از دماغِ فیل افتاده غیر از گروه خود، حتی افراد تنظیم های جهادی دیگر را نیز تحویل نمی گرفتند.

در یکی از شب ها تلویزیون دولتی صحنه هایی از جریانِ محاکمهٔ گروه نرده نفری ساما را پخش می کرد. برنامه نویسانِ سیاه روی با اداها و طنطنهٔ مسخره و مزدورانه هزاران اتهام و ناسزا را در حقِ شهیدانِ سامایی به کار می بردند، شهیدانی که هنوز خونِ پاکِ شان نخشکیده بود. روی پردهٔ تلویزیون چهره های خسته ای دیده می شد که ماه ها در سلول های نمناک و تاریکِ زندانِ صدارت شکنجه شده بودند. برنامه سازانِ جاعلِ قسمت هایی از گفتارِ آنها را منحیث چاشنی برنامه جا داده بودند. در دلم خون می جوشید. وضع و حالتِ مرا با هیچ کلماتی نمی توانم به تصویر بکشم. خادیست های داخلِ اتاق به مرگِ این بیمرگان قهقهه و شادی سر دادند. اخوانی های مکتبی و دنباله روانِ سنتی شان نیز در این مسابقه از خادیست ها پس نماندند. برای آنها اهمیتی نداشت که اینها به خاطرِ نجاتِ وطن و به دستورِ روس ها کشته شده بودند. موضع گیری و منطق ما در همچو مواردی با اخوانی ها فرق می کرد. هر کسی که به دستِ دشمنِ مشترک اعدام می شد،

ما او را از خود می دانستیم و پس از اعدامش خواب از چشمان ما می گریخت و لب به غذا نمی زدیم. به یاد دارم روزی را که چند تن از زندانی های محکوم به اعدام مربوط به تنظیم های اسلامی را از اتاق کشیدند. من از درد و غصه به خود می پیچیدم. یک تن از زندانی ها نزد من آمده گفت: "این سوگواری برای چیست؟ چند تا لومپن را به کشتن بُردند و تو اینقدر به خاطر شان جگرخونی می کنی؟" من با این شخص نشست و برخاست گرم داشتم و حرمت او را بر خود واجب می شمردم. به مجرد شنیدن این حکم غیر منصفانه و غیر اخلاقی از دوستی اش دل کُندم.

رابطه و همکاری میان افراد خانواده چپ در زندان گرم و صمیمانه بود. البته عده اندکی بودند که به اصطلاح آب شان با دیگران در یک جوی نمی رفت. من رفتار دلسوزانه و توأم با مسئولیت یکایک دوستان را در حق خود هرگز فراموش نمی کنم. محبت های زنده یاد استاد سلطان از اعضای رهبری سازمان پیکار برای نجات افغانستان و دوست ارجمندم انجنیر شکور خرم خیل، یاران سامایی و اعضای سازمان های چپی دیگر را تا قاف قیامت از یاد نخواهم برد. علاوه بر افراد مربوط به خانواده چپ، اعضای عادی و شریف تنظیم های اسلامی نیز از همدردی شان مرا بی نصیب نمی گذاشتند.

اگر اشتباه نکنم، سال ۱۳۶۲ خورشیدی بود. من در اتاق شماره ۱۷۵ بلاک دوم نفس می کشیدم. قفس های بزرگ بلاک دوم زندان پلچرخی لبریز از زندانی شده بود. اتاقی که گنجایش سی یا چهل نفر را داشت بیشتر از دو صد نفر را در آن چیده بودند. هر چپرکت دو منزله دو تن زندانی را در خود جا داده بود. تازه واردان مجبور بودند روی اتاق بخوابند. حرارت بدن زندانی ها کافی بود که اتاق به جوش بیاید. وقتی نفس می کشیدیم هوای آلوده قفس شش های ما را می آزد. از مشکلات و بی نظمی های درون اتاق چه بگویم؟ مشکل تشناب، شستشوی بدن، شستن لباس، توطئه های جواسیس، بالا شدن به تخت بالایی و پایین شدن از آن، خواب و... رنج و عذاب آن کمتر از شکنجه مستنطقین ریاست تحقیق صدارت نبود. هنگامی که اقدام به باز کردن کلکین های اتاق می کردیم تا هوای تازه داخل شود، ده ها فریاد مخالف بلند می شد. کسانی بودند که با عصبانیت چیغ می زدند: "او بیدار چی می کنی؟! کلکینه واز نکو، نمی فامی که گرمی ملم (مرهم) جان بندی اس؟"

از دحام داخل اتاق ها حکایت از میزان بالای دستگیری ها در بیرون از زندان می کرد. گیر و دارِ نفر ببر و نفر بیار به عنوان یک حادثه برای تمامی زندانیان خالی از دلچسپی نبود. اخبارِ بیرون را از زبان زندانی های تازه وارد می شنیدیم. وقتی «مهمان های جدید» داخل اتاق می شدند زندانیان دور آنها حلقه می زدند و از احوال بیرون می پرسیدند.

روزی چند تن را داخل اتاق ما کردند. در میان شان آقایان فاروق فارانی و احمد راتب فقیری مشهور به قاضی راتب نیز دیده می شدند. من با آنها معرفت حضوری نداشتم، ولی نام و تعلق سازمانی شان را از زبان زندانیان شنیده بودم. قاضی راتب را از کوته قلفی ها آورده بودند. سلامتی اش در اثر فشار و شکنجه دوامدار شدیداً صدمه دیده بود. چپرکت خود را برای او خالی کردم و خودم روی اتاق خوابیدم. راتب و فارانی با این اقدام موافق نبودند. من از راتب خواهش کردم تا پیشنهادم را بپذیرد. فارانی به من گفت: "اگر به خاطر ما کمترین زبانی به تو برسد، ما خود را نمی بخشیم."

درست به یادم نیست که فردای همان روز یا روز بعدی، پایواها برای محبوسین لباس می آوردند. به قول زندانی ها روز پایوازی بود که در آن زندانی ها از خانواده های شان لباس پاک و پول نقد دریافت می کردند. پایوازِ زندانی پشت دیوار بلندِ زندان - گویی در پس کوه قاف - لباس و مقداری پول نقد را به افسرِ موظف می سپرد. افسرِ موظف بعد از تأیید و تلاشی آنها به دست سرباز می داد تا برای زندانی برساند. از خانواده من خبری نرسید. انتظارم به درازا کشید. اگر چه من به این نیامدن ها عادت کرده بودم، اما اینبار ناراحتی ام بیشتر بود. پس از ظهر بود که ببرک سرباز پهره دارِ منزل دوم مرا صدا کرد. وقتی به او نزدیک شدم گفت: "مادرت پشت دروازه عمومی از صبح وقت ایستاده است. برایش گفته اند که ما به این نام زندانی نداریم. سرفسید بیچاره گریه کنان می گوید بچیم حتماً کشته شده است. دلم برای مادرت سوخت و او را تسلی داده گفتم این حقیقت ندارد. من پهره دار شان هستم. او را همه روزه می بینم..."

وقتی از گریه مادرم گفتم، خونم به جوش آمد. پهره دار موظف سربازی بود بنام رحیم که در منطقه بی بی مهروی کابل سکونت داشت. مردی بود قوی هیکل، کاکه تیپ و ورزشکار. همه او را پهلوان صدا می کردند. نزد پهلوان رفتم تا اعتراضم

را به گوشش برسانم. حالت روحی ام به هم ریخته بود. با لحن شدیدی شکایتم را بیان کردم. چند دقیقه ای نگذشته بود که سربازی نامم را گرفته گفت: "بیا که ترا به شعبه خواسته اند." به شعبه استخبارات (خاد) جایی که آمر شعبه در انتظارم نشسته بود رهنمایی ام کرد. وقتی چشم آمر به من افتاد از چوکی بلند شد و نزدیکم آمد. تفنگچه اش را از کمر کشید و روی میز گذاشت. همکار او بلا درنگ تفنگچه را گرفت و در جعبه میز پنهان کرد. آمر خاد بدون مقدمه پرسید: "معلم نسیم توستی؟" گفتم: "بلی." گفت: "چرا در دهلیز غالمغال کردی؟" گفتم: "غالمغال نکرده ام، فقط از پهلوان پرسیدم که چرا پایوازم را جواب رد داده اند." آمر دستور داد تا پهلوان را حاضر کنند. پهلوان گفت: "غالمغال نکرده، از من پرسان کرد که پایوازم را به چه دلیلی منع کرده اند." پاسخ پهلوان خوش آمر خاد نیامد. خشمگینانه به طرف پهلوان نگاه کرد، مثلی که تیرش به خاک خورده باشد، چه او نقشه کشیده بود تا حسابی لت و کوبم کند. آمر خاد در مقام قاضی «محکمه اختصاصی انقلابی» و با صلاحیت یک امپراتور فعال مایشا فرمان داد: "الی امر ثانی به کوتاه قلفی ها ببریدش و پایوازش را قطع کنید." یکه راست به طرف کوتاه قلفی ها برده شدم، حتا اجازه ندادند اسباب و اثاثیه مختصرم را با خود بگیرم. زندانی های اتاق شماره ۱۷۵ تصور کردند که مرا به پولیگون می برند. خدا می داند که از این رهگذر بر یاران و دوستانم چه گذشت و چقدر غصه خوردند!

بلاک دوم در سه طبقه ساخته شده بود. هر طبقه به دو بخش تقسیم می شد: اتاق های عمومی و کوتاه قلفی ها. تشناب های هر قسمت جدا بود و به دهلیز راه داشت. در همین روزها این دو قسمت (اتاق های عمومی و کوتاه قلفی ها) را با ایجاد دیوار چوبی از هم جدا کرده بودند. دلیلش این بود تا زندانی های بخش کوتاه قلفی ها را از انظار مخفی نگهدارند. دروازه های پنجره مانند سلول ها را با لحاف های ضخیم پوشانده بودند. در هر سلول دو چپرکت دو منزله گذاشته شده بود. روی یکی از این چپرکت ها داکتر عبدالحمید درمانگر (معاون وزیر امور خارجه در زمان حفیظ الله امین خون آشام)، روی دومی هموطنی از مناطق هزاره نشین کشور و سومی نوجوانی به سن هفده هجده ساله می خوابید. به من گفته شد که روی چپرکت چهارمی جای بگیرم.

فضای اتاق خیلی گرفته بود. چهره های مغموم و پریشان همسلول هایم روحیه

مرا نیز زیر تأثیر گرفت. من با داکتر درمانگر قبلاً در بلاک اول آشنا شده بودم. او پیش از کودتای ثور در طب و قایوی وزارتِ صحت عامه کار کرده بود. به سلامتی خود و رفقای حزبی اش توجه زیاد می کرد. هم اتاقی هایش را نیز تشویق و رهنمایی می کرد تا ورزش را قضا نکنند و حفظ الصحة شخصی را مد نظر بگیرند.

محدودیت و مقرراتِ شدیدی را در کوتاه قلفی ها وضع کرده بودند. مطابق دستور اداره زندان حق نداشتیم به آواز بلند صحبت کنیم. هرگاه صدای سخن گفتن ما بیرون از سلول شنیده می شد مجازات می شدیم. وقتی تشناب می رفتیم محافظ در کنار ما راه می رفت و اجازه نمی داد به اطراف خود نگاه کنیم. فقط بلد بود تکرار در تکرار بگوید: "پیش پایتِه ببین!" این جمله کوتاه - ولی روان سوز - ما را به ماشینی مبدل می کرد که کنترل آن در دست نگهبان بود. ولی با وجود سخت گیری های زندانبان، زندانیان با روش های ماهرانه با زندانی های دیگر تماس می گرفتند.

به زودی دانستم که عده ای از زندانیان محکوم به اعدام را در این بخش جابجا کرده اند. این به تنهایی کافی بود که رنج و عذاب دو چندان شود. پسر بچه هم سلولی ام در طبقه بالایی چپرکت من می خوابید. بیشترین وقت خود را به تلاوت قرآن و نماز می گذرانید. او برای داکتر درمانگر گفته بود که «محکمه اختصاصی انقلابی» برایش جزای اعدام صادر کرده است، با آنهم امیدوار بود که به سبب سن خورش از اعدام نجات یابد. از این جهت تارهای مویی را که بر صورتش می رویید می کند تا خورد سال (زیر سن) جلوه کند.

عصر یکی از روز ها لست «نفر کشی» خوانده شد. نفس های سوخته مانرا در زندان سینه حبس کردیم. کسی را مجال دم زدن نبود. هرکس از سرنوشت خود واهمه داشت. هر نامی که خوانده می شد گمان می کردم بعدی اش از من است. خود را قربانی حساب کرده بودم. با تأسف نام همین نوجوان نامراد در لست شامل بود. او را بُردند و...

اداره زندان پس از هر کشتار ترکیب اتاق ها را تغییر می داد. ما را تقسیمات کردند. مرا در بخش کوتاه قلفی های همین طبقه (طبقه دوم) به سمت دیگر دهلیز

بُردند. روی پنجره های سلول های این جا را نیز بالحاف پوشانده بودند. غرض از این کار آن بود تا باشندگان سلول ها نبینند که در راهرو چه می گذرد. یکی از هم سلول هایم عتیق عالمیار خلقی (برادرِ صدیق عالمیار) بود که با او چند روزی در بلاکِ اول در یک اتاق سپری کرده بودم. نفر دومی بصیر از شهر مزار شریف بود. چند روز بعد جوانِ قد بلندِ دیگری بنام هاشم باشندده ولایت پکتیا و کارمند خاد نیز با ما یکجا شد.

با آنکه هاشم و بصیر در بیرون از زندان پرچمی و کارمندان خاد بودند اما با هم جوش نمی خوردند. هاشم آدمِ ساده و کرخت و بصیر چالاک و چرب زبان بود. بصیر خوش داشت که هاشم را به اصطلاح مضمون بسازد و مسخره کند.

باشی دهلیز که مسئولیتِ ادارهٔ این بخش را به او سپرده بودند انسان پر عقده و خود خواهی بود. برای جلبِ رضائیتِ خاطرِ زندانبانان هر ظلم و ناروایی که بود در حق ما دریغ نمی کرد. او با بصیر هم سلولی ام شناخت داشت. از چشم های این انسان بد طینت کینه و شرارت می بارید. از بسکه برخوردش توأم با عتاب و سرزنش بود میل نداشتم به صورتش نگاه کنم. وقتی برای ما غذا یا چای می آورد و یا به طرفِ تشناب همراهی می کرد، صد بهانه در آستین داشت تا ما را توهین و تهدید کند. این ستم یک زندانی بر زندانی دیگر بود که این «حیوان دو پا» به آن مبادرت می ورزید.

در پهلوی اتاق ما جوانکی بود به نام صادق که باشی دهلیز با او سُرو پُس داشت. هر وقتی که باشی نزدِ بصیر می آمد این جوانک را با خود می آورد. به قولِ بصیر صادق در بیرون از زندان کارمند خاد بود. ناوقت های شب که زندانیان به خواب می رفتند باشی او را از اتاق بیرون می کشید و در اتاقِ پهره دار می بُرد. جوانک آوازِ خوش آیندی داشت. با صدای آهسته آواز می خواند. اتاقِ من اتاقِ شماره دوم بود که در نزدیکی دروازهٔ ورودی دهلیز عمومی نزدیکِ اتاقِ پهره دار موقعیت داشت. من که بیخوابی میراثِ ایامِ زندگی مخفی من بود و شب ها خواب به چشمانم گذر نمی کرد به صدای او گوش می دادم. از ترانه هایی که می خواند دو تایی آن هنوز در بایگانی (آرشیف) ذهنم برجا مانده است:

می پرست ایجادم نشئهٔ ازل دارم همچو دانهٔ انگور شیشه در بغل دارم

معنی بلند من فهم تند می خواهد سیر فکرم آسان نیست کوهم و کتل دارم
آواز خوان بسیاری از کلمات را غلط تلفظ می کرد، مثلاً می گفت: "می پرستی
جانم نشه ازل دارم." ترانه دومی این بود:

بیا شب های مهتاب است تو ای ماه یگانه مکن دیگر بهانه
شهادت می دهد چشمت که دیشب مست بودی قدح در دست بودی
نمی دانم تک و تنها کجا میری شبانه مکن دیگر بهانه

شنیدن این آهنگ مرا به عالم خاطراتم می کشانید. شب های مهتابی ایرا به یادم می
آورد که با رفیق های هم سن و سال روی خرمن گندم جمع می شدیم و توله می
نواختیم. شب های مهتابی دوران زندگی مخفی به یادم می آمد که با یاران سفر می
کردیم و روشنی مهتاب مَخل سفر ما می گرید. چهره جذاب و پُر فروغ زنده یاد
استاد عبدالصیر بهرنگی پیش چشمانم ایستاد می شد که بالهجه مردم جبل السراج
می گفت: "کمی صبر کنیم که «مه توی» بگذره." مزاحمتِ روشنی مهتاب وقتی
بیشتر می بود که قصد داخل شدن به خانه دوستی را می کردیم. نور ماه همه جا
را روشن می کرد، می ترسیدیم نشود خانه زیر تعقیب باشد. در آن صورت خطر
محاصره شدن ما و تباهی صاحب خانه متصور بود. از روی احتیاط در گوشه
ای انتظار می کشیدیم تا روشنایی ماه از کوچه ها و دروازه حویلی بگذرد. شب
هایی که مهتاب به همه جا نور پخش می کرد از کنار درخت ها رد می شدیم و
با استفاده از سایه آنها خود را ستر و اخفا می کردیم. فصل خزان وقتی از زیر
درختان می گذشتیم برگ های خشکیده زیر پای ما صدا می کرد و سکوت شب
را می شکستند. از جمع یاران بهرنگی بیشتر به پنهانکاری توجه می کرد. با
ناخوشنودی می گفت: "اگه کسی ده ای نزدیکی ها باشه می فهمه که کسی ده ای
راه شب ها رفت و آمد می کنه و باز مسیر رفت و آمد ما افشا می شه." صدای
شرشر آب جوی ها در دل شب فرح انگیزتر از هر موسیقی بود. رقص شاخه های
درختان را تماشا می کردیم که باد آنها را پیچ و تاب می داد. صدای دِلنواز آرکستر
بقه ها را می شنیدیم و از آن لذت می بردیم. به یادم می آمد که چگونه شب ها از
پلوان های باریک شالیزارها می گذشتیم. گاهی اتفاق می افتاد که پای ما بلغزد و
در آب بیفتیم. افراد تازه کار و نابلد بیشتر دچار این اشتباه می شدند. گاهی در نقاط

گرهی و خطرناک صدای پای ما شنیده می شد و باز هم این بهرنگی بود که با خُلق تنگی اشتباه مانرا به رخ ما می کشید. بعضاً ضرورت می افتید که چراغ دستی را روشن کنیم. روی چراغ دستی را با کف دست خود می پوشانیدیم تا روشنی آن کمتر پراکنده شود. بعضاً در مسیر راه ما جوی می آمد که می بایست از روی آن می پریدم. تخمین فاصله برای خیز برداشتن همیشه دقیق نمی بود. گاهی اتفاق می افتاد که رفیقی در آب بیفتد. اکثریت روستائانی که ما را پناه می دادند زندگی ساده داشتند. استحمام در خانه های شان میسر نمی شد. شستشوی بدن گاهی هم هفته ها به تعویق می افتاد. بهترین موقع برای شستشوی بدن زمانی بود که شب هنگام سفر می کردیم. به نوبت در آب داخل می شدیم و با صابونی که در جیب داشتیم خود را می شستیم.

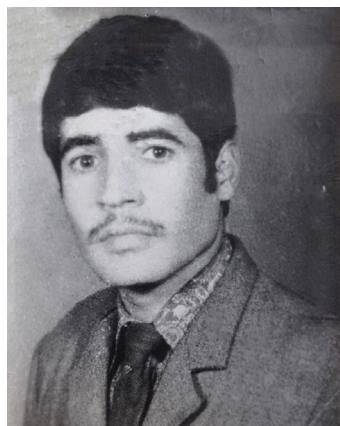
یکی از شب ها از کنار خانه ای گذر می کردیم. از بالاخانه صدای موسیقی شنیده می شد. رادیو (یا تیب ریکاردر) این آهنگ آصف جبل السراجی را پخش می کرد:

بیا هوا خوری بریم به سیلِ گلبار	یا به گلغندی بریم سیلِ چاریکار
روز جمعه میله پغمان اس	چهلستون و دارالامان اس
دریای پنجشیر آبش روان اس	فابریکه نساجی چالان اس
کاریگر ها سویش روان اس	بیا به گلغندی بریم سیل ارغوان...

شادروان عادل (استاد باشی محمد از سید خیل پروان) خواهش کرد که چند لحظه ای بیاستیم و به آواز آصف گوش دهیم. یاران اطاعت کردند. عادل آهی کشیده گفت: "قربان دل بیغم اینها! ما خو نزدیک است با این چیز ها بیگانه شویم. خیال می کنم این چیز ها در دنیای واقعیت وجود خارجی ندارند."

باشی محمد یکتن از استادان خوشنام و لایق لیسه سیدخیل بود. او را از گذشته های شناختم.

در سال ۱۳۵۱ از دارالمعلمین عالی کابل فارغ شد و به صفت معلم در لیسه



استاد باشی محمد (عادل)

سیدخیل مقرر گردید. تقررش در این لیسه باعث شادمانی مفرط برایم شد چون وقتی لیاقت و اوصاف عالی او را می دیدم، ارمان رفاقتش را در دل می پروراندم. به مقصد کشاندنش به حلقه سیاست بارها با او سخن زدم اما هر باری با سکوت و لبخند شیرین وی مقابل می شدم. در یکی از روزها که با هم صحبت می کردیم از زبانش این جمله بیرون شد: "ما در دنیایی زندگی می کنیم که ماهیان دریاش قهوه می خورند و انسان هایش از گرسنگی جان می سپارند." با شنیدن این جمله دلم از خوشی به جوش آمد. این جمله را در یکی از کتاب های مربوط به علم اقتصاد خوانده بودم که جزء مواد آموزشی حلقه تشکیلاتی گروه ما بود. پی بردم که او نیز بارفقای ما رابطه تشکیلاتی دارد. این اطمینان باعث خوشی بیشتر من گردید. استاد باشی محمد در اثر کوشش و استعدادی که داشت به زودی نربان ترقی و پیشرفت را در زمینه آگاهی و فعالیت سیاسی پیمود. اوقات فراغتش را بیهوده نمی گذشتاند و با شدت و اشتیاق فراوان کتاب می خواند، تا جایی که سخت کوشی او برای سائر یاران سرمشق شده بود. پس از پیروزی کودتای ثور به زندگی مخفی رو آورد و عضویت کمیته اساسی پروان را حاصل کرد و یکی از اعضای فعال این کمیته به حساب می آمد. انسانی بود نرم خوی، بردبار، اصولی و صادق. این یار گرانمایه در پایان سال ۱۳۵۹ خورشیدی در اثر کمین جنایتکارانه قوای مشترک روس و دولت مزدور به جاودانه گی پیوست. یادش گرامی باد!

خاطرات و یاد یاران از کارگاه ذهنم می گذشتند و اشک حسرت دامنم را ترم می کرد. صادق هفته دو یا سه بار به اتاق پهره دار می رفت و آواز می خواند. در هر نوبت مرغ خیالم از قریه ای به قریه ای، از باریکه راهی به جنگلی، از کلبه ای به کلبه ای پر می گشت و تجمع یاران را زیر تک درختی که محل قرار ما می بود در نظر مجسم می کرد.

خاطرات یا مسرتبارند و یا ناخوشایند، گاهی باعث رنج و ناراحتی می گردند و زمانی سخاوتمندانه دست رفاقت به سوی انسان دراز می کنند و آدمی را از تنهایی بیرون می کشند.

تراکم زندانی در کوتاه قلفی ها علامت دستگیری های زیاد و از طرفی جابجا کردن کسانی بود که در «محکمه اختصاصی انقلابی» محکوم به جزای اعدام شده

بودند. چند روزی گذشته بود که نفر پنجمی نیز با ما یکجا شد. او را به نام تورن صدا می کردیم و از اهالی بدخشان بود. حدود سی و پنج سال عمر داشت. گفته می شد که او یکی از افسران اردو بود که به اتهام همکاری با مجاهدین زندانی شده است. این جوان را در جریان بازجویی آنقدر شکنجه کرده بودند که اعصابش را از دست داده بود. موهای دراز و ریش انبوهش قواره او را غیر عادی و ترسناک نشان می داد. معلوم بود که ماه ها حمام نگرفته است. شپش ها بر سر و رویش ته و بالا می رفتند. لباس هایش را تر می کرد و بوی گند آن باعث انزیت همگان می گردید. ضرور بود تا راه حلی برای این مشکل پیدا کنیم. وسیله ای که موهای سر و ریشش را بتراشیم در اختیار ما نبود. داشتن تیغ ریش تراشی در کوته قلفی های زندان پلچرخی جرم تلقی می گردید. بصیر با استفاده از شناختی که با باشی داشت تیغ (پل) ریش تراشی تهیه کرد. عتیق عالمیار او را داخل تشناب بُرد. موی های ژولیده و ریش انبوه تورن را تراشید و بدنش را شستشو داد. تورن شب را آرام خوابید. فردای آن جای هاشم و بصیر را تغییر دادند و آنها را از اتاق بیرون کشیدند. پس از چاشت همان روز صدای غیر معمول بستن دروازه ها شنیده شد. می دانستیم که بلایی نازل شدنی است. باشی عمومی بلاک دوم داخل دهلیز شد. با صدای بلند نام افراد محکوم به اعدام را می خواند. هر نامی که خوانده می شد، فکر می کردم نام بعدی از من است. انتظار در هر حالتی سخت است، ولی اینکه لحظه ها را در انتظار مرگ خودت بشماری تلخ تر از آنست که گفته شود. اداره زندان از روی قصد لست اعدامی ها را به دهلیز ها جار می زد. دلیل این کار پست فطرتانه آن بود تا روحیه زندانیان را خورد و خمیر کنند و دیگران را از کندن کله گرگ بترسانند. در جمله این نامها نام تورن هم خوانده شد. از اتاق های دیگر نیز افرادی را بیرون کشیدند. من و عتیق تنها ماندیم. دروازه ها را دو باره بستند. من بار ها واژه «مرگبار» را در کتاب ها خوانده بودم اما این چندمین باری بود که آنرا حس می کردم. از هر طرف مرگ می بارید و زمین و زمان بوی خون می داد. از خودم، از اتاق، از دهلیز، از میله های پولادی و از همه چیز می ترسیدم. گویی صاعقه ای نازل شده بود و من در آن گیر مانده بودم. روبروی دهلیز ما دهلیز دیگری بود که در یکی از اتاق های آن سلطان کلکانی زندانی بود. چون قسمت بالایی پنجره ها را بالhaf نپوشانده بودند، وقتی روی چپرکت بالایی

می نشستم سلول زنده یاد سلطان نمایان می شد. یگان وقت که شرایط مساعد می بود با هم دستی تکان می دادیم. چهره ها به درستی تشخیص نمی شد و اصلاً از یاد برده بودم که در پنجره رو به رو سلطان است. دستی از آنسوی پنجره حرکت کرد. خودش بود. شیمه دست بالا کردن نداشتیم. همین قدر برایش فهماندم که من زنده ام.

شب فرا رسید. مجالی نبود که دست به سوی غذا دراز کنم. تمام شب را خوابیدم. یک کلمه هم با هم اتاقی ام گپ نزدیم. تعداد دقیق قربانیان این فاجعه را فقط کسانی می دانند که دست ها و چشم های قربانیان را پیش از اعدام بستند. گفته می توانم که از زمره حدود صد نفر زندانی سلول ها، نیمه آن باقی مانده بود. این تعداد تنها شامل دهلیز ما می شد، دهلیز های دیگر به جایش.

چند روز پس از این کشتار هولناک باز هم اقدام به تبدیلی زندانیان کردند، از این اتاق به آن اتاق و از این بلاک به آن بلاک. مرا به کوتاه قلفی های منزل اول منتقل کردند. کوتاه قلفی های منزل اول خیلی بیر و بار داشت. درون هر سلول پنج تا هفت تن زندانی به سر می بردند. دیگران در دهلیزی که شکل U را داشت می خوابیدند. کثرت زندانی باعث آن شده بود که اداره زندان از کنترل شدید زندانیان عاجز بماند. چون دروازه های سلول ها امکان بسته شدن نداشتند می توانستیم در دهلیز برآیم و قدم بزنیم. هیچ هفته ای نبود که گروهی را نبرند و افرادی را نیاورند. در میان انبوه زندانی کسی را نمی شناختم که با او هم کلام و هم صحبت شوم. اتاق جدید شامل پنج نفر، انجنیر حبیب الرحمن، پدر انجنیر حبیب الرحمن و انجنیر نجیب می گردید. پدر انجنیر حبیب را سناتور صاحب می گفتند. انجنیر نجیب که خواهر زاده سناتور می شد جوانی بود گشاده رو، خوش طبع و قصه گوی. هر سه تن از مناطق هزاره نشین افغانستان بودند. نفر چهارمی جانعلی نام داشت که او نیز از برادران هزاره بود و با سناتور و همراهانش می شناخت. نفر پنجمی من بودم. چهار تن روی چپرکت می خوابیدند و من روی زمین. تعامل در زندان چنان بود که در صورت خالی نبودن چپرکت، تازه وارد روی زمین می خوابید. گاهی اوقات نفر ششمی و هفتمی را نیز در سلول های کوچک یک نفره جا می دادند.

سناتور و همراهانش گرد یک سفره جمع می شدند. من از هم کاسه شدن با آنها

معذرت خواستم زیرا ناگزیر بودم به غذای زندان بسنده کنم. وقتی سناتور از من پرسید چرا چای نمی نوشم، بهانه آوردم که نوشیدن چای برای تکلیف معده ام ضرر دارد. هفته پایوازی سپری شد. هم سلول ها دیدند که کسی برای من لباس نفرستاد. وقتی لباس های خود را بدون صابون شستم، سناتور موضوع را جدی گرفت. دیگر بهانه آوردن در مقابل آن موی سپید محترم مناسب نبود. ماجرا را از سر تا آخر قصه کردم. از شدت تأثر اشک های سناتور فرو ریخت. لختی خاموش ماند و سپس سرزنش کنان گفت: "تو مثل حبیب بچیم هستی، شرم است که ما پیسه داشته باشیم و تو از بی پایوازی عذاب بکشی." گفتم: "سناتور صاحب! شما آدم بزرگوار هستید ولی من به این حالت ها آمادگی روانی دارم." هر چند اصرار کردم سودی نکرد. سناتور از دستم گرفت و در پهلویش دور دستر خوان نشاند. چند روزی با هم یکجا نان خوردیم. ترحم و انسانیت سناتور، انجنیر حبیب الرحمن، انجنیر نجیب و جانعلی را هیچگاهی فراموش نمیکنم.

دو هفته از ماندنم در این اتاق می گذشت. عصر یکی از روز ها تعداد زیاد زندانی را به دهلیز آوردند. در جمع این ها زنده یاد سلطان کلکانی نیز بود. وقتی چشمان ما با هم تلاقی کرد سرپای وجود ما را خوشی فرا گرفت. او با هوشیاری ذاتی اش مقداری پول نقد برایم پیش کرد. گفتم: "اینقدر عجله برای چه؟ ما و شما حالا باهم یکجا هستیم." او با لبخند همیشگی اش گفت: "اندیوال، از زندان چه اعتبار؟" هنوز نیم ساعت تیر نشده بود که باز هم طبیل کوچ نواخته شد و عده ای را شامگاهان از سلول ها کشیدند که سلطان نیز در زمره شان بود. هیچ کسی نمی دانست که پرنده سرنوازشش به کدام سو بال می گشاید. تمام شب در خود پیچیدم که مبدا سلطان را برای همیشه نبینم. یگانه مایه امیدم این بود که در جمع بیرون شده ها افراد عادی و چند تا کارمندان خاد نیز بودند. درست بیادم نیست که سناتور و همراهان را برای استتقاق بردند و یا به «محکمه اختصاصی انقلابی». مرا نیز به سلول دیگری انتقال دادند. یکی از هم سلول های جدیدم قدیر نام داشت و دومی اش پیر مرد شریفی که هر دو پنجشیری بودند. پیر مرد پنجشیری آدم دنیا دیده، ساده، صادق و نترس بود. از صبح تا شام برای ما از سرگذشت زندگی اش قصه ها می گفت. چند روز پس بار دیگر دهلیز از کثرت زندانی به ترکیدن رسید. اکثریت زندانیان با هم معاشرت می کردند و می خندیدند، در حالی که من حوصله صحبت با کسی را نداشتم.

یکی از روزها در دهلیز قدم می زدم. جوانی نزدیکم آمد و با من دست داد. نامش را فرهاد معرفی کرد. گفت باشنده شش درک کابل می باشد. روزهای بعدی نیز به دیدنم آمد. می گفت پدرش مامور یکی از سفارت خانه هاست. این جوان مدعی بود که داستان می نویسد و شعر می سراید، با استاد و اصف باختری آشنایی و دوستی دارد، به مجید کلکانی تا سرحد پرستش احترام قایل است و مرگ او را ضایعه جبران ناپذیر برای ملت افغانستان می شمارد و داستان های کوتاه و اشعاری هم در بزرگداشت از مقام او گفته ... در میان صحبت هایگان شعر هم می خواند و می گفت که از سروده های خودش است. باری به من گفت: "تو از خود هیچ نگفتی." گفتم: "من به شعر علاقه دارم. شعرهایت را به من بخوان." به چشم هایم خیره شد و گفت: "من در علم روان شناسی مطالعه دارم. در چشم های تو اسراری را می خوانم." چند تن از خادیسست های زندانی رو به روی سلولم در راهرو جای گرفته بودند. فرهاد نیز بیشتر اوقات با آنها هم زانو می شد. یکی از این خادیسست ها که قد بلند و موهای دراز داشت خود را میر مجلس دیگران می شمرد. دیده می شد که مرد پولداری است. او سگرت کنت دود می کرد و لباس شیک می پوشید. به هم مسلکانش نیز دم به دم سگرت پیش می کرد. ترموز دونیم لیتره جاپانی پُر از چای هیل دار و پاکت چاکلیت روسی را دم دستش می گذاشت و به هم کیشان و هم نشین ها چای و چاکلیت پیشکش می کرد. وقتی ترموز خالی می شد چایدار باشی به خدمت می رسید و داخل آن آب جوش می ریخت. عده ای از زندانی های شکم چران و چاپلوس دور و بر این آقا می چرخیدند. خادیسست پولدار با ناز و نخوت آنها را خوش آمد می گفت و برای شان سگرت و چای و چاکلیت پیش می کرد. تنها مصرف سگرت این آقا در یک هفته بالا تر از خرج یک ساله من بود. بیاد می آوردم که در یکی از روز های پایوازی سرباز یک جوهره لباس شسته و صد افغانی پول نقد را به من تسلیم داد. ماه ها می گذشت که خانواده ام از من احوال نگرفته بودند. به پول نیاز شدید داشتم. از طرفی، می دانستم که آماده ساختن صد افغانی برای خانواده ام کار آسانی نیست. غیرتم قبول نکرد که این پول را در جیب بگذارم. پول را مسترد کردم و برای همسر عزیزم اینگونه نوشتم: "خوبان دوست داشتی! به پول احتیاج ندارم. آنها از سرباز بگیرد و برای بچه ها چیزی بخرد." خادیسست های دهلیز نشین کاری نداشتند جز قصه گویی از عیاشی های شان

در «کشورِ شورا ها»، گفتنِ فکاهی های غلیظ و قهقهه زدن. وقتی هواپیماهای مسافربری از بالای محبس پلچرخی می گذشتند صدای مهیب آنها به گوش ما می رسید. «میرِ مجلس» با شنیدن صدای طیاره "جان جان!" می گفت. روزی فرهاد علت "جان جان" گفتن او را پرسید. «میرِ مجلس» با افتخار و رضائیت گفت: "این طیاره ایرفلوت است که به روسیه می رود. به خاطر اتحاد شوروی من این طیاره را دوست دارم."

وضع روانی ام روز تا روز بدتر شده می رفت. در دهلیز ما جوانی بود از اهالی گلپهار پروان که او را داکتر صدا می کردند. گفته می شد که عضو سازمان رهایی افغانستان است. او خستگی و بیدار خوابی ام را به چشم سر می دید. برایش گفته بودم که پایوازم را قطع کرده اند و جزایی کوتاه قلفی شده ام. سفارش او این بود که روزانه در دهلیز آنقدر گردش کنم تا از شدتِ خستگی زانو هایم قات شود، در غیر آن از پا در خواهم افتاد. مشوره های این جوان با احساس کمک چندانی نکرد. قدرت جسمی ام آرام آرام به تحلیل می رفت.

مرا از یک رخ دهلیز به رخ دیگر بردند. هم اتاقی ام یکی از چریک های حزب اسلامی گلبدین، کاراته باز و از اهالی پغمان بود. پیش از پیش اطلاع داشت که من در ارتباط ساما زندانی شده ام. نفر دومی کارمند خاد بود. روزهای اول چریک جوان از مجید کلکانی تعریف و تمجید می کرد که چه انسانی بود و حیفش که او را ناجوانمردانه کشتند... به یکبارگی نظر او یکصد و هشتاد درجه تغییر کرد. این دو نفر از صبح تا بیگاه شهید مجید را بد می گفتند و دشنام می دادند. من چاره ای نداشتم غیر از آنکه جگر زیر دندان بگیرم و لام تا کام نگویم. جوان خادبست بنا بر دستور شعبه اطلاعات زندان چریک کاراته باز را علیه من تحریک می کرد. وقتی دیدند که از سنگ صدا می خیزد از من نه، روش کارشان را تغییر دادند. چریک کاراته باز اکت های ستنگی و لومپانه در پیش گرفت و به دنبال بهانه می گشت تا با من برخورد فیزیکی کند. من صبر و احتیاط را از کف ندادم و شکار این توطئه ها نشدم.

می گویند پشت هر تاریکی روشنیست. روزی جوان خادبست و چریک کاراته باز روی موضوع کوچکی با هم دعوا کردند. این بگو مگو ها منجر به مشتش زنی و یخن گیری شد. پهره دار هر دوی شان را به اداره زندان برد که در نتیجه از

سلول من به سلول دیگری رفتند. خبر شدم که آن جوان کاراته باز را اعدام کردند. او می گفت که: "من خو بدونِ آنهم اعدام شدنی استم، تا زنده ام برضدِ شعله ای ها جهاد می کنم."

بار دیگر زندانیان حجره ها را تغییر و تبدیل کردند. مرا به کوتاه قلفی های نزدیک دیوار میانه بُردند. بیر و بارِ آنجا کمتر از جای قبلی نبود. رابطه این بخش با اتاق های عمومی به واسطه دیوارِ چوبی همچنان قطع بود. شرایط کوتاه قلفی های منزل اول را بدتر و دلگیرتر از منزل دوم و سوم یافتم. سلول ها و دهلیزِ اینجا تاریک، نمناک و کثیف بود. از هر طرف بوی بد می آمد. از همه زشت تر آنکه رمه های خشک سلول ها را پُر کرده بود. هیچ کسی از طرفِ شب نمی توانست از شرِ خشک ها بخوابد. ما کاری جز خشک کشی نداشتیم. دیوار های سلول از خون خشک ها به رنگ سرخ در آمده بود، می گفתי سرخ رنگ شده اند.

در یکی از نیمه شب ها دو تن را داخل سلول ما کردند. چهره های شان خسته و حواس شان پرت و پریش بود. بیرون کشیدن زندانی، آنهم در نیمه شب خالی از بیم و اضطراب نبود. این دو نفر لباس های پاک به تن داشتند و سر و وضع شان مرتب بود. غیر از سلام و علیک و پذیرایی معمول کاری برای شان کرده نمی توانستم. با هم قصه می کردند و می جوشیدند. من نیز میلی برای نزدیک شدن نداشتم. روی چوب چپرکت با پنسل این ابیاتِ شاعرِ پیشگام و کلاسیک، شهید بلخی را نوشته بودم:

اگر غم را چو آتش دُود بُودی جهان تاریک بودی جاودانه

درین گیتی سراسر گر بگردی خردمندی نیابی شادمانه

چشم یکی از آنها به نوشته افتاد و خاموشانه آنرا خواند. از من پرسید: "اینرا کی نوشته است؟" گفتم: "من نوشته ام." گفت: "خوبست که جوابش را هم نوشته ای." این گفت و شنید کوتاه دریچه ای بود برای ورود به صحبت های بعدی. آنها که یکی از ننگرهار و دیگری از بی بی مهوری کابل بود به من گفتند که مربوط حزب اسلامی گلبدین بودند. هر دو نفر در وزارت امور مالیّه مدیر بودند. از برخوردهای شان معلوم می شد که انسان های باتربیتی اند، به ویژه مدیرِ ننگرهای انسان مؤدب، با معاشرت و با وقار جلوه می کرد.

از آن لحظه ای که امر شعبه اطلاعاتِ بلاکِ دوم زندانِ پلچرخِ بی موجب بر من بهانه گرفت و با خشم فرمان کوتاه قلفی شدم را صادر کرد هفت ماه و یازده روز گذشته بود.

عمر آدمیزاد آنقدر زیاد نیست که هفت ماه و یازده روزِ آن را در تنورِ داغ کوتاه قلفی ها بسوزانند. در این مدت آنقدر خسته و رنجور شده بودم که می گفتم سال ها در بسترِ بیماری زار و نزار افتاده ام. شرایط سخت و طاقت سوزِ سلول ها، بی پایواری، بی پولی، خوراکِ غیرِ صحتی و یکنواخت (قروانه)، دلهره مرگ (اعدام هر لحظه)، محروم شدن از آفتاب و هوای آزاد، همسلول شدن با جاسوس ها، اشخاصِ کینه توز، توطئه گر و متعصب که کاری بلد نبودند جز طعنه زدن، تحقیر، کتله و کنایه و تعرض به باورها و پیشوایان سیاسی من. همه این فشار ها تن و روانم را تا مرزِ فرسودگی نزدیک کرده بود. من با جنگِ روانی یکطرفه ای روبرو بودم که حتی حقِ دفاع از خودم را هم نداشتم. در حقیقت دنیای من یکطرفه شده بود. دشنام می شنیدم سکوت می کردم، تحقیر می شدم تحمل می کردم، از دیگران می شنیدم خودم حق گفتن نداشتم، سنگِ جفا بر فرق می بارید ولی آه نمی توانستم بکشم... بار ها این گفته نعيم از هر بیاد می آمد که: "اگر اختیار با من باشد که میان مرگ و زندان یکی را انتخاب کنم، من مرگ را انتخاب می کنم." دیگر می دانستم که نعيم چرا مرگ را بر زندان ترجیح می داد. حس می کردم که دیگر شانه هایم طاقتِ بُردنِ این بارِ سنگین را ندارند. خود را مانندِ مسافرِ تنهایی می پنداشتم که در بیابانِ سوزان، خسته و ذله آخرین رمقِ هایش را می کشد. نه یک بار بل صد بار مرگ را به عنوان میانجی و خلاص گیرِ معرکه آرزو می کردم. اعضای خانواده ام طی این هفت ماه و یازده روز بارها و بارها از بام تا شام پشتِ دروازه های بسته زندانِ صدارت و پلچرخِ مردم شهیدانه در انتظار نشسته بودند تا مگر نشانی از گم شده شان بیابند... و هر باری که کلمه وحشتناکِ «نیست» از زبان زندانبان فروخته شده بیرون می شد خنجرِ زهر آلودی در قلبِ آنها فرو می رفت. خوشم ز سنگِ حوادث که استخوانِ مرا چنان شکست که فارغ ز مومیایی کرد

انبار کالا را آتش زدند

پیش از چاشت یکی از روز های زمستان سال ۱۳۶۳ خورشیدی بود. من در منزل سوم یکی از اتاق های عمومی بلاک دوم بسر می بردم. افسرِ خاد وارد اتاق شد و کسانی را که در طبقه بالایی چپرکت ها نشسته بودند پایین کرد. به باشی اتاق دستور داد که برای هیچ کسی اجازه نشستن به طبقه بالایی چپرکت را ندهد. این نخستین باری بود که یک چنین دستوری داده می شد. زندانیان می دانستند که اتفاق مهمی رخ داده است. ذهن کنجکاو و تجربه من حکم می کرد که هر آنچه هست در بیرون از بلاک جریان دارد. از پشت میله های فولادی به طرف بیرون نگاه کردم. کسی در حویلی دیده نمی شد چون زندانیان را از حق بیرون شدن محروم کرده بودند. با دقت به اطراف بلاک نظر دوختم. متوجه شدم که در آنسوی دیوار بلاک دوم، در گوشه ای که فاصله میان دو دیوار بود (همان محلی که بعد ها حمام سونا ساختند و افسران روس و افسران خاد در آن حمام می گرفتند) عساکر از سمت بلاک اول اجناس و اثاثیه های مختلفی را می آورند و در آنجا می اندازند. موقعیت اتاق ما طوری بود که آن ساحه را بخوبی می توانستم ببینم. آنگاه که در بلاک اول بودم از زبان بعضی زندانی ها تبصره هایی شنیده بودم که در قسمت زیر آهن پوشهای بلاک اول اثاثیه و لوازمی از قبیل لباس، دریشی های عسکری (نظامی)، بوت، کتاب ها، بیک و بستره به پیمانه زیادی انبار شده است. باور زندانیان این بود که اینها مال و اسباب آن زندانی هایبست که طی دوره های مختلف حاکمیت به دست ناپاک حزب دموکراتیک خلق اعدام گردیده اند. بعضی زندانیان مدعی بودند که شب هنگام از همان محل آوازهای عجیبی به گوش شان رسیده است و روشنایی خاصی را دیده اند.

قبل از آن روزی یکی از زندانیان که عبدالوهاب نام داشت نزد من آمده گفت: "مریض استم." از تکلیفش پرسیدم. گفت: "تب دارم، خوابم هم نمی برد." عبدالوهاب جوان فقیری بود که در بلاک اول جاروکشی می کرد. برایش یک تابلیت ضد تب که نزد خود داشتم دادم. فردا دو باره آمد و از ناراحتی خود شکایت کرد. معلوم می شد که چیزی بر سینه اش سنگینی می کند و می خواهد آنرا با کسی در میان بگذارد.

جارو کش ها علاوه بر پاک کاری اتاق، تشناب ها و دهلیز، دفاتر صاحب منصبان خاد را نیز پاک می کردند. گاهی هم از طرف قوماندانی بلاک و اداره استخبارات به کار شاقه برده می شدند. زندانی ها گمان می کردند که اینها راپورهای اتاق را به مقامات زندان می رسانند، از اینرو مورد اعتماد زندانیان قرار نداشتند.

عبدالوهاب جارو کش قصه اش را اینطور بیان داشت :

"قوماندانی مرا به کار خواست. به من گفتند کالا را به گدام ببر. همه بندی های بلاک اول را در اتاق های شان انداختند و دروازه ها را قفل زدند. از منزل پایین بکس ها و بیک های زندانیان را گرفتیم و از راه زینۀ چوبی به طرف بالا رفتیم. آنجا چیزی دیدم که خدا نه به کافر نشان بدهد و نه به مسلمان. به صدها بیک و دریشی و کتاب و لباس و عکس و ورق افتاده بود. تا زنده باشم آن صحنه را از یاد نمی برم. همه این چیزها را سر به سر کوت کرده بودند. بسیاری شانرا پوپنک زده بود و پر از تار جولاً بودند. بوی خون از آنها می آمد. از دیدنش آدم می ترسید. فکر می کردی هزاران تن شهید در آنجا نشسته اند و همه به سوی آدم می خندند. اینها همه کالای آن زندانی هایی بود که اعدام شده اند. وقتی کارم خلاص شد صاحب منصب برایم گفت: "هوشت باشه چیزی ره که اینجه دیدی حق نداری به کسی بگویی..."

وقتی صحنۀ آوردن لوازم و اسباب را دیدم، حکایت وحشتناک و هاب جارو کش در ذهنم بیدار شد. قضیه برایم روشن بود. انبار پند و پندولۀ آن شهیدانی انتقال داده می شد که آدم گُشان خلقی - پرچمی آنها را از نعمت زندگی برای ابد محروم ساخته بودند. اکثریت زندانیان به شمول باشی اتاق از پشت کلکین های کوچک صحنه را تماشا می کردند. انتقال «مدارک جرمی» به پایان رسید. روی «انبار» پترول ریختند و آتش زدند تا هیچگونه نشانی از قربانیان جنایت باقی نماند. دود غلیظی به هوا بلند شد، به گونه ای که گمان می کردی این گوشت و استخوان آمیزاد است که در آتش می سوزد. ماتم عظیمی برپا بود. ساعت ها آتش زبانه می کشید و گرمی داغ آن تا سینه های داغدار ما می رسید. قلبم چنان می زد که می گفتم دنیا را می لرزاند. بیاد صدها مبارز شهیدی افتادم که ساطور خونچکان جلاّد حزب دموکراتیک خلق آنها را سر بریده بود. بیاد آوردم لحظۀ تلخ «بردن» را که بالحن معنی داری به اعدای می گفتند: "کالایته جم کو!" حس می کردم به جان شهیدان ما دوباره آتش گشوده اند. این آتش افروزی کاملاً از نوع دیگری بود.

من صبر ایوبی داشتم

مقاومتِ غرور انگیزِ مردم ما در برابر لشکرکشی روس های رهن و همدستانِ وطنی آنها روز تا روز ابعاد گسترده تر می یافت. نیرنگ های استعماری و ادا های رسواتر از رسوا دیگر خریداری نداشت. کرملین نشینانِ جهانخوار و بلی گویانِ مزدورشان باز هم ابلهانه تیرِ هوایی شلیک کردند. فرمانِ «تشدید مبارزه بر ضدِ اشرا» از حنجره «غلام بچه برژنف» اعلام گردید. چاکر و ارباب به این فکر باطل که گویا با فروریختادنِ مقادیر بزرگترِ ناپالم، خمپاره و آتش بر جبهاتِ نبردِ مردم و سرکوبِ خونینِ مخالفان می شود قیامِ استقلال طلبانه ملت افغانستان را نابود کرد. ازینرو دستگاه های استخباراتی و نظامی رژیم بیشتر از پیش هارتر گردیدند. با کوچکترین اشتباهی حق و ناحق فرزندان میهن را به زنجیر و زندان می کشانیدند و پایانِ کارِ عده ای هم تا پولیگون می رسید. در همین راستا زندانِ پلچرخی «میزبان» انبوه عظیمی از هموطنان ما شده بود. اتاق ما (اتاق شماره ۲۴۵ منزل سوم بلاک دوم) مانند دیگر اتاق ها چون توله اَرهت پُر و خالی می شد. قرار معلوم در قفس های پلچرخی پیهیم بیش از سی هزار زندانی نفس می کشید و نفس می داد.

آنچه در سلول های مرگ آفرین ریاست های چندین گانه خاد، ریاستِ امور تحقیق، زندانِ پلچرخی و در زندانهای ولایات بر اولادِ وطن گذشته است بالا تر از قیاس درد انگیز است. متأسفانه روی این انبارِ جنایات را با پرده ضخیمی - ضخیمتر از خودِ جنایات - از سکوت، دروغ و نابودسازی اسناد پوشانیده اند. من با قصه هایم که برخاسته از تجارب ملموس و چشمدید های خودم هست روی گوشه گکی از این پرده دست می کشم و گرد و خاکِ آنرا می روبم.

به یاد می آورم که در گیر و دارِ آن همه وحشت دروازه اتاق ما باز شد. چند تن از «مهمانان» را آوردند که در میان شان ناصر (سلطان) را دیدم. سلطان یگراست نزدیکم آمد و با محبتِ علنی مرا در آغوش کشید. ازین حرکتِ او تعجب کردم زیرا قبل ازین، وقتی در بلاک اول، دوم و سوم یکجا بودیم، به خاطر رعایتِ احتیاط در محضرِ دیگران با هم حرفی نمی زدیم. سلطان را از گذشته ها می شناختم.

دو برادرِ دلیرش اعضای جانبازِ ساما بودند. پدر او به دست روس ها کشته شد و برادرانِ او عطا محمد و خیر محمد یارانِ ارجمند و عزیز من بودند که سرهای شوریده شان را در راه آزادی افغانستان، عزت و ترقی کشور از دست دادند. معرفی شخصیت سیاسی و انقلابی خیرجان و عطا جان از حوصله این نبشته بیرون است. یاد آن فرزندانِ مبارزه و مقاومت جاودانه باد! تغییر بر خورده سلطان مایه تعجب من گردید. از او خواهش کردم: "الی روشن شدن سرنوشت احتیاط را از دست مده." ناصر با قاطعیت گفت: "من دیگر از اینقدر محافظه کاری ها به ستوه آمده ام. باز معلوم نیست که عاقبت کار من به کجا می کشد. فکر می کنم اینها دشمنان خویش را خوب شناخته اند و در مقابل ما فقط یک شیوه را به کار می برند که همانا نابودی همه ما است."

پیشنهاد یارانِ دربند در موردِ خودم نیز چنان بود که از تماسِ زیاد با آنها اجتناب کنم. در پاسخ شان می گفتم: "اگر این کار ها سودی نکرد، باز چه خاکی را بر سرم بریزم؟ آنوقت هم از دیدار شما می مانم و هم از زندگی. بنأ نقد دیدار شما بهتر از آن نسیه ایست که در شاخ آهو بسته است."

در میان تازه واردان استاد داکتر محمد یونس اکبری نیز شامل بود. استاد اکبری، دانشمند شناخته شده کشور ما در رشته فزیک هستوی درجه عالی دوکتورا را حاصل کرده بود. نامبرده را به ارتباط سازمان رهایی افغانستان در بند کشیده بودند. وقتی او را دیدم بیمار و خسته به نظر می رسید. معلوم می شد که در اثر فشارِ دورانِ تحقیق خیلی تکیده است. او تک و تنها در گوشه ای می نشست و کسی با وی تماس نمی گرفت. به دیدنش رفتم و خود را معرفی کردم. او از مصاحبتِ بیشتر بنابر دلایلی معذرت خواست. گفتم هر طوری که لازم می بینید. بآنهم استاد اکبری از جریانِ دستگیری اش صحبت کرد و به طور فشرده برخی حرف ها و دردهای دلش را بیرون ریخت. وقتی برای او از حبسِ دو تن از اعضای مهم سازمان رهایی اطلاع دادم خیلی خوشحال شده گفت: "حالا که آنها از اعدام نجات یافته اند، من اگر کشته هم شوم باکی نیست."

در یکی از روزها وضع دهلیز غیر عادی به نظر می رسید و شرایط عادی زندگی زندان دچار سکتگی بود. آمد و رفتِ عساکر و صاحب منصبانِ خاد در دهلیز خبر از حادثه شومی می داد. وقتی نام خوانی آغاز شد نام محمد یونس اکبری را نیز

خواندند. او خوشحال بود که حبشش تعیین گردیده است. حین خدا حافظی به من گفت: "امیدوارم که تو هم به زودی نزد ما بیایی." او گمان نمی برد که کارش تا اعدام برسد. به چیز هایی مانند تقاضای شاگردان خود مبنی بر رهایی اش از زندان یا تقاضای رسمی انجمن فزیکدانان جهان در ارتباط عفو او و غیره دل بسته بود که با پالیسی روس و اجیرانش در افغانستان جور در نمی آمد. در مدت زمان کوتاهی که با استاد اکبری بودم او را انسان مهذب، آرام، گوشه گیر و شکسته یافتم. محمد یونس اکبری استاد پوهنتون کابل را از اتاق کشیدند و به سوی قتلگاه بردند. روح آن دانشمند وطن و مبارز شهید شاد باد!

به ادامه «آوردن ها» چند تن از جوانان را داخل اتاق ما کردند. باشی اتاق جای هر کدام را مشخص کرد. هنوز «مهمانان» جدید به جا های شان ننشسته بودند که زندانیان سابقه به دور آنها حلقه زدند. هر کسی به سوال خود جواب طلب بود. بیچاره زندانیانی که ده ها دام و توطئه و نیرنگ دشمن را دیده بودند و چه بسا که بسیاری از آنها نیش زهردار جواسیس کوتاه قلفی های صدارت قلب های شانرا زخمی هم کرده بود دیگر به آسانی لب به سخن نمی گشودند. مثلاً اگر می پرسیدی: "در بیرون چی گپ ها بود؟" یکی و خلص جواب می دادند: "بیادر جان! خیر وخیریت بود."

همانگونه که زندانیان سابقه تمایل به شناسایی تازه واردان داشتند، «مهمانان» جدید نیز با کنجکاوی و پرس و پال در جستجوی هویت و خصوصیات زندانیان سابقه بودند. من متوجه شدم که از جمله تازه واردان جوان خوش سیما و بشاشی که قامت بلند داشت با علاقمندی به سوی ما نظر دوخته است. ناصر اصرار می کرد که این جوان را یکبار در بیرون دیده بود. دیری نپایید که جوان طاقت نیاورد و به سوی ما آمد، با ما دست داد و اجازه نشستن خواست. خود را اینگونه معرفی کرد: "زلمی یا گلاب شما." انجنیر زلمی که من او را در غیاب به نام گلاب می شناختم یکی از اعضای ارجمند ساما بود، اما این بازی زندگی را ببین که ما را در چه مکانی باهم رو برو کرده بود! گرچه در محیط زندان خوشی وجود ندارد اما آدم دست بسته هم می تواند از خوشی های نسبی لذت ببرد. یک لحظه دیدار و صحبت رفیق شفیق - ولو در قفس تنگ زندان - برای ما شیرینتر از لم دادن روی تخت اورنگریب در دهلی بود.

ما سه تن هم‌رزم و هم‌فکر
و هم‌زنجیر در کنار هم
نشسته بودیم و به اصطلاح
نَم را غنیمت می‌شمردیم.
روی بعضی از مسایل و
قضایای ضروری تبادل
نظر می‌کردیم، گاهی از
روی تفرین و سرگرمی
یگان بیت و غزل می



زنده یاد انجیر زهی



زنده یاد سلطان

نوشتیم. پول اندکی که خانواده‌ها می‌فرستادند یکجایی مصرف می‌شد. بصورت
منظم سپورت می‌کردیم تا جاییکه کار ما سر مشق برای دیگران شده بود.
گلاب قصه می‌کرد که چگونه رهبری ساما پیشنهاد انتقال اسناد را به حوزه‌های
سازمان کرد و او با چه فداکاری این ماموریت پُر مخاطره را داوطلبانه لیبیک گفته
بود.

یگان وقت می‌گفت که "دشمن مرا می‌کُشد." و قتیکه این جمله را از زبانش می‌شنیدم
فکر می‌کردم خنجر زهر آلودی در جگرم فرو می‌رود. به طرف جوانی اش می
دیدم، به چشمانش نگاه می‌کردم که دریای عشق و محبت در آن موج می‌زد.
ادب و اخلاقش را در ترازوی سنجش و انصاف می‌گذاشتم، وطن دوستی اش را،
سادگی و صفای ایمانش را، مظلومیتش را، سواد و دانشش را... برای او تنها یک
پاسخ داشتیم: "عاشقان هرگز از مرگ نمی‌ترسند." گلاب قاه قاه می‌خندید و دست
در گردنم می‌انداخت و رویم را می‌بوسید و بعد می‌گفت: "رفیق جان، مرگ من
سه عیب دارد: اول اینکه دلم برای شما می‌سوزد چون تنها می‌مانید و در مرگم
غصه می‌خورید. دوم، خودم از دیدار و صحبت تان محروم می‌شوم. سوم اینکه
دیگر چانس مبارزه را بر ضد دشمنان مردم نخواهم داشت." یکی از روزها گفت:
"یک گپ بگویم خفه نمی‌شوی؟" گفتم: "غیر از آن گپ‌ها، هر چه می‌گویی
بگو." گفت: "یک بیت را انتخاب کن که به حالم بخواند." امر او را بجا کردم.
زندانیان سنگ‌های کوچک را می‌ساییدند همانگونه که سنگ و فولاد زندان نیز
روح و بدن شانرا بیرحمانه می‌سایید. روی این سنگهای لشم شده با نوک سوزن

کلماتی چون «مادر»، «الله» و اسمای فرزندان شانرا حک می کردند. همچنان بیتی را در عقب آئینه روی با سوزن کندن کاری می کردند. زلمی پشت آئینه روی عکس فرزندان را گذاشته بود. نزد وحید مشهور به معلم وحید از منطقه پغمان که خاطره آن شهید ارجمند در لوح دلم برای ابد باقیست رفتیم. وحید در هنر خطاطی و رسامی مهارت داشت و روی صفحه جیوه دار آئینه کلمه شهادت و یا هم ابیات و اشکالی را خطاطی می کرد و جیوه آنرا با سوزن پاک می نمود.

در گوشه آئینه گلاب - بنا بر فرمایش من - استاد وحید این بیت حافظ را نوشت:

گر چو فرهادم به تلخی جان بر آید حیف نیست

بس حکایت های شیرین باز می ماند ز من

محببت انجنیر زلمی (گلاب) به حدی بود که سرم را روی زانویش می گذاشت و دست نوازش به سر و رویم می کشید. یکی از روزها با ناراحتی صدا کرد: "آه رفیق جان! ده شقیقت تارهای سفید موی ره دیدم." و باز گفت: "پروا نداره، ای موی هاره به نامردی سفید نکده ای."

انجنیر زلمی را به قوماندانی خواستند. وقتی برگشت گفت: "فورمه را خانه پری کدم." می دانستم که فورمه ای که خانه پری کرده بود فورمه خاصی بود که زندانیان محکوم به مرگ آنرا خانه پری می کردند و می دانستم که آخرین روزها را با گلاب می گذرانم. خانواده اش برای او یک دانه پیاله سنگی آورده بودند. این پیاله را به طور یادگار به من داد. همان آئینه و عکس فرزندان را نیز به من سپرد تا در صورت امکان برای خانواده اش بفرستم. یک حلقه تسبیح به رنگ سرخ را نیز به طرفم دراز کرد، ولی ناگهان پشیمان شده گفت: "نی، ای تسبیح نشانی دست یک رفیق گرامی مه اس که تا دم مرگ نمی خایم از دستم دور باشه."

قاصدک مرگ با ایستی که در دست داشت وارد اتاق شد. در جمع نام ها نام این عزیز یگانه را نیز خواند. هنگامیکه از اتاق بیرونش می کردند رو برویم ایستاد و با همان الفاظ شیرین گفت: "رفیق جان! برای آخرین بار به سویم ببین." خنده ملیحی که تنها بر لب های او می زیبید بر لبانش جوشید و در ادامه گفت: "اینه سیل کو که نترسیده ام، نی؟! هنوز دو دقیقه از برم دور نشده بود که دوباره داخل اتاق شد. صاحب منصب خاد دم دروازه انتظار او را می کشید. با عجله تسبیح را به دستم

داد و دیگر هیچ نگفت. بی اختیار از دنبالش دویدم. دروازه را قفل زده بودند و از میان میله های فولادین پرندۀ زخمی و بی بال و پر اجازه عبور نداشت. این چندمین بار بود که بخاطر پیچارگی خود اشک ریختم...

گلاب گام در راه سفری نهاد که انتظار برگشتی از آن متصور نبود. آنگونه که خود می گفت، خالی حضورش دل غمدیده ام را باز هم در خون نشاند. داغ مرگ او در قلبم و عشق پاک او در روحم و «بوی خوش آشنایی» اش چون عطر «گلاب تازه» از باغچۀ یغما زده زندگی تا خانه گور با من خواهد بود.

زنده یاد ایوب نیزک در شعر «یادواره خون» که به مناسبت تجلیل از شهادی بيمرگ سامایی سروده است از شهید گلاب و زنده یاد ناصر این گونه تجلیل می کند:

به نام واژه پویش بخوان ترانه بخوان
سرود سرخ شهیدان جاودانه بخوان
به هر کجا که به خون خفتگان میهن را
ز شور عشق وطن هست آشیانه بخوان
بخوان چکامۀ «عشق و نبرد» «رستاخیز»
ز عرش خطۀ تاریخ تا فسانه بخوان
به آنکه بهر رهایی بنای رزم نهاد
ز اوج همت و با عزم رستمانه بخوان
به پای «لالۀ خونین» به لاله زار چمن
کنار خون «عزیزان» که شد روانه بخوان
شراب «جرئت» و «میرویس» در شمیم «گلاب»
«شریف» گونه بیاشام و «پُردلانه» بخوان
ز نور بزم فروزندگان «آثر» دل
برای «سرمه» و «پویای» این زمانه بخوان
ز خون عهد وضو کن به معبد گلخون
نماز قبلۀ «قدوس» مخلصانه بخوان
چو ره فروز شد از پرتو حماسۀ او
نوید فتح «اسد» را دلاورانه بخوان

به موج خون چو شنا کرد قهرمان «ماما»
پیام سرخ نبردش به هر ترانه بخوان
به او که داد صمیمانه نقش «بهرنگی»
به تیره روزی دوران مدبرانه بخوان
به زیر چکمه خصمت به بانگ صبح «ظفر»
«خروش» و «واجد» و «طغیان» «آصفانه» بخوان
به یاد وار «حکیم» و «محمد» و «داود»
به رهپاری «مختار» «سرورانه» بخوان
فسانه ها ز «حبیب» و «کریم» پایا شد
ازین فسانه به هر صبح و هر شبانه بخوان
به زندگانی «جاوید» جان «عطا» سازیم
سرود هستی ما تا به بیکرانه بخوان
«حفیظ» سنگر رزمت چو «پهلوان» باشد
به «کامرانی» خود شاد و فاتحانه بخوان
کنون که تازه «گلابی» به خون شناور شد
ز قطره قطره خون عشق «ناصرانه» بخوان
سرود رزم شهیدان پاک «سامایی»
ز جان و دل بسرای و سخنورانه بخوان
ز «خون لاله» به گلزار شور و هلهله کن
به شوق رویش فردای هر جوانه بخوان
به آنکه «زندگی دیگرست اعدامش»
بنام نامی فرمانده زمانه بخوان
به او که بود بهین ناخدای کشتی ما
به سوی ساحل آزاد ماهرانه بخوان
به او که روح ستبرش به پایمردی ها
فراز قله بابا گرفت لانه بخوان
به او که نیست کنون بهر رهنمونی ما
ز عمق درد چینی تو غمگانه بخوان
ازین کرانه خون تا فراز دوران ها
سخن بنام «مجید» است عاشقانه بخوان

باشی اتاق قسیم نام داشت. او مردی بود قوی هیکل، لومپن صفت و هرزه. زادگاهش را گلدره کوهدامن معرفی می کرد. زندانی ها می گفتند که خویشاوندی و یا آشنایی با کریم بها رئیس ریاست پنج خاد دارد. به نسبت پشت گرمی ای که داشت اتاقش قرارگاه جواسیس و لوطیان شده بود. دوسه تن از پسران خوردسال شب و روز در اتاق او اطراق کرده بودند. زندانی های اتاق از تماشای این حالت خشمگین بودند، اما کاری از دست شان ساخته نبود.

دو برادری که از ساحه شیوه کی کابل بودند در کنار ما جا داشتند. برادر کلان جمعه گل نام داشت. او جوان خوش اندام و زیبارویی بود. جمعه گل ادعا می کرد که او را در شب عروسی اش دستگیر کرده بودند. قصه به زندان افتادنش را با سوز و گداز شرح می داد. او می گفت: "تازه بر کف دستم خینه مانده بودند که به یکبارگی اطراف محفل عروسی محاصره شد. دست هایم را پشت سرم بستند و به زندان انداختند. در جریان تحقیق برادرم را فریب دادند. او به نسبت خامی سن تهمت هایی را پشت سر خود و من بسته است. محکمه مرا به اعدام محکوم کرد. می ترسم که مزاق مزاق اعدام شوم."

با تأسف که مزاق مزاق کله زاغ شد و جمعه گل، آن «شاه» نامراد را اعدام کردند. روحش شاد!

سید اسحق مشهور به لالا ملنگ از ولسوالی ارغنداب قندهار نیز با ما زندانی بود. او یکی از فرماندهان نامدار آن ولایت شمرده می شد. تا جایی که مربوط به شناخت زندان می شود، او را انسانی تیزهوش، قاطع، شوخ طبع و بی تعصب یافتیم. چون قرآن کریم را خوب تلاوت می کرد زندانیان او را «قاری صاحب» خطاب می کردند و زندانی های اتاق پنج وقت نماز را پشت سر او می خواندند. خودش به من گفت که فارغ التحصیل دارالمعلمین عالی می باشد. با من، سلطان و زلمی رابطه دوستانه داشت. گاهی نزد ما می آمد و پیرامون مسایل مختلف صحبت می کرد. از دوران جهاد حکایت های جالبی بر زبان می آورد. علیرغم اخطارهای باشی اتاق مبنی بر دوری گزینی از ما رابطه اش را قطع نکرد. بعدها که به اتاق دیگر منتقل شدم سید اسحق با من هم بند بود. روزی او را به قوماندانی بلاک دوم بردند. وقتی بازگشت گفت: "مرا با یک تن از اسیران روس تبادل می کنند." به راستی که او را تبادل کردند و آزاد شد. او پس از رهایی از زندان در کوپته

پاکستان ترور گردید. روحش شاد!

در همین اتاق بود که با احمد شاه از ولایت فاریاب آشنا شدم. او را به اتهام ساما زندانی کرده بودند. او جوانی بود با استعداد، خون گرم، شوخ طبع، پاک و عاشق ساما.

یکی دیگر از هم اتاقی های ما حضرت شاه قندهاری بود. بنا به قول خودش کارمند یکی از ریاست های خاد در شهر کابل بود. جوانی بود سپید پوست و باریک اندام با چشم های آبی. آدم با سواد و چیز فهمی بود. زبان انگلیسی را به نیکویی می دانست. اینکه در بیرون از زندان مرتکب چه اعمال کثیفی شده یا نشده بود، موضوعی است جداگانه، اما در داخلِ اتاق دست به آزار و اذیت کسی نمی زد. مانند دیگر خادیسست ها نبود که خبر چینی کند و خود را در خدمتِ اداره زندان قرار دهد. در جایش می نشست و در کار کسی مداخله نمی کرد. گاهی سری به ما می زد و باب صحبت را می گشود. روزی در میان صحبت ها گفت: "مشاورین روسی سرزنش کنان به ما می گویند «شما به انقلاب ایمان ندارید زیرا فقط با زور تکنالوجی بر ضد دشمنان می جنگید، در حالیکه دشمن به زور اعتقاد خود می جنگد.» تا جایی که به من معلوم است، گپ روسها درست است."

* * *

روزها پی هم می گذشتند. اگر سلطان در کنارم نمی بود دردِ درونسوزِ شهادتِ انجنیر زلمی از تحمل بیرون می شد. حضورِ ناصر در کنارم چون ستون محکمی در استواری روحیه ام نقش داشت.

سلطان جوانِ مهربان، رفیقِ دوست و سرشار از انرژی و ایمان بود. به خاطر محل زادگاهش (کلکان) زندانیان او را اشتباهاً به جای خواهر زاده مجید آغای کلکانی می شناختند. این تعلق باعث می گردید که به استثنای چند تن از خود فروخته ها و افراتیون مذهبی اکثریت هم اتاقی ها او را چون مردمک دیده دوست بدارند. علاوهً اخلاق و برخورد سلطان چنان بود که در دل همه جای می گرفت. من با تجربه مستقیم دریافته ام که هر آنکسی که صادقانه از آرمان شریفانه مردم، آزادی و استقلال میهن به دفاع برخیزد، مردمِ حقشناس ما او را مثلِ فرزندِ خود عزیز می دارند.

روابط ما با زندانیان بسیار گرم و توأم با اخلاص و دلسوزی بود. حاجی عظمت الله و حاجی میرحسن (از پنجشیر)، ملک حسین (از مناطق هزاره نشین)، حاجی داد خدا (از پنجشیر) دگروال که متأسفانه اسمش را از یاد برده ام (از ننگرهار یا لغمان)، انجنیر علی احمد (از اهل تشیع پغمان)، حاجی عبدالحی داوی (از قندهار)، کاکا طاووس (کوچی) و ده ها انسان شریف دیگر با ما روابط صمیمانه و احترام آمیز داشتند که از هر کدام شان خاطرات فراموش ناشدنی دارم.

حاجی میرحسن به اشعار بیدل، حافظ، مولوی و فردوسی علاقمند بود. برای او و دیگران اشعاری از شاهنامه فردوسی و حافظ را می خواندم. برای تقویت روحیه و تسلی خاطر دوستان همسلول ابیاتی را انتخاب و تشریح می کردم که با وضع و حال شان سازگار می بود، مثلاً:

چنین است رسم سرای درشت گهی پشت زین و گهی زین به پشت

یا :

گرت بهره نوش است بی نیش نیست دلی نیست کز نیش او ریش نیست

یا این غزل زیبای حافظ:

یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

دیوان حافظ شیرازی در بدترین روزهای زندان تسلاهی دل غمدیده ام می شد. بسیاری از همسلول ها می آمدند که برایشان فال بگیرم. موقع دل دقّی زندان این یک سرگرمی جالبی بود.

بیاد می آورم دگروال را که در رشته انجنیری شش سال در شوروی درس خوانده بود و بعد به حیث آمر انجنیری فرقه غزنی ایفای وظیفه می کرد. او آدم شریفی بود که به جرم ارتباط با یکی از احزاب اسلامی زندانی شده بود. هر صبح پس از ادای نماز دوباره می خوابید. وقتی از خواب برمی خاست قوطی نسوارش را از جیب بیرون می کرد و روی خود را در آئینه آن می دید. کلاه پوست قره قلی رنگ و رو رفته اش را روی سرش جا بجا می کرد. زندانیانی که در اطراف چپرکت من جای شان بود می گفتند: "باز دگروال صاحب خو دیده." دگروال مثل

یک نظامی روبرویم می ایستاد و می گفت: "استاد خو دیدم." می گفتم: "خدا خوب کنه." دگروال با ادای مخصوص به خودش می گفت: "خواب شماره یک... پس از تعبیر خواب شماره یک نوبت به خواب شماره دو می رسید و به همین گونه گاهی تعداد خواب هایش به چهار و پنج بالا می رفت. شوخی کنان می گفتم: "دگروال صاحب ای خُو سریال اس؟" به هر حال، از تعبیرهایی که برای خواب هایش می آوردم برق شادمانی در چهره اش نمایان می شد. در یکی از صبح ها دگروال فقط یک خواب دیده بود. او چنین بیان داشت: "خو (خواب) دیدم که بسیار تشنه استم و کسی به دستم یک گیلان شربت ره میده. شربتی بسیار خوشمزه که تا آخرین قطره آن را نوشیدم..." شوخی کنان گفتم: "دگروال صاحب تعبیرش خو مالوم اس." پرسید چیست؟ گفتم: "خداوند شربت شهادت ره نصیب تو کده." همه خندیدیم. القصة که همان روز دگروال را با همان تدابیر خاص امنیتی از اتاق ما بیرون کردند و آن شوخی که باوی کرده بودم داغ دلم شد. قرار معلوم که واقعاً او را شربت شهادت نوشاندند. روحش شاد باد!

دشمنِ دون این فضا را هم تحمل کرده نتوانست. اعتماد هم اتاقی های زندانی و محبت متقابل چون خاری بود که در چشمان بی حیای خادیسیت ها می خلید. شعبه استخبارات زندان جواسیس آبروباخته را توظیف کرد تا روی زخم های ما نمک بپاشند. عبدالحی از ولایت کاپیسا، کارگر از گلپهار و جمعه از مناطق ازبیک نشین کشور از زمره شیرترین جاسوسان اتاق ما بودند. هیچ هفته ای نبود که شعبه خاد بلاک دوم من و سلطان را طلب نکند و لت و کوب و دشنام و تهدید نصیب ما نشود. گفته می شد که گویا ما در درون زندان جلب و جذب می کنیم...

شعبه خاد بلاک دوم به این آزار و اذیت قناعت نکرد. در یکی از روزها افسر شعبه استخباراتِ بلاک دوم که لطیف نام داشت وارد اتاق ما شد. برای باشی اتاق دستور داد که جای من و سلطان را از میان مردم جدا کند. لطیف برای ما در گوشه اتاق جای تعیین کرد. از هر سو ما را خادیسیت های زندانی و جواسیس در محاصره گرفته بودند. جاسوس های بی حیا تمامی حرکات ما را زیر نظر داشتند. هر وقتی که چشم جاسوس به طرفم دوخته می شد گمان می کردم که برچه نوک تیزی قلبم را می درد. نه، خطا گفتم، کلمه برچه حق مطلب را ادا نمی کند. من هیچ کلمه زنده و نفرت آوری را نیافتم که مفهوم درست نگاه های موزیانه جاسوس ها را برساند.

ازینرو جای این کلمه را خالی می گذارم.

لطیف جوانک پوک و بی سوادى بود که تنها اکت و به اصطلاح شأن و فرت را بلد بود. بصورت علنى برای باشنده های اتاق گفت: "هیچ کسی حق ندارد با این دو نفر تماس بگیرد، در غیر آن از خود گله کند نه از من." هم اتاقی های مابطور پنهانی و با اشاره سر و گردش چشم با ما حرف می زدند. در حقیقت در درون زندان برای مازندان دیگری آفریده بودند. من می گفتم: "دیگران کوتاه قلفی می شوند ما بسته قلفی شده ایم."

از جمله خادیسست های زندانی یکی هم مستنطق شهید نادر علی دهاتی (پویا) بود که اشرفی تخلص می کرد. سطح دانش و کرکتر این آقا با ادعایش مبنی بر استنطق از پویا جور نمی آمد. اما آنروز از یاد نرفتنی که کابل می سوخت و من دوسیه آن یار عزیز را روی زانوهای لرزانم گذاشته بودم، با دیدن نام مستنطق ناله خاموشی از اعماق جانم سرکشید که ای وای! چی پیش آمد که سرنوشت قهرمانان در دست ناکسان افتاد؟ جفای زمانه را تماشا کن که روباه از شیر استنطق می کرده است! پس از چاشت یکی از روزها بود که دسته ای از زندانی ها را داخل اتاق ما آوردند. طرز حرکت شان گواهی می داد که همه انسان های با سواد و با تربیتی اند. در میان شان دوست گرامی ام استاد محمد هاشم نورزاده نیز حضور داشت. به زودی آوازه شد که اینها اعضای سازمان آزادیبخش مردم افغانستان (ساما) می باشند. با دیدن این ها وسوسه در دلم جای گرفت. تن زخمی سازمان ما طاقت زخم خوردن بیشتر را نداشت. دل نگرانی ام را با سلطان در میان گذاشتم. چندی پیش یکی از زندانی ها را راجع به دستگیری یک گروه سامایی بر ایتم قصه کرده بود. او نام انجنیر سید کبیر را با احترام بر زبان می راند و از لیاقت و برازندگی هایش تعریف ها می کرد.

از زمره این یاران سه تن هر یک نعمت الله حباب، انجنیر سید کبیر و رحیم اعدام شدند. با دریغ که دیدار آنها نصیب من نگردید زیرا آنها را در اتاق مانیاورده بودند. استاد شریف (استاد پولیتخنیک کابل)، استاد هاشم نورزاده، داکتر شاه محمود، استاد خوشحال و دو تن از زنان مبارز سامایی به حبس محکوم شدند. (بلاک زنان زندانی جداگانه بود.)

تسبیح، آیین و تصاویر فرزندانِ انجنیرِ زلمی را نزد خود نگه داشتیم. این امانتی بود بزرگ و سفارشی بود بزرگتر از آن. اوایل خزان سال ۱۳۶۴ خورشیدی بود. من و زنده یاد سلطان روی چپرکت نشسته بودیم. گروه تازه ای از زندانیان را داخلِ اتاق آوردند. ما حق نداشتیم از تازه واردان پذیرایی کنیم. این محدودیت را شعبه استخبارات زندان بر ما دو تن تحمیل کرده بود. باشی اتاق جای «مهمانان» را معین کرد. چند تن از آنها را روبروی ما جا دادند. همه را از نظر گذشتاندم. ناگهان چشمم به آقاجان کوهستانی افتاد. او را که یکی از روشنفکرانِ سرشناس منطقه خود بود از سال های دور می شناختم. نقدِ جوانی اش را به پای آرمان رستگاری مردم و ترقی کشورش هدیه داده بود. وقتی بگیر و ببندِ دار و دسته «خلق» و پرچم آغاز یافت به زندگی مخفی رو آورد. در برابر رژیم کودتای ذلت بارِ ثور و اشغالگرانِ روس بپا خاست. اندرین راه چه محرومیت ها نبود که نکشید و رنج ها نبود که تحمل نکرد. دستگیری اش برای من بسی ناگوار و تکاندهنده بود، مثلی که بخشی از امیدهایم را نابود کرده باشند. خون در بدنم خشکیده بود. به دل گفتم و ا مصیبتا! این هم یک قربانی دیگر. او به شدت لاغر شده بود. چندین بار به طرفم دید اما مرا نشناخت. به سویی اشارتی کردم. نگاه کرد ولی به جا نیلورد. دوباره اشارت کردم و لبخند زد. وقتی مرا شناخت مات و مبهوت ماند. به چرت فرو رفت. چشم هایش را به نقطه ای دوخت. معلوم نبود که افکارش در چه دریایی لنگر انداخته است. لازم بود تا با او تماس بگیرم. قسمتی از اتاق را برای نماز خواندن خالی کرده بودند. در صفِ نمازگزاران جای گرفتم. کوهستانی آمد و در کنارم نشست. از او پیرامونِ دوسیه اش سوال کردم. گفت: "محکمه اختصاصی انقلابی مرا به هژده سال حبس محکوم کرده است." خون دوباره در بدنم دویدن گرفت. او از اعدام نجات یافته بود.

کسی که تازه به زندانِ پلچرخ می آمد نیاز به چیزهایی از قبیل پول، شکر، چای، لباس... می داشت. مقداری بوره و چای و غیره را در یک خریطه پلاستیکی انداخته نزدیک صندوقِ کثافات گذاشتم و برای آقا جان گفتم تا آنرا بر دارد.

در اتاقِ ما جوان شریفی بود با ریش کوتاه و مایل به سرخی از منطقه چهاردهی

یا شیوه کی کابل. نامش را از یاد برده ام. نمیدانم چگونه پی برده بود که کوهستانی رفیق من است و من علاقمند صحبت با او می باشم. قبل از آنکه نماز جماعت شروع شود این جوان نازنین در پهلویم می نشست. وقتی کوهستانی می آمد او را در کنار خود جای می داد بطوری که من و جوان به دو طرف او می نشستیم. من با آرامی و احتیاط با رفیق خود سخن می زدم.

می دانستم که کوهستانی را به بلاک محبوسین انتقال می دهند. فرد مطمئن تری از او یافت نمی شد تا امانت زلمی را به او تسلیم دهم. خوشبختانه این یار عزیز با خانواده زلمی آشنایی داشت. تسبیح، آئینه و تصاویر فرزندان زلمی را به او سپردم. او ادای مسئولیت کرد و این امانت را به صاحبش رسانید. عمرش دراز باد!

می گویند هر چیز از خود اندازه دارد. فشار و عذاب از حد گذشت. سلطان جوان ورزشکار، خونگرم و دلیری بود. از اعمال رذیلانه کارگر، عبدالحی، جمعه و دیگران به ستوه آمده بود. بارها می گفت: "دیگر زندگی به بودنش نمی ارزد. اجازه بده که حق اینها را کف دست شان بگذارم." او را از برخورد فیزیکی مانع می شدم و توصیه می کردم که خود را با این دجالها برابر نسازد. به یادم هست که بعد از ظهر بود. من و سلطان پهلوی هم به طبقه پایینی چپرکت نشسته بودیم. سلطان خیلی عصبانی بود. من او را به حوصله مندی دعوت می کردم که دستور بیجا کردن تمامی افراد اتاق داده شد. من و سلطان را به اتاق دیگر بردند. خوشبختانه آن سه جاسوس بدنام در اتاق ما حضور نداشتند.

گشاید بند چون دشوار گردد بخندد صبح چون شب تار گردد

مگر لطیف کارمند شعبه خاد دست از سر ما بر نمی داشت. گویی یگانه ماموریتش آزار و اذیت ما بود. در یکی از شب ها لطیف به اتاق ما آمد. دُورادور اتاق چکر زد و همه زندانیان را از نظر گذرانید. بعد ایستاد و گفت: "او مردم متوجه باشید که معلم نسیم آدم بسیار خطرناک است. او صدها اولاد این وطن را گمراه کرده است. با او تماس نداشته باشید که شما را هم از راه می کشد. این کار برایتان ضرر دارد..."

همسولها معنای این دُرُفشانی ها را می دانستند. می دیدم که بیشتر از من آنها ازین جفنگ ها ناخوشنودند. عده ای با اشارت سر و چشم به من فهماندند که این حرف

ها سبکتر از باد هواست.

خزان ۱۳۶۴ خورشیدی بود و هوا سرد شده بود. وسایل گرمکن در اتاق وجود نداشت. ما مجبور بودیم با حرارت طبیعی بدن مان در مقابل سردی هوای اتاق بجنگیم. اداره زندان فقط یک کمپل کهنه، چرک و پر از حشره را به ما داد. وقتی آنرا بر رخ خود می کشیدیم بوی بد می داد و موی های آن چون خار بدن ما را می آزرده. سلطان گفت: "کمپل من خیلی کهنه و پاره است. نمی دانم چگونه می شود آنرا پوش کرد." برایش گفتم: "من خورنده ام، دستم به تار و سوزن آشناست." کمپل را پوش (شیت) کردم. چند روز نگذشته بود که او را جهت خانه پری «فورمه مرگ» به قوماندانی خواستند. پنج سال تمام را در حالت بی سرنوشتی گذرانده بود و این دراز شدن زمان بی سرنوشتی امید کوچکی بود برای زنده ماندنش. یکبار که داخل اتاق قدم می زدیم اظهار داشت که "گمان می کنم کارم به پایان رسیده است." سرم دور زد. گلویم را غصه گرفت. سلطان همیشه به فکر من می بود و تمامی توجهش آن بود که ناراحت نشوم. خود را کنترل کرده گفتم: "تو یک مبارز سامایی هستی. برای یک سامایی خوب نیست که از مرگ خود برنجد." ناصر دست سنگینش را روی شانه ام گذاشت. در چشمانش دریای جرئت، ایمان و استواری موج می زد. گفت: "انديوال! تو خورمه می شناسی، باور می کنی که مه از مرگ بترسم؟"

یکتن از زندانی ها کاظم نام داشت. زانگاهش ولایت بلخ بود. نامبرده در خیاطخانه بلاک دوم کار می کرد. خیاط ها نسبت به دیگر زندانی ها آزادی بیشتر داشتند. من و دیگر هم اتاقی ها به مقصد گرفتن آفتاب بیرون می رفتیم. در دهلیز منزل اول با کاظم مقابل شدم. نزدیکم آمد و با آرامی گفت: "شب گذشته در تلویزیون نام سلطان را گرفتند." می خواستم چیز بیشتری از او بشنوم اما از من دور شد. دلم گواهی بد داد. خانه پری فورمه با تبلیغات تلویزیون دولتی هم زمان صورت گرفته بود. در این باره برای سلطان چیزی نگفتم.

پس از خانه پری فورمه حدود ده روز دیگر در کنار هم بودیم. طی این روزها من حوصله ورزش کردن را نداشتم، مگر سلطان دست از ورزش برنمی داشت. پروگرام بیرون رفتن ما بود. سلطان لباس ورزشی خود را پوشید. قبل از ظهر بود. این اولین روزی بود که می گفت: "انديوال امروز دلم به سپورت نمیشه." در

حویلی عده ای از زندانیان والیبال می کردند. سلطان در جمع گروه والیبال ایستاده شد. من همراهی ملک حسین قدم می زدم. طاهر سرباز (خسربره محمد ژرود قوماندان بلاک دوم) از روی مکتوب نام سلطان را خواند. سلطان رفت تا جمپر سیپورتی خود را که به دیوارِ حویلی محبس آویزان کرده بود بگیرد. من بطرف او دویدم و با وی خدا حافظی کردم. دیگران هم پیش آمدند اما طاهر مانع گردیده گفت: "چی خدا حافظی می کنید، زود پس می آید." این زود پس آمدن را تا حال منتظرم. وقتی از اتاق بیرون می شدیم الی ختم پروگرام آفتاب گرفتن اجازه داخل شدن دوباره در اتاق را نداشتیم. شاید سی دقیقه تا پایان وقت مانده بود ولی من می دانم که این سی دقیقه به سنگینی چند قرن گذشت. پیشاپیش همه داخل اتاق شدم. کسی در اتاق نبود. روی چپرکت من همان کمپل پوش دار و ترموز چای گذاشته شده بود. چی می توانستم بکنم؟ محکوم به سرنوشتی بودم که گرگ خونخواری توته های دلم را لقمه لقمه می خورد و من هر دم شهیدانه به سویی می دیدم!

دوستان همسلول نیز در سوگ سلطان سر درگریان ماتم فرو بردند. دیگر از اتاق شماره ۲۴۷ منزل سوم بلاک دوم صدای مستانه سلطان و خنده هایش شنیده نمی شد. نتوانستم جلو طوفان اشکم را بگیرم. اتاق مادو دروازه داشت که یکی را بسته بودند. دالان کوچکی دروازه بسته را با اتاق وصل می کرد. خلوت ترین نقطه اتاق همین جا بود. چپرکت حاجی عبدالحی داوی در این مکان قرار داشت. این گوشه خلوت را محل مناسبی برای گریستن یافتم.

تو خو نشکستی، من حالا پاش پاشت می کنم

سرباز مرا به شعبه استخبارات خاد بلاک دوم بُرد. وقتی داخل دفتر شدم آمر شعبه از جا بلند شد و رویرویم ایستاد. از چهره درهم کشیده اش دانستم که برخورد نرم در کار نیست. بدون هیچ مقدمه و پُرس و جویی گفت: "تو هنگام تفریح از بیرون سنگ ها را با خود می آوری و در تشناب ها می اندازی." این اتهام شباهت به حکم قاضی «محکمه اختصاصی انقلابی» داشت که به راحتی روی پارچه ابلاغ زندانی این گونه می نوشت: "تو... ولد... به اثر جرمی که مرتکب شده ای، بر اساس ماده... بند... فقره... به اشد مجازات یعنی اعدام محکوم می باشی."

برچسپ آمر خاد زندان مرا در حالت حیرت زدگی قرار داد. نمی دانستم با چه زبانی و کدام استدلالی برضد این تهمت ناروا و بی بنیاد به دفاع برخیزم. به ناچار ساکت ماندم و خیره خیره به چشمان پاره آمر نگاه کردم. در متن این خاموشی دریایی از فریاد و پرخاش موج می زد، ولی در مقامی که عدالت و انصاف را زنده در گور کرده باشند فریاد و اعتراض چه دردی را دوا می کند؟ شاید آمر از من انتظارِ عذر و زاری و یا توبه و استغفار داشت، یا هم می خواست به گناه ناکرده خود اعتراف کنم. به دل گفتم بهتر آن است که ساکت بمانم. دیدم آتش خشم میر غضب تیزتر شده رفت و با گستاخی تمام هر چه از دهن گشادش برآمد تحویل داد. تهمت ناشایست و الفاظ رکیک آمر کاسه صبرم را لبریز کرد. بی اختیار قفل دهنم باز شد و بی پروا از او پرسیدم: "تو مکتب خوانده ای؟" آمر گمان کرد قصد تمسخرش را دارم. از کوره در رفت و سلی های محکمی بر صورتم کوبید. من از جا تکان نخوردم و خونسردانه سوالم را تکرار کردم. خشم و عتاب او بیشتر شد. رگ های گردنش پنبیدن گرفت، می گفتی آن را پمپ کرده اند. از خشم می لرزید. صدایش بلند و بلندتر شده رفت و عتابش بیشتر. مانند آسمان غرنبه می غرید. کم مانده بود زنده قورتم کند. پیهم چند تا فحش رکیک از زبانش خارج کرد. پس از آن دستمال را از جیبش بیرون کشید و روی لبهایش مالید. خیال می کرد وقتی دهان کف آلودش را پاک کند گند دشنام های او نیز از بین می رود. لحظه ای پس خود را قدری جمع و جور کرد و با اکت و ادای خاصی گفت: "تو لوده اگه نباشی بدون

درس و تعلیم مه میتانم این مسئولیته پیش ببرم؟" گفتم: "بسیار خوب. گاهی شده که معلمی برای تو گفته باشد، سوراخی که در آن رفع حاجت می کنی، سنگ و کلوخ بریز؟" درخیم هنوز به مطلب نرسیده بود. برای شیر فهم کردنش ادامه دادم: "بین من یک معلم هستم و کمی سواد هم دارم." هنوز جملات بعدی را بر زبان نیاورده بودم که صحبتتم را برید و متکبرانه گفت: "بس کو دیگه! تو به من گپ یاد نته." دیدم فرعون کوچک مانند هر مستبد دیگری عادت کرده خود بگوید و دیگران را از گپ زدن محروم سازد، از دعوا گذشتم. آمر به سرباز دستور داد که مرا به اتاق شماره... ببرد. هنوز از دفتر بیرون نشده بودم که خود را به من نزدیک کرد، سر تا پایم را از نظر گذشتاند و تهدید کنان گفت: "معلم نسیم! تو خو نشکستی، مه حالا پاش پاشت می کنم."

سرباز تا اتاق جدید همراهی ام کرد. قال و قیل زندانیان فضای اتاق را پُر کرده بود. وقتی ما داخل شدیم به یکبارگی همه خاموش شدند و چشم ها را به من دوختند. هیچ کسی به پذیرایی ام نیامد. نوعی احساس ناامیدی در درونم جای گرفت. باشی اتاق بابی اعتنایی شهرتم را پرسید و درج لست نمود. چپرکتی را در گوشه ترین و تاریک ترین نقطه اتاق خالی کرد و به من گفت: "اینجه جاییت اس. آرام در جایک خود بشین و با کسی داد و طلب نداشته باش."

چپرکت من در کنج اتاق قرار داشت. گوشه ای که محل رفت و آمد کسی نبود. نور اندکی تابسترم می رسید. چپرکت های بالایی مانع رسیدن نور چراغ های گردیدند. هیاهوی زندانیان دوباره در فضای اتاق پیچیدن گرفت، چیزی که در قفس های کلان زندان پیوسته جاری است. روی بستر خود اندوهگین نشستم. به نیرنگ های سازمان جهنمی خاد فکر کردم که با چه شیوه های غیرانسانی و غیراخلاقی مخالفان دست بسته خود را خورد و خمیر می کرد. یاهو گویی سارنوال اختصاصی انقلابی یادم آمد که در جریان محکمه ما گفت: "ما شما را به عنوان زندانی سیاسی نمی شناسیم." در همان زمان سامایی های زندانی اعتراض کنان گفتند: "اگر اینطور است، برای چه در جریان تحقیق از ما سوال های سیاسی کردید؟"

خاد برای پائین آوردن مقام یک زندانی شخصیت سیاسی او را انکار می کرد و او را متهم به ارتکاب اعمال جنایی می نمود. اتهام «بند کردن تشناب ها» نیز از همین پالیسی مسخره منشأ می گرفت که گویا من بخاطر آزادی وطن و مردم

نرزمیده ام بل علت زندانی شدنم در دیدن تراشه نجار و قماشه بزاز بوده است! این را همه زندانیان می دانستند که سه یا چهار تشناب گنجایش استفاده صد ها زندانی را نداشت، به ویژه آنکه تشناب ها سیستم فلش و ذخیره آب هم نداشتند. فشار آب آنقدر ضعیف بود که در طبقه های دوم و سوم بلاک نمی رسید. زندانی مجبور بود که با یک آفتابه آب هم مشکل تشناب را حل کند و هم با آن وضو بگیرد. در چنین وضعیت اسفناکی تشناب ها اکثراً بند می شد و رسوایی به بار می آورد. مشکل بندش تشناب پیش از همه دامنگیر خود زندانی می گردید. هیچ زندانی ای نیست که از بابت مشکل تشناب داستان پردردی در سینه نداشته باشد. عذاب تشناب در درون زندان پلچرخ کمتر از درد شکنجه مستنطقین خاد نبود. برای اثبات این مدعا جمله ای چند از کتاب خاطرات زندان آقای شفیع و جناب داکتر حبیب انصاری را به عنوان مشت نمونه خروار نقل می کنم تا سیه روی شود هر که در او غش باشد:

برای هر ۲۰۰ تا ۲۵۰ نفر یک تشناب وجود دارد - برای شستن جان، شستن لباس و شستن ظروف - و آنقدر کوچک است که یک نفر به درستی در آن جا نمی شود. و بدتر اینکه از طرف روز بخصوص در منازل دوم و سوم نه تنها که آب برای شستن جان و کالا وجود ندارد، بلکه به استثنای چهار پنج سطل آب که از طرف شب ذخیره می کنیم آبی برای نوشیدن هم وجود ندارد... رفع حاجت چه مشکل اساسی می شود. می دانید؟ برای نصف دهلیز هر منزل (در بلاک دوم) که در آن در حدود یک هزار زندانی زندگی دارد تقریباً چهار الی شش تشناب رفع حاجت تخصیص یافته... یعنی همین تعداد اسیری که از وضع غیر صحی غذایی به یک اسهال همیشگی دچارند در هر شبانه روز پنج دقیقه امتیاز رفع حاجت دارند و همین پنج دقیقه را هم به بهانه اینکه هیئت آمده یا اینکه زد و خورد است، قطع می کنند. و آنگاه زندانیانی که اسهالند در یک گوشه اتاق تشریف برده به خریطه های پلاستیکی وظیفه رفع حاجت را محول می کنند. آنگاه اتاق می ماند و گند غایطه و اعاده کرامت انسانی!... شام همان روز وعده عملی شد! مثلاً اگر قبلاً شش تشناب برای رفع حاجت بود شام همان روز دو تشناب دیگر را هم بسته کرده چهار تشناب برای رفع حاجت می ماند! یعنی این وحشی ها سروی می کردند که چه مشکلاتی زیادتیر ما را رنج می دهد تا بر آن بیافزایند.^{۷۴}

در طبقهٔ سومی که ما محبوس بودیم صرف دو تشناب وجود داشت که برای رفع حاجت، جان شستن، وضو و آب نوشیدنی از آن استفاده به عمل می آمد. همهٔ هفته ۶۰ - ۷۰ زندانی عقب تشناب ها صف کشیده انتظار می بردند، پای روی پای می مالیدند، شکم را می فشردند، بعضاً تاب نمی آوردند، نزدیک می شد مثانهٔ شان از شدت ادرار بترکد. مجبوراً در خریطه های پلاستیکی رفع ضرورت نموده خریطه های مملو از ادرار را از کلکین ها بیرون پرتاب می کردند.^{۷۵}

در پهلوی چپرکتم پیر مردی سرگرم تلاوت قرآن بود. نیم نگاهی به سویم کرد و دوباره به کارش ادامه داد. پیر مرد قرآن خوان تلاوت را تمام کرد و دست دعا به سوی آسمان بلند نمود. وقتی نیایش پایان یافت رخس را به طرف من گشتاند و با محبت دست داد. از جریان ماجرا پرسید و جرئت مندا نه گفت: "بچیم صبر کو، خدا جزایشانه میته. انشالله." با شنیدن این جمله دلسوزانه کمی تسلی یافتم. بلورم شد که عمل ظالمانه طرفداران اندکی دارد. پیر مرد محترم کارت کاغذی شاریده را از زیر چپرکت کش کرد و از داخل آن ترموز چای را بیرون کشید. گیلای چای را به دستم داد و معذرت گونه گفت: "ببخشی که چای داغ نیس، شیرینی هم ندارم." این مرد مهربان اولین کسی بود که در چنین موقعیتی بر من احسان کرد. مناسبات من و پیرمرد نزدیک شده رفت. او به دلیل پیری و شرایط دشوار زندان بیمار و ناتوان بود. وظیفه اخلاقی خود دانستم که او را کمک کنم. قروانه او را می آوردم. کاسه و گیلای او را می شستم و خدماتی از این دست برای او انجام می دادم. او می گفت به زیارت کعبه شریفه رفته و از باشندگان کوه دامن شمالی می باشد. حاجی انسانی بود با خدا، خوش برخورد، مهربان و نترس. بارها این سخن را تکرار می کرد: "از خدای خود شکر گزارم که در این پس پیری به خاطر وطن و ایمانم به بندی خانه کافران افتادم. هرکس که یک شب را در اینجا تیر کند پروردگار تمام گناهانش را می بخشد."

بالاخر شکنجه های متوالی شب ها خوابم نمی برد، از اینرو برپایی نماز صبح از من ساخته نبود. حاجی صاحب از این تنبلی خوشش نمی آمد و می گفت: "معلم جان! دیگه عیب نداری، فقط نماز سوبه (صبح را) قضا می کنی."

کمی دور تر مرد دیگری می خوابید. می گفت تحصیلات عالی دارد و در خارج زندگی می کند. زمانی که داخل افغانستان شد دستگیرش کردند و سرنوشتش تا زندان رسید. چهره گندمگون و اندام نسبتاً باریک و لاغری داشت. شخص وسواسی و ناقرار به نظر می آمد. رفتار و عادات عجیب و غریبی داشت. به یک مالیخولیایی می مانست. سخنان بی ربط و برهم درهمی از زبانش شنیده می شد. قرآن را به دستش می گرفت و هنگام راه رفتن تلاوت می کرد. بسیاری اوقات دست و روی نانشسته قرآن می خواند. در اثر تماس انگشت های دستش - هنگام ورق برگردانی - قسمت های پائینی اوراق قرآن کریم شاریده بودند. خودش به من گفت: "روی اسرار این آیت قرآن تحقیق می کنم." آیتی که منظور نظر او بود آیه ۳۵ سوره نور بود.

چند روزی رابطه ام با زندانی ها محدود بود، اما آرام آرام عادی شده رفت. قفس های کلانِ بلاک دوم که زندانی ها آنرا پنجره می نامیدند مانند دوله ارهت پُر و خالی می شد. نفر می بردند و نفر می آوردند. از کسانی که تازه به ما پیوستند معلم وحید پغمانی و حاجی عظمت الله پنجشیری بود. از دیدن آنها شادمانه خندیدم و هر دو را تنگ در آغوش کشیدم. با این دو انسان شریف و نجیب قبلاً در پنجره دیگری آشنایی داشتم.

آهسته آهسته با تعدادی از هم اتاقی ها بلد شدم. تماس با آن ها تا اندازه ای از دلالتگی های زندان نجاتم داد. دیوان حافظ شیرازی در این زمینه نقش مهمی ایفا کرد. داشتن یک چنین کتابی - آنهم در زندان - در حکم اکسیر به حساب می آمد. برای هم سلول ها غزل های حافظ را می خواندم و بنا به تقاضای شان فال حافظ می گرفتم. دین محمد جوان قد بلند، سیاه چرده، باموهای دراز و پاچه های برزده کنار چپرکتم می ایستاد. دست هایش را دور سرش حلقه می کرد و شخی خود را می کشید. می پرسیدم: "دین محمد جان! امر و فرمایشی داشتی؟" جواب می داد: "بادار، دلم به ترقین رسیده، اگه زحمت نمیشه چند تا غزل حافظه برم بخان." در گوشه چپرکت آرام می نشست. برایش دو سه غزل می خواندم. رضائیت مندانه می گفت: "معلم جان! خدا به عمرت برکت پرته. والله که ای شعرها سودای دلمه بیرون کشید."

روح الله جوان هجده ساله ساده دل و خوش قلبی از کمری کابل بود. می گفت اجداد ما کشمیری اند. ملک حسین مرد پولداری که به اتهام عضویت و همکاری با

حرکتِ اسلامی زندانی شده بود عادات و خصلِ خوبی داشت که سبب شد دوستی ما پایه بگیرد. از دروغ و چاپلوسی بدش می آمد و دستِ پُر سخاوت داشت. زندانی های فقیر را پنهانی کمک می کرد. بیاد دارم که بوت های خود را کشید و به پای بابِه... کرد و در بدل بوت های رابری (مراد خانی) بابِه را پوشید. روزی نزد آمد و با خرسندی گفت: "از خانه به من خبر رسیده که موی سپیدان هزاره بخاطرِ نجاتم نزدِ سلطانعلی گشتمند رفته اند. شاید خلاص شوم، در غیرِ آن از اعدام نجات خواهم یافت." با دریغ که نجات نیافت و او را اعدام کردند. کسان دیگری که با من سلام و علیک گرم داشتند اینها بودند: قاضی مولوی زاده از پنجشیر، تاج محمد و دولت میر از پنجشیر و حاجی عبدالحی داوی از قندهار. دو تن از استادانِ پوهنتون کابل بنام های عثمان روستار تره کی و محمد حسن کاکر نیز مدتی را در این اتاق سپری کردند. آشنایی من با آنها از آنجا شروع شد که روزی استاد روستار تره کی در تشناب موهای سرش را می شست. من آفتابه آب را گرفتم و بر سرش آب ریختم.

همچنان سه پسر بچه سیکِ افغان که یکی از آنها مُنور سنگ نام داشت نیز در اتاق با ما زندانی بودند. می گفتند که در ناحیه کارته پروان کابل زندگی می کردند و کسب و کارشان کباب فروشی روی سرک بود. از سر و وضع شان فهمیده می شد که متعلق به خانواده های فقیرند. چند تن از زندانی های متعصب با آنها رفتارِ ناپسند در پیش گرفتند. می گفتند که اینها نجسند و حضورشان در اتاق گناه است. کوشش متعصبین آن بود تا جای پسرک ها را در پهلوی تشناب ها ببرند. برای این اقدام زشت و تبعیض آمیز خود نماز را بهانه می آوردند. هرچند آن ها در هنگام برپایی نماز در گوشه ای پناه می بردند. لباس تبدیل کردن و شستشوی بدن برای آنها با دشواری همراه بود. پسر بچه ها از روی مجبوری تا ناوقت های شب منتظر می ماندند تا دیگران به خواب روند و آنها سر و جان بشویند. نزدیکی من با آنها سبب شد که برخوردهای تعصب آمیز نسبت به آنها کمتر شود. دو تن از این پسران زیر سن بودند و یکی هم در سنِ مراهق (نزدیک به بلوغ) قرار داشت. آنها تعصب مذهبی نمی شناختند و برخورد شان نسبت به مسلمانان توأم با گذشت و احترام بود. هر سه تن باهم رابطه خانوادگی داشتند. منور سنگ که سگرت دود می کرد کلانترین آنها بود. من او را از سگرت کشیدن منع کردم. به نصیحتم گوش داد و

سگرت را ترک گفت. از این بابت خوشحال بود و می گفت تا زنده باشم این احسان را از یاد نمی برم. اداره زندان برای خانواده آنها اجازه داده بود که هفته یکبار از خانه برای شان غذا بیاورند. اینها به دلیل باورهای دینی بعضی از غذای های زندان را نمی خوردند. از من درخواست کردند که با آنها غذا بخورم. شام یکی از روزها با آنها روی دسترخوان نشستم و نان خوردم. از خوشحالی و رضایت در پیراهن نمی گنجیدند. اینها در اتاق دیر نماندند. حبس شان تعیین شده بود. تعامل چنان بود که تنها زندانی های بی سرنوشت حق ماندن در بلاک دوم را داشتند. کسانی که سرنوشت شان مشخص می گردید به بلاک سوم منتقل می شدند. قرار شد تا آنها را نیز به بلاک سوم منتقل کنند. هنگام خارج شدن از اتاق، کوچکترین پسرک (نامش را از یاد برده ام) به سرباز گفت: "سرباز جان! یک خواهش دارم." سرباز گفت: "بگو." گفت: "اجازه بده که ما با استاد خود خدا حافظی کنیم." سرباز پرسید: "استاد تان کیست؟" جواب داد: "نسیم." سرباز اجازه داد و من همه شان را در آغوش گرفتم و با آنها خدا حافظی کردم. عمر شان دراز باد!

عبدالحق جوان نزده بیست ساله ای بود از مربوطات سالنگ. استعداد و ذوق خوبی برای شعر خواندن داشت. خودش می گفت که زمستان ها در منطقه شان مردم محل شاهنامه خوانی می کنند، از آنرو به شعر علاقمند است. بر او که در پیوند با جمعیت اسلامی از منطقه سالنگ دستگیر شده بود اتهامات شدیدی وارد کرده بودند. محکمه رفته بود و انتظار سرنوشتش را می کشید. روزی نزد آمد و گفت: "شب خواب دیدم که از راهی تیر می شوم. سر راهم سه تا گاو ایستاده است. من از کنارشان گذشتم. ناگهان گاو وسطی مرا به شاخ زد و دور انداخت." من با او شوخی داشتم. این بار نیز به رسم شوخی خواب او را اینچنین تعبیر کردم: "سه تا گاو سه تا قاضی محکمه اختصاصی انقلابی اند. قاضی وسطی رئیس دیوان و به شاخ زدن هم اشد مجازات." اتفاقاً چند روز بعد او و دسته ای از زندانیان را برای اعدام به پولیگون بردند. در مرگ آن جوان خیلی ناراحت و از تعبیر خوابی که چنین به شوخی کرده بودم خیلی پشیمان بودم. این دومین باری بود که به شوخی تعبیر خواب همزنجیری را اعدام می گفتم و آن عزیز نگون بخت اعدام می شد. از بابت این تصادف و «سیه زبانی» خود خیلی عذاب روانی می کشیدم.

معلم وحید، ملک حسین، دین محمد و دیگران از جمله قربانیان این کشتار وحشیانه

بودند. وقتی معلم وحید از من جدا می شد با نرمی دست تکان داد. حرکت ظریفانه دست و چهره مظلومانه او را هیچگاهی از یاد نخواهم برد. یادشان گرامی باد!

باشی اتاق - اگر حافظه ام خطا نکند - مبارک شاه (یا محبوب شاه) نام داشت. این جاسوس فرومایه بیشتر اوقاتش به عمل شنیع استفاده جنسی از پسر بچه ها می گذشت. در درون هر قفس کلان بیشتر از دو صد نفر را جای می دادند. در قسمت در ورودی تشناب ها (از این تشناب ها برای رفع حاجت استفاده نمی شد) یک اتاق خورد ساخته شده بود. باشی پنجره و برادرش به عنوان امتیاز در این اتاق اسکان اختیار کرده بودند. رفت و آمد چند تن از پسران برهنه صورت در اتاق باشی باعث شد که زندانی ها به این نتیجه برسند که این دو برادر با استفاده از اعتباری (!) که نزد اداره زندان داشتند از این پسران به مقصد پلیدی استفاده می کردند. باشی کمتر به مسایل پنجره می پرداخت زیرا شب و روز را در عیش و عشرت سپری می کرد. روزانه یکی دو بار خمیازه کنان دورادور پنجره می چرخید و زندانیان را از نظر می گذشتند. زندانیان اجازه نداشتند از دم دروازه اتاق باشی بگذرند. راه رفت و آمد اتاقش را به بهانه اینکه «دهلیز خشک شود» بند کرده بود. از این جهت داخل شدن به اتاق او بغیر از عمله و فعله خودش غیر میسر بود. اصلاً زندانی های شرافتمند رفت و آمد در اتاق باشی ها و هرگونه داد و طلب با آنها را ننگ می شمردند.

در اتاق ما کسی بود که خود را انجنیر می خواند. بروت های دراز او تناسبی با قد و قواره اش نداشت. مغرور و بی باک بود و خود را عقل کل به حساب می آورد. احترام دیگران برایش ارزشی نداشت. هر جا مسئله ای می بود خود را می رسانید و در حقیقت مگس هر دوغی می شد. اهالی پنجره حرکات جلف او را نمی پسندیدند و خود را از او گوشه می گرفتند. گفته می شد که او از جمله باند های تسلیم شده به دولت می باشد. من نیز خود را از او دور نگه میداشتم و برای دوستانم نیز گفته بودم که این آدم به پوست پاک نیست. نزدیکی با او زیر لحاف بیمار پا دراز کردن را می ماند. در قطار آخری (قسمت وسطی) جای شیراجان و میر علم بود. این دو تن از باشندگان قره باغ شمالی بودند. من با آنها غیر از سلام و علیک عادی داد و طلبی نداشتیم. این دو جوان به اصطلاح جنگ را به پیسه می خریدند و از لت و کوب و کوبه قلفی باک نداشتند. روزی انجنیر نزد آمد و بدون اجازه در گوشه

چپرکتُم نشست. از هرچمن سمنی گفَت و سخنان بی ربطی بر زبان آورد. یادم نیست که چه بحثی را راه انداخت و گستاخانه بر من تاختن گرفت. گفتم: "انجنیر صاحب! قربانت شوم، من حوصله بگو مگو را ندارم. دست از سرم بردار." انجنیر از جا برخاست و بالحن شدیدی گفَت: "من مثلِ تو صدها نفره درس میتم. تو خوده آسمان چارم ساخته ای..." از جا برخاسته گفتم: "تحمّل برابرم نمائند. زود از چپرکتُم پایین شو و بار دیگر اینطرف ها نیا." گمان می کردم دنبال کارش خواهد رفت و السلام، اما با شدتِ تمام با دست به سینه ام زد. نزدیک بود موازنه ام را از دست بدهم و بر زمین بیفتم. در این هنگام میر علم و شیراجان از چپرکت پریدند و پلنگ آسا بر وی حمله بردند. دیدم کار به رسوایی کشید، آنچه که هرگز به دنبالش نبودم. شیراجان و میر علم را به سختی از روی سینه انجنیر جدا کردم. شیراجان در گوشه ای ایستاد ولی دلِ میر علم یخ نکرده بود. میر علم را سرزنش کردم که چرا دردِ سر خلق کردی؟ خشمگینانه گفَت: "وای! مه مگم مُلی استم که توره یک پیسه آدم بی آب کنه و من سیل ببینم؟"

پیشانی انجنیر در اثرِ اصابتِ مُشت خون شده بود. خون بر سر و روی و کرتی چارخانه اش جاری بود. هم اتاقی ها که این حالت را دیدند از او خواهش کردند تا سر و رویش را بشوید اما او از این کار سر باز زد و گفَت: "این خون ها سَندم است." سر و صدای انجنیر بالا گرفت. پهره دار داخل پنجره شد و جریان را پرسید. پهره دار همه ما را بیرون کشید و خبر را به شعبه خاد زندان برد. افسر شعبه که نامش منهاج بود آمد و ما را جزایی در دهلیز ایستاده کرد. شیراجان و میر علم به افسر خاد گفتند: "ما دو نفر انجنیر را زده ایم. هر جزایی که لازم است قبول داریم. معلم نسیم گناهی ندارد."

سالها بعد، در تابستان سال ۱۳۷۱ از مسیرِ راه کابل - پروان می گذشتم. موتری که من سوارش بودم به بازارِ قره باغ شمالی رسید. مردان مسلح روی سرک «پاتک» گذاشته بودند. موتر حامل ما توقف کرد. افراد مسلح نزدیک شدند تا موتر را تلاشی کنند. میر علم را دیدم که کلاشنیکوف روی شانه اش در پهلوی موتر ایستاده است. ریش تُنکی بر گونه هایش چسبیده بود. موهای سرش تا شانه هایش می رسید. قیافه ترسناکی داشت. این پوسته مربوطِ قوماندان کریم مشهور به کریم قره باغ (از قوماندان های حزب گلبدین) بود. از شما چه پنهان ترس در وجود

دویدن گرفت. با خود گفتم سیاست پدر و مادر ندارد. از سویی، فضای زندان و بیرون با هم متفاوتند. نشود که میر علم دست به اقدام خطرناکی بزند. همین که چشم میر علم به من افتاد مرا شناخت. کوشیدم بر خود مسلط شوم. از موثر پیاده شدم. چهره میر علم تغییر کرد. از روی خوشحالی خندید و مرا در بغل گرفت و رویم را دوستانه بوسید. آمرانه صدا کرد: "ای موثره تلاشی نکنی!" افراد مسلح اطاعت کردند. از زندان یاد کردیم و از خوبی ها و بدی های آن. از شقیقه پُر خون انجنیر گفتیم و با هم خندیدیم. جیره زمان فرصت زیاد پُرس و پال و خندیدن را نمی داد. رخصت خواستم و به سفرم ادامه دادم.

و اما دنباله ماجرا: تقریباً دو ساعت در دهلیز جزایی ماندیم. این بار طالع آوردیم. زندانبان به مجازات ایستاد شدن در دهلیز و تبدیلی به اتاق دیگر بسنده کرد و از لت و کوب و ناسزا کار نگرفت. مرا به پنجره مقابل (اتاق ۲۴۴) و دو تن دیگر را به کوته قلفی ها بردند. در اتاق جدید بستر خالی نبود. گفته شد که سه نفر روی دو چپرکت بخوابید. خوابیدن سه نفر روی دو چپرکت (آنهم چپرکت بالایی) علاوه بر تنگی جای، خطر افتادن نیز در قبال داشت.

"گفتیم در هر اتاق ۱۵ در ۱۵ متر که می شود تا هفتاد نفر گزاره کند تا ۲۵۰ نفر می اندازند و آن قسمی است که در هر دو دوشک سه یا چهار نفر زندگی می کنیم. هم بر آن می نشینیم و هم بر آن نان می خوریم و هم می خوابیم. و با وجود اینکه شانه به شانه همیگر داریم اما حق حرف زدن با هم نداریم. چون «ضد انقلابیم»... اما با همه وحشتی که در زندان حکمفرماست این اصل ناممکن را مراعات نمی کنیم و به همان سبب هم بیهم لت و کوب، کوته قلفی و تغییر و تبدیل می شویم." ۷۶

چند تن جوانان هراتی که عضویت سازمان اخگر را داشتند نیز با ما زندانی بودند. اینها جوانانی بودند تحصیل یافته، نیک کردار و بذله گو که فضای دلگیر زندان را با خوش منشی و سخنان خنده دار می شکستاندند. دو تن شان داکتران طب بودند که در زمینه مشورت های طبی زندانیان داخل اتاق را کمک می کردند. یکی دیگر که انجنیر بود بُولَعین تخلص می کرد. رفقای سازمانی اش به شوخی حرف «ب»

را به فتحه و «غ» را به کسره تلفظ می کردند.

در جمع اخگری های اتاق، زنده یاد انجنیر نجیب الله سروری و معلم سعدالدین نیز حضور داشتند. این دو تن مربوط گروه شش نفری ای می شدند که گفته می شد از اعضای رهبری سازمان اخگر می باشند. خلیل، قنوس، فدا و سلام نیز جزء اعضای رهبری سازمان اخگر قلمداد شده بودند. من با هر شش تن از اعضای رهبری سازمان اخگر هم اتاق بودم. از مهربانی های قنوس، سلام، خلیل و انجنیر نجیب بی اندازه مشکورم.^{۷۷}

اتاق ترکیب نامتجانس داشت. افراد و اشخاص گوناگونی با دیدگاه ها و رفتارهای متفاوت زیر یک سقف جمع شده بودند. با آنهم فضای اتاق زنده و شاد بود. در قسمت وسطِ اتاق هاشم می خوابید. همه او را هاشمِ مرد صدا می کردند. اگر کسی کلمه «مرد» را در پسوندِ نامش به کار نمی برد اعتراض کنان می گفت: «هاشمِ مرد بگو!» هاشمِ مرد خوی و طبیعت عجیبی داشت. صبح ها دیرتر از خواب بر می خاست، با لب و روی تُرش روی تخت خوابش می نشست و با کسی سخن نمی زد. دقایقی بعد از چپرکت پایین می شد، کمپل را به دورش می پیچید و با حالتِ آشفته چند بار دورادور پنجره می گشت. یکی می گفت: «هاشم خوده «سُر» می کنه» دیگری شوخی کنان می گفت: «هاشم مثلِ موترِ دیزلیس، بزودی چالان نمیشه.» گویی همه انتظار «سُر شدن» هاشم را داشتند. حرکات او باعث تبصره ها و شوخی های زندانیان می گردید. در حقیقت او نُقلِ مجلس شده بود. لحظاتی پس روی چپرکت تک و تنها می نشست و صبحانه (چای و یک توتِه نان سیلو) می خورد. پس از خوردنِ صبحانه خوش خوی می شد. اولین تماسش با حشمت می بود. حشمت جوانی بود بالا بلند، خوش تیپ و از باشندگان کابل. لنگردار راه می رفت و زورش را روی پنجه های پا می انداخت. انکار نمی کرد که در بیرون کارمند خاد بوده است. وقتی با کسی سخن می گفت چندین بار کلمه «اینه» را به کار می برد. او را حشمت «اینه» نام مانده بودند. هاشم و حشمت سخن را از سلام و علیک و صبح بخیری آغاز نمی کردند بلکه سلام و صبح بخیری شان «جیته

۷۷- برای دوستی که در گذشته ها یکی از اعضای فعال و سرشناس سازمان اخگر بود نامه نوشتم و پیرامون نام اصلی این سازمان طالب معلومات شدم. این دوست گرامی اینگونه پاسخ نوشت: «اخگر» نام ارگان مرکزی «سازمان مبارزه برای آزادی طبقه کارگر» بود."

پَرُو» بود. معنای «جیته پرو» را تنها هاشم و حشمت می فهمیدند و بس. شاید به همین سبب است که گفته اند لفظِ زاغ را زاغ می داند. از این سنخ سخنانِ رمزناک بر زبان می رانند و قاه قاه می خندیدند. گاهی بزم خنده و شوخی آنها وسیع تر می شد و کسان دیگری نیز در آن شامل می شدند. شوخی آنها فضای کرخت زندان را تغییر می داد و تنوع ایجاد می کرد. می گفتیم که اگر هاشم مرد و رفقاییش در اتاق نباشند کرختی و یک نواختی اتاق دل همه را می زند.

روزی اداره زندان خبر داد که شعبه کارتوتیک آمده تا شهرت زندانیان را ثبت فورمه ها کند. نخستین باری بود که من این کلمه را می شنیدم. زندانی ها را از اتاق بیرون کردند. کارمندان شعبه کارتوتیک در دهلیز جای گرفته بودند. در ستون فورمه ها علاوه بر شهرت زندانی نام مادر و همسرش نیز نوشته می شد. زندانیان این عمل را نوعی بی آبرویی تلقی کردند. عده ای نام مادران و همسران شان را نگفتند و زیادی ها نام «مستوره» (پوشیده) را درج فورمه ها کردند. پنجره ما چند تن حاجی صاحبان قندهاری نیز زندانی بودند. آنها نه تنها که نام های مادران و خانم های شانرا بر زبان نیاوردند که با کارمندان کارتوتیک نیز دعوا راه انداختند. یکی از این حاجی صاحبان که از همه مسن تر بود به کارمندان کارتوتیک گفت: "تو خبر استی که بخاطر نام زن ها در قندهار چقدر نفر کشته شده است؟" منظورش کورس های سواد آموزی و ثبت نام زنان پس از کودتای ثور بود.

چند روز گذشته بود که محمد درود قوماندان بلاک دوم داخل پنجره شد. چهار گوشه اتاق را از نظر گذرانید. فرمان داد که چپرکت ها منظم باشد و نظافت اتاق هم مراعات گردد. به دنبال آن کمپل های چرک و مندرس را از اتاق جمع کردند و در عوض کمپل ها و روجایی های پاک و جدید آوردند. تلویزیون رنگه نصب شد. برخورد زندانبان ها تغییر کرد. حدس من آن بود که کسی از زندان دیدن می کند. فردای آن کارمند شعبه اطلاعات آمد. من و انجنیر نجیب را از اتاق بیرون کرد و یکه راست به کوته قلفی ها بُرد. در دل انجنیر نجیب وسواس جای گرفته بود اما من او را تسلی دادم. میله های پنجره و دروازه ها را با لحاف های دبل پوشانیده بودند. هوای داخل سلول ها قابل تنفس نبود. وقتی برق می رفت سلول مانند گور تاریک می شد. اجازه بیرون رفتن نداشتیم. دقایقی بعد، از سلول پهلویی صدای

انجنیر نجیب بلند شد که فریاد کنان می گفت: "من مریضی قلبی دارم. در اینجا اکسیجن کم است. من می میرم."

من از روی تجربه می دانستم که این شرایط برای زمان طولانی نمی ماند. یکی دو بار دیگر نیز هنگام بازدید ژورنالیست های خارجی از زندان پلچرخ مرا مؤقتاً به کوته قلفی ها برده بودند. اداره زندان بیم داشت که مبادا من با بازدید کنندگان روبرو شوم و دست به افشاگری بزنم. از همین سبب آن عده زندانی هایی را که خطر افشاگری از آنها متصور بود دور از نظر هیئت بازدید کننده پنهان می کردند. من و انجنیر نجیب چند روزی را در سلول های تاریک گذشتاندیم و دوباره به پنجره قبلی برگشتیم.

در همینجا یاد آور می شوم که علاوه بر ژورنالیستان خارجی، پروفیسور فلکس ارماکورا گزارشگر خاص کمیته حقوق بشر سازمان ملل متحد و نماینده های صلیب سرخ بین المللی نیز چندین بار از زندان پلچرخ دیدن کردند.^{۷۸} اداره زندان به من اجازه نداد تا با آنها روبرو شوم. در اوایل سال ۱۹۹۱ بود که نماینده صلیب سرخ بین المللی موفق به ملاقات من گردید و شهرتم را به عنوان زندانی سیاسی سابق دولت حزب دموکراتیک خلق درج دفتر نمود.

در این اتاق زمان طولانی نماندم. به پنجره منزل اول منتقل شدم. دلیل این تبدیلی ها آن بود که با زندانیان انس نگیرم. شعبه اطلاعات خاد زندان احمقانه ادعا می کرد که من در زندان «جلب و جذب» دارم و دست به فعالیت های سیاسی می زنم، در حالی که آنها می دانستند این اتهامی توهمی بیش نبود. در اساس خاد از گرم گرفتن زندانیان عادی با زندانیان روشنفکر و صاحب مفکوره همواره هراس داشت و هرگاه می دید روشنفکران زندانی مورد احترام دیگران قرار می گیرند نام آنها «جلب و جذب» می گذاشت.

۷۸- دیدار ژورنالیست های خارجی، فلیکس ارماکورا و نماینده صلیب سرخ بین المللی از زندان پلچرخ باعث گردید تا وضع زندان و زندانی ها تا اندازه ای بهبود یابد. صلیب سرخ بین المللی دو بار برای زندانی ها مقداری میوه خشک، لباس، صابون، پتو و کمپل توزیع کرد.

Do'b. del. KAR 25. 4. 91 HK.

ICRC
Identification card

ICRC Nr. 15055
شماره ۶ هویت صلیب سرخ

FULL NAME : **MHD NASSIM**
MHD YOUSSEF
MHD SHAH.
اسم مکمل و تخلص

DATE OF BIRTH :

1951

تاریخ تولد یا سن

- 3 FEB. 1991

هدف اصلی تهی کردن زندانی از جوهر اصیلِ انسانیت و شکستاندن روحیه آزاده او بود. حزب دموکراتیک خلق با انسان و انسانیت دشمنی می کرد. زندانی با زندانی ننشیند، دوست نشود، همدردی نکند، نخندد، نگرید، درد دل نکند، کتاب نخواند، موسیقی نشنود. جسمش در بند، اندیشه اش اسیر و در یک کلام سنگ شود و سنگ دل، دیو باشد و دد. رژیم «خلق» و پرچم از همان آغاز کار به مردم اتکا نکرد بلکه بر برچه و زور و کشتار و توکل به تانک و توپ «همسایه بزرگ شمالی» اتکا کرد و آنرا سیاست رسمی و شعار همیشگی خود قرار داد. رژیم های توتالیتیر قاعدتاً از مردم هراس دارند. آن که آزاده است و مغرور انتخابی جز خم شدن یا شکستن ندارد. اخطار آمر استخبارات زندان غیر از این چه معنایی می توانست داشته باشد؟ "تو خو نشکستی، من حالا پاش پاشت می کنم."

زندانبان «حق» داشت زندانی را دشنام دهد، لت و کوب کند، از یک اتاق به اتاق دیگر ببرد، جزایی در تشناب و یا هوا کش بیندازد، به سلول انفرادی انتقال دهد، از بیرون رفتن (آفتاب گرفتن) محروم گرداند، پایوازش را قطع کند، موهای سر و ریشش را خشکه بترشد و ده ها گونه اعمال زشت و غیر انسانی دیگر. اینهمه جور و جفا در حق زندانی روا داشته می شد ولی زندانی حق نداشت لام تا کام بگوید

زیرا ترازوی عدالت زندان یک کفه داشت. همه چیز به نفع زندانبان و به ضرر زندانی تمام می شد. زندانبان هم قانونگذار بود و هم مجری قانون، هم گز می کرد، هم اندازه می گرفت، هم می برید و هم می دوخت. هیچگونه مقررهِ ای وجود نداشت که حقوق و آزادی های زندانی در آن مسجل شده باشد. مقررات زندان مانند آب زوری بود که سر بالا می رفت. زندانی می توانست اینهمه جفا ها را تحمل کند اما جزای قطع کردن پایواز تأثیر دو ضربه ای داشت. خانواده زندانی پشت دروازه زندان می آمد و برایش می گفتند: "نیست!" با شنیدن کلمه «نیست» پایواز زندانی هزار بار کشته می شد، که این جنایتی بود و است نابخشودنی.

در پنجره منزل اول تنها با عبدالکبار آشنایی داشتم. عبدالکبار جوان ساده و صادقی بود از مربوطاتِ تتمره و لایت پروان. همنشینی او با من باعث ناخوشنودی و حسادتِ برخی از افراد تنظیم ها می گردید. اگر چه در ظاهر مخالفت شان را نشان نمی دادند، اما در نهان او را از نزدیکی با من منع می کردند. عبدالکبار می گفت: "فلان کس به من گفت که از معلم نسیم دوری کن که گمراه می شوی." او جوان کاکه تیپ بود و می گفت که اگر صد توته هم شوم تو را رها نمی کنم. نصیر جوان دیگری بود که در رابطه حزب گلبدین زندانی شده بود. او قبل از زندانی شدن در پوهنتون کابل درس می خواند. جمال ناصر جوانی بود بُردبار و نیک خصلت. خودش می گفت "من قبل از زندانی شدن افسرِ یکی از قطعات اردو بودم. مخالفتم با روسها و دولت دست نشانده باعث گردید که جایم زندان شود."

بیشترین تماسم با جمال ناصر، نصیر، کبار و دوسه تن دیگر بود که نام های شان را از یاد برده ام. سید آغا و برادرش نیز با من هم اتاق بودند. این دو برادر را بنام «سید های سنگلاخ» می شناختند. روزی یکی از این برادران بیمار شد و روی اتاق قی کرد. زندانیان خندیدند و هر کدام رو گشتانند. من این وضع را تحمل کرده نتوانسته به کمک او شتافتم و کفِ اتاق را پاک کردم. پس از آن روز تماس هر دو برادر با من دوستانه شد. معلم مبین از شیندند هرات یکی دیگر از اهالی اتاق بود. او انسانی بود کم گپ، گوشه گیر و شریف.

زندان مکانی است که حق انتخاب را از آدم می گیرد. نمی توانی همبند و هم خانه ات را به رضا و رغبتِ خود برگزینی. هر چه پیش آمد خوش آمد. حتی دشمنانِ آشتی ناپذیر مجبورند در کنارِ هم نفس بکشند. انسان های گونه گون با پندارهای

متفاوت، تربیت و اخلاق مختلف زیر یک سقف گرد می آیند. این جبری است که راه حلی جز سوختن و ساختن ندارد. به قول مولوی بلخی:

در قفس افتند زاغ و جغد و باز جفت شد در حبس پاک و بی نماز

در گوشه اتاق چهار نفر از تسلیمی ها جای گرفته بودند. دو تن از خادیسث ها نیز با آنها همکاسه و هم نشین شدند. مردم از سر و صدای آنها به ستوه آمدند. اینها نه شب می شناختند و نه روز. شکوه و شکایت به جایی نمی رسید. در همچو حالت ها زندانبان یک پاسخ داشت: "اینجه بندی خانه اس، کافی شاه قل خو نیس." شام پنجشنبه ها تلویزیون موسیقی محلی پخش می کرد. این شش نفر خود را به تلویزیون می چسپانند تا از شنیدن آهنگ های محلی کیف ببرند. گاهی اتفاق می افتاد که هنگام پخش آهنگ های محلی برق قطع شود. وای به حال برقی بیچاره! درجن های فحش و دشنام به زن و مادر و خواهر و گرد دسترخوان برقی فرستاده می شد.

در دوران حاکمیت حزب دموکراتیک خلق زندان پلچرخ لبریز از هموطنان ما بود. هیچ قوم و تبار و ملیتی نبود که صدها زندانی را به زندان پلچرخ فرستاده باشد. در سال های اول اقتدار این حزب شمار زندانی های سیاسی (افراد آگاه و چیز فهم) قابل ملاحظه بود. رفته رفته تعداد آنها کاهش یافت. بیشترین همان افراد عادی و بی سواد بودند که به زندان می افتادند. دشمن سرها را بریده بود و تعدادی هم فرار را بر قرار ترجیح داده بودند. کسانی را به اتهام فعالیت سیاسی و به نام زندانی سیاسی می آوردند که از سیاست کلمه ای هم نمی دانستند. علاوه بر این، تعدادی از خادیسث ها، افسران و سربازان دولتی نیز در زندان پلچرخ می افتادند. در میان اینها دوسیه های قتل، سرقت مسلحانه و دیگر جرایم جنایی شامل می شد. عاملین این جرایم اکثراً لومپن هایی بودند که با دستگاه خاد همکاری داشتند. یاد می آید که از یکتن آنها پرسیدم: "مربوط کدام تنظیم استی؟" در جوابم گفت: "مه مربوط کدام تنظیم منظم نیستم. همکار خاد بودم. ده موضوع سرقت یک دکان ده پخته فروشی دستگیر شدیم." این جوان که کلاه قره قل بر سر می نهاد به آواز بلند فریاد می کشید: "فقره من سرقت اس. مره به زندان سیاسی چه عرض؟! " دیگری از مقامات زندان درخواست می کرد که: "من دزدی کرده ام. مرا به زندان جنایی

ببرید. "به باور آنها هر عمل زشت و شنیع هزاران بار شرافتمندانه تر از رفتن در قلمرو سیاست بود!

در میان زندانیان اتاق مولوی شاه که گفته می شد پاکستانی است نیز حضور داشت. او آدم عجیبی بود. موهای سر و ریشش را کوتاه نمی کرد، به حفظ الصحه توجهی نداشت، تنش را نمی شست، نماز نمی خواند و ادای ملنگی در می آورد. روزها می خوابید و شب ها به آواز بلند ذکر می کرد. «ذکر جهر» او باعث می شد که خواب از چشمان ما بگریزد. کوشش های زندانیان در راستای خاموش ساختن او بی فائده بود. نه به عذر و زاری اعتنا می کرد و نه اخطار و تهدید کسی را جدی می گرفت. آوردن فشار بر او حیثیت ریختن پترول بر آتش را داشت. با تمام قوت و قدرت در دل شب چیغ می زد: "ذکر ربی جل الله، نور محمد صلی الله، لاله الاالله." وقتی از او می پرسیدیم: "مولوی شاه! ولی لمونخ نه کوی؟" همیشه یک پاسخ داشت: "حاجت نشسته." باز می پرسیدیم: "ولی حاجت نشسته؟" جواب می داد: "دوی خور او مور نه پیژنی."

چند تن زندانی را تازه به اتاق ما آوردند. یکی از آنها در پهلوی چپرکت من جای گرفت. او می گفت که تاجر است و در ساحه قلعه فتح الله کابل دفتر (تجارخانه) دارد. خود را با من نزدیک کرد. از سفرهای خارجی اش یاد نمود و از غیرت و همت و از مروت و این چیز ها. چند روز پس اتهام نامه سارنوال را برایش دادند. دفاعیه او را من نوشتم. آمادگی برای حضور در محکمه را می کشید. پیش از رفتن نزد آمد و گفت: "این پتو را به عنوان نشانی نزدت نگهدار." پیشنهادش را رد نکردم. پتوی کهنه ای بود. عصر یکی از روز ها حاجی تاجر با چند تن از زندانی ها نشست و راجع به دوسیه اش قصه می کرد. برای آنها می گفت: "من کلان های خاد را می شناسم. آنها مرا خلاص می کنند." تا اینجا می شد جگر زیر دندان گرفت زیرا تعدادی از خادیسست ها با من در یک اتاق زندانی بودند. اما رذالت او بالاتر از این گپ ها بود. حاجی تاجر با شیرینی خاصی قصه می کرد: "داد و معامله تجارتي از زیر نظر خاد می گذرد. ما مجبوریم با آنها رابطه داشته باشیم. تجارت از خود طریقه دارد. برای اینکه کارم پیش برود ناف مقامات را چرب می کنم، مهمانی و شراب و کباب می دهم و اگر ضرورت شد زنان فاحشه را هم پیش می کنم." باورم نمی شد که یک انسان بخاطر منافع حقیر خود تا این حد پست و

ذلیل شود. خود را سرزنش کردم که چرا با این خوکِ پلید دست دادم و تحفه اش را پذیرفتم. بدون معطلی پتو را برداشتم و با عصبانیت بر روی او زدم.

هوا آهسته آهسته رو به سردی می رفت. فصل سرما رنج و عذاب زندانی را دو برابر می کرد. زندانی مجبور بود تا با حرارتِ بدنش بسترِ خود را گرم کند، خاصاً در طبقه اول که نسبت به طبقات بالایی سردتر بود. در موسم زمستان شمالِ سرد دشت های بتخاک جسم تازیانۀ خورده و رنجورِ زندانی را به تاراج می برد. من آنقدر که از سردی جانسوزِ زمستان وحشت داشتم از عذاب گور نمی ترسیدم. اگر این گفته را اغراق می پندارید سوزشِ سرمایِ زمستان را از زندان کشیده و پیشتر از آن از پایوازِ او بپرسید.

قوماندانیِ بلاکِ دوم یگانِ روزِ زندانی ها را به کارِ شاقه می برد. اکثریتِ زندانی ها به این درخواست جواب مثبت می دادند چرا که "زندانی از دیوارِ بیزار است" و می خواهد - ولو زمان کوتاه - از چهار دیواریِ قفس بیرون رود. روزی از پنجره ما چند تن را به کار بردند. در جمع شان کبار نیز رفت. حینِ برگشت یک لحاف چرک را با خود آورد. کبار این لحاف را به من داد. شب هنگام لحاف را در داخلِ تشناب زیر آب گرفتیم و لگد کردیم. موقعِ آفتاب گیری آن را بیرون بردیم. در گوشه ای انداختیم. دو روز پس، من و کبار به حویلی رفتیم تا لحاف را بیاوریم. هنوز آفتاب غروب نکرده بود. هوا آرام و ملایم بود. دیوارهای عریض و طویل زندان و برج های بلند آن در سکوت آرمیده بودند. پهره دار ایستاد و ما پیش رفتیم. پرندۀ ها از فضایِ زندان به سرعت می گذشتند. از آنسوی دیوار صدایِ عَرَعَرِ خر به گوش ما رسید. عبدالکبار که جوان روستایی بود با لحنِ مظلومانه ای گفت: "جان جان!" در قرآن کریم آمده است که هر آینه بدترین آواز ها آواز خران باشد. دل تنگی های زندان را ببین که «بدترین آوازها» همچون موسیقیِ فرح بخشی در رگهای زندانی می دود و برایش شادی می آفریند!

لحاف را از تکه های رنگارنگ پوش کردم. هم اتاقی ها تار و سوزن آوردند و مرا کمک کردند. خوشحال بودم که زمستان را گرم و راحت می گذارم. شام نشده بود که سرباز داخل اتاق ما شد. نامم را خواند و دستور داد کالای خود را جمع کنم. کشیدنِ زندانی (به ویژه کسی که محکوم به مرگ باشد) در آن موقع شامِ حسِ ناگواری در ذهنِ زندانی تولید می کند. دوستانِ هم اتاقی ام از این رویداد ناراحت

شدند. چند روز پیش نصیر با یکتا از هم اتاقی ها روی مسئله کوچکی دعوا کرد که در نتیجه موجب آزرگی هر دو طرف گردید. من در نظر داشتم آنها را آشتی بدهم. نصیر دست آن جوان را گرفته دم دروازه آمد و گفت: "آرزو داشتی ما را آشتی بدهی، ما هم آرزویت را در حضورت پوره می کنیم." آنها یک دیگر را در بغل گرفتند و روی همدیگر را بوسیدند.

وقتی از اتاق بیرون می شدم پهره دار اجازه بردن لحاف را نداد. هر چه دلیل آوردم سودی نداشت. لحافی که حتی یک شب هم زیر آن خوابیده بودم. شاید از دید خواننده این یک آرزوی بی مقداری بیش نباشد، ولی من هرگز و هرگز این حادثه را از یاد نمی برم.

وقتی سرباز محافظ به طرف زینه ها روان شد دلم آرام گرفت و با خود گفتم: باز هم تبدیلی! خود را در یکی از پنجره های طبقه دوم یافتم. زندانیان در صف های نماز ایستاده بودند. کثرت زندانی، تنگی جای، هوای نقییده داخل اتاق و نبود بستر خالی مثل همیشه بیداد می کرد. خوشبختانه تعدادی از اهالی اتاق را می شناختم. همه به دیدن آمدند و از من پذیرایی کردند. یکی از جوانان مهربان با اصرار زیاد بستر خوابش را برای من خالی کرد و خودش روی کف اتاق خوابید. یکی دو روز پس چند نفر را به محکمه بردند و من صاحب بستر شدم.

از چهره هایی که فراموش نشده است یکی حمدالله پسر مولوی تره خیل بود که عضویت حزب اسلامی را داشت. اگر چه مردم او را به پیشنمازی خود پذیرفته بودند اما رفتار و اخلاق او مورد پسند بسیاری ها نبود. شخص دومی حیدر نام داشت که گفته می شد یکی از سرگروپ های حزب اسلامی است. پهلوان عیسی از بغلان (یا کندز) که ادعای آشنایی با زنده یاد عبدالمجید کلکانی را می کرد مردی بود با اندام خوش ریخت، دستمال چهارخانه را دور سرش می پیچاند و به شیوه کاکه ها راه می رفت. ماما عبدالودود و خواهرزاده هایش (نام یکی از آنها بهالدین بود) که در حومه میدان هوایی بگرام زندگی می کردند نیز در این پنجره بودند. عتیق بیقرار که از مجید آغا با احترام یاد می کرد و برادرش نجیب، پدرش علاقه دار صاحب و پسرکاکایش فضل (پسر سردار مشهور به سردار مهتاب قلعه) نیز در اتاق به سر می بردند. خانه شان رو بروی دروازه قطعه مهتاب قلعه کابل بود. علاقه دار صاحب انسان با وقار و شریفی بود، از مجید آغا یاد می کرد و قصه

هایی از دوستی خود و او بر زبان می‌راند. او حکایت کرد که "من در ولایت کابل وظیفه داشتم. بدون اطلاع قبلی مجید آغا داخل دفترم شد. از دیدنش رنگم پرید. او در حالت اختفا به سر می‌برد. ترسیدم که کسی او را نشناسد. خیلی آرام و خونسرد بود. گفت «یکی از دوستانم دوسیه دارد. به کمک شما نیاز دارد. خودم آمدم تا هم شما را ببینم و هم درباره دوسیه مشورت کنیم.» لازم ندیدم او در دفترم دیر بماند. تا بیرون از محوطه ولایت او را همراهی کردم."

علاقه دار و دو پسر و برادرزاده اش در ارتباط جمعیت اسلامی زندانی شده بودند. یک تن خطاط نیز با آنها همدوسیه بود که نامش را از یاد برده ام. چند روز پس استاد معراج الدین (عضو ساما) و استاد قدوس (عضو سازمان اخگر) را نیز با ما یکجا کردند. شکر الله مشهور به قوماندان شکی، باشنده کلکان کوهدامن و عضو حزب گلبدین را نیز به اتاق ما آوردند. او با پسر مولوی تره خیل نشست و برخاست داشت. دیده می‌شد که آنها با هم شناخت قبلی دارند. یک تن از هم اتاقی ها سید ابراهیم از دره ترکمن و قاری قرآن بود. با زندانی های اتاق رفتار مهربانانه ای داشت. فکر کردم چرا از معلومات او استفاده نکنم. پیشنهاد کردم که از محضرش تجوید قرآن بیاموزم. پیشنهاد را با خوشرویی پذیرفت. تئوری های تجوید را با پینسل کوچکی روی کاغذهای کارتن و سگرت می نوشتم و به حافظه می سپردم. پس از آن نوبت به قرائت رسید. قرائت می کردم و قاری صاحب رهنمایی ام می کرد. من از محضر قاری سید ابراهیم تجوید قرآن را آموختم. اگر زنده است عمرش دراز و اگر مرده جنت مکانش!

قفس های کلان زندان مانند دکان بنجاره است. انسان های گونه گون با طرز تفکر، عادات و سلیقه های متفاوت و حتی متضاد در کنار هم زیست دارند. در این میان رفتار و عادات برخی ها خاص و نمونه است. یکی از این کرکتر های نمونه شخصی بود به نام غلام از مربوطات تگاب ولایت کاپیسا. با کسی سخن نمی زد، وقتی سرباز در روز پایوازی نام او را می خواند خاموش می ماند. زندانی ها لباس او را از سرباز می گرفتند. بدنش را نمی شست، لباس تبدیل نمی کرد، از روزی که او را دیدم تا واپسین دیدار یک جوره لباس به تن داشت. دستش را از آستین پیراهنش بیرون می کشید، شانه اش را بالا می گرفت و تنه اش را به یک طرف کج می کرد. پای چپش را شل می گرفت و به دنبال پای راستش می کشانید.

دورِ ادورِ پنجره با آهستگی راه می رفت و زیر لب چیزی زمزمه می کرد. وقتی از کنارِ چپرکتم تیر می شد گوشه چشمی به من می انداخت و پیشانی اش را ترش می کرد. پس از دورِ دوم یا سوم نزدیکِ چپرکتم می ایستاد و با آهستگی می پرسید: "ای! تو چقه وخته تیر کدی؟" می گفتم: "هفت ساله." غلام هیچ نمی گفت و دوباره خرامان خرامان راه می رفت. هر دوری که می زد همان سوال را تکرار می کرد و همان جواب را می شنید.

دسته دیگری از زندانی ها را به اتاق ما آوردند. همه را از نظر گذشتاندم. در بین شان انعام الدین که با او پیوند خویشاوندی داشتم هم ایستاده بود. نزدیکش رفتم. با تعجب به من نگاه کرد و پرسید: "چطور کنیم؟" منظورش این بود که با هم سلام و علیک کنیم و یا خارج از دایره احتیاط است. او را در بغل گرفتم و با خود بردم. حضورِ او این امکان را میسر ساخته بود که احوالِ سلامتی خانواده و خویشاوندانم را از او بپرسم. انعام الدین معلومات زیادی از خانواده ها نداشت. راجع به دوسیه اش سوال کردم. داستان را بازگفت. گفتم "مسئله ای نیست، آزاد می شوی." تشویش داشت که اعدام می شود. گفتم اگر اتهامت همین باشد نه تنها که اعدام نمی شوی، آزاد هم می شوی. "متوجه شدم که مستنطقین خاد در هنگام تحقیق او را زیاد ترسانده بودند. اعمالِ فشار و ترساندن از اعدام حالتِ روانی او را پریشان ساخته بود. او را دلداری دادم. دلداری ام تأثیر چندانی در پی نداشت. گفت "مقداری پول دارم، این پول ها را نزد خود نگهدار." گفتم: "چرا خودت نگه نمی داری؟" گفت: "مبادا کشته شوم." گفتم "اصلاً راجع به اعدام فکر نکن. پول هایت را هم نزد خودت نگهدار." شب گذشت. فردا که نماز خوانده شد انعام الدین نزد آمد و بغچه کوچکی را به دستم داد. داخل بغچه چندین بسته نوت های پنجاه و صد افغانیگی را پیچانده بود. گفتم "در داخل زندان اینقدر پول را اجازه نمی دهند، قضیه از چه قرار است؟" سرگشتِ پول ها را قصه کرد. جای مناسبی برای نگهداری پول ها نداشتیم. آنها را درونِ کارتن کاغذی جابجا کردم و زیرِ چپرکتم گذاشتم. به زودی سرنوشتِ انعام الدین معلوم شد و به حبس کوتاه مدتی محکوم گردید. هفته بعدی فامیلش برای ملاقاتی آمدند. پولها را تسلیمش کردم تا برای خانواده اش بسپارد. انعام الدین به زودی از زندان رها شد ولی تا دمِ مرگ کابوسِ شکنجه و اعدام او را رها نکرد. جور و سالم زندانی شد، زار و بیمار از زندان بر آمد. قرار

گفته یکی از اعضای خانواده او، پس از رهایی از زندان تعادل روانی اش را از دست داده بود. کابوس های شبانه، بیماری و ناراحتی روحی ارمغانی بود که از زندان پلچرخی با خود به بیرون انتقال داد.

نوبت آفتاب گیری ما بود. داخل حویلی قدم می زدیم. سرباز نامم را خواند. زندانی ها آمدند و با من خدا حافظی کردند. وقتی نام یک زندانی محکوم به اعدام خوانده می شد زندانی ها می آمدند و الوداع می گفتند. حالت روحی کسی که نامش خوانده می شد نیازی به توضیح ندارد. بدون تردید منظره دست بستن، خندق، گروه رگبار (جوخه اعدام)، پولیگون و در خون تپیدن در نظرش مجسم می گردید. وارد دهلیز شدم. غفور کارمند شعبه خاد زندان ایستاده بود. مرا به اتاقم برد. فکر کردم کارم تمام است. دم دروازه ایستادم کرد. سر تا قدمم را پالید. سپس پرسید: "چپرکت کدام است؟" با دست اشارت کردم. خودش توشک و کمپل و تخته های چپرکت را با دقت تلاشی کرد. گفت: "بکس کالایته نشان بده." گفتم: "بکس ندارم." پرسید: "کالایته کجا می مانی؟" گفتم: "میان این کارتن." لباس ها و باقی اشیای مختصری که داشتم همه را روی کف اتاق ریخت و دانه دانه از نظر گذشتاند. دلم را غصه گرفت. گفتم: "چه می پالی که خودم نشان بدهم." گفت: "من مامور زندانم، این حق را دارم که کالای یک زندانی را تلاشی کنم." گفتم: "درست است، اما با این کارت چی ره پیدا کردی؟" گفت: "راپور دارم که تو قلم پنسل داری." منظورش همان پنسلی بود که با آن آموزه های تجوید قرآن را یادداشت می کردم. این توتۀ پنسل به اندازه دو بند انگشت دراز بود. اینهمه کر و فر و گیر و دار برای «مصادره» چهارسنتی متر پنسل! من از آن بی خبرانی نبودم که دیوان حافظ و پنسل را در میان کالای خود بگذارم. می دانستم که به مجرد تلاشی هم کتاب حافظ تاراج می شود و هم خودم جزایی می شوم. کارمند خاد گفت: "کالایته از روی زمین جمع کن." گفتم: "هر که تیت کرده، جمع کند." غفور با خشونت گفت: "زیاد تیز میری. مه که گفتم جمع کو، جمع کو." هر دوی ما بالای لباس های پرت شده ایستاده بودیم. تعاند ادامه داشت. غفور به اطرافش نگاه کرد و خم شد و یکی را از زمین برداشت و داخل کارتن انداخته گفت: "دیگیشه خودت جم کو." از اتاق خارج شد و من لباس ها را جمع کردم.

این اولین باری نبود که کالایم را می پالیدند. اداره زندان اختیار تام داشت تا اتاق ها

را تلاشی کند. افسران و سربازان به طور ناگهانی داخل اتاق می شدند و زندانی ها را از اتاق بیرون می کردند. رفتار «گروه عملیاتی» با زندانی ها خیلی شدید و غیرانسانی می بود. لباس ها و اشیای زندانی دانه دانه تلاشی می شد. از تار و سوزن گرفته تا ناخن گیر، قلم، کاغذ، پنسل، کتاب، قیچی کوچک، آئینه روی، پول بیشتر از سه صد افغانی، دانه های شطرنج که زندانیان معمولاً از مغز نان می ساختند، مجلات... همه را مصادره می کردند. در صورتی که هنگام تلاشی چیز قیمتی بگیرشان می آمد در جیب می زدند.

هفت سال می شد که پشت میله ها نشسته بودم. هفت سال بی سرنوشتی، هفت سال جور و آزار زندانبانان، هفت سال انتظار زیر تیغ جلا، هفت سال دوری از کانون گرم خانواده و دوستان. طی این مدت دیدار مادر و زن و فرزندم را تنها در خواب دیده بودم. مانند هر زندانی دیگر در دیگ خیالاتم رؤیای ملاقات اعضای خانواده ام را می پُختم. به کدام زبان بگویم که روزهای ملاقاتی بر من چه می گذشت؟

روزی مرا به قوماندانی بلاک دوم خواستند. یوسف افسر قوماندانی تک و تنها نشسته بود. او با زندانی ها سخت نمی گرفت و در جمع کارمندان زندان بهتر از دیگران بود. من شاهد برخورد خشونت آمیز او نسبت به هیچ زندانی نبوده ام. با لحن آرامی گفت: "اگه یک خبر خوش بریت بتم چه شیرینی میتی؟" منظورش را نفهمیدم. پرسیدم: "اول بگو که چه گپ است." گفت: "هفته آینده ملاقاتی داری." باورم نیامد. گفتم: "اصل گپ را بگو." گفت: "جدی می گویم. فامیلت امر ملاقات گرفته اند." گفتم: "مکتوب را نشان بده." جعبه میز را باز کرد و مکتوب را بیرون کشید. همان قسمتی که امر ملاقاتی نوشته شده بود را نشان داد. گفتم: "اگر زندگی بود، هر چه خواستی شیرینی می دهم." آرزویی اتفاق می افتاد که به حقیقت پیوستنش را ناممکن می شمردم. دوباره به پنجره برگشتم. دوستان زندانی ما را پرسیدند. گفتم: "نظر به وعده قوماندانی هفته آینده ملاقاتی دارم." زندانی ها چشم روشنی دادند و خوشحال شدند. مگر من به این وعده و وعیدها چندان اعتمادی نداشتم. آمریت خاد زندان نسبت به قوماندانی صلاحیت بیشتر داشت. بسا اوقات خاد زندان دستورات و فیصله های قوماندانی را زیر پا می کرد. از همین

سبب نوعی اختلاف میان قوماندانی و شعبه اطلاعات به مشاهده می رسید. با خود می گفتم که شعبه اطلاعات مانع این ملاقات خواهد شد. روز های بعدی را در میان بیم و امید گذشتادم. ثانیه ها را می شمردم. زمان به کندی می گذشت و هر ثانیه سال شده بود. آخرین شب شبی بود که صد یلدا به گردش نرسد. خواب از چشمانم گریخته بود. تمام شب پلک روی پلک نگذاشتم. بیم و امید باهم در ستیز بودند. دل کوچکم لحظه ای آرام و قرار نداشت. با خود می گفتم شاید چشم های مادرم از دید مانده باشد. همسرم چه وضعی خواهد داشت؟ پسرانم را خواهم شناخت؟... روز ملاقاتی بالاخره فرار رسید. دوستان زندانی آمادگی گرفته بودند. کسی ترموزهای جای را آورد، کسی پاکت شیرینی را، کسی خرده پول ها را به دستم داد که برای اولاد هایم بدهم. حیدر نزدیکم آمد و روی پاک کلانی را از درون پاکت کشید و به دستم داد. این سخن او از یادم نمی رود که گفت: "استاد جان، ای جان پاکه از خانه بریم روان کن. ببین که از پاکتش بیرون نشده. همی گکه از طرف مه بری اولاد هایت بته."

حالت دشواری داشتم؛ یک طرف امید و انتظار، طرف دیگر دغدغه و اضطراب. در میان میشه و نمیشه نفس می کشیدم. دو چشمم به دروازه دوخته شده بود. هوش و گوشم به صدای باز شدن دروازه گره خورده بود. سر انجام دروازه باز شد. سرباز نامم را گرفت. شتابان به سویش رفتم. گفت: "بیا که ملاقاتی داری." قلبم به شدت می زد. دست و پایم را گم کرده بودم. از زینه ها پایین رفتم. در دهلیز منزل اول محمد درود قوماندان بلاک دوم ایستاده بود. با من حرفی نزد. برای سرباز دستوری داد. سرباز اشارت کرد که به دنبالش بروم. دم دروازه خروجی توقف کردم. آسمان صاف بود و خورشید سخاوتمندانه نور می پاشید. محل ملاقاتی روی چمن و راهروها در نظر گرفته شده بود. زندانی ها با خانواده های شان سرگرم گفتگو بودند. چشم هایم هر طرف را جستجو می کرد و دلبندانم را می پالید. دیدم چند نفر فریاد زنان به طرفم می دوند. همسر، مادر و باقی اعضای خانواده ام بودند. تنها برادرم الحاج دگروال سرور شاه (پدر محمد شاه فرهود) در جایش ایستاده بود. دل او هم تاب نیلورد و دویدن گرفت. او مرد دلسوز و مهربانی بود. هیچکدام نمی دانستیم که این آخرین دیدار ماست. ملاقاتی بعدی خبر شهادت او و برادر دیگرم را شنیدیم. روح شان شاد باد! همه به من چسپیده بودند. کسی گریه

می کرد و دیگری شکرگویی سر و صورتم را می بوسید. من خودم را در میان از دحام عاطفه گم کرده بودم. نه حرفی بر زبانم و نه اشکی در چشمانم می نشست. سرباز در کنار ما ایستاده بود. ناچار به مداخله شد و گفت: "وقت تان می گذرد. در جای تان بروید." به محلی که قبلاً از طرف قوماندانی تعیین شده بود رفتیم. به رسم معمول زندان سرباز در کنار ما نشست تا حرف های ما را بشنود. مادرم، خواهرانم، همسرم، برادرم و دیگران از سلامتی ام می پرسیدند. زبانم بند آمده بود. نمی دانستم چی بگویم و سخن را از کجا آغاز کنم. گفتم: "چند لحظه صبر کنید، حالم کمی بهتر شود." پسرانم را شناختم. هفت سال دوری و جدایی زمان کوتاهی نیست. چهره های تمامی اعضای خانواده ام زرد و زار به نظر می رسید. از روز و روزگارشان هیچ نپرسیدم. پرسیدن جای نداشت، زیرا می دانستم که با چه مصیبت هایی گرفتار بودند.

من با واقعیتی روبرو شده بودم که تنها در رؤیاهایم جای داشت. بر سر و صورت یکایک عزیزانم دست می کشیدم تا وجود واقعی شان را لمس کنم. مادرم زار زار می گریست و یکسره اشک می ریخت. هر قدر او را نوازش می کردم سودی نمی بخشید. بغض فروخورده اش ترکیده بود. او می خواست بار سنگین غصه هایش را با فروریختاندن دانه های مروارید از چشم بر زمین بگذارد. حق هق گریه او توجه پایوازهای دیگر را جلب کرد. چشم های همه بسوی ما مانده بود. زندانی هایی که مرا می شناختند داستان پُر غصه ام را برای خانواده هایشان شرح دادند. کسانی که در نزدیکی ما نشسته بودند از روی صدق و صفا به من و خانواده ام چشم روشنی دادند. حسِ ترحم، شفقت و همبستگی این خانواده های محترم را نسبت به خودم و فامیلم هیچگاهی فراموش نمی کنم. وقتی از همسرم پرسیدم که چگونه امر ملاقاتی گرفت چشمانش پُر از اشک شد و لب هایش لرزیدن گرفت. حالتش گواهی می داد که هفت خوان رستم را عبور کرده است. از پرسش من پشیمان شدم. گفتم: "حتمأ سختی کشیدی؟" آهی کشید و گفت: "هیچ نپرس که قیامت خدا ره دیدم. به کدام در بود که نرفتم و کدام شعبه بود که عریضه پیش نکردم. هر جایی که می رفتم یک گپ می زدند: "خواهرک برو پشت کارت، شوهرت اعدام شده، تو هنوز جوان هستی برو یک شوهر دیگر بگیر." وقتی این گپ ها را می شنیدم دلم به ترقیدن می رسید. حیران می ماندم که این چه مصیبت است. ناامید می شدم

و با چشم های تر دوباره به خانه بر می گشتم. تا یک زمانی صبر می کردم، باز یک نفر از خویشاوندان می گفت: "چرا آرام نشسته ای؟ برو یک عریضه بده." کسی می گفت به جنرال گل آغا عریضه کن، کسی می گفت یعقوبی به همگی امر می دهد، برو یک عریضه بده. پیش انجنیر لعل آغا^{۷۹} رفتم و گفتم که عریضه ای عنوانی یعقوبی نوشته کند. او عریضه نوشته کرد و مرا تا دم دروازه برد ولی خودش نزدیک نرفت. همه مردم عریضه های شان را به یک نفر که در داخلِ غره نشسته بود می دادند. من هم عریضه ام را به آن نفر دادم. به من گفت که دو روز پس احوال بگیر. دو روز که تیر شد، رفتم و از همان غره عریضه را گرفتم. در زیر عریضه یعقوبی امر ملاقات داده بود. عریضه را به شعبه دیگر بردم. نمی دانم که محکمه بود و یا سارنوالی و یا جای دیگر. یک جوان پشت میز نشسته بود. عریضه ام را خواند و به دفتر دیگر رفت. وقتی برگشت گفت: "شوهرت اعدام شده، خاکشه هم باد برده، تو ناحق زحمت می کشی. اگر از من می شنوی خوده سرگردان نکن." وقتی این جواب را شنیدم گریه ام گرفت. وجودم در آتش می سوخت. گفتم اگر کشته هم شوم گپ خوده می زنم. با قهر و غالمغال گفتم: "شما نه شرم دارید و نه و حیا و نه ناموس. شوهرم زنده است و شما می گوید که اعدام شده. من در روز های پایوازی برایش کالا می برم و کالای ناشتستیشه می گیرم." آن جوان چرتی شد و گفت: "همشیره! اگه گیت درست باشه، تو از جمله خوشبخت ترین زن های دنیا استی." همو بود که کار عریضه را خلاص کرد.

گذرِ زمان گاهی تُند است و گاهی کُند. این بار به تُندی گذشت. برای هر زندانی یک ساعت ملاقات در نظر گرفته شده بود. هنوز لب به سخن نگشوده بودیم که این یک ساعت تمام شد. گفتنی ها ناگفته ماندند، عقده ها سربسته و پرسش ها بی پاسخ. قصه هفت سال جدایی قصه درازی است که در شصت دقیقه به آخر نمی رسد. شب را چه گنه حدیث ما بود دراز.

سرباز از پایان یافتن جیره زمانی خبر داد. شتاب آلود با همه خدا حافظی کردم. برای خانواده ام پیشنهاد کردم که اول آنها از ساحه ملاقاتی خارج شوند. مادرم این درخواست را نپذیرفت و گفت: "نی بجیم، اول تو برو، ما می باشیم. وقتی راه می روی تخته پشتته سیل کنم." نزدیک دروازه دهلیزِ بلاک سرم را دور دادم.

۷۹- منظور برادر زاده ام حبیب جان، برادر محمد شاه فرهود است. در خانه او را لعل آغا صدا میکنند.

اعضای خانواده ام ایستاده بودند و مردم شهیدانه مرا نگاه می کردند. وقتی داخل اتاق شدم اکثریت زندانی ها دم دروازه آمدند و چشم روشنی دادند و رویم را بوسیدند. از سیمای زندانی ها برق شادی می جهید. همه از این پیش آمد خوشحال بودند و در خوشی من شریک. این نشانه مهر یک انسان پشت میله ها نسبت به همبندش است. همانگونه که شادی ها باعث نزدیکی انسان ها می شوند غم های مشترک نیز موجب دوستی و همبستگی می گردند.

سال ۱۳۷۳ بود. از جاده کنار روضه منسوب به حضرت علی ابن ابی طالب در شهر مزارشریف می گذشتم. یوسف افسر قوماندانی بلاک دوم را دیدم که سوار بر بایسکل از کنارم می گذرد. او را صدا کردم. از بایسکل پیاده شد. به آسانی مرا شناخت. همدیگر را در بغل گرفتیم. گفتم: "وعدۀ ای که کرده بودم سر جایش است، بگو که چه شیرینی می خواهی؟" خندید و گفت: "همینکه تو را آزاد می بینم خودش شیرینی است."

پایان جلد اول

نسیم رهرو

اول اکتوبر ۲۰۱۴ / نهم میزان ۱۳۹۳

ضمیمه

سند ارائه شده در «محکمه اختصاصی انقلابی»
بخطرات اثبات ارتباط ساما با کشور های خارجی

بسم الله الرحمن الرحيم

نامه سرگشاده سازمان آزادیبخش مردم افغانستان به کنفرانس کشورهای غیر متعهد منعقدۀ دهلی

شما برادران محترم که مسئولیت سر نوشت ملیون ها انسان را به عهده دارید، پیش از آنکه به پیام ملتی در بند و اسیر توجه فرمایید، نخست از راه دور و دل های نزدیک و از بین خون و آتش سلام های گرم مارا بپذیرید.

یک ربع قرن از نخستین اجلاس مؤسسان جنبش عدم تعهد می گذرد. هنوز نعره مردانی که با دفاع از آزادی ملی و تامین عدالت بین المللی وجدان بشریت را تکان داد در گوش تاریخ طنین انداز است. تا کنون توجیهات گوناگونی از وظایف این نهضت وجود دارد. دشمنانِ قدرتمند و حيله گر با صور مختلف و متضاد - گاه با پشتیبانی شیدانه و زمانی با تحریف مسیر اصلی و احتراز از گردن نهادن به تصامیم این جنبش کبیر بین المللی که بیانگر کلی ترین آرمان ها و معضلات کشور های فارغ از نفوذ نظامی مستقیم ابر قدرت هاست - می توانند نقش مستقل و سازنده آنرا منکوب سازند.

تطور این جنبش برحق در جهت کمال از بوته آزمایش پیروزمندانه بدر شده، گسترش روز افزون صفوف و پیوستن اعضای جدید مصداق آن می باشد. معهذا طرح های عادلانه و ترقیخواهانه آن نیز با چنان تضییقات خصمانه و درهم کوبنده ای از جانب ابر قدرت ها روبرو شده است که با تجاوز رهنانه امپریالیسم خون

آشام روس به حریم مقدس ما افغانستان و تحت اشغال در آوردن آن توسط بیش از صد هزار قشون سرخ شوروی، موجودیت مستقل یکی از قدیم ترین بنیانگذاران و ادامه دهندگان سیاست عدم تعهد در سر اشیب نابودی قرار گرفته و با ادامه این امر، علت وجودی جنبش بین المللی عدم تعهد مورد سوال قرار گرفته است.

نمایندگان محترم کشور های غیر متعهد!

قریب سه سال پیش ابر قدرت جهانخوار روس به تأسی از سیاست توسعه جویی امپریالیستی در منطقه و منطبق با استراتژی کره ارضی اش، پس از آنکه کانون سلطه جویی و رقابت از شرق میانه به خلیج کشانده می شود، در پی یک قمار نابخردانه سیاسی و نظامی - کشور عزیز ما را پامال چکمه های سربازانش گردانید. نخست با طرح و تطبیق کودتای فاشیستی ثور ۱۳۵۷ (مصادف به اپریل ۱۹۷۸) توسط مشاوران نظامی و ایادی بومی اش - عمدتاً حزب دموکراتیک خلق و در رأس آن تره کی - ببرک - امین، کشور ما را به قتلگاه میلیون ها انسان - کارگر و دهقان، پیشه ور و تاجر، روحانی، پیر و جوان و کودک و همه اقشار آزادیخواه و عدالت پسند مبدل ساخته و انگهی که موج بنیان کن مقاومت ملی و عدالت اجتماعی هستی این رژیم منحوس دست نشانده و فاشیستی را به پرتگاه نیستی می کشاند - سرمدار حزب مزدور دموکراتیک خلق و آقایان روسی شان با اغتنام از دکتاتوری نظامی حاکم، سرکوب خونین ملت و سیطره جانکاه ترور و اختناق در صدد تهدید و چاره جویی شده - معاهده غیر قانونی و ننگین به اصطلاح «دوستی، حسن همجواری و همکاری» (۵ دسمبر ۱۹۷۸ - ماسکو) را تحمیل کردند تا وثیقه بی اعتبار آنرا بهانه تجاوز نظامی بر کشور ما و ماجراجویی توسعه طلبانه در منطقه و جهان قرار دهند.

حاکمیت منشعب مزدوران روسی به سرکردگی تره کی - امین زیر ضربات نابود کننده ملت در سر اشیب زوال قرار می گیرد، قاتلان مردم بیگناه سرشار از نشئه یکه تازی همدیگر را می درند، درین ماجرا تره کی کشته می شود و امین به قدرت می رسد. اعتلای روز افزون کانگستریسم نظامی و سیاسی نوید پیروزی محنوم آزادی ملی و عدالت اجتماعی می شود. روسها پیش دستی می کنند - ببرک خائن رهبر جناح «پرچم» را بر فراز میله های توپ و همراه با ارتش صد هزار نفری مسلح با عصری ترین تجهیزات جنگی از ماسکو راهی افغانستان می سازد.

امین سفاک را زیر عنوان «نماینده امپریالیسم امریکا» معدوم نموده و ببرک این عروسک دست آموز را با رکلام نجات «انقلاب» و «مردم» از طریق تاشکند به منظور تأمین سیاست ماکیاولی بر مسند سرکوبی ملت نصب می کنند.

واکنش علیه این تجاوز امپریالیسم متجاوز روس علی الصباح در مقیاس ملی و بین المللی از طریق اوج گیری قیام عمومی ملت افغانستان، اعتراضات دولت ها، موسسات بین المللی، جنبش های آزادیبخش ملی و شخصیت های روشن بین جهانی منعکس می گردد.

روس ها در ابتدا به وسیله دولت دست نشانده ببرک و متعاقباً به صورت مستقیم مدعی می گردند که این به اصطلاح «قطعات محدود نظامی شوروی» بر حسب معاهده دسامبر ۱۹۷۸ ماسکو و به دعوت دولت قانونی افغانستان (۹) در افغانستان پیاده شده اند، تا ضعف نظامی دولت بومی را که گویا در اثر بی مبالاتی امین بوجود آمده جبران نموده و بعد از انجام همچو وظیفه ای خاک افغانستان را ترک می گویند. ولی اکنون که زیاده از یک سال می گذرد هیچگونه تغییری در سیاست امپریالیسم مکار روس به سود تخلیه افغانستان از وجود کثیف نیرو هایش دیده نمی شود. بر «قطعات محدودش» که همان شب فردای کودتای جدی ۱۳۵۸ (دسامبر ۱۹۷۹) بیش از صد هزار سرباز مجهز با عصری ترین تکنیک مهلک هوایی، موتوریزه و کماندو بود افزوده می شود. با استفاده از هولناک ترین وسایل امحای دسته جمعی - اسلحه کیمیاوی و بمهای آتشزا - ملت آزادیخواه را به صورت کتلوی سر به نیست ساخته، منازل، مواشی و مزارع آنها را با خاک یکسان می سازد.

روسها بدین هم اکتفا نکرده، با کتمان اصل تجاوزش دلایل موهوم و خود ساخته را برای اغفال ذهنیت ها و توجیه کردار ضد موازین بین المللی و منافی ارزش های انسانی اش پیش شرط واکنش های مساعدش قرار داد و با لجن پراگنی و اتهامات ناروا بر اصالت جهاد آزادیبخش ملی ما خواب انحلال کشور آزاده ما را در جرگه «شوراها» و خلود سربازانش را در سرزمین اولین ملت استعمار شکن قرن بیست می بیند.

دوستان محترم!

مصروفیت بیش از حد مجاهدان ما در دفع تجاوز و مسایل جنگی، موقعیت جیوپولتیکی کشور ما و ملاحظه کاری های حسابگرانه توأم با محدودیت منافع عاجل صاحبان رسانه های گروهی بین المللی در قضیه افغانستان از یکطرف، لشکر کشی و سمپاشی بلاوقفه منابع تبلیغاتی شوروی و وابستگانش در وارونه جلوه دادن حقایق اوضاع از جانب دیگر، همه دست به دست هم داده و چنان خلأ وحشتناک توضیحی به وجود آورده است که مسایل افغانستان یا در محدوده تنگ جنگ سرد شرق و غرب مطرح می گردد و یا از دریچه تحمیق کننده آژانس تاس مورد بررسی قرار می گیرد. آنچه کمتر به نظر می خورد ندای راستین ملتی است که با سخت جانی بینظیر بار سنگین جنگ آزادیبخش را به دوش می کشد.

باری، ادعا نامه ملت افغانستان بر علیه تجاوز خائنانه شوروی مشحون از نکاتی است که دفاع عادلانه یک ملت را از حیاتی ترین معضله کشور های غیر متعهد، شریف ترین و جهانشمول ترین حق بین المللی یعنی اعاده حاکمیت و استقلال ملی بیان می دارد. حجاب ضخیم اتهامات مقامات امپریالیستی شوروی را در تخطئه جهاد آزادیبخش ملی ما دریده، سرشت «کمک های بی شائبه» و «معاهدات دوستی و همکاری» اش را برملا ساخته و عواقب تئوری های رهنانه بین المللی ویرا آفتابی می سازد.

روس ها با چه حقی به افغانستان لشکر کشی نمودند؟

روسها معاهده دسامبر ۱۹۷۸ ماسکو را محک قرار می دهند. آیا ماده چهارم این معاهده که مشعر بر «انکشاف همکاری در ساحة نظامی» و «اتخاذ تدابیر مناسب» است دلالت به انعقاد یک پیمان نظامی نمی کند؟ آیا انعقاد یک پیمان نظامی جزء تفکیک ناپذیر حق حاکمیت ملی نیست؟ آیا در آن اوضاع و احوال که این پیمان به نام ملت افغانستان انعقاد یافت در افغانستان ارگانی وجود داشته که واجد همه شرایط تمثیل حاکمیت ملی بوده و قانوناً چنین حقی بدان ارگان تفویض شده باشد؟ آیا اقلاً قانون اساسی ایکه حقوق و مکلفیت های متقابل اتباع و دولت افغانستان را تنظیم کند نافذ بوده و یا نه و اگر بوده کدام قانون است؟ آیا همین امروز چنان ارگان مسئول و قانون نافذ در افغانستان وجود دارد؟

نور محمد تره کی به اصطلاح بنام مردم و ملت افغانستان معاهده ننگین دسامبر

۱۹۷۸ را با روس ها عقد نمود. این پیمان هنگامی با روس ها عقد گردید که مردم افغانستان او را نماینده خود و ممثل افغانستان ندانسته و قیام مسلحانه عمومی را علیه او و دار و دسته اش به راه انداخته بود، پس همچو پیمان در حالت جبر و اکراه ابداً از نظر حقوقی دارای وجهه قانونی نمی باشد. بنابراین ملت افغانستان حق دارد بر مبنای کلیه موازین مقبول بین المللی حقوق این معاهده را غیر قانونی دانسته تجاوز آشکار به حاکمیت ملی خود تلقی نموده و به رسمیت نشناسد.

چه مقامی از روس ها دعوت به عمل آورد تا به افغانستان لشکر کشی نمایند؟ روسها امین را در ازای سفاکی بی نظیرش در قبال مردم افغانستان بعد از تصدی مقام تره کی با عناوین «منشی عمومی کمیته مرکزی»، «رئیس شورای انقلابی» و «صدراعظم» مورد نوازش قرار می دادند، پس اگر دعوت کننده امین بوده روسها چگونه در زمان حیات و قدرت وی ببرک را با همان عناوین «منشی عمومی کمیته مرکزی»، «رئیس شورای انقلابی» و «صدراعظم» از طریق رادیو ماسکو معرفی می کنند؟ روسها که متعاقب لشکر کشی ماه جدی (دسامبر ۱۹۷۹) به این خلأ پی می بردند فوراً در صدد اختراع مجعولی می شوند و اذعان می دارند که این لشکر کشی به دعوت «بعضی از اعضای شورای انقلابی» و «بعضی افراد کمیته مرکزی» صورت گرفته است (؟) درینصورت نیز مصوبات شورای به اصطلاح انقلابی بدون توشیح رئیس شورای انقلابی (امین) و از طرف دیگر مخالفت مردم با دولت نام نهاد او فاقد مشروعیت و قانونیت می باشد. بگذریم ازینکه در صورت توشیح امین نیز از آنجا که اراده مردم در تشکیل حاکمیت عالییه بکار برده نشده است کان لم یکن می باشد. پس معلوم است که اصلاً مقام دعوت کننده ای وجود نداشته و روسها با تجاوز و اشغال افغانستان نه تنها ابتدایی ترین حقوق بین الدول و حقوق اساسی را رعایت نکرده اند بلکه حد اقل برخورد دیپلوماسی را نیز نادیده گرفته و برگسترش روابط برده وار در دولت ها صحنه گذاشته اند. ذکر نام حفیظ الله امین درین جا بر سبیل استدلال بوده ورنه بار سنگین جنایات امین در قبال مردم افغانستان ناگزیر او را نیز شریک جرم ببرک می سازد.

روسها بکدام دلیل به افغانستان لشکر کشی نمودند؟

آنها مدعی اند که مثلث امریکا - چین - پاکستان قصد تجاوز به افغانستان داشتند. آیا این یک دلیل بی پر و پای امپریالیستی نیست؟ آیا روس ها برترین قدرت نظامی، سیاسی و اقتصادی را در افغانستان تشکیل نمی دادند؟ آیا امپریالیست ها در تقسیم جهان افغانستان را بصورت *de facto* ساحة نفوذ شوروی نمی پنداشتند؟

اگر سیاست های جهانی را بر مبنای قانونمندی های علمی بررسی کنیم این ادعای شوروی جز یک تبلیغات میان تهی، غیر منطقی و امپریالیستی چیز دیگری بوده نمی تواند. با وجود این همه تبلیغات دروغین آیا روسها و عمال شان تا کنون قادر شده اند حتی یک سرباز امریکایی، چینی یا پاکستانی را دستگیر نمایند؟ تجاوز عجیبی بر علیه افغانستان جریان داشته که نه وقوع آن با معقولات وفق می دهد و نه آثار آن در زمین دیده میشود. به فرض محال اگر چنین تجاوزی علیه افغانستان صورت می گرفت، چه کسانی حق دفاع از حاکمیت ملی افغانستان را داشتند؟ ملت افغانستان یا روس ها؟ مسلماً این حق و وظیفه ملت افغانستان بود تا از حاکمیت ملی و تمامیت ارضی خود دفاع کند، چنانکه هم اکنون برای دفاع از حق حاکمیت ملی است که پوزۀ تجاوزگران روسی را به خاک می ساید.

روس ها که پای استدلال شان از توجیه جنایات جبران ناپذیر آنها می لنگد فوراً به دُکم های امپریالیستی «دکتورین برژنف» مبنی بر «مصنویت سرحدات» و «حاکمیت ملی محدود» متوسل گشته، اصالت جهاد از ادیبخس ملی ما را به هزاران عنوان شوم آلوده ساخته و خویشان را برحق جلوه می دهند.

تئوری پردازان کرملین و اوباشان بومی آنها جنبش ملی ما را منبعث و ملهم از جریانات «انتی کمونیزم» و «انتی سویتیزم» بین المللی می خوانند و به بهانه جلوگیری از همین «جریانات» و مصنئون نگهداشتن سرحدات حاکمیت ملی ما را نه تنها محدود می سازد بلکه کاملاً سلب کرده است.

آیا ملت افغانستان که در دشوارترین مراحل تاریخش انتخاب سیستم های اجتماعی و اشکال دولتی را حق مسلم و نامحدود ملت ها دانسته، در قبال تجاوز رهنانه شوروی به کشور ما که ره آورد آن امروز برای مردم ما جز اسارت ملی، قتل عام اهالی و هتاکی به مقدسات ملی و مذهبی چیز دیگری نبوده است، حق ندارد که برای اعاده آزادی ملی، سلامت اجتماعی و شگوفایی فرهنگی ارتش شوروی

را از خاک خود براند؟

اگر امپریالیست های شوروی با آن قدرت مهیب و خارقه جنگی مجاز باشند ارتش های اعمار خود را برای سرکوب آزادیخواهان افغان استخدام کنند، آیا ملت افغانستان حق ندارد مساعدت های یک تمدن مشترک را که از رشته های خلل ناپذیر فرهنگی و دینی ترکیب یافته و با تجاوز بالفعل امپریالیسی و مشابه تهدید می گردد، تکیه گاه تاریخی و سیاسی خود گرداند؟

روسها باید بدانند که این واکنش های انقلابی در افغانستان، منطقه و جهان، محصول سیاست امپریالیسی و توسعه جویانه خودشان می باشد. هیچ لشکرکشی، هیچ بهانه جویی، هیچ لجن پراگنی و هیچ «دکترینی» جلو اضمحلال قطعی امپراتوری استعماری شان را گرفته نتوانسته و با آتشی که برای دیگران افروخته اند خویشتن را می سوزند.

دوستان محترم!

اجلاس هاوانا در اتموسفیر خاص و مه آلودی که بر اوضاع بین المللی حاکم بود برگزار گردید. طی این مدت تحولات مهمی در اوضاع بین المللی و بالاخص موضوع افغانستان رونما گردیده است. اشغال نظامی افغانستان توسط قشون سرخ شوروی و کشتار بیرحمانه ملت ما توسط آنها و مفقودی یکصد و بیست هزار زندانی سیاسی دوره تره کی - امین و حالت رقتبار زندانی های ببرک کارمل که از آغاز تا امروز به دستور کرملین انجام یافته، وجدان بشریت را متأثر گردانیده، امواج اعتراض علیه این جنایت بی مثال تاریخی فضای جهان را سخت آکنده است. جلسات پیهم اسامبله عمومی ملل متحد و کنفرانس کشور های اسلامی با صراحت و قاطعیت هرچه بیشتری تجاوز روسها در افغانستان را تقبیح نموده و خواهان خروج فوری نیروهای مهاجم از افغانستان و واگذاری حق حاکمیت ملی و انتخاب سیستم اجتماعی به ملت افغانستان شده اند. آزادیخواهان افغان هم اکنون بیشتر از نود فیصد کشور را در تصرف داشته و برای استرداد عام و تام استقلال میهن عزیز ما دلیرانه می رزمند.

زیر تأثیر ضربات کوبنده آزادیخواهان افغان و اوضاع متشنج بین المللی - سال

گذشته روس ها در مقاطع مختلف، از اکت های محیلانه سیاسی و دیپلماتیک فروگذار نکرده اند. گاهی با گشایشی که از اختلافات کشور های اروپایی با اضلاع متحده به سود خود می یابند - مانور خروج قسمی نیرو های شان را از افغانستان مطرح می سازند و زمانی هم که از انعقاد کنفرانس کشور های غیر متعهد در هندوستان بو می برند و از هیبت و قاطعیت تصامیم آن در قبال مسئله افغانستان بخود می لرزند بر ژرف به هندوستان مسافرت می کند و ببرک به خانم گاندی پیام می فرستد و طی آن آمادگی خود را برای مذاکرات با پاکستان و ایران تحت نظارت ملل متحد ابراز می دارد تا بدینسان اذهان عامه را با مانور های دیپلماتیک اغفال نموده و سرپیچی آشکار خود را از تصاویر اسامبله عمومی ملل متحد - با حرکات حلزونی محدود و در شرایط خاص موجه سازد.

نمایندگان محترم دول غیر متعهد!

اجلاس اخیر کشور های غیر متعهد در هندوستان - در کشوری دایر می گردد که علایق تاریخی محکمی ملت های مانرا به هم پیوند می دهد. ملتین ماسنن مشترک همکاری های متقابل ضد استعماری را به خاطر دارند. اکثریت مردم هند، سازمان های سیاسی و مؤسسات مذهبی آن خود را در معرض خطرات مشابهی احساس نموده و از داعیه ملت ما پشتیبانی می کنند. هم اکنون بیش از صد هزار آواره و جنگزده افغانی در هندوستان به سر می برند. هندوستان یکی از مؤسسين جنبش عدم تعهد و میزبان اجلاس فعلی آن می باشد. مع الوصف سیاست دولت موجوده هند از ابتدای ظهور مسئله افغانستان تا کنون نوسانات مکرری نشان داده و از صراحت کمتری برخوردار است. این امر مایه تأسف عمیق ملت ما شده است. امیدواریم دولت خانم گاندی در پرتو مناسبات نیک گذشته و وظایف خطیر فعلی جنبش عدم تعهد تفاهم مثبتی از مواضع آزادیخواهان افغانی حاصل نموده موضع واقعبینانه ای در قبال مسئله افغانستان اتخاذ نمایند.

دوستان گرامی!

از آنجائیکه هر دولت مستقل در پهلوی جمعیت و قلمرو معین باید با حق حاکمیت عالی امور داخلی و هم روابط بین المللی خود را بدون تهدید، دیکته و موافقت

دولتِ دیگر تنظیم نماید، متأسفانه با کودتای هفت ثور (اپریل ۱۹۷۸) به دست مشاورین روسی حق حاکمیت عالی افغانستان جریحه دار گردید. همین تجاوز به حق حاکمیت عالی افغانستان دومین رکن دولت یعنی جمعیت افغانستان را با شیوه های فاشیستی و وحشیانه تار و مار نمود. در حدود دو میلیون از جمعیت افغانستان به کشور های خارجی آواره و سرگردان گردید. با حادثه ننگین ۶ جدی (دسامبر ۱۹۷۹) قلمرو افغانستان با سومین رکن عمده دولت تحت اشغال قشون سرخ در آمد و از آن زمان تا کنون قرأ و قصبات و شهر های افغانستان با مردم و سکنه آن به خون و آتش کشیده می شود.

بناءً با مصدوم ساختن سه رکن عمده دولت، اکنون دیگر در افغانستان دولت به مفهوم حقوقی وجود نداشته و هرگونه مذاکره برای حل معضله افغانستان بدون اشتراکِ نمایندگان احزاب و سازمان های سیاسی و تمثیل اراده واقعی مردم افغانستان از ریشه غیر قانونی و در پیشگاه مردم افغانستان مردود خواهد بود.

سازمان آزادیبخش مردم افغانستان با پیروی از مشی مستقل ملی در سیاست خارجی، با اتکا و تکامل بخشیدن به سیاست عنعنوی عدم تعهد کشور ما در جهت مثبت و فعال، با الهام از نیات راستین ملیون ها مجاهد آزادیخواه افغان، از درون افغانستان، از قلب آتشین و آغشته به خون سنگرهای جهاد آزادیبخش ملی – پرشورترین تمنیات ملت افغانستان را برای پیروزی اجلاس کشور های غیر متعهد در دهلی ابراز داشته امیدوار است تا شما نمایندگان رسمی کشور های غیر متعهد با اتخاذ مواضع قاطع علیه تجاوز و اشغال نظامی شوروی در افغانستان ملت ما را در به فرجام رسانیدن پیروزمندانه جهاد آزادیبخش ملی کنونی یاری رسانید.

پیروز و نیرومند باد جنبش عدم تعهد!

مرگ بر امپریالیسم جهانخوار روس!

زنده و مستقل باد افغانستان!

سازمان آزادیبخش مردم افغانستان

کابل، افغانستان

دلو ۱۳۵۹ - فبروری ۱۹۸۱

